تاریخ طبری

یا

«تاریخ الرّسل و الملوک»

تألیف

محمد بن جریر طبری

جلد نهم

ترجمهٔ

ابوالقاسم پاینده

فهرستنویسی پیش از انتشار کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

طبری، محمد بن جریر، ۲۲۴؟ - ۳۰۱ ق.
[تاریخ‌الرسل والملوک (فارسی)]
تاریخ طبری، یا، تاریخ الرسل والملوک / تألیف محمد بن جریر طبری؛ ترجمه ابوالقاسم پاینده. ـ تهران: اساطیر، ۱۳۷۵.
۱۶ ج ـ (انتشارات اساطیر ۳، ۵، ۶، ۷، ۸، ۹، ۱۱، ۱۵، ۱۷، ۲۴، ۳۲، ۳۳، ۳۵، ۳۷، ۴۰، ۴۲)
ISBN 964-331-199-6 (دوره)
ISBN 964-331-254-2 (ج. ۹)
فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا. (فهرستنویسی پیش از انتشار)
۱. اسلام ـ تاریخ ـ متون قدیمی تا قرن ۱۴، ۲. تاریخ جهان ـ متون قدیمی تا قرن ۱۴، ۳. ایران ـ تاریخ ـ ساسانیان، ۲۲۶ ـ ۶۵۱ م، ۴. نثر فارسی ـ قرن ۴ ق. الف. پاینده ابوالقاسم، ۱۲۸۷ ـ ۱۳۶۳، مترجم، ب. عنوان، ج. عنوان: تاریخ‌الرسل والملوک. فارسی.
DS ۳۵/۶۳/ط۲ت۲۰۴۱ ۹۰۹/۰۹۷۶۷۱ ۷۵-۹۴۸۵*

انتشارات اساطیر

تاریخ طبری (جلد نهم)
تألیف: محمد بن جریر طبری
ترجمهٔ: ابوالقاسم پاینده
چاپ اول: ۱۳۵۳
چاپ پنجم: ۱۳۸۳
چاپ: دیبا
تیراژ: ۱۲۰۰ نسخه
شابک: ۲-۲۵۴-۳۳۱-۹۶۴
حق چاپ محفوظ است

نشانی: میدان فردوسی، اول ایرانشهر، ساختمان ۱۰
تلفن: ۸۳۰۰۱۴۸، ۸۸۲۱۴۷۳؛ نمابر: ۸۳۰۱۹۸۵

فهرست مطالب

سخن از حوادث سال هشتادوپنجم ۳۷۵۹
سخن از سبب هلاکت ابن اشعث وکیفیت آن ۳۷۵۹
سخن از اینکه چرا حجاج یزید رااز خراسان برداشت ومفضل راگماشت؟ ۳۷۶۴
سخن از خبر فتح بادغیس ۳۷۷۰
سخن از سبب قتل موسی واینکه چگونه به ترمذ رفت وآنجاکشته شد؟ ۳۷۷۱
سخن از قصد عبدالملك در مورد خلع‌عبدالعزیز وآنچه در میانشان‌گذشت ۳۷۹۲
سخن از حوادث سال هشتادوششم ۳۷۹۸
سخن‌از مقدارسن عبدالملك به هنگام‌وفات ۳۷۹۹
سخن از نسب وکنیهٔ عبدالملك ۳۷۹۹
سخن از فرزندان وهمسران عبدالملك ۳۸۰۰
خلافت ولید پسر عبدالملك ۳۸۰۲
سخن ازکار قتیبه در خراسان به سال هشتادوششم ۳۸۰۴
سخن از حوادث سال هشتادوهفتم ۳۸۰۷
سخن ازکارقتیبه با نیزك‌طرخان وصلح بادغیس ۳۸۰۸
سخن از قتیبه وغزای‌بیکند ۳۸۱۰
سخن از حوادث سال هشتادوهشتم ۳۸۱۵
سخن ازغزای نومشکت‌ورامیشنه ۳۸۱۷
سخن از حوادث سال هشتادونهم ۳۸۱۹
سخن از حوادثی که در سال نودم بود ۳۸۲۱
سخن از فتح بخارا وهزیمت دشمنانی که‌آنجا بودند ۳۸۲۲
سخن از تجدید صلح میان قتیبه وشاه سغد ۳۸۲۵
سخن از سبب خیانت نیزك وسبب ظفر براو ۳۸۲۶
سخن از سبب‌کشتار مردم طالقان ۳۸۲۸
سخن از سبب فرار یزیدبن‌مهلب وبرادرانش از زندان حجاج‌ورفتنشان‌به نزدسلیمان ۳۸۲۹

سخن از حوادث سال نودویکم ۳۸۳۵
سخن از غزای شومان‌وکش ونسف وصلح با طرخان ۳۸۴۴
سخن از حوادث سال نودودوم ۳۸۵۰
سخن از حوادث سال نودوسوم ۳۸۵۱
سخن ازکشته شدن شاه خام‌گرد وصلح خوارزم وسبب و کیفیت آن ۳۸۵۲
سخن از غزا وفتح سمرقند ۳۸۵۵
سخن از عزل طارق‌بن‌زیاد ۳۸۶۶
سخن از اینکه چرا ولید عمربن عبدالعزیزرا ازمدینه برداشت؟ ۳۸۶۷
سخن از حوادث سال نودوچهارم ۳۸۶۸
سخن از غزای قتیبه در چاچ وفرغانه ۳۸۶۹
سخن از خبرولایتداری عثمان‌بن حیان مری ۳۸۷۰
سخن ازخبرکشته شدن سعیدبن جبیر ۳۸۷۳
سخن از حوادثی که به سال نودوپنجم بود ۳۸۷۸
سخن از خبر غزای چاچ ۳۸۷۹
سخن از حوادثی که به سال نودوششم بود ۳۸۸۰
سخن از بعضی روشهای ولید ۳۸۸۲
سخن از فتح کاشغر وغزای چین ۳۸۸۷
خلافت سلیمان‌بن‌عبدالملك ۳۸۹۲
سخن از سبب‌کشته شدن قتیبه ۳۸۹۳
سخن از حوادث سال نودوهفتم ۳۹۱۳
سخن از اینکه چراسلیمان، یزیدبن مهلب را ولایتدار خراسان‌کرد؟ ۳۹۱۴
سخن از حوادثی که در سال نودوهشتم بود ۳۹۲۳
سخن از حوادث سال نودونهم ۳۹۴۳
سخن از بعضی رفتارهای سلیمان‌بن عبدالملك ۳۹۴۳
خلافت عمربن عبدالعزیز ۳۹۴۷
سخن از اینکه‌چرا سلیمان، عمربن عبدالعزیز را به خلافت رسانید؟ ۳۹۴۷
سخن از حوادثی که در سال صدم بود ۳۹۵۳
سخن از کار قیام خارجیان در عراق ۳۹۵۳
سخن از اینکه چرا یزید را پیش عمربن عبدالعزیز بردند وچگونه به نزد عمر رسیدکه وی

را به بند کرد؟ ۳۹۵۶
سخن از اینکه چرا عمربن‌عبدالعزیز، جراح‌بن عبدالله را از خراسان‌برداشت؟ ۳۹۵۸
آغاز دعوت عباسیان ۳۹۶۳
سخن از حوادثی که در سال صدویکم بود ۳۹۶۵
سخن از اینکه یزیدبن مهلب چرا وچگونه از زندان عمربن عبدالعزیز گریخت؟ ۳۹۶۵
سخن از بعضی روشهای عمربن عبدالعزیز ۳۹۶۸
اضافه دربارهٔ روشهای عمربن عبدالعزیز که درکتاب ابوجعفر نیست، تا آغاز خلافت یزید
ابن‌عبدالملك ۳۹۷۲
خلافت یزیدبن عبدالملك‌بن مروان ۳۹۷۶
سخن ازکشته شدن شوذب خارجی ۳۹۷۸
سخن از اینکه چرا یزیدبن‌مهلب، یزیدبن عبدالملك را خلع کرد؟ وحوادثی که در این سال
میان وی‌ویزید رخ داد ۳۹۸۲
سخن از حوادثی که در سال صدودوم بود ۳۹۹۵
سخن ازکشته شدن یزیدبن مهلب ۳۹۹۵
سخن ازکار سعید در ولایتداری خراسان در این سال ۴۰۱۴
سخن از اینکه‌چرا سعید، شعبه را معزول کرد وسبب نبرد قصر باهلی چه بود؟ ۴۰۱۶
سخن ازکار مسلمانان وسعید در غزای سغد ۴۰۲۱
سخن از سبب عزل مسلمه از عراق وخراسان‌واینکه چگونه بود؟ ۴۰۲۵
سخن از سبب‌کشته شدن یزیدبن مسلم ولایتدار افریقیه ۴۰۲۷
سخن از حوادثی که در سال صدوسوم رخ داد ۴۰۲۸
سخن از اینکه چرا عمربن هبیره، حرشی را عامل خراسان‌کرد؟ ۴۰۳۰
سخن ازکار مردم سغد با فرمانروای فرغانه ۴۰۳۱
سخن از حوادثی که به سال صدوچهارم بود ۴۰۳۳
سخن ازکار حرشی وکار دهقانان در این نبرد ۴۰۳۳
سخن از اینکه چرا یزیدبن عبدالملك، عبدالرحمان‌بن ضحاك فهری را از مدینه
برداشت؟ ۴۰۴۱
سخن از اینکه چرا عمربن هبیره، سعید حرشی را از خراسان‌برداشت؟ ۴۰۴۴
سخن از اینکه چرا عمربن هبیره، مسلم‌بن سعید را ولایتدارخراسان‌کرد؟ ۴۰۴۸

سخن از غزای ترکان وصلح با شاه ومردم افشینه ۴۰۵۳
سخن از بعضی روشها و کارهای یزیدبن عبدالملك ۴۰۵۵
خلافت هشام‌بن عبدالملك ۴۰۵۷
سخن از حوادثی که به سال صدوششم بود ۴۰۶۲
سخن از سبب نبردی که در بروقان بلخ میان مضریان ویمنیان وربیعه رخ داد ۴۰۶۳
سخن از خبرغزای مسلم‌بن سعید که در اثنای آن معزول شد ۴۰۶۸
سخن از حوادثی که به سال صدوهفتم بود ۴۰۷۷
سخن از غزای اسد درکوهستان غور ۴۰۷۸
سخن از خبر حوادثی که به صدوهشتم بود ۴۰۷۹
سخن از خبر حوادثی که به سال صدونهم بود ۴۰۸۲
سخن از خبر کشته شدن عمربن یزید به دست مالك‌بن منذر ۴۰۸۲
سخن از اینکه‌چرا هشام، خالدوبرادرش را از خراسان برداشت؟ ۴۰۸۳
سخن از دعوتگران‌بنی‌عباس ۴۰۸۷
سخن از خبر حوادثی که به سال صدودهم بود ۴۰۹۲
سخن ازکار اشرس ومردم سمرقند دربارهٔ مسلمانی ۴۰۹۳
سخن از حوادثی که به سال صدویازدهم بود ۴۱۰۹
سخن از اینکه چرا هشام، اشرس‌را از خراسان‌برداشت؟ ۴۱۱۰
سخن از خبر حوادثی که به سال صدودوازدهم بود ۴۱۱۳
سخن از نبرد جنید با ترکان وسبب‌وچگونگی آن ۴۱۱۴
سخن ازکشته شدن سورة‌بن‌حر تمیمی ۴۱۲۰
سخن از خبر حوادثی که به سال صدوسیزدهم‌بود ۴۱۳۵
سخن از خبر حوادثی که به سال صدوچهاردهم بود ۴۱۳۶
سخن از خبر حوادثی که به سال صدوپانزدهم بود ۴۱۳۸
سخن از خبر حوادثی که به‌سال صدوشانزدهم بود ۴۱۳۹
سخن از وفات‌جنید و ولایتداری عاصم‌بن عبدالله برخراسان ۴۱۳۹
سخن از خبرجنگ میان حارث‌بن سریج وعاصم‌بن عبدالله ۴۱۴۱
سخن از خبر حوادثی که به سال صدوهفدهم بود ۴۱۴۷
سخن از اینکه‌چرا هشام، عاصم‌ راعزل کرد وخراسان را به‌خالد داد؟ ۴۱۴۷

بنام خداوند رحمان رحیم

برای گفتگو از تاریخ وطبری وترجمه مجالی بیشتر باید که اگر خدا بخواهد، پس از ختم کار که امید هست دورتر از بهار آینده نباشد، شمه‌ای از این حکایت نسبتاً دراز گفته آید.

اجمال حسبحال آنکه بنیاد فرهنگ ایران از وقت بنیاد، ترجمهٔ تاریخ طبری را در دستور کار خویش به ردیف اول داشته بود که دریغ بود این اثر بزرگ ومفصل و کهن که ورقی زرین از انبوه مآثریکه تازان پارسی نژاد در قلمرو فرهنگ مرکب اسلامی است، وبسیاری صفحات وفصول آن از تاریخ ایران سخن دارد، با نکته‌های اصیل که در هیچ مرجع دیگر نیست، چنین اثری، بتمام و بری ازاضافات، زی تازی نگذارد وجامهٔ پارسی نگیرد واین دور افتادهٔ قدیم، از پس انتظار قرون، به‌خانه وکاشانهٔ خویش نیاید وکتابخانهٔ پارسی به حاصل کار وشاهکار یکی از فرزندان مخلص وپرکار ایران که به تبعیت از رسم وپندار رایج زمان، زبان عربی را جولانگاه نبوغ آسمان وار خویش داشته‌اند آراسته نگردد.

سپاس خدا که از پی توفیقات مکرر سالها، نعمت این خدمت به من داد وعلاقهٔ اولیای بنیاد، انگیزهٔ همت‌شد وکاری که درگروسالیان دراز می‌نمود باکوشش پیوستهٔ شباروز زودتر از وقت مقرر، ره چاپخانه‌گرفت و باز شکر خدای.

اینك شما وجلدنهم که‌امید هست‌جلد های دیگر با فواصل کوتاهتر ازدنبال‌آن درآید انشاءالله.

ابوالقاسم پاینده

مهرماه ۱۳۵۳

بسم‌الله‌الرحمان‌الرحیم

سخن از حوادث
سال هشتادو پنجم

هلاکت عبدالرحمان‌بن محمدبن اشعث در این‌سال بود.

سخن از سبب هلاکت
ابن اشعث و کیفیت‌آن

ابومخنف گوید: وقتی ابن اشعث از هرات بازگشت و سوی رتبیل می‌رفت یکی ازطایفهٔ اود بنام‌علقمه‌پسر عمرو باوی‌بود و به‌او گفت: «نمی‌خواهم با تو بیایم.»

ابن اشعث بدو گفت: «چرا؟»

گفت: «برتو وهمراهانت بیمناکم. به خداگویی می‌بینم که نامهٔ حجاج به ترغیب وتهدید پیش رتبیل آمده واو ترا تسلیم می کند یا شما را می کشد، اینک پانصد کس هستند که با ما بیعت می کنند که به شهری در شویم ودر آنجا حصاری شویم ونبرد کنیم تا امانمان دهند یا محترمانه جان بدهیم.»

ابن اشعث گفت: «اگر با من بیایی با تو همدلی کنم وحرمت بدارم» اماعلقمه نپذیرفت.

گوید: پس،ابن اشعث پیش رتبیل رفت و آن پانصد کس برفتند ومودود نضری را سالار خویش کردند وببودند تا عمارة‌بن تمیم لخمی به مقابلهٔ‌آنها آمد و محاصره‌شان کرد که با وی نبرد کردند ومقاومت آوردند تا امانشان داد که برون

آمدند و به تعهد خویش وفا کرد.

گوید: نامه‌های حجاج دربارهٔ ابن اشعث مکرر به رتبیل مـی‌رسید که اورا پیش من فرست وگرنه قسم به خدایی که جز اوخدایی نیست سرزمین ترا با یك‌هزار هزار جنگاور در هم می کوبم.

گوید: یکی از مردم بنی‌تمیم به نام عبید پسر ابی‌سبیع به نزد رتبیل بود و بدوگفت: «برای تو از حجاج فرمانی می‌گیرم که هفت سال از سرزمین تو خـراج نگیرد، به شرط آنکه ابن اشعث را بدو تسلیم کنی»

رتبیل گفت: «اگر چنین کردی هرچه بخواهی پیش من داری»

گوید: عبید به حجاج نامه‌نوشت وبدوخبرداد که رتبیل نافرمانی من‌نمی کند و او را وانخواهم‌گذاشت تا ابن اشعث را بفرستد.

گوید: حجاج برای این کار مالی به عبید داد، از رتبیل‌نیز بـرای‌آن مالـی گرفت. آنگاه رتبیل سر ابن اشعث را پیش حجاج فرستاد وحجاج چیزی راکه به موجب صلح از اومی‌گرفت به مدت هفت سال به وی بخشید.

گوید: حجاج می گفته بود: «رتبیل، دشمـن خدا را سوی مـن فرستاد و او خویشتن را از بام بینداخت وبمرد.»

سلیمان‌بن ابی‌راشدگوید: از ملیکه دختر یزید شنیدم که می گـفت: « به خدا وقتی ابن اشعث می‌مرد سرش بر ران مـن بود، سل او را کشت و چـون بمرد و خواستند به خاکش کنند، رتبیل کس فرستاد وسرش را برید وپیش حجاج فرستاد وهیجده کس از خاندان اشعث راگرفت وبه نزدخویش بداشت، یاران ابن‌اشعث‌را که‌با وی‌بودندرها کرد به‌حجاج‌نوشت که‌هیجده کس‌ازخاندان ابن‌اشعث راگرفته. حجاج‌بدونوشت که‌گردنشان‌رابزن‌وسرهایشان‌راپیش‌من فرست که‌نمی‌خواست آنها‌را زنده پیش‌وی برند وعفوشان‌را ازعبدالملك بخواهند وکسی از آنها را واگذارد.

دربارهٔ کار ابن ابی‌سبیع وابن‌اشعث جز آنچـه‌آوردم روایتـی هست که از

ابوعبیده، معمر بن مثنی، آورده‌اند که می گفته‌بود: «عمارةبن تمیم‌از کرمان‌حرکت کرد وبه سیستان رفت که یکی از مردم‌بنی عنبر به نام مودود بر آنجا تسلط داشت و اورامحاصره کرد سپس امانش‌دادو برسیستان تسلطیافت‌وکس پیش رتبیل‌فرستاد، حجاج به رتبیل نوشته بود:

«اما بعد، عمارةبن تمیم را با سی‌هزار کس از مردم شام سوی تو فرستادم‌که هرگز از اطاعت برون نشده‌اند وخلیفه‌ای را خلع نکرده‌اند وپیروپیشوای ضلالتی نبوده‌اند، هریك از آنها در ماه یکصد درم می‌گیرند وجنگ را خوش دارند وبه طلب ابن‌اشعث آمده‌اند.»

گوید: اما رتبیل از تسلیم ابن‌اشعث خودداری کرد.

گوید: عبیدبن ابی‌سبیع تمیمی همراه ابن اشعث بود و از خاصان وی شده بود که‌اورا پیش‌رتبیل می‌فرستاد، ازخاصان رتبیل‌نیز شده‌بود وبا وی خودمانی‌بود.

گوید: قاسم‌بن محمدبن اشعث به برادر خویش عبدالرحمان‌گفت: «از خیانت این مرد تمیمی بیمناکم اورا بکش.» ابن اشعث قصد کشتن وی کرد ، ابن ابی‌سبیع خبر یافت واز اوبترسید وبه نزد رتبیل دربارهٔ وی سعایت کرد و وی را از حجاج بترسانید وگفت با ابن اشعث خیانت کند ورتبیل پذیرفت.

گوید: آنگاه ابن‌ابی‌سبیع نهانی‌پیش عمارةبن‌تمیم رفت‌ودرمورد ابن اشعث دستمزدطلبید که‌عماره‌یك‌هزارهزار دستمزدبرای‌وی‌نهادوابن‌ابی‌سبیع‌پیش‌وی بماند.

گوید: عماره قضیه را برای حجاج نوشت که بدونوشت: «به عبید ورتبیل هرچه‌خواسته‌اندبده‌وتعهد کن». رتبیل شرط کرد که‌مدت‌ده‌سال‌به‌غزای‌دیار وی‌نروند و ازپس ده‌سال هرسال نهصدهزار بدهد. آنچه رتبیل و عبید خواستند پذیرفته شد.

گوید: رتبیل کس فرستاد وابن اشعث را با سی کس از خاندان وی بیاورد برای‌آنها غل‌ها وبندها آماده شده بود. غلی به‌گردن اونهاد، به‌گردن قاسم برادرش نیزغلی نهاد وهمه را به نزدیکترین پادگان عماره فرستاد وبه جمع کسانی که همراه

ابن اشعث بودند گفت: «هر کجا می‌خواهید بروید.»

گوید: وقتی ابن اشعث نزدیك عماره رسید خویشتن را از بالای قصری بینداخت و بمرد که سرش را بریدند و آنرا با اسیران پیش عماره بردند که گردنشان را بزد و سر ابن اشعث و کسانش را با زنش پیش حجاج فرستاد و یکی از شاعران در این باب شعری گفت به این مضمون:

«پیکر از سر چه‌مقدار فاصله دارد!
«که سر به مصر است و پیکر به رخج.»

گوید: حجاج سر را پیش عبدالملك فرستاد که آنرا پیش عبدالعزیز فرستاد که در آن وقت ولایتدار مصر بود.

سعدبن عبیدالله گوید: وقتی سر ابن اشعث را پیش عبدالملك بردند وی را همراه‌یکی ازخواجگان خویش پیش یکی از زنانشان فرستاد که همسریکی‌ازمردم قریش بود. وقتی‌سر را پیش روی‌او نهادندگفت: «ای‌ملاقاتی خاموش!خوش آمدی! به صف ملوك بودی و به‌طلب چیزی بر آمدی که لیاقت آن داشتی اما تقدیر نخواست.»

گوید:خواجه رفت‌که سررا بگیرد وسررا از دست او کشید که‌گفت: «نه، تا کار خویش را انجام دهم»آنگاه‌خطمی خواست وسر را شست و بپوشانید. آنگاه گفت: «اکنون در اختیار تو است» پس خواجه‌سر را بگرفت وقضیه را باعبدالملك بگفت وچون شوهر آن زن پیش عبدالملك رفت‌بدو گفت: «خوب‌بود توانسته‌بودی کره‌ای از اوبگیری.»

گوید: وقتی ابن اشعث سوی دیار رتبیل می‌گریخت در یکی از یاران خویش نگریست‌واوشعری به تمثیل خواند به این مضمون:

«ترس میراندش وسرگردان است
«کسی که ازگرمای جنگ بیم کند

«چنین باشد
«مرگ مایهٔ راحت اوست
«ومرگ بربندگان مقرر است.»

گوید: آنگاه بدو نگریست و گفت: «ای ریش، چرا در یکی از جنگها مقاومت‌نیاوردی که‌پیش روی توجان بدهیم که از این‌حال که بدان‌افتاده‌ای‌بهتر بود.»

ابومخنف گوید: یکی‌از آن روزها حجاج به‌راه‌می‌رفت،حمید ارقط(کذا) با وی بود وشعری به این مضمون می‌خواند:

«پیوسته برای سپاهی که سالار آن بود
«خندقی می‌ساخت و ویران می کرد
«وسپاه را تسلیم می کرد
«تا بدست وی پراکنده می‌شد
«فاصله میان جای صف وهزیمتگاه وی
«چه بسیار بود
«مرد جنگ کسی است که از آن خسته نشود.»

حجاج گفت: این سخن‌از گفتهٔ بدکار،اعشی‌همدان درستتر می نماید که‌گوید:

«خبر یافتم که پسر کم یوسف
«بلغزیدو بیفتاد وهلاك شد.»

حجاج گفت: «اکنون معلوم وی شد که کی بلغزید وهلاك شد و دروغ گفت وزبون‌شد وبترسید ونومید شد وشك‌آورد وبه تردید افتاد.»

گوید: حجاج‌صدای‌خودرا‌چنان‌بلند کرد که‌هیچکس‌نماند که‌از خشم‌وی‌بیمناك نشدو اریقط‌خاموش‌ماند. حجاج گفت:«آنچه‌رامی‌خواندی‌ادامه‌بده، اریقط‌تراچه‌شد؟»

گفت: «فدایت شوم ای‌امیر! حکومت‌خدای‌نیرومند است وقتی‌تراخشمگین دیدم، سراپایم بلرزید وبندهایم از هم فاصله‌گرفت ودیده‌ام تاریك شد وزمین زیر

پایم بگشت.»

حجاج گفت: «آری، حکومت خدای نیرومند است آنچه را می‌خواندی ادامه بده» و او چنان کرد.

گوید: روزی حجاج به راه می‌رفت، زیاد بن جریر بجلی نیز با وی بود که یك چشم بود، حجاج به اریقط گفت: «به ابن سمره چه گفتی؟»

گفت: «گفتمش:

«ای یك چشم، به فدای یك چشمی شوم
«پنداشته بودی خندق حفر شده
«تقدیر را از تو باز می‌دارد
«واز حوادث بد جلوگیری می کند.»

به قولی هلاکت ابن اشعث به سال هشتاد و چهارم بود.

در این سال حجاج بن یوسف، یزید بن مهلب را از خراسان برداشت و مفضل ابن مهلب برادرش را ولایتدار آنجا کرد.

سخن از اینکه چرا حجاج، یزید را از خراسان برداشت و مفضل را گماشت؟

مفضل بن محمد گوید: حجاج پیش عبدالملك بن مروان رفت، هنگام بازگشت به دیری رسید و آنجا فرود آمد، بدو گفتند: «پیری دانشور از اهل کتب در این دیر هست.»

گوید: حجاج پیر را پیش خواند و گفت: «ای پیر احوال خودتان و ما را در کتابهای خویش می‌یابید؟»

گفت: «آری، گذشته و حال و آیندهٔ شما را می‌یابیم»

گفت: «به نام یا به وصف؟»

گفت: «همه چیز به وصف هست و بی‌نام، یا به نام هست و بی وصف.»

گفت: « وصف امیرمؤمنان را چگونه می‌یابید؟»

گفت: «وی را در این روزگار که هستیم چنان می‌یابیم که شاهی است فیروزمند وهر که در راه وی بایستد از پای درآید.»

گفت: «پس از وی از آن کیست؟»

گفت: «نام‌یکی‌هست که اورا ولیدگویند»

گفت: «پس از آن کی؟»

گفت: «همنام پیمبریست که به وسیلهٔ وی برای مردم فتح رخ نماید.»

گفت: «مرا می‌شناسی؟»

گفت: «خبر ترا به من داده‌اند»

گفت: «می‌دانی ولایتدار کجایم؟»

گفت: «آری»

گفت: «از پس من کی ولایتدار آن می‌شود؟»

گفت: «یکی به نام یزید»

گفت: «در زندگی من یا پس از مرگم؟»

گفت: «نمی‌دانم»

گفت: «وصف وی را می‌دانی؟»

گفت: «خیانتی خواهد کرد وجز این نمی‌دانم»

گوید: یزیدبن مهلب در دل وی افتاد ، آنگاه حرکت کرد وهفت منزل برفت وازگفتار پیر بیمناك بود وچون به مقصد رسید به عبدالملك نامه‌نوشت که اورا ازکار عراق معاف دارد. عبدالملك بدو نوشت: «ای پسر مادر حجاج، می‌دانم چه منظور داری ، می‌خواهی رأی مرا دربارهٔ خویش بدانی، به خدا من جایگاه‌نافع بن علقمه را می‌دانم، از این سخن درگذر تا خدا هرچه را خواهد

بیارد.»

فرزدق دربارهٔ رهسپاری وی شعری دارد به این مضمون:

«اگر پرنده را به چنین رهسپاری وامی‌داشتند

«که از واسط‌تاایلیا رود،

«وامانده می‌شد

«وقتی سایه به‌آفتاب روز نزدیك شد وبرفت

«با شتران تندرو از فلسطین روان شد

«وروز دیگر آنرا در میسان بخوابانید

«که شتران از رفتار وامانده بود.»

گوید: روزی حجاج به خلوت بود وعبیدبن موهب را پیش‌خواند که‌بیامد. حجاج اندیشناك‌بود. سر برداشت وگفت: «ای عبید، وای تو! اهل کتب می‌گویند: یکی به‌نام یزید،ولایتدار قلمرومن می‌شود، یزیدبن ابی کبشه ویزیدبن حصین و زیدبن دینار را به یادآوردم که در خور این کار نیستند، اگرباشد به‌جز یزیدبن مهلب کسی نیست.»

عبیدگفت: «آنهارا معتبر کردی و ولایت بزرگ دادی،جماعت‌دارندودلیری وسلطه وبخت ودر خور این‌است.» حجاج مصمم شد که یزید را معزول کند و دستاویزی نیافت تا خیاربن سبره که از یکه سواران مهلب بوده بود واز یاران یزید بود بیامد. حجاج بدوگفت: «مرا ازکار یزید خبر ده»

گفت: «مطیع است ونیك رفتار»

گفت: «دروغ گفتی با من راست بگوی.»

گفت: «خدا بزرگ است و والا، برزین‌نشسته امالگام ندارد.»

گفت: «راست‌گفتی»وبعداز آن‌خیاررا عامل‌عمان کرد.

گوید: آنگاه حجاج به عبدالملك نامه نوشت ویزید وخاندان مهلب را

نکوهش کرد که زبیری بوده‌اند.

عبدالملك بدونوشت: «اطاعت خانـدان زبیر را مایهٔ نقص خاندان مهـلب نمی‌دانم بلکه‌باآنها وفا کرده‌اند و وفاداریشان باخاندان زبیر سبب می‌شود که به‌من نیز وفادار بـاشند.»

گوید: باز حجاج به عبدالملك نامه نوشت و وی را از خیانت‌آنها بیم‌داد به سبب خبری که پیر گفته بود.

عبدالملك‌بدونوشت: «دربارهٔ یزید و آل مهلب بسیار سخن کـردی یکی را برای من نام ببر که شایستهٔ خراسان‌باشد.»

گوید:حجاج، مجاعة‌بن سعر سعدی را نام برد و عـبدالملك بـدو نوشت: «اندیشه‌ای که برای تباه کردن خاندان مهلب‌داری سبب شده کـه از مـجاعة‌بن سعر سخن‌آری.یکی را بجوی که سرسخت باشد ودستور ترا به‌کار بندد»، حجاج‌قتیبة ابن‌مسلم را نام‌برد،وعبدالملك نوشت‌که: «وی‌را ولایتدار کن.»

گوید: یزید خبر یافت‌که حجاج اورا معزول کرده وبه‌کسان خانوادهٔ‌خویش گفت: «به نظر شما حجاج کی را ولایتدار خراسان می کند؟»

گفتند: «یکی‌ازمردم ثقیف را.»

گفت: «نه، فرمان خویش را به نام یکی از شما می‌نویسد، و چون من پیش وی رفتم اورا معزول می کند ویکی از مردم قیس را ولایتدارمی‌کند، قتیبه‌در خور اینست.»

گوید: وقتی عبدالملك به حجاج اجازه داد‌که یزید را عزل کند نخواست معزولی را به اوبنویسد، نوشت‌که مفضل را جانشین کن وبیا. یزید با حصین بـن منذر مشورت کرد‌که بدوگفت: «بمان وتعلل کن،‌که امیرمؤمنان با تونظر خوب‌دارد واین،‌کار حجاج است، اگر بمانی وشتاب نیاری امیدوارم بدوبنویسدکـه یزیدرا به جای نگهدارد.»

گفت:«ماخاندان، از اطاعت برکت یافته‌ایم ومن نافرمانی ومخالفت راخوش ندارم» وبرای رفتن آماده می‌شد، وچون رفتن وی تأخیر شد حجاج به مفضل نوشت که ترا ولایتدار خراسان کردم ومفضل بناکرد یزید را به‌شتاب ترغیب کند.

یزید بدوگفت: «حجاج‌ترا پس از من به‌جای نمی‌گذارد، این کار را از آن روکرده که بیم دارد من مقاومت کنم»

مفضل گفت: «به من حسادت می کنی؟»

یزیدگفت: «ای پسر بهله، من به توحسادت می کنم؟ خواهی دانست.»

گوید: یزید در ربیع‌الاخر سال هشتادوپنجم حرکت‌کرد و شاعر خطاب به مفضل وعبدالملك‌که با وی از یك مادر بود شعری به این مضمون‌گفت:

«ای پسران بهله، روزی که
«دلیر والا برفت پروردگارم
«شما را خوارکرد
«برای برادرتان حفره کندید
«ودر قعرگودال تاریك افتادید
«صادقانه توبه‌کنید که
«هرکه از توبه‌کردن دریغ دارد وخود داری کند
«بیشتر خسارت بیند»

حصین نیز شعری خطاب به یزیدگفت به این مضمون:

«چیزی خردمندانه به توگفتم
«اما فرمان من نبردی
«امارت از دست برفت وپشیمان شدی
«من از اشتیاق تونمی‌گریم
«ودعا نمی‌کنم که سالم باز آیی.»

گوید: وچون قتیبه به خراسان رسید به حصین گفت: «به یزید چه گفتی؟»

گفت: «گفتمش:

«به توچیزی خردمندانه گفتم

«اما فرمان من نبردی

«اگر ملامت، گویی خویشتن راگوی

«اگر حجاج بداند که عصیان وی کرده‌ای

«دستور وی را سخت خواهی دید.»

گفت: «چه گفته بودی که فرمان ترا نبرد»

گفت: «گفتمش هرچه طلا ونقره هست برای امیر بردارد»

گوید: یکی به عیاض بن حصین گفته بود: «وقتی پدرت از پیش قتیبه گریخت، قتیبه عمل وی را مخالف سخنش دانست که گفته بود: به یزید گفتم: «هرچه طلا و نقره هست برای امیر بردارد.»

کلیب‌بن خلف گوید: حجاج به یزید نوشت که به غزای خوارزم رود.

یزید بدونوشت: «ای امیر آنجا غارتی کم‌است وسختی بسیار.»

حجاج بدونوشت: «جانشین معین کن وبیا»

یزید بدونوشت: «آهنگ غزای خوارزم دارم»

حجاج بدونوشت: «به غزای آنجا مرو که چنانست که گفته‌ای»

گوید: اما یزید به غزا رفت واطاعت حجاج نکرد، مردم خوارزم با وی صلح کردند، به موجب صلح اسیرانی گرفت وهنگام زمستان بازآمد، سرما برآنها سخت شد وکسان جامه های اسیران را گرفتند وبه تن کردند و اسیران از سرما بمردند.

گوید: یزید در بلستانه فرودآمد. در آن سال مردم مرورود به طاعون دچار شدند. حجاج به یزید نوشت: «بیا» و او روان شد وبه هرشهری گذشت برای وی

سبزه فرش کردند.

گوید: و چنان بود که یزید به سال هشتادو دوم ولایتدار شد و به‌سال‌هشتادو-پنجم معزول شد و در ربیع‌الاخر سال هشتادوپنجم از خراسان برون شد وقتیبه ولایتدار شد.

ابومخنف دربارهٔ این که چرا حجاج، یزید را از خراسان معزول کرد، از گفتهٔ ابوالمخارق راسبی روایت دیگر آورده‌گوید: وقتی حجاج ازکار ابن اشعث فراغت یافت جز یزیدبن مهلب ومردم خاندان وی نگرانی نداشت.

گوید: وچنان بود که حجاج به‌جزیزید بن مهلب ومردم خاندان وی ومردم کوفه وبصره که با وی به خراسان بودند همه مردم عراق را زبون‌کرده بود، وپس از ابن اشعث در عراق ازکسی به‌جز یزیدبن‌مهلب بیم نداشت ومی‌خواست به‌حیله وی را از خراسان برون‌آرد وکس می‌فرستادکه بیاید اما او به بهانه دشمن و جنگ خراسان سرباز می‌زد. تا اواخرروزگار عبدالملك چنین بود. آنگاه حجاج به عبدالملك نوشت‌که یزیدبن مهلب را معزول‌کند وگفت‌که خاندان مهلب‌اطاعت‌ابن زبیر می کرده بودند و وفادار نیستند.

گوید: اما عبدالملك بدو نوشت‌که فرزندان مهلب به سبب اطاعت خاندان زبیر و وفاداری نسبت به‌آنها خطایی نکرده‌اندکه اطاعت و وفاداری زبیریان به اطاعت و وفاداری من وادارشان‌کرده است.

ودنبالهٔ روایت چنان است‌که از پیش یادکردیم.

در این سال مفضل به غزای بادغیس رفت وآنجا راگشود.

سخن از خبر
فتح بادغیس

مفضل‌بن محمدگوید: حجاج به سال هشتادوپنجم یزید را معزول کرد وبه

مفضل نوشت که‌اورا ولایتدار خراسان کرده، که نه ماه‌ولایتدار بودوبه‌غزای بادغیس رفت و آنجا را بگشود وغنیمت‌ها گرفت که میان کسان تقسیم کرد و به هر یك از آنها هشتصد درم رسید، آنگاه به غزای اخرون وشومان رفت که‌ظفریافت وغنیمت گرفت وهرچه را به دست آورد میان کسان تقسیم کرد.

گوید: مفضل بیت‌المال نداشت، هر وقت چیزی می‌رسید مقرری کسان را می‌داد وچون غنیمتی می‌گرفت میان کسان تقسیم می کرد.

کعب اشقری در ستایش وی شعری گفته بود به این مضمون:

«وقتی بخشندگان خردمند را
«که‌کارهای شایسته کرده باشند
«به‌شمار آریم
«تو در صف اولی
«به‌دینم‌قسم که مفضل قدرتی نمود
«که در شومان‌آبگاه ومرتع را
«از آن همگان کرد.»

در این سال‌موسی‌بن‌عبدالله بن‌خازم‌سلمی در ترمذ کشته‌شد.

سخن از سبب قتل موسی و اینکه چگونه‌به ترمذرفت و آنجا کشته‌شد؟

دربارهٔ سبب رفتن وی به ترمذ چنین گفته‌اند که وقتی پدرش عبدالله بن‌خازم گروهی از تمیمیان را در فرتنا بکشت، که خبر آن را از پیش یاد کرده‌ام، بیشتر کسانی که با وی بودند پراکنده شدند و اوسوی نیشابور رفت و از تمیمیان نسبت به‌بنهٔ خویش که به مرو مانده بود بیمناك بود وبه پسر خویش موسی گفت: «بنهٔ مرا از مرو ببر و از نهربلخ‌عبور کن تا پیش یکی از ملوك روی یا به قلعه‌ای شوی که

آنجا بمانی.»

گویند: پس موسی با یکصدوبیست سوار حرکت کرد وسوی آمل رفت گروهی از اوباش نیز به وی پیوستند که جمع وی چهار صد کس شد. کسانی از بنی‌سلیم وازجمله زرعة‌بن علقمه‌نیز بدوپیوستند. موسی به طرف زم رفت که با وی نبرد کردند وبر آنها ظفر یافت ومالی به دست آورد واز نهر گذشت وبه بخارا رسید واز امیر بخارا خواست که وی را پناه دهد، اما نپذیرفت واز اوبترسید وگفت: «مردی آدم کش است ویارانش نیز چون خود وی اهل جنگ وشرند وازاو اطمینان ندارم» اما مقداری طلاواسبان وجامه‌هایی برای اوفرستاد.

موسی در نوقان به نزدیکی از بزرگان بخارا منزلگاه کرد که بدو گفت: «اقامت این دیار برای تونکونباشد که قوم از تو بیمناك شده‌اند و از تو اطمینان ندارند». وی چند ماه به‌نزد دهقان‌نوقان بماند، آنگاه حرکت کرد ودر جستجوی جایی بود یاقلعه‌ای که بدان پناهنده شود، اما به هر شهری رفت اقامت او را خوش نداشتند واز اوخواستند که ازآنجا برود.

علی‌بن محمد گوید: پس، موسی به‌سمرقند رفت وآنجا اقامت گرفت وطرخون شاه سمرقند وی را حرمت کرد واجازهٔ ماندن داد وچندان که خدا خواست آنجا بماند.

گوید: مردم سغد سفره‌ای داشتند که گوشت چرب ونان وکوزهٔ شرابی بر آن می‌نهادند واین به هرسال یك روز بود وآنرا خاص یکه سوار سغد می‌نهادند که جز او کسی بدان نزدیك نمی‌شد وآنروز خوراك یکه سوار سغد بود، اگر کسی جز وی از آن می‌خورد با وی هماوردی می کرد وهر کس دیگری را می کشت سفره از آن وی می‌شد.

گوید: یکی از یاران موسی گفت: «این سفره چیست؟» که بدوخبر دادند و خاموش ماند، آنگاه یار موسی گفت: «آنچه را براین سفره هست می‌خورم وبایکه-

سوار سغد هماوردی می کنم، اگر اورا کشتم یکه‌سوار سغدیان می‌شوم.»

پس بنشست و آنچه را برسفره بود بخورد، به صاحب سفره خبر دادند که خشمگین بیامد و گفت: « ای مرد عرب با من هماوردی کن.»

گفت: «خوب، جز هماوردی منظوری ندارم.»

گوید: پس، مرد عرب با یکه سوار سغد هماوردی کرد و اورابکشت. شاه سغد به موسی گفت: «شما را جای دادم وحرمت کردم ویکه سوار سغد را کشتید، اگر نبود که تو و یارانت را امان داده‌ام، شما را می کشتم، از ولایت من بروید» و چیزی بدو داد.

گوید: پس موسی برون شد و به کش رفت. امیر کش به طرخون نامه‌نوشت واز او کمك خواست که بیامد، موسی با هفتصد کس به مقابلهٔ وی رفت ونبرد کردند تا شب درآمد واز هم جدا شدند ویاران موسی زخمی بسیار داشتند.

گوید: وقتی صبح شد موسی به‌آنها گفت که سرها را بتراشیدند چنانکه خوارج می کردند وطنابهای خیمه‌هارا ببریدند، چنانکه عجمان به هنگام گذشتن از جان می کردند. آنگاه موسی به زرعةبن علقمه گفت: « پیش طرخون برو وبا وی حیله کن» زرعه پیش طرخون رفت که بدو گفت: «چرا یارانت چنین کرده‌اند؟»

گفت: «دست از جان شسته‌اند، ای شاه ترا چه حاجت که موسی را بکشی و کسان خویش را به کشتن‌دهی! که بدودست نخواهی یافت تا به شمار آنها ازشما کشته شود. اگر اووهمه یارانش را بکشی ثمری نخواهی برد که وی را به نزد عربان منزلتی هست وهر که ولایتدار خراسان شود خون وی را از توبخواهد، اگر از یکی به سلامت مانی، از دیگری به سلامت نمانی.»

طرخون گفت. «نمی‌شود کش را به دست وی رها کرد »

گفت: « دست از اوبدار تا برود»

گوید: طرخون دست از موسی بداشت و اوسوی‌ترمذ رفت، درآنجاقلعه‌ای

بود بریك سوی شهر ومشرف برنهر. موسی بیرون قلعه به‌نزد یکی از دهقانان‌ترمذ جای‌گرفت که از شاه ترمذ دوری‌گرفته بود وبه موسی‌گفت: «فرمانروای‌ترمذمردی بزرگمنش است وسخت‌آزرم‌گین، اگربا وی ملاطفت کنی و هدیه دهی ترا به‌قلعهٔ خویش درآرد که مردی ناتوان است.»

موسی‌گفت: «چنین نمی کنم از اومی‌خواهم که مرا وارد قلعه کند.»

گوید: پس موسی از شاه ترمذ خواست که وی‌را وارد قلعه‌کند امانپذیرفت موسی‌باوی‌حیله‌کرد وهدیه داد وملاطفت کردتامیانشان‌گرم شد وبا وی‌برون شدوبه شکار رفت.

گوید: ملاطفت‌های‌موسی‌بسیارشدوعاقبت‌فرمانروای ترمذ غذایی برای وی ساخت وکس فرستاد که می‌خواهم ترا حرمت کنم پیش من غذا بخور، با یکصد کس از یاران خویش به نزد من‌آی.

گوید: موسی یکصدکس از یاران خویش را برگزیدکه بـراسبان خویش واردشدند و چون به شهر درآمد اسبان شیهه‌کشید که‌مردم‌ترمذ فال بد زدندوگفتند: «پیاده شوید»، که پیاده شدند، آنها را به خانه‌ای بردند. پنجاه‌کس به یکجا وپنجاه کس به یك جا وغذا به‌آنها دادند وچون از غذا فراغت یافتند موسی درازکشید، بدوگفتند: «برون شو»

گفت: «جایی چنین نخواهم یافت واز اینجا برون نخواهم‌شدکه خانهٔ مـن شود یا قبرم باشد.»

گوید: در شهر باآنها نبردکردند که‌گروهـی از مردم ترمـذکشته شدنـد و دیگران فراری شدند و به خانه های خویش رفتند. موسی بر شهر تسلط یافت وبه شاه ترمذگفت: «برون شو که من متعرض تووهیچیك از یارانت نمی‌شوم.»

گوید: شاه و مردم شهر برون شدند و پیش ترکان رفتـند و از آنها کمك خواستند.

ترکان گفتند: «یکصد کس پیش شما آمدند و از شهرتان بیرونتان کردند در صورتی که مادرکش باآنها نبرد کردیم، ما باآنها نبرد نمی کنیم.»

گوید: پس ابن‌خازم در ترمذ بماند، یارانش نیز پیش وی رفتند که هفتصد کس شدند. وقتی پدرش کشته شد چهارصد سوار نیز از یاران پدرش بدوپیوستند و نیرو گرفت که بیرون می‌شد و به اطراف خویش هجوم می‌برد.

گوید: ترکان گروهی را سوی یاران موسی فرستادند که وضع وی را بدانند و چون بیامدند، موسی به یاران خویش گفت: «به‌ناچار با اینان حیله‌ای باید کرد.»

گوید: واین به هنگامی بود که گرما سخت بود، موسی بگفت تاآتشی بیفروختند ویاران خویش را بگفت تا لباس زمستانی به تن کردند وروی آن نمدها به تن کردند ودست سوی آتش فرا داشتند، گفتی گرم می‌شدند.

گوید: آنگاه موسی به ترکان اجازه داد که وارد شدند و از آنچه دیدند بترسیدند و گفتند: «چرا چنین کرده‌اید؟»

گفتند: «در این وقت سردمان است ودر زمستان گرممان می‌شود.»

ترکان برفتند و گفتند: «اینان جنیانند ما باآنها نبرد نمی کنیم»

گوید: فرمانروای ترك خواست با موسی جنگ کند وفرستادگان روانه کرد وزهری وتیری فرو رفته در مشك فرستاد، مقصودش از زهر این بود که جنگ ترکان دشوار است، تیر به معنی جنگ بود ومشك به معنی صلح، یعنی از جنگ و صلح یکی را برگزین.

گوید: موسی زهر را بسوخت وتیر را بشکست ومشك را بپراکند وقوم گفتند: «صلح نمی‌خواهند ومی گوید که جنگ باآنها چون آتش است ومارا می‌شکند» وبه جنگشان نیامدند.

گوید: بکیربن وشاح ولایتدار خراسان شد ومتعرض موسی نشد و کس سوی

اونفرستاد، وقتی امیه بیامد شخصاً به قصد وی حرکت کرد اما بکیر به مخالفت او برخاست وخلع کرد و اوسوی مرو بازگشت. وقتی امیه با بکیر صلح کرد، آن سال را ببود وچون سال بعد درآمد یکی از مردم خزاعه را با گروهی بسیار به مقابله موسی فرستاد. مردم ترمذ نیز بار دیگر سوی ترکان رفتند واز آنها کمك خواستند که دریغ کردند. ترمذیان گفتند که قومی از خودشان به جنگشان آمده‌اند ومحاصره‌شان کرده‌اند اگر ما را برضدآنها یاری دهید ظفر می‌یابیم. پس، گروهی بسیار از ترکان بامردم ترمذ روان‌شدندوجمع ترکان ومرد خزاعی موسی‌را در میان گرفتند.

گوید: وچنان شد که موسی اول روز باخزاعی نبرد می کرد وآخر روز با ترکان. بدین سان دویا سه ماه باآنها نبرد کردعاقبت موسی به عمروبن خالد کلابی که سواری ماهر بود گفت: «کار ما و اینان به‌درازا کشید، برسر آنم که به اردوی خزاعی‌شبیخون برم که در انتظار شبیخون‌نیستند.»

عمروگفت: «شبیخون کارخوبی است اما برضدعجمان‌باشد که عربان‌محتاط‌ترند و زودتر می‌جنبند وهنگام شب از عجمان جسورترند. به‌آنها شبیخون ببر که امیدوارم خدایمان برآنها نصرت دهد، آنگاه یکسره‌به نبرد خزاعی پردازیم که‌ما، در قلعه‌ایم وآنها در زمین باز وصبورتر وجنگ‌آزموده‌تر از ما نیستند.»

گوید: موسی مصمم شد به ترکان شبیخون زند وچون یك سوم شب سپری شد با چهارصدکس روان شد، به عمروبن خالدگفت: «پس از ما حرکت کنید و نزدیك ما باشید وچون تکبیرگفتن ما را شنیدید تکبیرگویید. آنگاه ازکنار نهر برفت تا بالای اردو رسید. سپس راه‌کفتان گرفت و چون به نزدیك اردوگاهشان رسید، یاران خود را چهار گروه کرد وگفت اردوگاهشان را در میان گیرید و چون تکبیرگفتن ما راشنیدید، تکبیرگویید خوداوپیش رفت وعمرو را پیش فرستاد وکسان از پی او روان شدند و چون کشیك‌بانان آنها را بدیدند گفتند: «شما

کیستید؟»

گفتند: «رهگذرانیم»

گوید: وقتی از محل کشیك گذشتند پراکنده شدند واردوگاه را در میان گرفتند وتکبیر گفتند وناگهان ترکان متوجه شدند که شمشیرها به کار افتاد و بجوشیدند وهمدیگر راکشتن گرفتند و هزیمت شدند، از مسلمانان شانزده کس کشته شد، اردوگاهشان را تصرف کردند ومقداری سلاح ومال به دست آوردند. صبحگاهان خزاعی ویارانش از حادثه، شکسته شدند واز شبیخونی همانند آن بیمناك شدند واحتیاط خویش بداشتند.

گوید: عمروبن خالد به موسی گفت: «بی‌حیله ظفر نخواهی یافت، برای آنها کمك می‌رسد وفزون می‌شوند، بگذار من سوی آنها روم تا در مورد سالارشان فرصتی به دست آرم. اگر با اوبه خلوت شدم وی را می کشم. بگومرا بزنند.»

موسی گفت: «اینك ترا بزنند وبعد در خطر کشتن باشی؟»

گفت: «اما خطر کشتن، من هرروز در این خطرم، اما مضروب شدن‌درمقابل منظوری که دارم ناچیز است.»

گوید: پس‌موسی پنجاه تازیانه‌به‌اوزد وآنگاه‌از اردوگاه موسی‌برون شد و به اردوگاه خزاعی رفت وامان خواست وگفت: «من یکی از مردم یمنیم،باعبدالله ابن‌خازم بودم وچون کشته‌شد پیش پسرش آمدم وپیوسته با اوبوده‌ام. نخستین کس بودم که سوی وی آمدم، اما چون تو بیامدی نسبت به من بدگمان شد ومخالف من شد و مرا ناخوش داشت. می گفت: دوستدار دشمن مایی و خبرگیر اویی و مرا بزد. از کشته شدن در امان نبودم، با خویش گفتم از پس مضروب شدن کشته شدن است واز اوگریختم.»

گوید: مرد خزاعی اورا امان داد که با وی بماند.

گوید: روزی عمروپیش خزاعی رفت که کس آنجا نبود وسلاحی به‌نزد وی

ندید واز روی اندرز بدو گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد، کسی چون تو در این حال که هستی، نباید در هیچ حال بی‌سلاح باشد.»

گفت: «سلاح دارم» وبالای تشك رابلند کرد، شمشیر برهنه‌ای آنجا بود که عمروآنرا برگرفت و او را بزد وبکشت وبرون شد وبر اسب خویش نشست و از آن پس که دوررفته بودند بانگ‌زدند و از پی‌او رفتند که با آنها نبرد کرد و پیش موسی رسید. آن سپاه پراکنده شد بعضی‌شان از نهر گذشتند بعضی نیز پیش موسی رفتند و امان خواستند که امانشان داد، پس از آن امیه کسی را سوی موسی نفرستاد.

گوید: پس از آن امیه معزول شد ومهلب به امارت آمد که‌متعرض ابن-خازم نشد و به فرزندان خویش گفت: « با موسی کاری نداشته باشید ، تا وقتی این شکم گنده به جای خویش‌باشد، شما ولایتداران این مرز خواهید بود. اگر کشته شودنخستین کسی که به امارت خراسان سوی شما آید یکی از مردم قیس خواهدبود.»

گوید: مهلب تازنده بود کسی را سوی موسی نفرستاد، پس از او یزیدبن-مهلب ولایتدار شد اونیزمتعرض موسی نشد.

گوید: وچنان شده بود که مهلب،حریث بن‌قطبهٔ خزاعی را زده بود و او با برادرش ثابت پیش موسی رفته بود، وقتی یزیدبن مهلب ولایتدار شد اموالشان را بگرفت وحرمت ازآنها برداشت وحارث بن منقذ برادر مادریشان را بکشت ونیز دامادشان را که شوهرام حفص دختر ثابت بود، و خبر کارهای یزید به‌آنها رسید.

گوید: ثابت پیش طرخون رفت واز رفتاری که دربارهٔ وی شده بودشکایت کرد. ثابت پیش عجمان، محبوب وبه نام بود که‌حرمت وی می‌داشتند وبدواعتماد داشتند وچون یکی ازآنها قولی می‌داد که قصد وفا داشت به جان ثابت قسم‌یاد

می کرد وتخلف نمی کرد.

گوید: طرخون بسبب به ثابت خشم آورد، نیزك وسبل ومردم بخارا وصغانیان نیز با وی فراهم آمدند و همراه ثابت پیش موسی بن عبدالله رفتند، هزیمتیان عبدالرحمان هاشمی از هرات و هزیمتیان ابن اشعث از عراق و از ناحیهٔ کابل و نیز گروهی از تمیمیان خراسان که در اثنای فتنه با ابن خازم جنگ می کرده بودند پیش موسی آمده بودند وبدین‌سان هشت‌هزار کس از مردم تمیم وقیس وربیعه‌ویمن به دور موسی فراهم آمده بود.

گوید: ثابت وحریث بدو گفتند: «حرکت کن که از نهرعبور کنیم و یزیدبن‌مهلب را از خراسان برون کنیم وترا ولایتدار کنیم که طرخون و نیزك وسبل ومردم بخارا نیز با تواند.»

گوید: موسی آهنگ این کار کرد اما یارانش بدوگفتند: « ثابت و برادرش از یزید بیمناکند، اگر یزید را از خراسان برون کنی وآسوده خاطر شوند، کار را به‌دست‌گیرند وخراسان را از دست توبگیرند، درجای خویش باش »

گوید: موسی رأی آنها را پذیرفت و در ترمذ بماند و به ثابت گفت : « اگر یزید را برون کنیم عامل عبدالملك خواهد آمد ولی عاملان یزید را از ماوراءالنهر که مجاور ماست بیرون می کنیم واین ناحیه از آن ما می‌شود که آنرا می‌خوریم.»

گوید: ثابت بدین رضا داد وهمه عاملان یزید را از ماوراءالنهر بیرون کرد، مالها سوی ایشان فرستاده شد و کارآنها ونیز کار موسی نیروگرفت و طرخون و نیزك ومردم بخارا وسبل به دیار خویش رفتند، تدبیر کارها با حریث و ثابت بود موسی سالار بود اما بجز اسم چیزی با وی نبود.

گوید: پس یاران موسی با وی گفتند: « چنان می‌بینیم که بیشتر از نام سالاری چیزی با تو نیست وتدبیر کارها با حریث وثابت است، آنها را بکش و کار

را به دست گیر»

اما او نپذیرفت و گفت: «من کسی نیستم که با آنها خیانت کنم که کارمرا نیرو داده‌اند» اما کسان برحریث وثابت حسد آوردند ودربارهٔ آنها به‌موسی اصرار کردند تا دل وی را تباه کردند واز جانب آنها بیمناکش کردند و آهنگ آن کرد که به‌تبعیت ازرأی آنها به ثابت وحریث بتازد.

گوید: اما کارشان آشفته شد که در همین اثنا هیطالیان وتبت وترك برضد آنها حرکت کردند وبا هفتادهزار کس بیامدند که مردم بی‌سلاح و کسانی راکه خود معمولی داشتند به حساب نیاورده بودند وفقط کسانی راکه خود آهنینشان کنگره‌ای داشت به حساب آورده بودند.

گوید: ابن خازم با سیصد پیاده وسی‌زره‌دار به اغلگاه بیرون شهر رفت و کرسی‌ای برای وی نهادند که بر آن نشست.

گوید: طرخون بگفت تا دیوار اغلگاه را بشکافتند، موسی گفت: «بگذاریدشان» مهاجمان دیوار را ویران کردندو نخستین کسانشان واردشدند. موسی گفت: «بگذارید بیشتر شوند» وتبرزینی راکه به دست داشت زیرورو می کرد و چون بسیار شدند گفت: «اکنون جلوشان را بگیرید» آنگاه سوار شد و به آنها حمله برد و نبرد کرد. تا از شکاف دیوار بیرونشان کرد، سپس بازگشت وبر کرسی خویش نشست شاه یاران خویش را بملامت گرفت که بازگردند اما دریغ کردندوبه سواران خویش گفت: «این شیطان است، هرکه خواهد رستم را ببیند به کسی که بر کرسی نشسته بنگرد، هرکه منکر است سوی او رود.»

گوید: پس از آن عجمان[1] سوی روستای کفتان رفتند.

۱ــ این تعبیر که مکرر در متن آمده نشان می‌دهد که برخلاف توهم قدیم‌عربان کلمهٔ عجم را به معنی ایرانی به‌کار نمی‌برده‌اند، بلکه عجم در زبان عربی وتعبیرات دوران ظهور و تسلط اسلام به معنی غیر عرب بوده است.(م)

گوید: آنگاه برگلهٔ موسی هجوم بردند که غمین شد وچیز نخورد وباریش خویش بازی کردن گرفت. شبانگاه با هفتصد کس از راه نهری که دو طرف آن گیاه بود و آب نداشت وبه اردوگاه ترکان می‌رسید برفت، صبحگاهان نزدیك اردوگاه رسیدند وگله در آمد که بدان هجوم برد و آنرا براند، جمعی از ترکان به دنبال وی آمدند که سوار، یکی از غلامان موسی، بدانها پرداخت ویکیشان را با نیزه بزد واز پای درآورد ودیگران بازگشتند وموسی باگله به سلامت ماند.

گوید: صبحگاهان عجمان به جنگ آمدند، شاهشان با ده هزار کس که همه لوازم نکوداشتند برتپه‌ای بایستاد. موسی گفت: «اگر اینان را عقب راندید دیگران چیزی نیستند»، حریث بن قطبه آهنگ آنها کرد وآغاز روز با آنهانبرد کرد وسخت بکوشید تا از تپه عقبشان راند. درآنروز حریث تیری خورد که در پیشانی وی جا گرفت. سپس دوگروه از هم جدا شدند.

گوید: موسی به آنها شبیخون برد، برادرش خازم حمله برد وتا سراپردهٔ شاهشان رفت ویکی ازآنها را با دستهٔ شمشیر خویش بزد، اسب وی را نیز با نیزه بزد که اورابرداشت ودرنهر بلخ افکند که غرق شدوی دوزره به تن داشت آنگاه موسی بسیار کس ازعجمان رابکشت. گروهی نیز به‌سختی جان بردند. حریث بن قطبه پس از دو روز بمرد ودر سرا پردهٔ خویش به خاك رفت، موسی حرکت کرد، سرها را به ترمذ بردند که از آن دوفصر ساختند و چنان کردند که سرهامقابل یکدیگربود.

گوید: خبر جنگ به حجاج رسید وگفت: «حمد خدای راکه منافقان رابر کافران نصرت داد.»

گوید: یاران موسی گفتند: «زحمت حریث از پیش برخاست، ما را از ثابت نیز آسوده کن» اما نپذیرفت وگفت: «نه»

گوید: چیزی از سخنانی که در میان می‌رفت به ثابت رسید ومحمدبن عبدالله خزاعی را فرستاد که به خدمت موسی درآمد- وی عموی نصربن عبدالحمید بود

که عامل ابومسلم بر ولایت ری شد- بدو گفت: «مبادا به عربی سخن کنی اگر پرسید از کجایی؟ بگو از اسیران بامیانم»، محمد خدمت موسی می کرد و خبر آنها را برای ثابت می‌برد، ثابت بدو گفته بود: «هرچه را می گویند به خاطر سپار.»

گوید: ثابت احتیاط بداشت و نمی‌خفت تا آن جوان باز آید، گروهی از خدمهٔ خویش را گفته بود که مراقب وی باشند و شب در خانهٔ وی به سر برند، جمعی از عربان نیز با آنها بودند.

گوید: قوم با موسی اصرار کردند و اورا به تنگ آوردند، شبی به آنها گفت: «بسیار سخن کردید، آنچه می‌خواهید مایهٔ هلاکت شما می‌شود، مرا به تنگ آوردید، چگونه می‌خواهید اورا بکشید؟ من که به او خیانت نمی کنم.»

نوح بن عبدالله برادر موسی گفت: «کار اورا به ما واگذار، صبحگاهان که سوی تو می آید پیش از آنکه پیش تو رسد وی را به یکی از خانه‌ها می‌بریم و گردنش را می‌زنیم.»

گفت: «به خدا این کار موجب هلاکتان می‌شود، شما بهتر دانید»

گوید: آن جوان می‌شنید و پیش ثابت آمد و بدو خبر داد و او همان شب با بیست سوار حرکت کرد و برفت. صبحگاهان معلوم شد که رفته و نمی‌دانستند رازشان چگونه فاش شده و چون جوان را نیافتند بدانستند که خبر گیر بوده است.

گوید: ثابت به حشورا رسید و در شهر جای گرفت. و بسیار کس از عرب و عجم سوی او رفتند. موسی به یاران خویش گفت: «دری برضد خویش گشودید اکنون آنرا ببندید.»

گوید: آنگاه موسی به مقابلهٔ ثابت رفت. او نیز با گروهی انبوه به مقابله برون شد و نبرد کرد. موسی بگفت تا حصار را آتش زدند و با آنها نبرد کرد تا ثابت و یارانش را سوی شهر راندند و جنگ بر سر شهر درگرفت. رقبة بن حر عنبری به

آتش زد وتا در شهر برفت، یکی از یاران ثابت را که به‌محافظت یاران خویش ایستاده بود بکشت وباز گشت وباز به‌آتش زد، آتش در روپوش او گرفته بود که آنرا بیفکند وبایستاد.

گوید: ثابت در شهر حصاری شد وموسی در بیرون شهر ببود. وقتی ثابت سوی حشورا می‌آمده بود کس سوی طرخون فرستاده بود و طرخون به‌کمك وی آمد وچون موسی از آمدن وی خبریافت، سوی ترمذ بازگشت. مردم کش و نسف وبخارا نیز به‌کمك ثابت آمدند وجمع وی هشتادهزار کس شد که‌موسی رامحاصره کردند وآذوقه را بر اوببستند چنانکه کار برآنها سخت شد.

گوید: وچنان بود که یاران ثابت هنگام روز برای رسیدن به موسی ازنهری عبور می‌کردند وشبانگاه سوی اردوگاه خویش می‌رفتند. روزی رقبه به نبردگاه آمد وی دوست ثابت بود و کارهای آنها را به موسی می‌رسانید، رقبه ندا داد و ثابت رابه هماوردی خواست که‌برفت، رقبه قبای‌حریری‌به‌تن داشت، بدوگفت: «در چه حالی؟»

رقبه‌گفت: «از حال کسی که درگرمای سخت جبهٔ حریربه تن دارد چه می‌پرسی؟ » واز احوال خودشان شکایت‌آورد.

ثابت‌گفت: « خودتان با خودتان چنین کرده‌اید»

رقبه‌گفت: «به خدا من درکار آنها دخالت‌نداشتم‌وآنچه را می‌خواستند کرد خوش نداشتم.»

گفت: «کجا خواهی بود تاآنچه را مقرراست برای توبیارند؟»

گفت. «پیش‌محل‌طفاوی» که‌یکی ازمردم قیس‌بود از تیره یعصر.

گوید: محل پیری بود که میخوارگی می کرد. ورقبه‌نزدوی جاگرفته‌بود.

گوید: پس ثابت‌پانصد درم همراه علی‌بن مهاجر خزاعی برای رقبه فرستاد وپیغام داد که بازرگانان ما از بلخ درآمده‌اند وقتی خبر یافتی که‌آمده‌اند کس پیش

من فرست تا هرچه خواهی فرستاده شود.»

گوید: علی به در محل آمد و وارد شد، رقبه ومحل نشسته بودند، ظرفی در میانشان بود که شراب داشت، مرغی با چندنان نیزبرخوان بود. موی رقبه آشفته بود و پارچهٔ سرخی به خویش پیچیده بود. علی کیسه را بدو داد و پیام را رسانید. رقبه چیزی نگفت، کیسه را گرفت و با دست اشاره کرد که «بیرون رو» وبا وی سخن نکرد.

گوید: رقبه مردی بود درشت اندام وتنومند با چشمان گرد وگونه های فرو رفته، دندانهایش از هم فاصله داشت و یك دندانش افتاده بود، گفتی صورتش سپری بود.

گوید: وقتی یاران موسی به تنگنا افتادند و کار محاصره سخت شد یزید بن هزیل گفت: «اینان به خاطر ثابت اینجا مانده‌اند، کشته شدن بهتر که از گرسنگی مردن، به خدا ثابت را به غافلگیری می کشم یا جان می‌دهم»

گوید: آنگاه پیش ثابت رفت و از او امان خواست.

ظهیر به ثابت گفت: «من این را بهتر از تومی‌شناسم، این به خاطر دلبستگی یا غمخواری تو نیامده برای خیانت آمده، از او حذر کن و کارش را به من واگذار.»

گفت: «من برضد کسی که پیشم آمده و نمی‌دانم چنین است یانه اقدامی نمی کنم.»

گفت: «پس بگذار گروگانی از اوبگیرم»

گوید: پس ثابت کس پیش یزید فرستاد وگفت: «من کسی نیستم که گمان برم کسی از پس آنکه امان خواسته خیانت می کند، پسر عمویت ترا بهترمی‌شناسد ببین با توچگونه عمل می کند.»

یزید به ظهیر گفت: «ای ابوسعید از حسودی دست برنداشتی همین زبونی

که می‌بینی بس نیست که از عراق و کسانم دور شدم با این حال که‌می‌بینی به‌خراسان افتادم آیا خویشاوندی ترا مهربان نمی‌کند؟»

ظهیر بدو گفت: «به خدا اگر کار به نظرمن بود چنین نبود، دوپسرت قدامه وضحاك را پیش ماگروگان کن.»

گوید: یزید دوپسر خویش را به‌آنها سپرد که به دست ظهیر بودند

گوید: پس یزید بماند ومنتظر بود ثابت را غافلگیر کند اما برای منظور خویش فرصت نمی‌یافت تا وقتی که پسر زیاد، قصیر خزاعی،بمرد وخبر مرگ وی از مروبه پدرش رسید. ثابت از روی بزرگواری پیش زیاد رفت که وی را تسلیت گوید، ظهیرو گروهی از یارانش نیز با وی بودند، یزیدبن هزیل نیز بود، هنگام غروب آفتاب بود که به نهر صغانیان رسید. یزیدبن هزیل ودو کس با وی عقب ماندند،ظهیر ویارانش جلورفته بودند.یزید به ثابت نزدیك‌شد وضربتی بزدشمشیر در سرش فرورفت وبه مغز رسید.

گوید: یزید ودوهمراهش خویشتن را در نهر صغانیان افکندند که با تیرآنها را بزدند، یزید شناکنان جان برد ودویارش کشته شدند. ثابت را سوی منزلش بردند وچون صبح شد طرخون کس پیش ظهیر فرستاد که دوپسر یزید را پیش من‌آر و آنها را پیش طرخون برد. ظهیر ضحاك بن‌یزید را پیش برد وبکشت وپیکروسرش را در نهر افکند، قدامه را نیز پیش‌آورد که بکشد به یکسونگریست وشمشیر به سینه‌اش خورد وکاری نساخت و اورا زنده در نهرافکند که غرق شد.

طرخون گفت: «پدرشان وخیانتش آنها را کشت»

یزیدبن هزیل گفت: «به عوض دوپسرم همهٔ خزاعیان شهر را می‌کشم.»

عبدالله نوادهٔ عبدالله‌بن ورقاکه جزو هزیمتیان اشعث به نزد موسی آمده بود گفت: «اگر خواهی با خزاعیان چنین کنی آسان نباشد»

گوید: ثابت هفت روز ببود پس از آن جانداد.

گوید: یزیدبن‌هزیل که مردی بخشنده ودلیر وشاعر بود ودر ایام ابن زیـاد عامل جزیرهٔ ابن کاوان شده بود شعری بدین مضمون گفته بود:

«همیشه مخلصانه از خدا می‌خواستم
«که مرا به خراج وبه مردان تسلط دهد
«تا یادگار طلحه را به فراموشی دهم
«وکار وعطای مرا ستایش کنند»

گوید: پس از مرگ ثابت، طرخون به‌کار عجمان پرداخت و کاریاران‌ثابت با ظهیر شدکه ناتوانی کردند و کارشان پراکـنده شد و موسی مصمم شد به‌آنهـا شبیخون زند. یکی برفت‌وبه طرخون‌خبرداد که‌بخندید و گفت: «موسی به‌آبریزگاه نمی‌تواند رفت چگونه به ماشبیخون می‌زند؟ به ترس افـتاده‌ای، امشـب کسی در اردوگاه به‌کار کشیك نباشد.»

گوید: وقتی یك سوم شب برفت موسی باهشتصدکس که در روزآماده‌شان کرده بود وبه‌چهارگروه کرده بـود حرکت کرد.

گوید: یك چهارم را به رقبة‌بن‌حر سپرد. بـرادر خویش نوح بن‌عبدالله را به یك چهارم‌گماشت. یزیدبن هزیل را نیز به یك چهارم گماشت وخود وی با یك چهارم بود. به‌آنهاگفت: «وقتی وارد اردوگاهشان شدید پراکنده شوید و به هرچه رسیدید ضربت بزنید.»

گوید: پس، از چهار جانب وارد اردوگاه حریف شدند وبه هر اسب و مرد وخیمه وجوالی می‌گذشتند ضربت می‌زدند. نیزك سروصدا را شنید وسلاح پوشید و در شب تاریك به پاخاست وبه علی‌بن مهاجر خزاعی گفت: «پیش طرخون برو و بگوکه من به‌پاخاسته‌ام چه بایدم کرد.»

پس،وی پیش طرخون رفت‌که در سایبانی برکرسی‌ای‌نشسته‌بود وخدمه‌اش آتشی پیش روی وی افروخته بودند، پیغام نیزك را با وی بگفت که‌گفت: «بنشین»

وچشم به جانب اردوگاه وجای صدا دوخت. در این وقت محمیه سلمی بیامد و می‌گفت: «حم لاینصرون» که خادمان پراکنده شدند ومحمیه وارد سایبان شد. طرخون به‌پاخاست و اوضربتی بزدکه کاری نساخت.

گوید: طرخون نیز بانوك شمشیر به سینهٔ وی زدکه به سر در آمد. طرخون به طرف کرسی رفت وبر آن نشست ومحمیه دوان برون شد.

گوید: خادمان بیامدند وطرخون به‌آنهاگفت: «از مقابل یکی گریختید اگر آتش بود یکیتان را بیشترنمی‌سوخت» هنوزاین سخن‌را سرنبرده بودکه کنیزانش وارد سایبان شدند و خادمان به فرار بیرون شدند.

گوید: طرخون به کنیزان گفت: «بنشینید» وبه علی‌بن مهاجرگفت: «برخیز.»

گوید: طرخون و علی بیرون شدند ودیدندکه نوح‌بن عبدالله خازم درسراپرده‌هاست و لختی مقابله کردند و ضربتی در میانه ردوبدل شدکه کاری نساخت. نوح روی بگردانید، طرخون از پی اورفت وبا نیزه به تهیگاه اسب نوح زدکه با اسب در نهر صغانیان افتاد، طرخون بازگشت. از شمشیرش خون می‌چکید، وارد سراپرده‌ها شد، علی‌بن مهاجر نیز با وی بود، واردسایبان شدند، طرخون‌به کنیزان گفت بروید که سوی سراپرده‌ها رفتند آنگاه کس‌پیش موسی فرستاد که یاران خویش را بدار وقتی صبح درآید مامی‌رویم.

گوید: موسی به اردوگاه خویش‌بازگشت‌وچون صبح شد طرخون وعجمان همگی برفتند وهرگروهی راه دیار خویش‌گرفت.

گوید: مردم خراسان می‌گفتند: «کسی را چون موسی پسر عبدالله بن خازم ندیدیم، دوسال همراه پدر جنگ‌کرد، آنگاه در ولایت‌خراسان‌همی‌گشت تا به‌شاهی رسید وبرشهر اوتسلط یافت وازآنجا بیرونش‌کرد، آنگاه سپاهیان عرب وترك به مقابلهٔ وی آمدند، آغاز روز با عربان جنگ می‌کرد وآخر روز با عجمان، پانزده سال در قلعهٔ خویش ببود و ماوراء النهر از آن موسی شد و هیچکس منازع او

نبود.

گوید: مردی به قومس بود به نام عبدالله که گروهی از جـوانان به نزد وی فراهم‌می‌شدند و به‌صحبت‌می‌نشستند وخرج از آن وی بود، وقتی مقروض شد پیش موسی‌بن عبدالله رفت که چهارهزار بدوداد که آن را پیش یاران خویش برد وشاعر به ملامت یکی موسی نام شعری‌گفت بدین مضمون:

«نه‌آن موسایی که با خدای خویش
«رازگویی می کرد
«ونه موسی بن‌خازمی که
«کنیز کان می‌بخشید»

گوید: وقتی یزید معزول شد ومفضل ولایتدار خراسان شد خواست با نبرد موسی‌بن عبدالله به نزد حجاج منزلت یابد، عثمان‌بن مسعود را کـه یزید به زندان کرده بود درآورد و گفت: «می‌خواهم ترا به مقابلهٔ موسی‌بن‌عبداللهفرستم.»

گفت: «به خدا خونی من‌است ومی‌خواهم انتقام دوپسرعمه‌ام ثابت‌وخزاعی را بگیرم، اما رفتارپدرت وبرادرت بامن نکونبود که به زندانم کردید وعمه‌زادگانم راآواره کردید وا والشان را مصادره کردید.»

مفضل بدوگفت: «از این درگذر وبروانتقام خود را بگیر.»

گوید: عثمان را با سه هزارکس فرستاد و گفت: «بانگزنی را بگوی تابانگ زندکه هرکه با ما بیاید جزو دیوان شود» در بازار بانگ زدند وکسان سوی وی شتابان شدند.

گوید: مفضل به مدرك که در بلخ بود نوشت که با وی همراه شود وبرفت و چون به بلخ رسید، شبی در اردوگاه می‌گشت وشنید که یکی می گفت: «به خـدا کشتمش»، پس سوی یاران خویش بازگشت و گفت: «قسم به‌پروردگار کعبه موسی را کشته‌ام.»

گوید: آنگاه از بلخ حرکت کرد واز نهر عبور کرد وبا پانزده‌هزار کس، در ترمذ فرودآمد، در جزیره‌ای که هم اکنون جزیرهٔ عثمان نام دارد به سبب آنکه عثمان درآنجا فرودآمد.

گوید: عثمان به سبل‌وطرخون‌نوشت که پیش وی‌آمدند وموسی رامحاصره کردند وبر او و یارانش سخت‌گرفتند. موسی شبانه بیرون‌آمد وسوی کفتان رفت و ازآنجاآذوقه‌گرفت وبازگشت ودوماه در تنگنای حصار بود، عثمان خندق زده بود واز شبیخون حذر می‌کرد وموسی نتوانست اورا غافلگیر کند.

گوید: موسی به یاران خویش‌گفت: «حصاری بودن تاکـی؟ بیایید بـیرون شویم ونیك بکوشید که یاظفر می‌یابید یاکشته می‌شوید» وهم‌به‌آنهاگفت: «آهنگ سغدیان وترکان کنید.»

گوید: پس، برون‌شد ونضربن سلیمان خازمی را در شهرجانشین کرد وبدو گفت: «اگر من کشته شدم شهر را به عثمان تسلیم مکن، بلکه به مدرك بـن مهلـب تسلیم کن»، وقتی برون شد یك سوم یاران خویش را در مقابل عثمان نهاد وگفت: «وی را به جنگ تحریك نکنید، مگر آنکه با شماجنگ اندازد» آنگاه‌سوی‌طرخون ویاران وی رفت که سخت بکوشیدند وطرخون‌وترکان‌هزیمت شدند واردوگاهشان را به تصرف‌آوردند ومشغول جابه‌جاکردن‌آن شدند.

گوید: معاویةبن خالد اسلمی به عثمان نگریست که بریابوی خالد اسلمی‌بود وبدوگفت: «ای امیر فرودآی.»

اما خالدگفت: «فرود میای که معاویه شوم است»

گوید: سغدیان وترکان بار دیگر حمله‌آوردند ومـیان موسی وقلعه حـایل شدند، موسی باآنها نبردکرد، اسب وی را پی‌کردند که بیفتاد وبه یکی از غلامان خویش‌گفت: «مرا بردار»

غلام‌گفت: « مرگ ناخوش است، اما عقب سرمن بـرنشین، که اگر نجات

یافتیم باهم نجات یافته باشیم واگر هلاك شدیم با هم هلاك شده‌باشیم.»

گوید: پس موسی پشت سرغلام برنشست و چون برجست عثمان در او نگریست و گفت: «قسم به پروردگار کعبه این برجستن موسی است» وی زره‌سری داشت که کناره‌هایی ازحریرسرخ داشت و بالای آن یاقوت آسمانگونی * بود، پس عثمان از خندق درآمد ویاران موسی را هزیمت کردند وعثمان آهنگ موسی کرد که مرکب وی به سر درآمد و او و غلامش بیفتادند وکسان سوی او دویدند ودر میانش گرفتند وخونش بریختند.

گوید: بانگزن عثمان بانگ زد: «هیچکس از آنها راکه‌می‌بینید مکشید، بلکه اسیر بگیرید.»

گوید: یاران موسی پراکنده شدند وگروهی از آنها اسیر شدندکه برعثمان گذرشان دادند، وچون یکی از سران عرب را پیش وی می‌آوردند بدو می‌گفت: «خونهای ما بر شما حلال است‌وخونهای شما برما حرام!»ومی‌گفت تا اورابکشند، وچون اسیری از جملهٔ موالی می‌آوردند بدودشنام می‌داد و می‌گفت: «این‌عربان با من جنگ دارند، توچرا خشم آورده‌ای؟» ومی‌گفت تا سرش را می‌کوفتند، که‌مردی خشن وسنگدل بود.

گوید: آنروز اسیری از دست وی به سلامت نماند مگر عبدالله‌بن بدیل ورقاء که وابستهٔ وی بود وچون اورا بدید روی بگردانید وبا دست اشاره کرد که آزادش کنید ورقبة‌بن حر که وقتی اورا بیاوردند در اونگریست وگفت: «این نسبت به ما خطای بزرگ نکرده، از دوستان ثابت بوده‌که با قومی بوده ونسبت به‌آنها وفادار مانده، شگفتا چگونه اورا اسیر کردید؟»

گفتند: «اسبش را با نیزه زدیم که از پشت آن به‌گودالی افتاد و اسیر شد.»

گوید: کسی که موسی‌بن عبدالله راکشت واصل‌بن طیلسه عنبری‌بود.»

* کلمه‌متن، اسما نجونیه

گوید: در آن روز عثمان، زرعة علقمةبن سلمی و حجاج‌بن مروان و سنان اعرابی را دیدکه به یکسوی بودند وبه آنها گفت: «شما امـان داریـد» وکسان پنداشتندکه‌ازآنروامانشان داد که از پیش بدونامه نوشته بودند.

گوید: شهر به دست نضربن سلیمان خازمی بماندکه‌گفت: «شهر را به‌عثمان تسلیم نمی‌کنم بلکه به مدرك تسلیم می‌کنم» وآن را به مدرك دادکه وی را امان‌داد. آنگاه مدرك شهر را به عثمان داد.

گوید: مفضل خبر فتح را برای حجاج نوشت. حجاج‌گفت: «شگفتا از ابن بهله، دستورش می‌دهم ابن‌سمره را بکشد، به من می‌نویسد درکار مردن است وبه من می‌نویسدکه موسی‌بن عبدالله خازمی راکشته است.»

گوید: موسی به سال هشتادوپنجم کشته‌شد. به‌گفتهٔ بحتری قاتل موسی‌مغراء ابن مغیرةبن‌ابی‌صفره بود وشعری کفت‌بدین مضمون:

«سپاه درترمذ، خازم ونوح وموسی را
«در هم کوفت»

گوید: یکی از سپاهیان ساق موسی را قطع‌کرد، وقتی قتیبه ولایتـدار شد قضیه را بدو گفتندکه بدو گفت: «چـرا از پس مـرگ با جوانـمرد عرب چنان کردی؟»

گفت: «برادرم راکشته بود»

گوید: پس قتیبه بگفت تا اورا در حضورش کشتند.

در این سال عبدالملك بن مـروان مـی‌خواست برادر خویش عبدالعزیز بن مروان راخلع کند.

سخن از قصد عبدالملک در مورد خلع عبدالعزیز وآنچه در میانشان گذشت

واقدی گوید: عبدالملک آهنگ این کار کرد اما قبیصة‌بن ذویب وی را منع کرد و گفت: «چنین مکن که برضد خودت سروصدا برمی‌انگیزی، شاید مرگش در رسد واز اوبیاسایی» وعبدالملک از این کار دست بداشت، اما به دل می‌خواست که برادر را خلع کند.

گوید: روزی روح بن زنباع جذامی که از همه کسان پیش عبدالملک محترم‌تر بود پیش وی آمد و گفت: «ای امیرمؤمنان اگر خلعش کنی آب از آب تکان نمی‌خورد[1]»

گفت: «ای ابوزرعه رأی توچنین‌است؟»

گفت: «آری قسم به خدای، ومن نخستین کسم که آنرا می‌پذیرم»

گفت: «نیک خواهی، ان‌شاءالله»

گوید: عبدالملک براین قصد بود آنگاه عبدالملک وروح بن زنباع بخفتندو قبیصة‌بن ذویب سرزده واردشد. وچنان بود که عبدالملک به حاجبان خویش گفته بود: «قبیصه هروقت شب یا روز بیاید اگر به خلوت باشم یا یکی پیش من باشد اورا از من باز مدارید واگر پیش زنان‌باشم، به مجلس درآید وحضور وی رابه‌من خبر دهید.»

پس قبیصه بیامد. کار برید با وی بود، خبرها پیش از عبدالملک بدومی‌رسیدو نامه را پیش از اومی‌خواند. نامه‌گشوده سوی عبدالملک می‌آمد و او می‌خواند، به سبب حرمتی که‌داشت.

۱ــ به جای مثل روان عربی که گوید، دو بز دربارهٔ آن‌شاخ به‌هم‌نمیزنند.

گوید: پس وارد شد و سلام گفت وگفت: «ای‌امیرمؤمنان خدایت درمورد برادرت عبدالعزیز پاداش دهد.»

گفت: «مگر درگذشت؟»

گفت: «آری»

گوید: عبدالملك اناللهگفت، آنگاه روی به روح کرد وگفت: «ای ابوزرعه خدای زحمت کاری راکه می‌خواستیم کرد و دربارهٔ آن مصمم شدیم و ابواسحاق مخالف آن بود از پیش ما برداشت»

قبیصه گفت: «چه کاری بود؟»

عبدالملك قضیه را با وی بگفت وقبیصه گفت: «ای امیرمؤمنان رأی درست در تأمل کردن است وشتاب کردن خطرها دارد.»

عبدالملك گفت: «گاه باشد که در شتاب کردن نیکی بسیار باشد، کار عمرو ابن سعیدرا دیدی، مگر شتاب کردن دربارهٔ آن بهتر از تأمل کردن نبود؟»

در همین سال، در ماه جمادی‌الاول، عبدالعزیزبن مروان در مصر بمرد و عبدالملك کار وی را به پسر خویش عبدالله داد و اورا ولایتدار کرد.

اما روایت مداینی در این باب چنین است که حجاج به عبدالملك نامه نوشت و او را به بیعت‌گرفتن‌برای ولید، پسرش، ترغیب کرد وگروهی رابرای‌این کار فرستادکه عمران بن‌عصام عنزی سالار گروه بود. عمران پیش عبدالملك به‌پا خاست وسخن کرد، فرستادگان نیز سخن کردند وعبدالملك را ترغیب کردند واین کار را از اوخواستند.

عصام شعری در این باب خواند واز جمله گفت:

«اگر برادرت راترجیح می‌دهی

«از عیب‌بری است ولی ما

«از پسران وی بیمناکیم»

عبدالملک گفت: «ای عمران، سخن از عبدالعزیز است»

عمران گفت: «ای امیرمؤمنان دربارهٔ وی حیله کن»

راوی گوید: عبدالملك پیش از حادثه ابن اشعث می‌خواست برای ولید بیعت بگیرد ازآنرو که حجاج، عمران بن‌عصام را در این باره فرستاده بود، اما عبدالعزیز نپذیرفت وعبدالملك از این کار چشم پوشید تا وقتی که عبدالعزیز درگذشت.

گوید: وقتی می‌خواست برادر خویش عبدالعزیز را خلع کند وبرای پسرش ولید بیعت بگیرد به برادرش نوشت: «اگر می‌خواهی این کار را به برادر زاده‌ات واگذار» اما عبدالعزیز نپذیرفت وعبدالملك بدو نوشت: «این کار را از پی خویش بدو واگذار که به نزد امیرمؤمنان از همه مخلوق عزیزتر است»

گوید: عبدالعزیز به جواب او نوشت: «من در ابوبکر پسرم همان می‌بینم که تودر ولید می‌بینی» و عبدالملك گفت: «خدایا عبدالعزیز رعایت مرا نکرد، رعایت وی مکن» وبه عبدالعزیز نوشت. «خراج مصر را بفرست»

عبدالعزیزبه جواب نوشت: «ای امیرمؤمنان، من وتوبه سنی رسیده‌ایم که هرکه از خاندان توبدان رسیده بقایش اندك بوده است، من نمی‌دانم، تو نیز نمی‌دانی که مرگ کداممان اول می‌رسد، اگر میل داری باقیماندهٔ عمر مرا آشفته مکن.»

گوید: عبدالملك رقت کرد وگفت: «قسم به دینم باقیماندهٔ عمرش را آشفته نمی‌کنم» وبه دو پسرش گفت: «اگر خدا خواهد که خلافت را به شما دهد هیچکس از بندگان ازآن جلوگیری نتواندکرد» وهم اوبه پسرانش ولید وسلیمان گفت: «هرگز مرتکب حرامی شده‌اید؟»

گفتند: «نه به خدا»

گفت: «الله‌اکبر، قسم به پروردگار کعبه به خلافت می‌رسید»

گوید: وقتی عبدالعزیز نخواست منظور عبدالملك را بپذیرد، عبدالملك گفت: «خدایا رعایت مرانکرد، رعایت وی را مکن»

وچون‌عبدالعزیز بمرد مردم‌شام‌گفتند: «دستور امیرمؤمنان را رد کرد، نفرینش کرد ومستجاب شد.»

گوید: حجاج به عبدالملك نوشت ونظر داد که محمدبن یزید انصاری را به دبیری‌گیرد ونوشت: «اگر مردی امین و فضیلت پیشه وخردمند ونرمخوی و مسلمان وراز دار می‌خواهی که خاص خویش کنی وراز خویش را بدو سپاری و آشکار نشود محمدبن یزید را دبیر خویش کن.»

محمدگوید: هروقت نامه‌ای بدو می‌رسید به من می‌داد وچیزی را از من نهان نمی‌داشت و هرچه را نهان می‌خواست داشت بمن می‌گفت و از کسان نهان می‌داشت به‌هریك از عاملان خویش چیزی می‌نوشت به من می‌گفت.

گوید: روزی، هنگام نیمروز نشسته بودم که پیکی از مصر بیامد وگفت: «از امیرمومنان اجازهٔ ورود می‌خواهم»

گفتم: «اینك وقت اجازه خواستن نیست، به من بگو برای چه‌آمده‌ای؟»

گفت: «نه»

گفتم: «اگر نامه‌ای همراه داری به من بده»

گفت: «نه»

گوید: یکی که‌آنجا حضور داشت به امیرمؤمنان‌خبر داد که برون شدوگفت: «این کیست؟»

گفتم: «فرستاده‌ایست که از مصر آمده»

گفت: «نامه را بگیر»

گفتم: «می‌گوید که نامه همراه ندارد»

گفت: «از او بپرس به چه کاری آمده؟»

گفتم: «پرسیدمش اما نگفت»

گفت: «بیارش»

گوید: پس بیردمش وگفت: «ای امیرمؤمنان خدا در مورد عبدالعزیز پاداشت دهد.»

عبدالملك اناللهگفتوبگریست و لختی بیندیشید، آنگاه گفت: «خداعبدالعزیز را رحمت کند که به خدا به کار خویش رفت وما را با کارهایمان واگذاشت»، آنگاه زنان واهل خانه بگریستند.

گوید: روز بعد مرا خواست وگفت: «عبدالعزیز که خدایش رحمت کندبهراه خویش رفت، مردم را رهبری باید و یکی که از پس من به کار خلافت پردازد نظر تو به کیست؟»

گفتم: «ای امیرمؤمنان سرور مردم وپسندیدهتر وبرتر از همهشان ولیداست پسر عبدالملك»

گفت: «راستگفتی، خدایت موفق بدارد به نظر توپس از او کی باشد؟»

گفتم: «ای امیرمؤمنان بهکی خواهی داد بهتر از سلیمان که جوانمرد عرب است.»

گفت: «توفیق یابی، اگر ولید را به خلافت واگذاریم، آنرابه پسران خویش خواهد داد، فرمانی برای ولید بنویس وبرای سلیمان از پس وی»

گوید: بیعت نامهٔ ولید را نوشتم وسلیمان را از پس وی نوشتم و ولید از من خشمگین شد و کاری به من نداد به سبب آنکهگفته بودم: «سلیمان از پس او باشد.»

ابنجعدیهگوید: عبدالملك به هشامبن اسماعیل مخزومی نوشت که کسان را به بیعت ولید وسلیمان بخواند وهمه بیعت کردند، بهجزسعید بن مسیب که نپذیرفت وگفت: «تا وقتی عبدالملك زنده است بیعت نمیکنم.»

گوید: هشام اورا سخت بزد وجامهٔ مویین بدوپوشانید واورابالای تپهٔ کوتاهی فرستاد که در مدینه بود و کسان راآنجا می کشتند ومی آویختند. سعید پنداشت که می‌خواهند اورا بکشند وچون وی را تاآنجا ببردند بازش آوردند که گفت: «اگر می‌دانستم که‌مرا نمی آویزند زیر جامهٔ‌مویین نمی‌پوشیدم، با خودگفتم‌مرامی آویزید، مرا بپوشاند.»

گوید: خبر به عبدالملك رسید وگفت: «خدا هشام را روسیاه کند می‌باید اورا به‌بیعت بخواند واگر نپذیرفت گردنش رابزنند یا از اودست بدارد.»

در این‌سال‌عبدالملك‌برای‌دوپسرش ولید وپس از اوسلیمان بیعت‌گرفت‌وآنها را ولی‌عهد مسلمانان کرد ودربارهٔ بیعت‌آنها به‌ولایتها نوشت و کسان بیعت‌کردند، اما سعیدبن مسیب از بیعت‌کردن اباکرد وهشام‌بن اسماعیل که عامل عبدالملك بر ـ مدینه بود او را بزد و بگردانید و بداشت و عبدالملك به هشام نامه نوشت و از کاری که کرده بود ملامتش کرد که شصت تازیانه به سعید زده بود و اورا باتنبان مویین‌گردانیده بود وبالای تپه‌کوتاه رسانیده بود.

اما از عبدالله‌بن جعفر چنین‌آورده‌اند که عبدالله‌بن زبیر جابر بن‌اسودزهری را برمدینه‌گماشت که‌کسان را به بیعت ابن زبیر خواند. سعیدبن مسیب گفت: «نه، تا وقتی‌که همه‌کسان همسخن شوند» و جابرشصت تازیانه به او زد و چون خبر به ابن زبیر رسید به جابر نامه نوشت واو را ملامت‌کرد وگفت: «مارا با سعیدچکار، اورا رهاکن.»

عبدالله‌بن جعفر گوید: عبدالعزیز بن مروان در جمادی سال هشتادوچهارم‌در مصر بمرد وعبدالملك برای دوپسرش ولید وسلیمان پیمان‌کرد ودربارهٔ بیعت آنها به ولایتها نوشت. درآنوقت هشام‌بن اسماعیل مخزومی عامل وی برمدینه بود و کسان را به بیعت خواند که بیعت‌کردند. سعید بن‌مسیب را نیز دعوت‌کرد که به‌نام آنها بیعت‌کند اما نپذیرفت وگفت: «نه،تا بیندیشم» وهشام‌بن اسماعیل شصت‌تازیانه

به او زد وبا تنبان موبین بگردانید تا بالای تپه رسانید، وچون اورا پس آوردند گفت: «مرا کجا می برید؟»

گفتند: «به زندان»

گفت: «نه به خدا اگر نه‌این بود که‌پنداشتم‌به آویختنم می‌برید هرگزاین تنبان را نمی‌پوشیدم»

گوید: پس اورا به زندان برد وبداشت و به عبدالملك نامه نوشت‌ومخالفت وکار وی را خبر داد وعبدالملك بدونامه نوشت ودربارهٔ کاری که کرده بود ملامت کرد وگفت: «به‌خدا سعید به رعایت حق خویشاوندی بیشتر از مضروب شدن نیاز داشت ما می‌دانیم که وی مجادله می کند نه مخالفت.»

در این سال هشام‌بن اسماعیل مخزومی سالار حج بود، این را از ابومعشر آورده‌اند، واقدی نیز چنین گفته است.

در این سال عامل‌مشرق و عراق حجاج‌بن یوسف بود.

آنگاه سال هشتادوششم در آمد.

سخن از حوادث
سال هشتاد وششم

ازجمله‌حوادث‌این‌سال‌هلاکت‌عبدالملك‌بن‌مروان‌بود که‌در نیمهٔ‌شوال‌رخ‌داد.

ابومعشر گوید: عبدالملك بن مروان به روز پنجشنبه نیمهٔ شوال سال هشتادو ششم درگذشت و مدت خلافتش‌سیزده سال وپنج‌ماه بود.

ابوعون‌گوید: کسان به سال هشتادوششم دربارهٔ عبدالملك اتفاق کردند.

ابومعشر نجیح‌گوید: عبدالملك بن مروان به روز پنجشنبه نیمه شوال سال هشتادوششم در دمشق بمرد ومدت زمامداری وی از روزی که با وی بیعت کردند تا به وقت وفات بیست ویك سال ویك ماه ونیم بود: نه سال از این مدت را با

ابن‌زبیر نبرد داشت‌ودرشام‌بدوسلام خلافت‌می‌گفتند. پس‌از کشته شدن مصعب‌بن‌ـ زبیر در عراق نیز سلام خلافت‌گفتند. از پس کشته شدن عبدالله‌بن‌زبیر واتفاق‌کسان دربارهٔ خلافت وی سیزده سال وچهارماه هفت روز کم ببود.

علی‌بن محمد مداینی‌گوید: عبدالملك به سال هشتادوششم در دمشق بمرد و مدت زمامداری وی سیزده سال وسه ماه وپانزده روز بود.

سخن از مقدار سن عبدالملك به هنگام وفات

سیرت نویسان در این باب اختلاف کرده‌اند: ابومعشر نجیح گوید: وقتی عبدالملك بن مروان بمرد شصت ساله بود.

واقدی‌گوید: روایتی‌هست که‌عبدالملك به وقت‌مرگ‌پنجاه وهشت ساله‌بود.

گوید: گفتهٔ اول درست‌تر است وبا وقت تولد وی سازگار است که‌به سال بیست وششم، در ایام خلافت عثمان‌بن عفان رضی‌الله‌عنه زاده بود و در حادثهٔ خانهٔ عثمان همراه پدر بود ودرآنوقت ده ساله بود.

به‌گفتهٔ مداینی، عبدالملك به وقت مرگ شصت‌وسه ساله بود.

سخن از نسب و کنیهٔ‌عبدالملك

وی پسر مروان بن‌حکم بن ابی العاص بن امیة بن عبد شمس بن عبد مناف بود. کنیهٔ ابوالولید داشت، مادرش عایشه دختر معاویةبن مغیرةبن ابی‌العاص‌بن‌امیه بود.

سخن از فرزندان و همسران عبدالملك

از جمله فرزندان وی ولید بود وسلیمان ومروان اکبر که نماند وعایشه که مادرشان ولاده دختر عباس‌بن جزء بود.

ونیز از جمله فرزندان وی یزید بود ومروان ومعاویه که نماند وام کلثوم که مادرشان عاتکه دختر یزیدبن معاویه بود ونیز هشام که مادرش ام هشام بود دختر هشام‌بن‌اسماعیل مخزومی.

مداینی گوید: نام ام هشام، عایشه‌بود.

ونیز ابوبکر که نامش بکار بود ومادرش عایشه دختر موسی‌بن طلحه تیمی بود.

وحکم که نماند ومادرش ام ایوب دختر عمروبن عثمان بود.

ونیز فاطمه که مادرش ام المغیره دختر مغیرةبن خالد مخزومی بود.

ونیز عبدالله ومسلمه ومنذر وعنبسه ومحمد وسعیدالخیر وحجاج که همگی از کنیزان زاده بودند.

به‌گفتهٔ مداینی: بجز اینان که‌گفتیم شقراء دخترسلمةبن‌حلیس‌طایی ویکدختر علی بن ابیطالب علیه‌السلام و ام ابیها دختر عبداللهبن جعفر از جمله همسران عبدالملك بودند.

عوانه‌گوید: سلمةبن زید فهمی به نزد عبدالملك رفت که بدوگفت: «کدام روزگار را بهتر دیدی و کدام یك از ملوك را کاملتر؟»

گفت: «اما ملوك را دیدم که کسانی نکوهش می‌گفتند و کسانی ستایش،اما روزگار گروهی را بر می‌دارد وگروهی را فرومی‌نهد وهمگی روزگار خویش را نکوهش می‌کنند که تازه‌شان راکهنه می‌کند و کوچکشان را پیروهرچه در آن‌هست

نابود می‌شود بجز امید».

عبدالملک گفت: «از طایفهٔ فهم سخن کن»

گفت: «چنانند که شاعر گوید:

«شب و روز بر فهمیان گذشت
«وچون استخوان پوسیده شدند
«واز پس عزت و ثروت ونعمت که داشتند
«دیارشان خالی ماند و بیابان شد
«روزگار چنین است که کسان را می‌برد
«و از دیارشان اثری می‌ماند.»

عبدالملک گفت: کدامیك از فهمیان است که گوید:

«مردم را چنان دیده‌ام
«که از وقتی خلقت شده‌اند
«مردان توانگر را دوست دارند
«اگر چه توانگر بی‌خیر باشد
«وبه بخشش اندك، بخیل
«ندانم این چیست وبرای چیست؟
«واز بخیل چه امید می‌دارند؟
«اگر برای دنیاست که دنیایی آنجا نیست
«وبرای حوادث ایام امیدی نیست»

گفت: «من گفته‌ام»

گویند: عبدالملک گفته بود: «هیچ کس به کار خلافت از من نیرومندتر نیست. ابن‌زبیر نماز طولانی می کند وروزه بسیار می‌دارد ولی به سبب بخل درخور زمامداری نیست.»

خلافت ولید
پسر عبدالملك

در این سال با ولیدبن عبدالملك بیعت خلافت کردند.

گویند: وقتی پدر ولید را به‌گور کردند و او از پیش‌گور پدر برفت وارد مسجد شد و به منبر رفت و کسان بنزد اوفراهم شدند که سخن کرد و گفت: «اناالله و اناالیه راجعون. از خدا دربارهٔ مصیبت امیرمؤمنان کمك باید جست وحمد خدای بر نعمت خلافت که به ما داد. برخیزید وبیعت کنید» ونخستین کسی که برای‌بیعت وی به پاخاست عبداللهبن همام سلولی بود که چون برخاست‌شعری به‌این‌مضمون خواند:

«خدا چیزی به تودادکه بالا ازآن چیزی نیست
«منحرفان خواستندآنرا از توبدارند
«اما خدا می‌خواست‌آنرا سوی تو کشاند
«وطوق‌آنرا به توآویختند»

آنگاه بیعت کرد و کسان دیگر نیزپیاپی بیعت‌کردند.

اما واقدی گوید: وقتی ولید از دفن پدربازآمد ـ که او را بیرون درجابیه به‌گور کرده بودند ـ به خانه نرفت وبه منبر دمشق رفت وحمد خدای کرد وثنای او گفت، چنانکه شایستهٔ اوست، آنگاه گفت: «ای مردم، آنچه راخدا به تأخیراندازد کس پیش نتواند برد و آنچه را پیش اندازد کس موخر نتواند داشت. مرگ حکم خداست ومقتضای علم اوکه بر پیمبران وحاملان عرش خویش مقررفرمود، خلیفهٔ این امت که به منزلگه نیکان رفت وبه حق خدای قیام کرده بود، با مردم مشکوك‌الحال سختی کرده بود وبا اهل حق وفضیلت ملایمت کرده بود، شعایر و مآثر اسلام را به پاداشته بود، چون حج خانه وغزای مرزها وحمله به دشمنان‌خدا

که نه‌ناتوان‌بود و نه‌افراطگر. ای مردم اطاعت‌آرید و پیرو جماعت باشید که‌شیطان قرین تکروان است. ای مردم هر که باطن خویش را به ما بنماید، چهره‌اش را بکوبیم و هر که خاموش ماند به درد خویش بمیرد.»

گوید: آنگاه فرود آمد، ودر اسبان خاص خلافت نظر کرد و آنرا به تصرف آورد که ستمگری سر کش بود.

در این سال قتیبة‌بن مسلم به ولایتداری از جانب حجاج سوی خراسان رفت.

سلیمان‌بن کثیر عمی به نقل از عموی خویش‌گوید: وقتی به سال هشتادو-ششم قتیبة‌بن مسلم به خراسان‌آمد اورا بدیدم وقتی‌آمدمفضل سپاه را سان می‌دید که‌آهنگ غزای اخرون و شومان داشت. قتیبة برای مردم سخن کرد، به جهاد ترغیبشان کرد وگفت: «خدای شما را در این محل جای داد که دین خویش رانیرو دهد وبه وسیلهٔ شما از حریم‌ها دفاع کند ومال را بیفزاید و دشمن را ذلیل کند و پیمبرخویش را، صلی‌الله‌علیه وسلم، ضمن گفتار راست و کتاب سخنگوی، وعدهٔ نصرت داده وفرموده:

«هو الذی ارسل رسوله بالهدی ودین الحق لیظهره‌علی‌الدین کله و لو کره المشرکون[1].»

یعنی: اوست که پیغمبر خویش را با هدایت ودین حق فرستاده تا وی را برهمه دینها غالب کند وگرچه مشرکان کراهت داشته باشند.

ومجاهدان راه خویش را ثواب نکو وذخیرهٔ بزرگ وعده داده وفرموده:

«ذلک‌بانهم لایصیبهم ظما ولانصب ولامخمصة فی‌سبیل‌الله ولایطؤن موطأ یغیظ‌الکفار ولاینالون من عدو نیلا الاکتب لهم به عمل صالح ان‌الله لایضیع اجرالمحسنین. ولاینفقون نفقة‌صغیرة ولاکبیرة ولایقطعون‌وادیا الاکتب‌لهم‌لیجزیهم

۱ــ سورهٔ توبه آیهٔ ۳۳ وسورهٔ صف آیهٔ ۹

الله‌احسن‌ماکانوا یعملون[1].»

یعنی: چنین است زیرا درراه خدا تشنگی‌ورنج‌وگرسنگی‌ای‌به‌آنها‌نمی‌رسد ودر جایی که کافران را به خشم‌آرد قدم نمی‌نهند و به دشمنی دستبردی نمی‌زنند، مگر به عوض آن برای ایشان عمل شایسته‌ای نویسند که خدا پاداش نیکوکاران را تباه نمی‌کند. هیچ خرجی کوچك یا بزرگ نکنند وهیچ دره‌ای نسپرند مگر برای آنها نوشته شود تا خدا بهتر ازآنچه عمل می‌کرده‌اند به آنها پاداش دهد.

وهمو خبر داده که هر که در راه وی کشته شود زنده استو روزی می‌خورد وفرموده:

«ولاتحسبن‌الذین‌قتلوا فی سبیل‌الله امواتا بل احیاءعند ربهم‌یرزقون[2].»

یعنی: کسانی راکه‌درراه خداکشته شده‌اند مرده مپندار، بل زندگانند و نزد پروردگار خویش روزی می‌برند.

پس وعدهٔ پروردگار خویش را محقق دانید ودل به نهایت محنت‌ورنجهای سخت دهید واز سستی به دور مانید.

سخن از کار قتیبه درخراسان به سال هشتادوششم

گوید: آنگاه قتیبه سپاه را با سلاح ومرکب‌سان دید وحرکت کرد. ایاس‌بن عبدالله‌بن عمرورا در مرونهاد ودر کار جنگ جانشین‌خویش کرد وعثمان‌بن عمرو سعدی را نیز درکار خراج جانشین کرد وچون به طالقان رسید دهقانان‌بلخ‌وبعضی بزرگان‌آنجا به‌پیشواز وی‌آمدند وبا وی روان شدند وچون ازشهر عبور کرد بیش یکچشم، شاه صغانیان با پیشکش‌ها و یك کلید طلا به پیشواز وی آمد و اورا به

۱ــ توبه‌ــ آیه ۱۲۰و۱۲۱

۲ــ آل عمران‌ــ آیه ۱۶۸

ولایت خویش دعوت کرد که آنجا رفت. شاه کفتان نیز با پیشکش‌ها ومال بیامد و اورا به ولایت خویش دعوت کرد.

گوید: قتیبه همراه بیش سوی صغانیان رفت که ولایت خویش را بدوتسلیم کرد.

گوید: وچنان بود که شاه اخرون وشومان حق همسایگی بیش را نداشته بود وبه غزای وی آمده بود و اورا به سختی انداخته بود، قتیبه سوی اخرون و شومان رفت که جزو طخارستان بود. غیسلشتان بیامد و در مقابل فدیه‌ای صلح کرد که بداد وقتیبه پذیرفت وخشنود شد. آنگاه سوی مرورفت، برادر خویش صالح بن مسلم را برسپاه گماشت وخود از سپاه پیشی گرفت وبه مرو رفت.

گوید: پس از بازگشت قتیبه، صالح باسار را بگشود. نصربن سیار با وی بود که در آن جنگ کوششی سخت کرد ودهکده‌ای را به نام تنجانه بدوبخشید، پس از آن صالح پیش قتیبه آمد که اورا عامل ترمذ کرد.

گوید: اما باهلیان گویند که قتیبه به سال هشتادوپنجم به خراسان آمد و سپاه را سان دید وهمه‌زره‌ها را که در سپاه خراسان بود شمار کردند سیصدوپنجاه زره بود. قتیبه به غزای اخرون وشومان رفت پس ازآن بازگشت وبه کشتی نشست و سوی آمل سرازیر شد وسپاه را به جای گذاشت که از راه بلخ آهنگ مرو کردند و چون خبر به حجاج رسید بدونامه نوشت وملامتش کرد وکار وی‌را ناصواب‌شمرد ونوشت: «وقتی به غزا می‌روی پیش روی سپاه باش وچون بازآمدی پس از همه باش ودر دنبالهٔ سپاه»

به قولی قتیبه پیش ازآنکه از نهر عبور کند این سال را در بلخ بود که قسمتی ازآنها پیمان شکسته بودند وبا مسلمانان مقاومت می کردند که با مردم آنجا نبرد کرد. واز جمله اسیرانی که گرفت زن برمك پدر خالدبن برمك بود، برمك متولی نوبهار بود، زن ازآن عبدالله بن مسلم شد که اورا فقیرمی گفتند وبرادرقتیبه

بود ومبتلای خوره بود، عبدالله با زن درآمیخت. مردم بلخ روز بعد ازنبرد باقتیبه به صلح آمدند وقتیبه گفت: «اسیران را پس بدهند.» زن برمك به عبدالله گفت: «ای تازی* من از توبارگرفته‌ام»

گوید: عبدالله‌بن مسلم را مرگ در رسید و وصیت کرد مولود زن را بدو انتساب دهند وزن را به برمك پس داد.

گویند: در ایام مهدی که خالد به ری آمده بود فرزندان عبدالله‌بن مسلم پیش وی آمدند ودعوی نسب وی کردند، مسلم‌بن قتیبه به آنها گفت: «اگر به نسب وی پیوستید وپذیرفت می‌باید با اوبروید.»

پس اورا رها کردند و از دعوی خویش چشم پوشیدند. برمك طبیب بود و بعدها بیماری‌ای را که مسلمه داشت علاج کرد.

در این سال مسلمة‌بن عبدالملك به غزای سرزمین روم رفت.

در این سال حجاج بن یوسف یزیدبن مهلب را به زندان کرد و حبیب بن مهلب را از کرمان برداشت وعبدالملك بن مهلب را از نگهبانی خویش معزول کرد.

در این سال هشام‌بن اسماعیل مخزومی سالار حج بود. این را از ابومعشر روایت کرده‌اند، واقدی نیز چنین گفته است. امیر عراق وهمهٔ مشرق، حجاج‌بن یوسف بود، مغیرة‌بن عبدالله عهده‌دار نماز کوفه بود، وعهده‌دار جنگ آنجا زیاد ابن‌جریر بود ازجانب حجاج.

عامل بصره ایوب‌بن حکم بود وعامل خراسان قتیبة‌بن مسلم.

آنگاه سال هشتادوهفتم درآمد.

---

* کلمه متن

سخن از حوادث
سال هشتادوهفتم

در این سال ولید بن عبدالملك، هشام‌بن اسماعیل را از مدینه برداشت و خبر عزل وی چنانکه گفته‌اند شب شنبه هفتم ماه ربیع‌الاول سال هفتادوهشتم رسید. مدت امارت وی بر مدینه چهار سال بود، یکماه، یا در حدود یکماه کم.

در این سال ولید، عمربن عبدالعزیزرا برمدینه گماشت.

واقدی گوید: عمربن عبدالعزیز در ماه ربیع‌الاول به ولایتداری به مدینه آمد در آن وقت بیست وپنج ساله بود، که به سال شصت ودوم تولد یافته بود.

گوید: باسی شتر آمد ودر خانه مروان منزل گرفت.

ابی‌الزنادگوید: وقتی عمربن عبدالعزیز به مدینه آمد و در خانهٔ مروان منزل گرفت کسان بیامدند وبه اوسلام گفتند وچون نمازظهر بکرد، ده کس ازفقیهان‌مدینه: عروةبن زبیر وعبیداللّه‌بن عبداللّه وابوبکربن عبدالرحمان و ابوبکربن سلیمان و سلیمان‌بن یسار وقاسم‌بن محمد وسالم‌بن عبداللّه‌بن عمرو عبداللّه بن عبداللّه‌بن عمر وعبداللّه‌بن عامربن ربیعه‌وخارجةبن‌زید را خواست که به نزد وی آمدند وبنشستند. وی حمد خدا گفت وثنای او کرد، چنانکه باید، سپس گفت: «شما را برای کاری خواسته‌ام که به سبب آن پاداش خواهید یافت ودر کار حق کمك خواهید کرد، سر آن دارم که‌کاری را جز با رأی شما یا رأی کسانی از شما که حضور داشته باشند فیصل ندهم، اگر دیدید کسی ستم می کند یا از مظلمهٔ یکی از عمال من خبر یافتید به قسم خدا تأکید می کنم که هر که از چنین چیزی خبر یافت به من‌خبر دهد.»

گوید: آن گروه بیرون شدند و برای او پاداش نیك می‌خواستند و پراکنده شدند.

گوید: ولید به عمربن عبدالعزیز نوشت که هشام‌بن اسماعیل را به معرض

کسان بدارد که با وی نظر بد داشت.

کنیز فرزند دار سعیدبن مسیب گوید: سعیدبن مسیب پسر و وابستگان‌خویش را پیش خواند و گفت: «این مرد را به معرض کسان می‌دارند یا بداشته‌اند، کسی متعرض او نشود و به‌گفتاری آزار نکند که به خاطر خدا و خویشاوندی از این در می‌گذریم که اوچنانکه دانسته‌ام نسبت به خویشتن نظر نیك ندارد و من نیزهرگز با وی سخن نمی‌کنم.»

عبدالله‌بن عمر گوید: هشام‌بن اسماعیل همسایهٔ بدی بود، ما راآزارمی کرد، علی‌بن‌حسین از اوسخت‌آزار دید وچون معزول شد ولید بگفت تا اورا به معرض کسان بدارند واو گفت: «از کسی بیم ندارم مگر از علی‌بن حسین»

گوید: علی‌بن حسین براو بگذشت که به نزد خانهٔ مروان بداشته بودندش، علی به خواص خویش گفته بود که هیچکس ازآنها سخنی به تعرض با وی نگوید وچون بگذشت هشام‌بن اسماعیل بر اوبانگ زد که خدا بهتر داند که رسالت های خویش‌راکجا نهد[1].

در این سال نیزك پیش قتیبه‌آمد وقتیبه با مردم باد غیس صلح کرد که وارد آنجا نشود.

سخن از کار قتیبه با نیزك طرخان وصلح بادغیس

محمدبن مثنی گوید: نیزك طرخان اسیرانی از مسلمانان به دست داشت، وقتی‌قتیبه باشاه شومان‌صلح کرد، دربارهٔ‌اسیران‌به‌نیزك نامه‌نوشت که‌آنهارا آزاد کند و درنامهٔ خویش وی‌راتهدید کرد که بترسیدواسیران‌را آزاد کردوپیش‌قتیبه فرستاد.

گوید: آنگاه قتیبه سلیم ناصح وابستهٔ عبیدالله‌بن ابی‌بکره را پیش نیزك

۱ــ الله‌اعلم حیث یجعل رسالاته. سورهٔ انعام آیهٔ ۱۲۴

فرستاد واورا به صلح خواند که امانش دهد و نامه نوشت وضمن آن به خدا قسم یاد کرد که اگر پیش وی نیاید به غزای اومی‌رود وهر کجا باشد تعقیبش می کند ودست برنمی‌دارد تا ظفر یابد یا در این کار جان دهد.

گوید: سلیم با نامهٔ قتیبه پیش نیزك رفت. نیزك اورا نیکخواه خویش می‌دانست وبدو گفت: «ای سلیم گمان ندارم به نزد یار تو نیکی‌ای باشد، نامه‌ای به من نوشته که به کسی چون من نمی‌نویسند»

سلیم بدو گفت: « ای ابوالهیاج، این مرد در کار حکومت سختگیر است اگر نرمی کنند، نرمی کند واگر سختی کند، نباید خشونت نامه‌اش ترا از اوباز دارد که وضع تو به نزد وی وبه‌نزدهمه مردم مضر نیکوست.»

گوید: پس نیزك با سلیم به نزد قتیبه آمد ومردم بادغیس با وی صلح کردند، به سال هشتادوششم، به شرط آنکه وارد بادغیس نشود.

در این سال مسلمة‌بن عبدالملك به غزای سرزمین روم رفت . یزیدبن جبیر نیز باوی بود و در سوسنه از ناحیهٔ مصیصه با جمعی بسیار از رومیان تلاقی کرد .

واقدی گوید: مسلمه به نزدیك طوانه با میمون جرجانی تلاقی کرد. نزدیك یکهزار جنگاور از مردم انطاکیه همراه مسلمه بود وبسیار کس از رومیان بکشت و خدا قلعه‌هایی را به دست وی گشود.

به قولی آنکه در این سال به غزای روم رفت هشام‌بن عبدالملك بود و خداوند، قلعه بولق و قلعهٔ اخرم و قلعهٔ بولس و قمقم را به دست وی بگشود و نزدیك یك هزار کس از عرب شدگان را بکشت و زن و فرزندشان را اسیر کرد.

وهم در این سال قتیبه به‌غزای بیکند رفت.

سخن از قتیبه و غزای بیکند

یونس‌بن ابی اسحاق گوید: وقتی قتیبه با نیزك صلح کرد تا به وقت غزا ببود. سپس در این سال، یعنی سال‌هشتادوهفتم، به غزای بیکند رفت، ازمروحرکت کرد و سوی مرو روذ رفت. آنگاه به امل رفت وسپس سوی زم روان شد و از نهر عبور کرد وبه طرف بیکند رفت که از همه شهرهای بخارا به نهر نزدیکتر بود و آنرا شهر بازرگانان می‌گفتند وبر کنار بیابان بخارا بود و چون در ناحیهٔ آنها فرود آمد از سغدیان یاری خواستند واز اطراف خویش کمك جستند که با جمعی انبوه بیامدند وراه را بگرفتند که فرستاده‌ای از قتیبه روان نمی‌شد وفرستاده‌ای به او نمی‌رسید ودوماه از اوخبر نبود که حجاج از اوبی‌خبرماند و ازکار سپاه بیمناك شد وکسان را گفت تا در مسجدها برای آنها دعاکنند واین را به ولایتها نیز نوشت.

گوید: اماآنها هرروز نبرد می کردند، قتیبه خبرگیری داشت به نام تنذر که از عجمان بود، مردم بخارای بالا مالی بدودادند که قتیبه را ازآنها بدارد که پیش وی‌آمدوگفت: «خلوت کنیم.» وکسان برخاستند اما قتیبه ضراربن حصین ضبی را نگهداشت، تنذرگفت: «اینك عاملی‌سوی تومی آید، حجاج نیز معزول‌شده،بهتر است باکسان سوی مرو روی.»

گوید: قتیبه،سیاه، غلام خویش را، خواست وگفت: «گردن‌تنذر را بزن» که اوراکشت،آنگاه به ضرارگفت: «جز من وتوکس نمانده‌که این خبر را بداند به خدا قسم اگر تاختم نبرد ما این سخن ازکسی آشکار شود ترا پیش تنذر می‌فرستم، زبان خویش را نگهدارکه شیوع این خبر بازوی مسلمانان راسست‌می‌کند» آنگاه به‌کسان اجازه داد بیایند.

گوید: چون‌کسان بیامدند از کشته شدن تنذر بیمناك‌شدند وخاموش‌ماندند و

اندیشناك شدند. قتیبه گفت: «از کشته شدن بنده‌ای که خدا مرگش را رسانیده بود چه بیم‌دارید؟»

گفتند: «پنداشته بودیم نیکخواه مسلمانان است»

گفت: «نه، خیانتکار بود وخدا به سبب گناهش مرگش داد و به راه خویش رفت، صبحگاهان به نبرد دشمن برخیزید و بـه‌گونه‌ای دیگـر جز آنچه تاکـنون می‌شده‌اید باآنها مقابل شوید.»

گوید: صبحگاهان کسان آماده شد ودر صفها جای گرفتـند، قتیبه برفـت و پرچمداران را ترغیب کرد، آنگاه میان دو گروه تیراندازی شد، پـس از آن حملـه بردند وتلاقی شد وشمشیرها به‌کار افتاد، خدا مسلمانان را ثـبات داد وبا حریـفان نبرد کردند تا آفتاب فرورفت که پشت بدادند وهزیمت شدنـد و آهنگ‌شهر کردنـد، مسلمانان به تعقیب آنها رفتند و مانع ورودشان شدند که پراکنده شدند و مسلمانان چنانکه‌می‌خواستند از آنها کشتندواسیر گرفتند. کسانی که به‌شهردرشده بودند واندك بودند، آنجاپناه‌یافتند، قتیبه‌فعلگان* پای‌حصار شهرنهاد که آنرا ویران کند، اماصلح خواستند که با آنها صلح کرد و یکی از بنی قتیبه را برآنها گماشت و به آهنگ بازگشت حرکت کرد و چون یك یا دومنزل برفت وپنج فرسـنگ از آنها دور شد پیمان‌شکستند وکافرشدندوعامل‌ویارانوی‌رابکشتند وبینی‌هاوگوشهایشان رابریدند.

وچون قتیبه خبریافت سوی‌آنها بازگشت که حصاری شدند ویکماه با آنـها نبرد کرد، آنگاه فعلگان پای حصار شهر نهاد که چوب بدان آویختـند می‌خواست وقتی از آویختن چوبها فراغت یافت، آن را بسوزاند و دیوار ویران شود، اما در آن اثنا که چوب می‌آویختند دیوار بیفتاد وچهل کس از فعلگان کشتـه شدند، مـردم شهر صلح خواستند اما قتیبه نپذیرفت وباآنها نبردکرد وبه جنگ برشهر ظفر یافت وهمه جنگاوران آنجارا بکشت. از جمله کسانی که در شهر گرفتند مردی بود یـك

---

* کلمه متن

چشم وهمو بود که ترکان را برضد مسلمانان به جنبش آورده بود به قتیبه گفت: «به جای خویش فدیه می‌دهم.»

سلیم ناصح بدو گفت: «چه می‌دهی؟»

گفت: «پنج هزار حریر چینی که بهای آن یکهزار هزار است»

قتیبه گفت: «رای شما چیست؟»

گفتند: «رای ما اینست که فدیه او غنیمت مسلمانان را فزون می کند. مکاری این، چه اثر خواهد داشت؟»

قتیبه گفت: «نه، به خدا هرگز مسلمانی مراهراسان نکنی.» و بگفت تا اورا کشتند.

طفیل بن مرداس گوید: وقتی قتیبه بیکندراگشود چندان ظروف طلا ونقره به دست آوردند که به شمار نبود، عبدالله بن وألان عدوی را که از بنی ملکان بود واو را امین پسر امین می‌خواند با ایاس بن بیهس باهلی به کار غنایم وتقسیم گماشت که ظرفها وبت‌ها را ذوب کردند وپیش قتیبه بردند، ته ماندهٔ ذوب‌شده‌ها را نیز پیش‌وی بردند که به آنها بخشید که به چهل هزار می‌خریدند وبدو خبردادند که ازرأی‌خویش بگشت وگفت آنرا ذوب کنند وچون ذوب کردند یکصدوپنجاه هزار، یا پنجاه‌هزار، مثقال از آن به دست آمد.

گوید: دربیکند بسیار چیز گرفتند وچندان چیز از بیکند به دست مسلـمانان افتاد که نظیر آن را در خراسان به دست نیاورده بودند.

گوید: آنگاه قتیبه به مرو بازگشت. مسلمانان نیرو گرفتند و سلاح و اسب خریدند، اسب برای آنها می‌بردند ودر کارنیك منظری ولوازم به‌همچشمی‌پرداختند وسلاح گران خریدند چندان که یك نیزه به هفتاد شد.

گوید: در خزینه‌ها سلاح ولوازم جنگ بسیار بود، قتیبه‌در این‌باب به‌حجاج نوشت واجازه خواست که سلاحها را به سپاه دهد، حجاج اجازه داد وهرچه‌لوازم

جنگ‌وابزار سفردر خزینه‌ها بود برون‌آوردند که میان کسان تقسیم کرد و آمادگیشان بیفزود.

گوید: وچون ایام بهار بیامد مردم را به حرکت‌خواند و گفت: «پیش‌از آنکه محتاج برداشتن توشه شوید شما را به غزا می‌برم و پیش از آنکه محتاج گرم شدن باشید شمارا جابجا می کنم، » پس با لوازم نکواز اسب وسلاح‌حرکت کرد وبه‌آمل رفت، آنگاه از راه زم سوی بخارارفت وبه نومشکث رسید که جزو بخارا بود وبا وی به صلح آمدند.

ابو الذیال گوید: مسلم باهلی به وألان گفت: « مالی به نزد من هست که می‌خواهم به تو سپارم»

گفت: «می‌خواهی نهان بماند یا اگر مردم‌بدانند ناخوش‌نداری؟ »

گفت: «می‌خواهم نهان بداری»

گفت: «آنرا با یکی که به وی اعتماد داری به فلان و فلان جا فرست و بدو بگوی وقتی یکی را آنجا دید، چیزی را که همراه دارد بگذارد و باز-گردد.»

گفت: «خوب»

گوید: آنگاه مسلم مال را در خورجینی نهاد و براستری بار کرد وبه غلام خویش‌گفت: «این استررا به فلان وفلان جا ببر وچون یکی را نشسته دیدی‌استررا رهاکن وبیا»

گوید: آن کس استررا ببرد، وألان به محل وعده آمده بود و چون فرستادهٔ مسلم تأخیر کرد و وقت موعودگذشت پنداشت که رأی وی بگشته وبرفت. یکی از بنی تغلب بیامد و آنجانشست. آنگاه غلام مسلم بیامد و او را نشسته دید استر را رها کرد وبازگشت. مرد تغلبی برخاست وبه طرف استر رفت و چون مال را بدید و کس را با استر ندید، استر را به منزل خویش راند و استرو مال را تصرف

کرد.

گوید: مسلم پنداشته بود که مال به دست وألان رسیده واز اونپرسید تاوقتی که محتاج مال شد و اورا بدیدو گفت: «مال را بده»

گفت: «چیزی نگرفته‌ام ومالی پیش من نداری»

گوید: وچنان شد که مسلم از اوشکایت می کرد ونکوهش‌وی می‌گفت.

گوید: روزی به مجلس بنی‌ضبیعه آمد و از شکایت وألان سخن آورد، مرد تغلبی آنجا نشسته بود که نزدیك وی آمد وبا وی خلوت کرد و از مال پرسش کرد که بدو خبر داد، پس او را به منزل خویش برد وخورجین را بیاورد وگفت: «این را می‌شناسی؟»

گفت: «آری»

گفت: «مال خویش را برگیر» وقضیه را با وی بگفت وچنان شد که مسلم پیش کسان وقبایلی که به نزد آنها از وألان شکایت کرده بود می‌رفت وعذر وی را می‌گفت وقضیه را برای آنها نقل می کرد.

در این سال، چنانکه از ابومعشر آورده‌اند، عمربن عبدالعزیز سالار حج شد، وی امیر مدینه بود، قضای مدینه در این سال با ابوبکربن عمروبن حزم بود، از جانب عمربن عبدالعزیز. عامل عراق وهمه مشرق حجاج‌بن یوسف بود.

چنانکه‌گفته‌اند، در این سال جانشین وی در بصره جراح‌بن عبدالله حکمی بود وقضای آنجا با عبداللەبن اذینه بود، عامل جنگ کوفه از جانب حجاج‌زیادبن‌جریربن‌عبدالله بود، قضای آنجا با ابوبکر پسر ابوموسی اشعری بود.عامل‌خراسان قتیبةبن مسلم بود.

آنگاه سال هشتادوهشتم‌در آمد.

سخن از حوادث سال هشتادوهشتم

از جمله حوادث سال این بود که خداوند درماه جمادی‌الاخر یکی از قلعه‌های روم را به نام طوانه برای مسلمانان گشود وزمستان را آنجا به سر بردند. سالار سپاه، مسلمةبن عبدالملك بودبا عباس‌بن‌ولیدبن عبدالملك،

واقدی گوید: فتح طوانه به دست مسلمةبن عبدالملك وعباس‌بن ولید بود و مسلمانان آنروز دشمنان را هزیمت کردند که به کلیسایشان پناه بردند، آنگاه پس آمدند ومسلمانان هزیمت شدند چنانکه پنداشتند هرگز جبران نخواهد شد، عباس با اندك گروهی بماند که ابن محیریز جمحی از آن جمله بود. عباس به ابن محیریز گفت: «اهل قرآن که بهشت می‌خواهند کجا هستند؟»

ابن محیریز گفت: «بانگشان بزن تا بیایند»

گوید: عباس بانگ زد: «ای اهل قرآن» وهمگی بیامدند وخدا دشمن را هزیمت کرد ومسلمانان وارد طوانه شدند.

گوید: در این سال ولیدبن عبدالملك مقرر داشت که مردم مدینه نیز سپاهی بفرستند.

مخرمةبن سلیمان والبی گوید: ولید، مقرر کرد که مردم مدینه دو هزار کس بفرستند که با همدیگر قرار پرداخت دادند، هزار وپانصد کس بیامدند ـ پانصد کس باقی ماند ـ وبا مسلمه وعباس به‌غزای تابستانی رفتند، این‌هردوسالارسپاه‌بودند، زمستان را در طوانه به سر بردند که آنجا راگشوده بودند.

در این سال ولیدبن یزیدبن‌عبدالملك تولد یافت.

در همین سال ولیدبن عبدالملك بگفت تا مسجد پیمبر خدارا، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، ویران کنندوخانه همسران پیمبررا نیز ویران کنند ودر مسجد بیندازند.

محمدبن جعفر بناگوید: پیکی راکه ولیدبن عبدالملك فرستاده بوددیدم، در ماه ربیع‌الاول سال هشتادو هشتم آمـد، عمامه به صورت کشیده بود، مردم گفتند: «پیك برای چه‌آمده؟» با نامهٔ ولید پیش عمربن عبدالعزیز رفت که دستور داده بود حجره های همسران پیمبر را، صلی الله علیه وسلم، در مسجدپیمبر بیندازد و پشت مسجد و اطـراف آنرا بخرد تا دویست ذراع در دویست ذراع شود. نوشته بود: «اگر توانستی قبله را جلو ببر وضع داییهای خویش را می‌دانی که با تو مخالفت نخواهند کرد هرکس از آنها نپذیرفت به مردم شهر بگوی بهایی عادلانه برای وی معین کنند وخانه‌هاشان را ویران کن وبهارا به‌آنها بـده که‌کار عمر وعثمان در ایـن موردسابقه‌ای نکوست.»

گوید: آنها پیش عمربـن عبدالعزیز بـودند، نامهٔ ولید را بـرایشان خواند همگی پذیرفتند که بها بگیرند، که به آنها داد وکار بنای مسجد و ویـران کـردن خانهٔ همسران پیمبر را آغاز کرد وچیزی نگذشت که فعلگانی که ولید فرستاده بـود رسیدند.

موسی بن یعقوب‌گوید: عمربن عبدالعزیز را دیدم که‌مسجد را ویران‌می کرد، سران قوم: قاسم وسالم وابوبکر وعبدالرحمان وعبدالله‌بن عبدالله وخارجة‌بن زید وعبدالله پسرابن عمر نیز با وی بودند که جاهای مسجد را بدو می‌نمودند واندازه می‌گرفتند وبنیادآنرا نهادند.

صالح‌بن کیسان‌گوید: نامهٔ ولید که دربارهٔ ویران کردن مسجد از دمشق آمـد پانزده روز در راه بوده بود، وعمربن عبدالعزیز آمادهٔ کار شد.

گوید: پس مرا به‌کار ویران کردن وساختن‌مسجد گماشت که آنرا باکارگران مدینه ویران کردیم، از خانه‌های همسران‌پیمبر، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، آغـاز کردیـم تا فعلگانی که ولید فرستاده بود رسیدند.

گوید: ویران کردن مسجد پیمبر خدا را، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، درماه صفرسال

هشتادوهشتم آغاز کردیم، ولید کس پیش فرمانروای روم فرستاد وخبرداد که دستور داده که‌مسجد پیمبر خدا را، صلی‌الله‌علیه وسلم، ویران کنند واز او کمك‌خواست که یکصدهزار مثقال طلا فرستاد ویکصد کارگروچهل‌بار موزائیك وبگفت تا درشهر-های ویران شده موزائیك بجویند وهمه را پیش ولید فرستاد که ولید نیز آنرا پیش عمربن عبدالعزیز فرستاد.

در این سال عمربن عبدالعزیز بنای مسجد راآغاز کرد.

وهم در این سال مسلمه به غزای روم رفت وسه قلعه به دست‌وی‌گشوده شد: قلعه قسطنطین وغزاله وقلعه اخرم و یکهزار کس از عرب شدگان را بکشت وزن و فرزند اسیر کرد واموال بگرفت.

در همین سال‌قتیبه به غزای نومشکث ورامیثنه رفت.

سخن از غزای نومشکت ورامیثنه

مصعب‌بن حیان به نقل از یکی از غلامانشان که درآن غزا حضور داشته‌بود گوید: قتیبه به سال هشتادوهشتم به غزای نومشکث رفت. بشاربن مسلم را درمرو جانشین کرد، مردم نومشکث به پیشواز وی‌آمدند که باآنها صلح کردآنگاه سوی رامیثنه رفت،مردم‌آنجا نیز با وی صلح کردند که ازآنجا بازآمد.

گوید: ترکان به قصدوی‌آمدند مردم سغد ومردم فرغانه نیز باآنها بودند و راه مسلمانان راگرفتند به عبدالرحمان‌بن مسلم باهلی رسیدندکه دنباله‌دار بود و میان وی وقتیبه ونخستین قسمت سپاه یك میل فاصله بود. وچون نزدیك شدند کس پیش قتیبه فرستاد وبدوخبر داد. ترکان عبدالرحمان را در میان‌گرفتند و باوی نبرد آغاز کردند. فرستاده پیش قتیبه رسید‌که با سپاه برگشت وبه عبدالرحمان رسید که با ترکان به نبرد بود ونزدیك بود‌که ترکان برآنها چیره شوند وچون مسلمانان

قتیبه رابدیدند دلهاشان‌خوش‌شدوثبات ورزیدند وتا نیمروزباآنها نبرد کردند. نیزك که همراه قتیبه بودآنروز سخت بکوشید وخدا ترکان را هزیمت کرد وجمعشان‌را پراکنده کرد. قتیبه به‌آهنگ مروبازگشت واز نزدیك ترمذ از نهر عبور کرد و راه بلخ‌گرفت واز آنجا سوی مرورفت.

باهلیان‌گویند: ترکان به سالاری کوربغانون‌ترك، خواهرزادهٔ پادشاه‌چین، با دویست هزار کس با مسلمانان مقابل شدند وخدا مسلمانان را بر آنهاظفر داد.

وهم در این سال ولیدبن عبدالملك به عمربن‌عبدالعزیز نوشت که‌برجستگیها را هموار کند ودر شهرها چاه حفر کند.

صالح‌بن کیسان‌گوید: ولید به عمربن عبدالعزیز نوشت که برجستگیها را هموار کند ودر مدینه چاهها بکند. نامه‌های‌وی در این باب به‌ولایتهانیزرسید و نیز ولید در همین باب به خالدبن عبدالله نامه نوشت.

گوید: ومجذومان را از رفتن میان مردم بازداشت و روزی‌ای معین کرد که به‌آنها داده می‌شد.

وهم صالح‌بن کیسان گوید: ولیدبه عمربن عبدالعزیز نوشت که فواره‌ای را که اکنون به نزد خانهٔ یزیدبن عبدالملك هست بسازد و عمر بساخت و آب آنرا روان کرد وچون ولید حج کردآنجا بایستاد وآبگیر وفواره را دید وپسندید و بگفت تا مراقبان برآن‌گمارند ومردم مسجد را ازآن‌آب دهند وچنین کردند.

به روایت محمدبن عمر، در این‌سال، عمربن عبدالعزیز سالار حج بود.

صالح‌بن کیسان‌گوید: در این‌سال، یعنی سال هشتادوهشتم،عمربن عبدالعزیز حرکت کرد تنی چند از قرشیان نیز که کمك و مرکبشان داده بود همراه وی بودند که از ذوالحلیفه با وی احرام بستند. عده‌ای قربانی نیز همراه داشت وچون به تنعیم رسید،گروهی از قرشیان به‌آنها رسیدند که ابن ابی‌ملیکه از آن جمله بود با کسان دیگر و به عمر گفتند که آب در مکه کم است و از تشنگی بر حج گزاران

بیمناکند که باران کم بوده است عمر گفت: «قضیه واضح است بیایید خدا را بخوانیم.»

گوید: دیدمشان که دعا می کردند، عمر نیز با آنها دعا می کرد ودر کار دعا اصرار کردند.

صالح گوید: به خدا وقتی آنروز به کعبه رسیدیم باران آغاز شده بود و تا شب ببود و آسمان همی بارید وسیل به دره افتاد و چنان شدکه مردم مکه بیمناك شدند در عرفه ومنی وجمع نیزباران ریخت که رگباری بود وآن سال مکه سرسبز بود.

اما به گفتهٔ ابومعشر دبه‌سال هشتاد وهشتم سالارحج عمربن‌ولیدبن‌عبدالملك بود.

عاملان ولایتها در این سال همانها بودند که‌گفتم به سال هشتادو هفتم عاملی داشته بودند.

آنگاه سال‌هشتادونهم درآمد.

سخن از حوادث
سال هشتادو نهم

از جمله حوادث سال این بود که مسلمانان قلعه سوریه راگشودندومسلمة‌بن‌عبدالملك سالار سپاه بود.

واقدی گوید: مسلمه در این سال به غزای روم رفت. عباس بن ولید نیز با وی بود و هر دو وارد سرزمین روم شدند، آنگاه از هم جدا شدند، مسلمه قلعهٔ سوریه را گشود عباس نیز اذرولیه را گشود و با جمعی از رومیان مقابل شد که هزیمتشان کرد.

اما راوی دیگر گوید: مسلمه آهنگ عموریه کرد ودر آنجابا جمعی بسیار از

رومیان مقابله کرد که خدایشان هزیمت کرد و هرقله وقمودیه را بگشود و عباس در ناحیه بدندون غزای تابستانی کرد.

در همین سال قتیبه به غزای بخارا رفت ورامیثنه را بگشود.

علی‌بن محمد این را از باهلیان آورده بعلاوه اینکه گفته‌اند: «قتیبه وقتی رامیثنه راگشود از راه بلخ بازگشت وچون به فاریاب رسید نامهٔ حجاج بدو رسید که سوی وردان خداه رو، وقتیبه به سال هشتادونهم بازگشت وبه زم رسید واز نهرعبور کرد. سغدیان ومردم کس ونسف در راه بیابان با وی مقابل شدند ونبرد کردند که بر آنها ظفر یافت وسوی بخارا رفت و در خرقانهٔ پایین فرودآمد که برسمت راست وردان بود وبا جمعی بسیار به مقابلهٔ وی آمدند که دو روز و دوشب باآنها نبرد کرد آنگاه خدا وی را بر آنها ظفر داد.

ادریس‌بن حنظله گوید: قتیبه به سال هشتادونهم به غزای وردان خداه شاه بخارا رفت اما تاب وی نداشت ودرآن ولایت ظفری نیافت و به مرو بازگشت و قضیه را برای حجاج نوشت حجاج بدونوشت نقشهٔ آنجا را برای من بفرست پس نقشهٔ آنجا را برای حجاج فرستاد که بدونوشت: «به جولانگاه خویش(یعنی بخارا) بازگرد وبه پیشگاه خدا از عمل خویش توبه برواز فلان وفلانجا حمله کن»

گویند: حجاج به قتیبه نوشت: «کس را بشکن، نسف را بکوب و وارد وردان شو، از محاصره شدن بپرهیز واز راههای نا مأنوس حذر کن.»

به‌گفتهٔ واقدی در این سال خالدبن عبدالله قسری ولایتدار مکه شد.

نافع وابستهٔ بنی مخزوم گوید: شنیدم که خالدبن عبدالله برمنبرمکه می‌گفت: «ای مردم کدام یك بزرگترند، جانشین مرد بر کسانش یا فرستادهٔ وی سوی آنها؟* به خدا اگر برتری جانشین را نمی‌دانید بدانید که ابراهیم خلیل الرحمان آب

---

* این از نوع تبلیغات رایج آن زمان بوده که بنفع امویان میکرده‌اند وبه تلمیح روشنتر از تصریح، خلیفه را آنهم از نوع خلفای اموی برپیمبر مرجح می‌دانسته‌اند.م.

خواست وخدای آب شور بدو داد اما خلیفه از او آب خواست و آب خوشگوار بدو داد.»

گوید: ولیدبن عبدالملك میان دوتپه، تپهٔ طوی وتپهٔ حجون، چاهی بکند که آب آنرا می‌بردند در حوضی چرمین بر کنار زمزم می‌نهادند تا برتری آن بر زمزم معلوم شود.

گوید: پس از آن آب چاه فرورفت ومحوشد واکنون ندانند که کجاست.

در همین سال مسلمة‌بن‌عبدالملك به غزای ترکان رفت و در ناحیهٔ آذربیجان تاباب پیش رفت و آنجا قلعه‌ها وشهرها گشود.

در این سال عمربن عبدالعزیز سالار حج بود. این را از ابومعشر روایت کرده‌اند.

عاملان ولایات در این سال همان عاملان سال پیشین بودند که از پیش یادشان کردیم.

آنگاه سال نودم در آمد.

سخن از حوادثی
که در سال نودم بود

به‌گفتهٔ محمدبن عمر در این سال مسلمه به غزای سرزمین روم رفت ازجانب سوریه، وپنج قلعه راکه در سوریه بود بگشود.

در این سال عباس‌بن ولید نیز به غزا رفت وبه‌گفتهٔ بعضی‌ها تا ارزن پیش رفت وبه قولی تا سوریه رسید.

محمدبن عمر گوید: گفتار دوم درستتر است.

در همین سال محمدبن قاسم ثقفی که ازجانب حجاج‌بن یوسف سالار سپاهی بود داهربن صصه، شاه سند، راکشت.

در این سال ولید، قره بن شریك را به جای عبدالله بن عبدالملك بر مصر گماشت.

در همین سال رومیان خالدبن کیسان فرمانروای دریا را به اسیری گرفتند و اوراپیش شاه خویش بردند وشاه روم‌وی را به‌ولیدبن‌عبدالملك هدیه کرد.

در همین سال قتیبه بخارا راگشود وجمع دشمنان راکه‌آنجا بودند هزیمت کرد.

سخن از فتح بخارا و هزیمت دشمنانی که آنجا بودند

ادریس‌بن حنظله‌گوید: وقتی نامهٔ حجاج پیش قتیبه رسیدکه نه اودستور می‌داداز عمل خویش که از غزای وردان خداه شاه بخارا بی‌آنکه ظفریابد بازگشته بود توبه‌کند وسوی وی بازگردد ومحلی راکه می‌باید از آنجا به ولایت وی حمله برد معین‌کرده بود، قتیبه به سال نودم به غزای بخارا رفت وردان خداه‌کس پیش سغدیان وترکان ومردم اطراف‌آنها فرستاد واز آنها کمك خواست که سوی وی آمدند. قتیبه‌زودتر آنجا رسیده بود وآنها را محاصره کرده‌بود وچون کمك‌بر ایشان رسید از حصار درآمدندکه با مسلمانان نبردکنند. ازدیان گفتند: «ما را جداکنید و نبرد دشمن را به ماواگذارید.»

قتیبه‌گفت: «پیش روید»

گوید: ازدیان پیش رفتند و نبرد آغاز کردند، قتیبه نشسته بود و عبایی زرد روی سلاح به تن داشت. دوگروه مدتی ثبات‌آوردندآنگاه مسلمانان حمله بردند و مشرکان برآنها تفوق یافتند وآنها را در هم شکستند به طوری که وارد اردوگاه قتیبه شدند واز آن‌گذشتند چنان‌که زنان چهرهٔ اسبان را زدند وگریستند و مسلمانان بازگشتند و دوپهلوی سپاه ترکان را در میان‌گرفتند وچندان بجنگیدندکه‌آنها را به

جایشان راندند. ترکان بر زمین بلندی توقف کردند. قتیبه گفت: «کی اینان را از این محل می‌راند؟» اما کسی به طرف آنها نرفت و همه قبایل بی‌حرکت ماندند، قتیبه سوی مردم تمیم رفت و گفت: «ای مردم بنی‌تمیم، شما نیروی کوبنده‌اید، پدرم فدایتان، جنگی کنید چون جنگهای دیگرتان»

گوید: وکیع پرچم را به‌دست گرفت و گفت: «ای مردم بنی‌تمیم، مرا به‌دشمن وامی‌گذارید؟»

گفتند: «نه ای ابومطرف»

گوید: هریم بن ابوطحمه مجاشعی عهده‌دار سواران بنی‌تمیم بود و وکیع سالار قوم بود. مردم ایستاده بودند و کس پیش نمی‌رفت، وکیع گفت: «هریم، پیش برو» و پرچم را به او داد و گفت: «سواران خود را پیش ببر»

گوید: هریم پیش رفت، وکیع نیز با پیادگان برفت، هریم به رودی رسید که میان وی و دشمن فاصله بود و آنجا توقف کرد: وکیع گفت: «هریم از رود بگذر.»

گوید: «هریم همانند شتر خشمگین به وکیع نگریست و گفت: «من باسوارانم از این رو بگذرم که اگر هزیمت شدند نابود شوند، به خدا تو احمقی»

گفت: ای پسر زن بوگندو ، از دستور من سرپیچی می کنی؟» و چماقی را که همراه داشت به طرف او پرتاب کرد.

گوید: هریم اسب خویش را بزد و وارد رودخانه شد و گفت: «چیزی از این سختتر در پیش نخواهد بود»، هریم با سواران عبور کرد، وکیع به رودخانه رسید وچوب خواست و بر رود پل زد و به یاران خویش گفت: «هر کس از شما دل به‌مرگ می‌دهد عبور کند و هر که نمی‌دهد به جای خویش بماند.»

گوید: بیش از هشتصد پیاده با وی عبور نکردند و وکیع با آنها برفت و چون خسته شدند آنها را بنشانید که استراحت کردند وچون نزدیك دشمن رسید سواران را برد و پهلو نهاد و به هریم گفت: «من با این قوم جنگ آغاز می کنم، تو به وسیلهٔ

سواران، آنها را از ما مشغول بدار»

گوید: آنگاه به کسان گفت: «حمله کنید» و آنها حمله آغاز کردند و باز نماندند تا با حریفان در آمیختند. هریم نیز با سواران خویش حمله برد که با نیزه‌ها ضربت زدن آغاز کردند و باز نماندند تا آنها را از جایشان عقب راندند. قتیبه بانگ زد: «مگر نمی‌بینید که دشمن هزیمت شده» و کس از رود بازنگشت تا وقتی که دشمنان راه هزیمت گرفتند و مسلمانان به تعقیب آنها رفتند و قتیبه بانگ زد: «هر که سری بیارد یکصد می گیرد.»

موسی بن متوکل قریعی گوید: آنروز یازده کس از مردم بنی قریع بیامدند و هر کدامشان سری می‌آوردند که بدو گفته می‌شد: «کیستی؟» و می گفت: «قریعیم.»

گوید: یکی از مردم ازد سری بیاورد وبینداخت که گفتند: «کیستی؟»

گفت: «قریعیم»

گوید: جهم بن زحر نشسته بود و گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد، دروغ می‌گوید، این پسر عموی من است؟»

قتیبه بدو گفت: «وای تو، چرا چنین گفتی؟»

گفت: «دیدم که هر که آمد گفت: قریعیم، و پنداشتم که هر که سری می آورد باید بگوید: قریعیم»

گوید: پس قتیبه بخندید.

ادریس بن حنظله گوید: آنروز خاقان وپسرش زخمدار شدند. قتیبه سوی مرو بازگشت و به حجاج نوشت: «عبدالرحمان بن مسلم را فرستادم وخدا او را ظفر داد.»

گوید: یکی از غلامان حجاج هنگام فتح حضور داشت وپیش وی رفت و خبر را بگفت که حجاج برقتیبه خشم آورد واوبه سبب این غمین شد.

گوید: کسان به قتیبه گفتند: «گروهی از بنی تمیم را بفرست وعطا بده و راضیشان کن که به امیر بگویند کار چنان بوده که نوشته‌ای.»

گوید: پس قتیبه کسانی را فرستاد که عرام‌بن شتیرضبی نیز از آنجمله بود و چون پیش حجاج رسیدند بانگشان زد وملامت کرد وحجامتگر را پیش خواند که مقراض به دست‌داشت و گفت: «یا زبانهایتان را می‌برم یاراست بگویید»

گفتند: «امیر قتیبه بود وعبدالرحمان را باکسان فرستاد، فتح از آن امیراست و سالار کسی بوده که باکسان رفته» عرام بن شتیر چنین سخن کرد و حجاج آرام شد.

در این سال قتیبه صلح میان خویش وطرخون پادشاه سغد را تجدید کرد.

سخن از تجدید صلح میان قتیبه وشاه‌سغد

جهم باهلی گوید: وقتی قتیبه، مردم بخارا را هزیمت کرد و جمعشان را بپراکند، مردم سغد از او بیمناك شدند، طرخون پادشاه سغد همراه دو سوار بیامد و نزدیك اردوگاه قتیبه بایستاد، که نهر بخارا در میانه بود وخواست که یکی را پیش آنها فرستد که با وی سخن کند وقتیبه یکی راگفت که نزد وی رفت.

باهلیان گویند: طرخون، حیان نبطی را ندا داد که برفت. تقاضای‌صلح‌داشت در مقابل فدیه‌ای که به مسلمانان دهد. قتیبه تقاضای وی را پذیرفت و با وی صلح کرد وگروگان گرفت تاچیزی را که مورد صلح بود بفرستد، آنگاه طرخون سوی دیار خویش رفت، قتیبه بازگشت، نیزك نیز همراه وی بود.

در این‌سال نیزك خیانت‌آورد وصلحی راکه میان وی ومسلمانان بودبشکست وبه قلعهٔ خویش پناه برد وجنگی شد، وقتیبه به غزای وی رفت.

سخن از سبب خیانت نیزك وسبب ظفر براو

راوی‌گوید: وقتی قتیبه از بخارا باز آمد، نیزك با وی بود واز دیدن فتوح قتیبه بیمناك شده بود وبه یاران خویش گفت: «این، به من بدگمان است، من نیز از او در امان نیستم به سبب آنکه مرد عرب همانند سگ است،وقتی آنرا بزنی عوعو کند وچون غذایش دهم دم تکان دهد واز پی‌تو بیاید وچون با وی جنگ کنی آنگاه چیزی بدو دهی خشنود شود ورفتاری را که نسبت به وی کرده‌ای فراموش کند، طرخون بارها با وی جنگ کرده و چون فدیه‌ای به او داد پذیرفت و خشنودی کرد، این مردی پر سطوت وبدکاره است، اگر از اواجازه‌گیرم وباز گردم صواب باشد.»

گفتند: «اجازه بگیر.»

گوید: وقتی قتیبه به‌آمل رسید، طرخون از اواجازه خواست‌که سوی تخارستان باز رود. قتیبه بدو اجازه داد وچون طرخون از اردوگاه وی جدا شد و راه بلخ‌گرفت، به یاران‌خویش گفت: «دررفتن‌شتاب کنید.»،و آنهاشتابان برفتند تا به نوبهار رسیدند که‌فرود آمد و آنجا نماز کرد وبرکت جست وبه یاران خویش گفت: «تردید ندارم که قتیبه وقتی ما از اردوگاه وی جدا شدیم‌از اینکه به من‌اجازه داده پشیمان شده وهمیندم فرستادهٔ وی پیش مغیرةبن عبدالله روان است وبدودستور می‌دهد که مرا بدارد. دیده‌بانی‌بگذارید که بنگرد وچون فرستاده را دیدید که از شهرگذشت و از در برون شد نباید به بروقان برسد مگر وقتی که ما به تخارستان رسیده‌باشیم، مغیره‌نیزیکی را می‌فرستد که نباید به ما برسد تا وارد درهٔ خلم شده باشیم»

گوید: وچنان کردند.

گوید: فرستاده‌ای از جانب قتیبه پیش مغیره آمد که دستور می‌داد نیزك را بدارد وچون فرستاده پیش مغیره رسید که در بروقان بود، زیرا در آن وقت شهر بلخ ویران بود، نیزك ویارانش برنشستند وبرفتند، فرستاده به نزد مغیره رسید و او شخصا به طلب نیزك برنشست ومعلوم داشت که وارد دره خلم شده و بازگشت.

گوید: نیزك خلاف آشکار کردو به اسپهبد بلخ و باذام‌شاه مروروذ و سهرك شاه طالقان وترسل شاه فاریاب وگوزگانی شاه گوزگان نامه نوشت و آنها را به خلع قتیبه دعوت کرد که پذیرفتند وباآنها وعده نهادکه به وقت بهار فراهم آیند وبا قتیبه نبرد کنند، به کابل شاه نیز نامه نوشت واز اوکمك خواست وبنه ومال خویش را پیش وی فرستاد واز اوخواست اجازه دهدکه اگر ناچار شد پیش وی رود و در ولایت اودرامان باشد وکابلشاه این را پذیرفت وبنه اورا نگهداشت.

گوید: جیغویه شاه تخارستان مردی سست مایه بود به نام شدکه نیزك او را بگرفت وبند طلایی براو نهاد، مبادا برضد وی فتنه کند، جیغویه شاه تخارستان بود ونیزك از بندگان وی بود، وقتی وی را به‌بند کرد مراقبان براوگماشت وعامل قتیبه را از ولایت جیغویه بیرون کرد. عامل قتیبه، محمدبن سلیم ناصح بود.

گوید: قتیبه وقتی از کار خلع خبر یافت که زمستان نزدیك رسیده بود وسپاه پراکنده شده‌بود وجزمردم‌مرو کس باوی‌نمانده‌بوداز اینروعبدالرحمان برادرخویش را با دوازده هزارکس به جانب بلخ فرستاد، به بروقان،وگفت: «آنجا بمان ودست به‌کاری مزن وچون زمستان برفت اردوبزن وسوی تخارستان برو و بدان‌که من نزدیك توام»

گوید: عبدالرحمان برفت ودر بروقان فرود آمد، قتیبه صبر کرد تاآخر زمستان رسید وبه ابرشهر وبیورد وسرخس ومردم هرات نوشت که پیش وی آیندو زودتر از وقتی که پیش وی می آمده بودند بیامدند.

در این سال، چنانکه بعضی مطلعان گفته‌اند، قتیبه در خراسان با مردم طالقان

نبرد کرد و بسیار کس از آنها را بکشت و دو صف چهار فرسنگی از آنها را بیاویخت.

سخن از سبب کشتار مردم طالقان

چنانکه گویند سبب آن بود که وقتی نیزك طرخان خیانت آورد قتیبه را خلع کرد و آهنگ نبرد وی کرد، شاه طالقان با وی در کار نبرد قتیبه همسخن شد و وعده کرد که با دیگر شاهانی که با نیزك طرخان بر نبرد قتیبه همدل شده بودند سوی وی رود، وچون نیزك از قتیبه گریزان شد و وارد دره خلم شد که به تخارستان می‌رفت شاه طالقان بدانست که تاب قتیبه ندارد و بگریخت. قتیبه سوی طالقان رفت ومردم آنجا را بکشت وچنان کرد که از این پیش یاد کردم.

اما به خلاف گویندهٔ این سخن، سخن دیگر آورده‌اند که ضمن حوادث سال نود ویکم یاد می کنم.

در این سال عمربن عبدالعزیز سالار حج بود، این را از ابومعشر آورده‌اند.

عمر بن عبدالعزیز، در این سال از جانب ولیدبن عبدالملك عامل مکه ومدینه وطایف بود، عامل عراق ومشرق حجاج بن یوسف بود، عامل حجاج بر بصره جراح بن عبدالله بود، قضای آنجا با عبدالرحمان بن اذینه بود، عامل کوفه زیاد بن جریر بود، قضای آنجا با ابوبکر بن ابوموسی بود، عامل خراسان قتیبه بن مسلم بود وعامل مصر، قرة بن شریك.

در این سال یزیدبن مهلب وبرادرانش که با وی به زندان بودند با کسانی دیگر، گریختند وبه سلیمان بن عبدالملك پیوستند و از او برضد حجاج بن یوسف و ولیدبن عبدالملك پناه خواستند.

سخن ازسبب‌فرار یزیدبن‌مهلب و برادرانش اززندان حجاج ورفتنشان به نزد سلیمان

ابوالمخارق راسبی گوید: حجاج با سپاه سوی رستقباذ رفت که کردان بر بیشتر سرزمین فارس تسلط یافته بودند. یزید و برادرانش مفضل و عبدالملك را نیز به رستقباذ برد و آنها را در اردوگاه خویش جای داد و خندق واری به دور آنها نهاد ودر خیمه‌ای نزدیك خویش جای داد و کشیك‌بانهایی از مردم شام بر آنها گماشت وششهزارهزار به پای آنها گذاشت وشکنجه دادنشان راآغاز کرد، امایزید صبوری می کرد وحجاج از این به خشم بود.

گوید: به حجاج گفتند که تیری به یزید زده‌اند که‌پیکان تیردر ساق وی جای گرفته و چون چیزی بدان رسد بانگ بر آرد واگر کوچکترین حرکتی بدان داده شود صدای اوشنیده شود. پس حجاج بگفت تااورا شکنجه کنند وچون‌چنین کردند بانگ بر آورد، خواهرش هند، دختر مهلب،زن حجاج بود وچون بانگ یزید را شنید بانگ بر آورد وبنالید وحجاج اورا طلاق داد.

گوید: پس ازآن حجاج دست ازآنها بداشت وگفت غرامت راپردازند که پرداخت‌آغاز کردند. ازآنجا که بودند برای نجات خویش همی کوشیدند، کس پیش مروان بن مهلب فرستادند که در بصره بود و به او گفتند که اسبانشان را لاغر کند وبه‌کسان چنین وانماید که قصد فروش آنرا دارد وبرای فروش عرضه کند اما بها راگران‌گوید که کس‌نخرد که‌برای ما، اگر توانستیم‌از اینجاکه هستیم نجات‌یابیم آماده باشد ومروان چنان کرد.

گوید: حبیب نیز در بصره شکنجه‌می‌شد.

گوید: یزید بگفت تا برای کشیکبانان غذای بسیار ساختند که بخوردند و

بگفت تا شرابی بیاوردند که بنوشیدند وبدان سرگرم بودند، یزید لباس آشپزخویش را به تن کرد وریشی سپید برریش خود نهاد وبرون شد. یکی از کشیکبانان اورا بدید وگفت: «گویی این راه رفتن یزید است» و بیامد و در چهرهٔ او نگریست، شبانگاه بودسپیدی ریش را بدید واز اوچشم‌پوشید وگفت: «پیری است»

گوید: مفضل نیز از پی یزید درآمد وکس متوجه اونشد وسوی کشتی های خویش رفتند که در هورها آماده شده بود واز بصره هیجده فرسخ فاصله داشتند و چون به‌کشتی‌ها رسیدند عبدالملك تأخیر کرد و به‌آنها نرسید.یزید به مفضل گفت: «سوار شویم اوهم به ما می‌رسد»

مفضل که عبدالملك برادر مادریش بودگفت: «نه به خدا از اینجا نمی‌روم‌تا بیاید وگرچه باز به زندان بازگردم»

گوید: یزیدبماندتاعبدالملك‌پیش‌آنها آمد، آنگاه‌به کشتی‌هانشستندوهمه‌شب تا صبح‌برفتند، صبحگاهان کشیکبانان‌ازرفتن آنهاخبرشدندوبه‌حجاج‌خبردادند که‌سخت بیمناك‌شدوپنداشت که‌سوی‌خراسان‌رفته‌اندوپیکی سوی‌قتیبة‌بن‌مسلم فرستاد و وی را از رسیدن‌آنها بیم‌داد ودستور دادبرای مقابله‌باآنها‌آماده باشد ونیز کس پیش‌امیران مرزها و ولایتها فرستاد که نگهبان نهند وآماده باشند. به ولیدبن عبدالملك نیز نامه نوشت واز فرارآنها خبر داد وگفت به نظر وی سوی خراسان رفته‌اند.

گوید: حجاج پیوسته دربارهٔ کار یزید تخمین می‌زد، می گفت: «پندارم می‌خواهد چنان کند که ابن اشعث کرده بود.»

گوید: وقتی یزید از راه هورها نزدیك موقوع رسید اسبانی را که برای وی و برادرش حاضر شده بود پیش آوردند که بر آن نشستند و بلدی از مردم کلب به نام عبدالجبار، پسر یزید بن ربعه، همراه‌آنها بودکه آنها را از راه سماوه ببرد.

گوید: دو روز بعد، پیش حجاج آمدند وگفتند که یزید راه شام گرفته ،

هم‌اکنون‌سواران درراه‌روانند و کسی که‌آنها را در دشت دیده‌آمده است. حجاج کس پیش ولید فرستاد وقضیه را بدوخبر داد. یزید برفت تا به فلسطین رسید و به نزد وهیب‌بن عبدالرحمان ازدی فرود آمد که به نزد سلیمان حرمت داشت وقسمتی از بنهٔ خویش را باکسانش پیش سفیان‌بن سلیمان ازدی جای داد.

گوید: وهیب‌بن عبدالرحمان پیش سلیمان رفت وگفت: «اینک یزید بن مهلب وبرادرانش در منزل منند که از حجاج گریخته‌اند وبه توپناه‌آورده‌اند.»

سلیمان‌گفت: «آنها را پیش‌من آر که درامانند وتا من‌زنده‌ام هرگز کسی‌به‌آنها دست نخواهد یافت.»

گوید: پس وهیب‌آنها را پیش سلیمان بردکه به جایی امن رسیده بودند.

حسن‌بن ابان علیمی‌گوید: درآن‌اثنا که عبدالجبار، یزید وهمراهانش را به راه می‌برد عمامهٔ یزید بیفتاده بود وچون متوجه نبودن‌آن شدگفت: «ای عبدالجبار بازگرد وعمامه را برای ما بجوی»

عبدالجبارگفت: «کسی چون مرا به چنین کاری وانمی‌دارند» مهلب سخن خویش را تکرارکرد و او نپذیرفت، مهلب با تازیانه بدوزد که عبدالجبار نسب خویش را بگفت ویزید شرمگین شد.

راوی‌گوید: حجاج نوشت که خاندان مهلب در مال خدای خیانت کرده بودند واز من‌گریختند وبه سلیمان پیوستند.

گوید: خاندان مهلب پیش سلیمان رفته بودند، اما به کسان دستور داده شده بود که آماده شوند که سوی خراسان روان شوند که پنداشته بودند یزید سوی خراسان رفته‌که مردم‌آنجا را به فتنه اندازد. و چون ولید از محل یزید خبر یافت کار در نظر وی‌آسان شد اما به سبب مالی‌که یزید برده بود خشمگین شد.

گوید: سلیمان به‌ولید نوشت که یزیدبن مهلب پیش من است و او را امان داده‌ام، سه‌هزارهزار به‌عهده‌دارد، حجاج ششهزارهزار بدهکارشان کرده‌بود که‌سه‌هزار

هزار داده‌اند وسه‌هزار هزار مانده که به عهدهٔ من است.

گوید: ولید نوشت: «نه، به خدا امانش نمی‌دهم تا وی را پیش من‌فرستی.»

سلیمان بدونوشت: «اگر یزید را پیش توفرستم، با وی بیایم، ترا به خدامرا رسوا مکن وپناه مرا مشکن»

ولید بدونوشت: «اگر پیش من‌آیی اورا امان نمی‌دهم»

گوید: یزید به سلیمان‌گفت: «مرا پیش ولید فرست که به خدا خوش ندارم میان تو‌و اودشمنی وجنگ افکنم وکسان مرا برای شما شوم دانند. مرا پیش او فرست پسرت را نیز همراه من کن وبه اونامه‌ای نویس چندان که توانی ملایم.»

گوید: پس سلیمان پسر خویش ایوب را با یزید فرستاد، ولید دستور داده بود که اورا با بند بفرستد. سلیمان به پسر خویش‌گفت: «وقتی خواستی پیش او روی، تو‌ویزید به زنجیری درآیید وبا هم پیش ولید روید.» و چون به نزد ولید رسیدند چنین کرد وپیش ولید رفتند. وقتی ولید برادر زادهٔ خویش را درزنجیردید گفت: «به خدا سلیمان کار خودش را کرد»

گوید: پس از آن، جوان‌نامهٔ‌پدرش را به‌عمویش دادو گفت: «ای‌امیرمؤمنان جانم به‌فدایت! تعهد پدر مرا مشکن که تو، به حفظ آن از همه کس‌شایسته‌تری. امید کسی راکه به سبب قرابت ما با تو سلامت را در پناهندگی ما دیده، به نومیدی مبر، وکسی راکه عزت را در توسل به‌ما دیده ذلیل مکن که به سبب توعزیز بوده‌ایم.»

گوید: سلیمان نامه را خواند:

«به‌بندهٔ خدا امیرمؤمنان، از سلیمان‌بن عبدالملك، اما بعد، ای امیرمؤمنان چنان پنداشتم که اگر دشمنی که با تومخالفت ونبرد کرده به من پناه‌آرد واوراجای دهم وپناهی کنم، توپناهی مرا ذلیل نمی کنی وپناه مرا نمی‌شکنی چه رسد به اینکه شنوای مطیعی را پناه داده‌ام که وی وپدرش وخاندانش در اسلام کوشش واثر نکو

داشته‌اند. وی‌را سوی‌تو فرستادم. اگر قصد بی‌اعتنایی وشکستن تعهد من و اصرار در بدی نسبت به من داری، قدرت این کار داری، اما خدا نکند قصد بی‌اعتنائی و شکستن حرمت من وصرفنظر از نیکی و رعایت من داشته باشی که به خدا ای امیرمؤمنان نمی‌دانی بقای من وبقای توتا کی است وچه وقت مرگ میان من وتو جدایی‌می‌افکند، اگر امیرمؤمنان که خدا مسرت اورا استمرار دهد، تواند چنان کند که وقتی هنگام مرگ ما می‌رسد، در کار رعایت من باشد وحقم را بشناسد وازبدی نسبت به من‌باز مانده باشد چنین کند. به خدا، ای امیرمؤمنان پس از پرهیزکاری خدا هیچیك از کارهای دنیا بیشتر از رضا وخرسندی‌تومرا خرسندنمی کند ورضای تواز جملهٔ چیزهاست که به وسیلهٔ آن رضوان خدا می‌جویم. اگر توای امیرمؤمنان روزی از روزگار، خرسندی ورعایت وحرمت و بزرگداشت حق مرا خواهی خواست به خاطر من از یزید درگذر وهرچه مطالبه می کنی به عهدهٔ من است.»

گوید: وقتی ولیدنامهٔ سلیمان را خواندگفت: «سلیمان رابه‌زحمت‌انداختیم»، آنگاه برادر زادهٔ خویش را پیش خواند ونزدیك خویش جا داد. پس از آن یزید سخن کرد وحمد خداگفت وستایش او کرد وبر پیمبر خدای صلوات گفت، سپس گفت: «ای امیرمؤمنان به نظر ما، کوشش شما سخت نکوبوده است وهر که آنرا ازیادببرد ما از یاد نخواهیم برد وهر که انکار کند ما انکار نخواهیم کرد، کوشش ما خاندان نیز در اطاعت شما و ضربت‌ها که در جنگهای بزرگ در مشرق و مغرب به چشمان دشمنانتان زده‌ایم، چنانست که به سبب آن منتی بزرگ به‌گردن داریم.»

ولید بدوگفت: «بنشین» که نشست وامانش داد و دست از اوبداشت که پیش سلیمان بازگشت وبرادرانش برای فراهم‌آوردن مالی که برعهده داشت کوشیدند.

گوید: ولید به حجاج نوشت: «با وجود سلیمان‌مرا به یزید و خاندان وی دسترس نیست، دست ازآنها بدار ودربارهٔ آنها به من چیزی منویس»وچون حجاج این را بدید دست ازآنها بداشت.

گوید: ابوعیینة‌بن مهلب پیش حجاج بود که یکهزارهزار به عهده داشت و حجاج از آن درگذشت، از حبیب‌بن مهلب نیز دست‌بداشت. یزید نیز پیش سلیمان ابن‌عبدالملك رفت و به‌نزد وی اقامت‌گرفت و آداب به او می‌آموخت و غذاهای خوب برای اومی‌ساخت وهدیه‌های بزرگ بدو می‌داد ومنزلتش به نزد وی از همه کس نکوتر بود، هر هدیه‌ای برای یزیدبن‌مهلب می‌آوردند پیش سلیمان‌می‌فرستاد وهرهدیه وتحفه‌ای که پیش سلیمان می‌آوردند یك نیمه‌آنرا پیش یزیدبن مهلب می‌فرستاد، هر کنیزی‌را می‌پسندید پیش یزید می‌فرستادمگر آنکه کنیزمانعی‌داشت.

گوید: واین خبر به ولید بن عبدالملك رسید و حارث بن مالك اشعری را پیش خواند وگفت: «سوی سلیمان رو وبگو: «ای مخالف خاندان خویش، امیرمؤمنان خبریافته که هدیه و تحفه‌ای پیش تونمی‌آید مگرآنکه نصف‌آنرا پیش یزیدمی‌فرستی،باکنیزی از کنیزان‌خویش‌می‌آمیزی‌وبمحض‌اینکه‌دوران پاکی وی به سر میرسد او را پیش یزید می‌فرستی» و این را زشت مشمار و بر او عیب بگیر.

ولید به فرستاده‌گفت: «آنچه را به تو گفتم بدومی‌رسانی؟»

گفت: «اطاعت توباید کرد ومن فرستاده‌ام»

گفت: «پیش وی برو وبه‌نزد وی‌باش، من‌هدیه‌ای برای وی می‌فرستم به‌او تسلیم کن ورسیدآنرابگیر و بازگرد.»

گوید: فرستاده برفت تا پیش سلیمان رسید، مصحف پیش وی بود وقرائت می‌کرد، وقتی وارد شد بدو سلام گفت اما سلیمان جواب نگفت تا از قرائت خویش فراغت یافت. آنگاه سر برداشت وفرستاده همه چیزهایی راکه ولید گفته بود با وی‌بگفت که چهره‌اش برافروخته شد وگفت: «به خدا اگر روزی برتوتسلط یافتم سخت آزارت می‌کنم.»

فرستاده‌گفت: «من می‌بایستی اطاعت کنم»آنگاه از پیش وی درآمد وچون

هدیه‌ای راکه ولید برای سلیمان فرستاده بود بیاوردند آنرا پیش سلیمان برد و گفت: «رسید این هدیه راکه‌تسلیم کردم بده»

گفت: «چه گفتی؟»

گفت: «هرگز تکرار نمی کنم، من می‌بایستی اطاعت کنم»وسلیمان بدانست که وی راست‌گفته است. آنگاه حارث برون شد و کسان برون‌شدندوسلیمان‌گفت: «نصف این عدلها وبسته‌ها را برگیرید وپیش یزید فرستید»

گوید: پس آن مرد بدانست که سلیمان دربارهٔ یزید به گفته کسی اعتنا ندارد.

گوید: یزیدبن مهلب نه ماه‌پیش سلیمان ببود.

گوید: حجاج به سال نودم هفت روز مانده از رمضان به روز جمعه درگذشت.

آنگاه سال نود ویکم‌در آمد.

سخن از حوادث
سال نودویکم

در این سال چنانکه محمدبن عمر و دیگران گفته‌اند عبدالعزیز بن ولید به غزای تابستانی رفت ومسلمةبن عبدالملك سالارسپاه بود.

وهم در این سال مسلمه به غزای ترکان رفت ودر ناحیه‌آذربیجان به باب رسید وشهرها وقلعه‌هایی به دست وی‌گشوده شد.

وهم در این سال موسی‌بن نصیر به غزای اندلس رفت وبه دست او نیز شهرها وقلعه‌هاگشوده شد.

وهم در این سال قتیبةبن مسلم نیزك طرخان‌را بکشت.

قصه نیزك وتسلط قتیبه براو وکشتنش چنانکه‌در روایت علی‌بن محمدآمده

چنان بود که وقتی مردم ابرشهر وبیورد وسرخس‌وهرات که قتیبه بدانها نامه‌نوشته بود، پیش وی‌آمدند باآنها سوی مرو روذ رفت وحمادبن مسلم را درکار جنگ جانشین خویش کرد، عبدالله‌بن اهتم را نیز عهده‌دار خراج کرد.

گوید: وقتی مرزبان مرو روذ از آمدن قتیبه به ولایت خویش خبریافت به دیار پارسیان گریخت، قتیبه به مرو رسید و دوپسر وی‌را بگرفت‌وبکشت وبیاویخت آنگاه سوی طالقان رفت که فرمانروای آنجا بماند وبا وی‌نبرد نکرد،قتیبه نیزدست از اوبداشت. دزدانی آنجا بودند که قتیبه آنها را بکشت وبیاویخت،آنگاه عمروبن مسلم را برطالقان گماشت وسوی فاریاب رفت ، شاه فاریـاب به اطاعت وتسلیـم پیش وی‌آمد که قتیبه از اوخشنود شد وآنجاکسی را نکشت ویکی از مردم باهله را برآنجاگماشت.

گوید: فرمانروای گوزگان خبرآنها را بدانست و سرزمین خـویش را رهـا کرد وبه فرار سوی کوهستان رفت. قتیبه سوی گوزگان رفت ومردم آنجابه‌اطاعت وتسلیم پیش وی‌آمدند که ازآنها پذیرفت وکسی راآنجا نکشت وعامربن مالـك حمانی را برگوزگان گماشت.

گوید:آنگاه قتیبه سوی بلخ رفت واسپهبد با مردمِ بلخ پیش وی‌آمد. قتیبه وارد بلخ شد وبیش از یك روزآنجا نماند و از پی‌عبدالرحمان برفت تا به درهٔخلم رسید که نیزك ازآنجاگذشته بود ودر بغلان اردو زده بود وجنگاورانی بردهانهٔ دره وتنگه‌های آن‌گماشته بود که‌آنجا را حفظ کنند،آن سوی دره نیز در قلعه‌ای استوار جنگاورانی نهاده بود.

گوید: قتیبه روزی چند بماند وبردهانه دره باآنها جنگ کرد و کاری ازپیش نبرد و وارد دره نتوانست شد که تنگه‌ای بود ورود از میان آن می‌گذشت وراهی که به نیزك رسد جزدره نمی‌شناخت و بیابانی که عبور سپاه از آن میسر نبود وهمچنان متحیرمانده بود وچاره می‌جست.

گوید: قتیبه در این حال بود که رؤب‌خان شاه رؤب وسمنگان پیش وی آمد وامان خواست به شرط اینکه راه دخول قلعه‌ای راکه آنسوی دره بود به‌وی‌بنماید. قتیبه اورا امان داد وهرچه می‌خواسته‌بود داد و شبانگاه کسانی را با وی‌بفرستاد که آنها را سوی قلعه‌ای بردکه آنسوی دره خلم بود. مردم‌قلعه غافل بودند که بر آنها تاختند وجمعی از آنها را بکشتند وباقیماندگان آنها ونیز کسانی که در دره بودند گریزان شدند وقتیبه باکسان وارد دره شد وبه‌قلعه رسیدآنگاه سوی سمنگان‌رفت، نیزك در بغلان بود برسرچشمه‌ای به نام فتح‌جاه مابین سمنگان وبغلان‌بیابانی‌بود که چندان سخت نبود.

گوید: قتیبه روزی چند در سمنگان بماند، آنگاه سوی نیزك رفت و برادر خویش عبدالملك را از پیش فرستاد، نیزك خبر یافت وازآنجاکه بود حرکت‌کرد واز شهر فرغانه‌گذشت وبنه واموال خویش را پیش‌کابل شاه فرستاد و برفت تا به کرز رسید، عبدالرحمان‌بن مسلم از دنبال وی بودکه فرود آمد و تنگه‌های کرز را بگرفت. قتیبه در اسکیمشت فرود آمد که میان وی وعبدالرحمان یك فرسخ فاصله بود.

گوید: نیزك در کرز حصاری شد وجز از یك سوبه طرف وی راه نبود که سخت بود واسب ازآن عبور نمی‌کرد. قتیبه دوماه اورا محاصره‌کرد تا آذوقه‌ای که به دست نیزك بودکاستی‌گرفت وآبله درآنها افتاد وجیغویه‌آبله‌گرفت. قتیبه نیز از زمستان بیمناك بود، پس سلیمان ناصح را پیش خواند وگفت: «پیش نیزك رو و تدبیری‌کن‌که اورا بی‌امان پیش من‌آری، اگر مقاومت‌کرد و امتناع ورزید امانش بده وبدان‌که اگر ببینمت و او با تو نباشد بردارت می‌کنم، برای جان خویش‌کار کن.»

سلیمان‌گفت: «برای من به عبدالرحمان نامه‌بنویس که مخالفت من نکند.»

گفت: «خوب» وبرای وی به عبدالرحمان نامه نوشت.

وقتی سلیمان پیش عبدالرحمان رفت بدو گفت: «کسانی را بفرست که بر دهانه دره باشند وچون من ونیزك برون شدیم، از پشت سرما بروند ومیان ما ودره حایل شوند.

گوید: عبدالرحمان گروهی را بفرستاد که جایی که سلیم گفته بود بماندند، سلیم برفت، خوردنیهایی همراه داشت، که چند روزمی‌ماند با بارهای نان، وقتی به نزد نیزك رسید بدو گفت: «ای سلیم، مرا رها کردی؟»

سلیم گفت: «ترا رهانکردم، تو به خلاف رأی من رفتی وباخویشتن بد کردی، قتیبه را خلع کردی وخیانت آوردی»

گفت: «اکنون چه باید کرد؟»

گفت: «باید پیش وی روی که اورا آزموده‌ای ومی‌دانی که از اینجا نخواهد رفت که قصد دارد که زمستان را با سلامت یا هلاکت اینجا بماند»

گفت: «بی امان پیش وی روم؟»

گفت: «گمان ندارم ترا امان دهد که خاطرش از توسخت آزرده است واورا خشمگین کرده‌ای، اما رأی من چنانست که بی‌خبر بروی و دست در دست وی نهی که امیدوارم اگر چنین کنی شرمگین شود وترا ببخشد.»

گفت: «رأی توچنین است؟»

گفت: «آری»

گفت: «خاطرم این را نمی‌پذیرد که او وقتی مرا ببیند می کشدم»

سلیم گفت: «آمده بودم بگویم چنین کنی که امیدوارم به‌سلامت مانی ومنزلت تو به نزد وی به حال اول بازگردد، اگر نمی‌پذیری می‌روم»

گفت: «پس غذا بخوریم»

گفت: «چنان پندارم که گرفتارید وبه تهیه غذا نمی‌توانید پرداخت و ما غـذا بسیار داریم.»

گوید: سلیم غذا خواست که غذای بسیار بیاوردند که ترکان از هنگام محاصره شدن مانندآن نداشته بودند و آنرا غارت کردند و این کار نیزك را غمین کرد.

سلیم بدو گفت: «ای ابو الهیاج من نیکخواه توام می بینم که یارانت‌به‌سختی افتاده‌اند اگر محاصره‌شان طولانی شود وبدین حال بمانی اطمینان‌ندارم که باتسلیم کردن تو امان نگیرند، حرکت کن وپیش قتیبه‌بیا»

گفت: «من از وی برجان خویش در امان نیستم وبی امان پیش وی نمی آیم که پندارم اگر هم امانم بدهد می کشدم، ولی امان گرفتن دستاویز و مایهٔ امید است.»

گفت: «وی ترا امان داده است از من بدگمانی؟»

گفت: «نه»

گفت: «پس با من بیا»

یاران نیزك نیز گفتند: «گفتار سلیم را بپذیر که وی کسی نیست که نادرست بگوید.»

گوید: پس نیزك اسبان خویش را خواست‌وبا سلیم برون شد وچون‌به‌جایی رسید که از آنجا به طرف زمین هموار سرازیر می‌شدگفت: «ای سلیم، هر که نداند چه وقت می‌میرد، من می‌دانم چه وقت می‌میرم من وقتی قتیبه را ببینم می‌میرم.»

گفت: «ابدا، ترا با وجود امان، نمی کشد»

گوید: پس برنشست و روان شد، جیغویه نیز که ازآبله بهی یافته‌بود باصول وعثمان برادر زادگان نیزك وصول طرخان خلیفه جیغویه وخنس طرخان سالار نگهبانان نیزك همراه وی بودند.

گوید: وقتی از دره برون‌شد سوارانی که سلیم به جا نهاده بود به‌طرف‌دهانه دره رفتند ومانع برون شدن ترکان شدند. نیزك به سلیم‌گفت: «این مرحله اول شر

است.»

گفت: «چنین نیست، به جای ماندن اینان برای تو بهتر است.»

گوید: آنگاه سلیم با نیزك و کسانی که همراه وی برون شده بودند برفتند تا پیش عبدالرحمان‌بن مسلم رسیدند که کس‌پیش قتیبه فرستاد و به وی خبر داد. قتیبه عمروبن ابی‌مهزم را پیش عبدالرحمان فرستاد که آنها را بیارد.

گوید: عبدالرحمان آنها را پیش قتیبه برد که یاران نیزك را بداشت و نیزك‌را به ابن‌بسام لیثی سپرد و به حجاج نامه نوشت و اجازه خواست نیزك را بکشد. ابن بسام نیزك را به سرا پردهٔ خویش برد و به دور سراپرده خندقی زد و نگهبانان‌بر آن گماشت. قتیبه معاویة‌بن عامر علیمی را فرستاد که هرچه کالا در کرز بود با کسانی که آنجا بودند بگرفت و پیش قتیبه‌آورد که آنها را بداشت ودر انتظار نامهٔ حجاج بود. نامهٔ حجاج پس از چهل روز بیامد که دستور داده بود نیزك را بکشد.

گوید: پس قتیبه نیزك را پیش خواند و گفت: «ترا به نزد من یا به نزد عبدالرحمان یاسلیم قراری‌هست؟»

گفت: «به نزد سلیم قراری دارم»

گفت: «دروغ می‌گویی» و برخاست و به درون رفت، نیزك را به بازداشتگاهش بردند، وقتیبه سه روز بر کسان ظاهر نشد.

گوید: مهلب‌بن ایاس عدوی سخن آورد و کسان در کار نیزك سخن کردند، بعضی‌ها گفتند: «روانیست که او را بکشد» بعضی دیگر گفتند: «واگذاشتن او روا نیست»، و گفتگو دربارهٔ وی بسیار شد.

گوید: به روزچهارم قتیبه برون شد و به مجلس نشست و کسان را اجازه داد وگفت: «دربارهٔ کشتن نیزك چه می‌گویید؟» که اختلاف کردند یکی گفت: «او را بکش»، یکی گفت: «با وی پیمان کرده‌ای اورا مکش»، یکی گفت: «برای‌مسلمانان مایهٔ خطر است.»

گوید: در این وقت ضرار بن حصین ضبی بیامد که بدو گفت: «ضرار تو چه می گویی؟»

گفت: «می گویم که از تو شنیدم که می گفتی با خدا پیمان کرده‌ای که اگر ترا بر او تسلط داد خونش بریزی، اگر چنین نکنی دیگر ترا بر او تسلط نمیدهد.»

گوید: قتیبه دیر بیندیشید، پس از آن گفت: «به خدا اگر از عمر من بیش از آن نمانده باشد که سه کلمه بگویم می گویم: «بکشیدش، بکشیدش، بکشیدش»»، و نیزك را پیش خواند و دستور داد او را با یارانش بکشند که با هفتصد کس کشته شد.

گوید: ولی باهلیان گویند: قتیبه نیزك را امان نداد، سلیم نیز اورا امان نداده بود. وچون می‌خواست اورا بکشد وی را پیش خواند ویك شمشیر حنفی بخواست و از نیام بر کشید و آستین‌های خویش را کشید و به دست خویش گردن اورا بزد. به عبدالرحمان نیز بگفت تا گردن صول را بزد. صالح را نیز بگفت تا عثمان را و به قولی شقران برادر زادهٔ نیزك را بکشت. به بکر بن حبیب تیمی که از مردم باهله بود گفت: «آیا نیرو داری؟»

گفت: «آری و مایلم» بکر خوی بدوی داشت.

قتیبه گفت: «این تو و این دهقانان»

گوید: وقتی کسی را پیش وی می آوردند گردنش را می زد و می گفت: «بیارید و نبرید.»

به گفتهٔ باهلیان کسانی که آنروز کشته شدند دوازده هزار کس بودند. نیزك و دو برادر زاده‌اش را بر کنار چشمه‌ای به نام وخش خاشان در اسکیمشت بیاویختند.

مصعب بن حیان به نقل از پدرش گوید: قتیبه سر نیزك را همراه محفن بن جزء کلابی و سوار بن زهدم جرمی فرستاد که حجاج گفت: «سزاوار بود قتیبه سر نیزك

را با پسر مسلم بفرستد»

محفن گفت: «بله و به طرف چین.»

حنبل بن ابی جریده به نقل از مرزبان قهستان گوید: روزی قتیبه نیزك را که بازداشت بود پیش خواند و گفت: «رای تو دربارهٔ سبل وشد چیست، پنداری اگر کسی سوی آنها بفرستیم خواهند آمد؟»

گفت: «نه»

گوید: پس قتیبه کس پیش آنها فرستاد که بیامدند و نیزك وجیغویه را پیش خواند که بیامدندودیدند که‌سبل وشد در مقابل قتیبه بر دو کرسی بودند وپهلوی آنها نشستند.

گوید: شد به قتیبه گفت: «جیغویه اگر چه دشمن من است اما از من سالخورده‌تر است او شاه است ومن به جای نو کراویم، اجازه‌ام بده به او نزدیك شوم.»

گوید: قتیبه اجازه داد که‌شد به جیغویه نزدیك شد ودستش را ببوسیدوبرای وی به خاك افتاد.

گوید: آنگاه دربارهٔ سبل نیز از قتیبه اجازه خواست که بدواجازه داد و به سبل نزدیك شد ودستش را ببوسید. نیزك به قتیبه گفت: «به من اجازه بده به شد نزدیك‌شوم که‌من نو کراویم» قتیبه‌اجازه داد ونیزك‌بدونزدیك‌شد ودستش‌را ببوسید. پس ازآن قتیبه به سبل وشد اجازه داد که سوی ولایتهای خویش رفتند. حجاج بن قینی راکه از بزرگان مردم خراسان بود همراه شدفرستاد.

گوید: وقتی قتیبه نیزك را بکشت، زبیر وابستهٔ عابس باهلی پاپوش نیزك‌را که جواهر درآن بود برگرفت وبه سبب همان جواهر که از پاپوش نیزك برگرفته بود از همه مردم ولایت خویش‌مال وملك بیشتر داشت، قتیبه‌این را براو روادانست وهمچنان توانگر بود تا در ایام ولایتداری ابوداود درکابل بمرد.

گوید: قتیبه جیغویه را رها کرد وبراومنت نهاد و وی را پیش ولیدفرستاد و همچنان درشام ببود تا ولید بمرد.

گوید: قتیبه به مروبازگشت وبرادر خویش عبدالرحمان را برمروگماشت و چنان بود که کسان می‌گفتند: «قتیبه با نیزك نامردی کرد، وثابت قطعه شعری در این باب گفت به این‌مضمون:

«مپندار که نامردی خردمندی است

«باشد که کار از آن بالا گیرد

«اما پس از آن فروافتد»

گوید: حجاج می‌گفته بود: «وقتی‌قتیبه را فرستادم جوانی کم تجربه بود و چون یك قدم‌اورا پیش بردم‌دوقدم‌بطرف می‌آمد.»

حنبل‌بن ابوجریده به نقل از مرزبان قهستان‌گوید: وقتی قتیبه به مروبازآمد ونیزك راکشت، به طلب پادشاه‌گوزگان برآمدکه از ولایت خویش‌گریخته بود،اما اوکس فرستاد وامان خواست، قتیبه بدوامان داد به‌شرط آنکه بیاید وصلح کند.شاه گروگانهایی خواست که به دست وی باشند واو نیزگروگانها بسپارد. قتیبه‌حبیب‌بن عبدالله باهلی راگروگان داد، شاه گوزگان نیزگروگانهایی از خانـدان خویش داد. آنگاه حبیب را درگوزگان در یکی ازدژهای خویش به جانهاد وپیش قـتیبه‌آمد و با وی صلح کرد سپس بازگشت و به طالقان درگذشت. مردم‌گوزگان‌گفتند: «او را مسموم کرده‌اند» وحبیب‌را کشتند، قتیبه نیزگروگانهایی راکه به نزد وی‌بودندکشت و نهاربن توسعه در این باب خطاب به قتیبه شعری‌گفت به این مضمون:

«خدای دربارهٔ ترکان حکمی به توو انمود

«که همانند حکم دربارهٔ قریظه ونضیر بود

«داوری قتیبه ستمگرانه نبود

«ودلها را خنك کرد.»

در همین سال، یعنی سال نودویکم قتیبه برای بار دوم به‌غزای شومان‌و کش ونسف رفت وبا طرخان صلح کرد.

سخن از غزای شومان و کش ونسف وصلح باطرخان

علی گوید: فیلسنشب و به قولی غیسلشتان شاه شومان عامل قتیبه را برون کرد وفدیه‌ای را که برسر آن صلح کرده بود نداد، قتیبه‌عیاش غنوی‌را با یکی از زاهدان خراسان فرستاد که شاه شومان را دعوت کنند تا به ترتیبی که با قتیبه صلح کرده بود فدیه دهد، وچون به شومان رسیدند، کسان برون‌آمدندوبه‌آنها تیراندازی کردند که‌آن مرد بازگشت وعیاش غنوی به جای ماند وگفت: «آیا اینجا مسلمانی هست؟»

یکی از مردم شهر پیش وی‌آمدوگفت: «من مسلمانم‌چه می‌خواهی؟»

گفت: «مرا در کار جهاد با اینان کمك می کنی؟»

گفت: «آری»

گفت: «پشت من باش که عقب سر مرا حفظ کنی»

گوید: وآن‌کس که نامش مهلب بود پشت عیاش بایستاد که باکسان‌نبرد کرد تا پراکنده شدند اما مهلب از پشت سر به عیاش حمله برد و اورا بکشت، شصت زخم بر پیکر وی یافتند و از کشته شدن وی غمین شدند وگفتند: «مردی دلیر را کشتیم.»

گوید: قتیبه خبر یافت وشخصاسوی‌آنها روان‌شد و راه بلخ گرفت و چون آنجا رسید، برادر خویش عبدالرحمان را پیش فرستاد و عمروبن مسلم را بر بلخ گماشت.

گوید: وچنان بود که شاه شومان دوست صالح‌بن مسلم بود وصالح یکی را

پیش اوفرستاد که بگوید اطاعت کند وتعهد کرد که اگر به صلح آمد قتیبه را از او راضی کند. اما شاه نپذیرفت و به فرستادهٔ صالح گفت: «بی‌جهت مرا از قتیبه می‌ترسانی که قلعهٔ من از همه پادشاهان بلندتر است من که کمانم از همه پادشاهان محکمتر است وتیراندازیم از همه‌شان بهتر است به بالای آن تیر می‌اندازم و تیرم به کمر قلعه نمی‌رسد، پس چرا از قتیبه بترسم؟»

گوید: پس قتیبه از بلخ برفت واز نهر گذشت وسوی شومان رفت که شاه آنجا حصاری شده بود ومنجنیقها نصب کرد وقلعهٔ وی را هدف کرد ودرهم کوفت وچون شاه شومان از غلبهٔ قتیبه بیمناك شد وآنچه را براومی‌گذشت بدیدهرچه مال وجواهر داشت فراهم آورد و در جاهی در میان قلعه افکند که کس به عمق آن نمی‌رسید.

گوید: آنگاه‌قلعه رابگشودوسوی مسلمانان رفت وبا آنها بجنگید وتا کشته‌شد وقتیبه قلعه را به زور بگشود وجنگاوران را بکشت وزن وفرزنداسیر گرفت، آنگاه سوی باب‌الحدید بازگشت و از آنجا سوی کش و نسف رفت حجاج بدونوشت: کش را بکوب ونسف را ویران کن واز محاصره شدن بپرهیز.

گوید: قتیبه کش و نسف را بگرفت، فاریاب در مقابل وی مقاومت کرد که آنجا را بسوخت وسوخته نام گرفت. پس از آن قتیبه برادر خویش عبدالرحمان را از کش ونسف برای مقابلهٔ طرخون سوی سغد فرستاد که برفت تا به مرغزاری، نزدیك آنها فرودآمد واین به وقت پسین بود، کسان به یکسو رفتند و بنوشیدند و بیهوده گری کردند وتباهی آوردند و عبدالرحمان، ابومرضیه راکه از وابستگان قوم بود بگفت تاکسان را از نوشیدن فشرده باز دارد، ابومرضیه آنها را می‌زد و ظرفهایشان را می‌شکست و نبیذشان‌را می‌ریخت که به‌دره روان شد وآنجارا مرج‌النبیذ گفتند.

ویکی از شاعرانشان گفت:

«من نبیذ نخواهم نوشید
«که از ابومرضیهٔ سگ می‌ترسم»

گوید: عبدالرحمان چیزی را که قتیبه با طرخون دربارهٔ آن صلح کرده بود بگرفت وگروگانهایی را که به نزد وی بود بداد. آنگاه عبدالرحمان پیش قتیبه بازگشت که به بخارا بود و از آنجا سوی مرو بازگشتند.

گوید: سغدیان به طرخون گفتند: «تو به‌خواری رضادادی وباج دادن‌راخوش داشتی، پیری فرتوتی ومارا به توحاجت‌نیست.»

گفت: «هر که را خواهید به سالاری بردارید»

گوید: پس غوزك را به سالاری برداشتند وطرخون را محبوس کردند.

طرخون گفت: «از پس شاهی بجز کشته شدن نیست این کار به دست خودم باشد بهتر از آنست که دیگری انجام دهد.» و برشمشیرخویش تکیه داد تا از پشت وی درآمد.

گوید: این کار را باطرخون وقتی کردند که قتیبه به سیستان بازگشت وغوزك را سالار کردند.

ولی باهلیان گویند: قتیبه‌سوی‌شاه‌شومان‌رفت ومقابل قلعهٔ وی‌منجنیقها‌نهاد، از جمله‌منجنیقی که آنرافحجاءمی‌نامید. نخستین‌سنگی که انداخت به‌دیوارخورد، سنگ دیگر انداخت که‌درشهر افتاد، پس‌از آن‌سنگهاپیاپی به‌شهر افتاد و یکی از آن در مجلس شاه‌افتادو به‌یکی‌خورد واورا کشت‌قتیبه‌قلعه رابه‌زورگشود، آنگاه سوی کس ونسف‌بازگشت. سپس‌سوی‌بخارا رفت‌ودردهکده‌ای‌فرودآمد که‌آتشکده‌ای آنجابود با خانهٔ خدایان که در آنجا طاووسها بود وآنرا جایگاه طاووسان نامیدند. پس از آن سوی سغدجایگاه‌طرخون روان‌شد که آنچه‌رابرسر آن‌صلح کرده‌بود ازوی‌بگیرد وچون‌بگرفت‌سوی‌بخارابازگشت وبخاراخداه‌راکه‌جوانی‌نوسال‌بودشاه‌بخاراکرد و کسی‌راکه‌بیم‌داشت‌باوی‌مخالفت‌کندبکشت. آنگاه‌راه‌آمل گرفت‌وسوی‌مروورفت.

باهلیان به نقل از یکی از مردم باهله گویند: کسان ازسنگ‌انداختن به‌بناهای قوم فراغت نیافته بودند که قلعه گشوده شد.

در این سال ولیدبن عبدالملك خالدبن عبدالله قسری را ولایتدار مکه کرد و همچنان ولایتدار آنجا بود تا ولید درگذشت.

نافع وابستهٔ بنی مخزوم گوید: شنیدم که خالدبن عبدالله می گفت: «ای‌مردم، شما در محترمترین شهرهای خدایید. شهری که خدا از همه شهرها برگزید وخانهٔ خویش را در آن نهاد وزیارت آنرا بربندگان‌خویش، هر که سوی آن راه تواند یافت* مقرر کرد. ای مردم قرین اطاعت وپیروجماعت باشید واز شبهه‌ها به دور مانید که هر کس را پیش من آرند که عیب امام خویش گفته باشد اورا درحرم می آویزم. خداوند خلافت را مقامی والا داده، تسلیم باشید واطاعت کنید وچنین‌و چنان مگویید، هرچه خلیفه نویسد ورای وی باشد باید اجرا شود. بدانید که خبر یافته‌ام که گروهی از اهل مخالفت سوی شما می آیند ودر دیارتان اقامت می گیرند، مبادا کسی را که می‌دانید از جماعت بریده جای دهید که اگریکی‌ازآنها را درخانهٔ یکی از شما بیابم خانهٔ وی را و یران می کنم، ببینید کی را در خانه‌هایتان منزل می‌دهید، پیرو جماعت وقرین اطاعت باشید که پراکندگی بلیهٔ عظمی است.»

ابوحبیبه گوید: به عمره رفتم ودر خانه‌های بنی‌اسد که جزو خانه‌های زبیر بود جای گرفتم، خالد مرا خواست که پیش وی رفتم، گفت: «از چه قومی؟»

گفتم: «از مردم مدینه»

گفت: «چرا در خانهٔ مخالفان اطاعت جای گرفته‌ای؟»

گفتم: «یك روز یالختی از روز آنجا می‌مانم، سپس به خانه‌ام باز می گردم، اهل مخالفت نیستم واز جمله کسانم که کار خلافت را بزرگ می‌دارند وپندارم که هر که منکر آن باشد هلاك می‌شود.»

---

* من استطاع الیه سبیلا. قرآن سوره آل عمران آیهٔ ۹۱

گفت: «هرچه می‌خواهی بمان، ناخوشایند اینست که کسانی اقامت کنند که عیب خلیفه می‌گویند»

گفتم: «پناه برخدا»

گوید: روزی شنیدم که می‌گفت: «به خدا اگر می‌دانستم این حیوان وحشی که در حرم در امان است اگر سخن می‌کرد معترف اطاعت نبود آنرا از حرم برون می‌کردم که نباید مخالف وعیبگوی جماعت در حرم وامان خدای اقامت گیرد.»

گفتم: «خدای امیر را توفیق دهاد»

در این سال ولیدبن عبدالملك سالار حج بود، این را از ابومعشر روایت کرده‌اند که‌گوید: به سال نودویکم ولیدبن عبدالملك باکسان حج کرد.

صالح‌بن کیسان‌گوید: وقتی موقع آمدن ولید رسید عمربن عبدالعزیز بگفت تا بیست کس از مردم قریش با وی بروند و از ولیدبن عبدالملك پیشواز کنند که ابوبکربن عبدالرحمان وبرادرش‌محمد وعبدالله‌بن‌عمروبن عثمان از آن‌جمله‌بودند. اینان همراه‌عمربن عبدالعزیز برفتند تا به سویدا رسیدندچهار پایان واسبان‌باجماعت بود. به ولید رسیدندکه سوار بود، حاجب‌گفت: در مقابل امیرمومنان پیاده‌شوید، که‌پیاده‌شدند، آنگاه‌بگفت که‌سوارشدندعمربن‌عبدالعزیزرا پیش‌خواندوباوی همراه شد تابه ذی خشب رسیدندآنگاه‌کسان احضار شدند و آنها را یکی‌یکی‌پیش‌خواند که به وی سلام‌گفتند. آنگاه غذا خواست که پیش وی غذا خوردند واز ذی خشب حرکت‌کرد وچون به مدینه رسید صبحگاهان به مسجد رفت که بنای آنرا ببیند کسان را ازآنجا بیرون‌کردند و هیچکس را نگذاشتند اما سعیدبن مسیب بماند که هیچکس از نگهبانان جرئت بیرون‌کردن وی نداشتند، در نمازگاه دوپارچه براو بودکه پنج درم نمی‌ارزید، بدوگفتند: «چه‌شوداگربرخیزی.»

گفت: «به خدا برنخیزم تا وقتی که برمی‌خاسته‌ام برسد»

گفتند: «چه شود اگر به امیرمؤمنان سلام‌گویی.»

گفت: «به خدا پیش وی نمی‌روم»

عمربن‌عبدالعزیزگوید: ولید را به یکسوی مسجد بردم به این امیدکه سعید ابن‌مسیب را نبیند تا وقتی که برخیزد، اما ولید نگاهی به طرف قبله کرد وگفت: «این نشسته کیست؟»«آیاشیخ، سعیدبن مسیب است؟»

عمرگفت: «بله‌ای امیرمؤمنان وضع وی چنین است وچنان است اگر از حضورتو خبر داشت برمی‌خاست وترا سلام می‌گفت، چشمش ضعیف است.»

ولیدگفت: «وضع وی را می‌دانم، ما پیش وی می‌رویم و بدو سلام می‌گوییم.»

گوید: پس ولید در مسجد بگشت تا مقابل قبر ایستاد، آنگاه بیامد تابه نزد سعید ایستاد وگفت: «ای شیخ چونی؟»

گوید: به خدا سعید تکان نخورد و برنخاست، گفت: «نیکم وحمدخدای، امیرمؤمنان چونست وحالش چگونه است؟»

ولیدگفت: «به حمد خدای نیکوست» آنگاه برفت وبه عمر می‌گفت: «این باقیماندهٔ نیکمردان است.»

عمرگفت: «بله، ای امیرمؤمنان»

گوید: ولید در مدینه بردگان عجمی بسیار تقسیم‌کرد با ظرفهای طلا ونقره ومالها، به روز جمعه در مدینه سخن‌کرد وباکسان نمازکرد.

اسحاق‌بن یحیی‌گوید: درآن سال‌که ولیدحج‌کرد به روز جمعه دیدمش که برمنبر پیمبرخدای صلی‌الله‌علیه وسلم نماز می‌کرد، سپاهش از منبر تا دیوارانتهای مسجد دوصف‌کشیده بود، چوب‌به دست داشتند وگرزهای‌آهنین بردوش، دیدمش که با پیراهن وکلاه‌آمد وعبا نداشت، به منبر رفت وچون بالا رفت سلام‌گفت. آنگاه بنشست، مؤذنان اذان‌گفتند آنگاه خاموش ماندند، ولید خطبهٔ اول را نشسته

گفت، آنگاه برخاست وخطبهٔ دوم را بگفت.

اسحاق گوید: رجاء بن‌حبوه را دیدم که با وی بود، گفتم: «اینطور عمل می‌کنند؟»

گفت: «آری، معاویه چنین کرد وهمه کسان دیگر از پی او»

گفتم: «با وی سخن نمی‌کنی؟»

گفت: قبیصةبن ذویب به من گفت که با عبدالملك‌بن مروان سخن کرده بود واو نخواسته بود جز این کند وگفته بود: «عثمان بدین‌گونه خطبه گفت.»

گفتم. «به خدا چنین خطبه نگفت: عثمان ایستاده خطبه گفت»

رجاگفت: «برای آنها چنین روایت کرده‌اند وآنرا گرفته‌اند.»

اسحاق گوید: هیچیك از آنها را جبارتر ازولید ندیدیم.

محمدبن‌عمر گوید: بوی خوش مسجد پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم وآتشدان آنرا با پوشش کعبه بیاوردند و بگشودند و در مسجد برطنابها آویختند، از دیبای نکوبود که هرگز مانند آن دیده نشده بود. یك روزآنجا بود پس از آن پیچیدند و برداشتند.

گوید: ولیدبن عبدالملك سالاری حج راعهده کرد.

عاملان ولایات در این سال همان عاملان سال نودم بودند به جز مکه که به گفتهٔ واقدی در این سال عامل آن خالدبن عبدالله قسری بود. اما به‌گفتهٔ غیر او در این سال نیز ولایتداری مکه با عمربن عبدالعزیز بود.

آنگاه‌سال نود ودوم درآمد.

سخن از حوادث
سال نود ودوم

از جمله حوادث سال این بود که مسلمةبن عبدالملك با عمربن ولید به‌غزای

سرزمین روم رفت وسه قلعه به دست مسلمه گشوده‌شد ومردم سوسنه به دل‌سرزمین روم رفتند.

وهم در این سال طارق‌بن‌زیاد، آزاد شدهٔ موسی‌بن‌نصیر با دوازده‌هزار کس به‌غزای اندلس رفت وبا شاه اندلس مقابل شد. به‌پندار واقـدی وی را ادریـنوق می‌گفتند ویکی از مردم اصبهان بود.

گوید: آنها شاهان عجم اندلس بودند، طارق با همه جمع خـویش سوی وی رفت. ادرینوق برتخت شاهی بیامد، تاج ودستکشهاوهمهٔلوازم شاهی که‌شاهان می‌پوشیده بودند براوبود، نبردی سخت کردند که‌خدا ادرینوق را بکشت‌واندلس گشوده‌شد، به سال نودودوم.

وهم دراین‌سال، چنانکه بعضی سیرت نویسان‌گفته‌اند، قتیبه‌به غزای‌سیستان رفت وآهنگ رتبیل بزرگ وزابل داشت و چون در سیستان فرودآمد فرستادگـان رتبیل به تقاضای صلح پیش‌وی‌آمدند که پذیرفت وبازگشت‌و عبدربه بن‌عبدالله‌لیثی را برآنهاگماشت.

در این سال عمربن عبدالعزیز که عامل مدینه بود سالار حج شد ازابومعشر ونیز از واقدی وغیر اوچنین آورده‌اند.

عاملان ولایتها در این سال همان عاملان سال پیش بودند.

پس ازآن سال نودوسوم‌درآمد.

سخن از حوادث
سال نودوسوم

از جمله حوادث سال، غزای عباس‌بن ولید بود به سرزمین روم کـه خدا سمسطیه را به دست وی‌گشود.

وهم در این سال مروان‌بن ولید به‌غزای روم رفت وتا خنجره رسید.

وهم در این سال مسلمةبن عبدالملك به غزای سرزمین روم رفت و در ناحیهٔ ملطیه، ماسه‌وحصن‌الحدید وغزاله وبرجمه راگشود.

وهم در این سال قتیبه شاه خام‌گـرد را بکشت و از نوبا شاه خوارزم صلح کرد.

سخن از کشته شدن‌شاه خام‌گرد وصلح خوارزم و سبب و کیفیت آن

حنبل‌بن ابی‌حریده به نقل از مرزبان قهستان ودیگران‌گوید: شاه خـوارزم ضعیف بود وبرادرش خرزاد براوتسلط یافت، خرزاد کوچکتر از اوبود وچنان‌بود که وقتی خبر می‌یافت‌که به نزدیکی از خاصان شاه‌کنیزیا اسب یا کالای فاخـری هست می‌فرستاد و آنرا می‌گرفت یا اگر خبر می‌یافت‌که یکی‌از آنها دختریاخواهر یا زنی زیبا دارد می‌فرستاد واورا به زور می‌گرفت، هرچه می‌خواست می‌گرفت و هرکه را می‌خواست محبوس می‌کرد. هیچکس با وی مقاومت نمی‌کرد، شاه نیز اورا منع نمی‌کرد. وقتی بدومی‌گفتند می‌گفت: «حریف وی نـمی‌شوم» با وجـود این از خشم وی لبریز بود.

گوید: و چون رفتار برادرشاه به‌درازاکشید به قتیبه نوشت واورا به‌سرزمین خویش خواند‌که می‌خواست‌آنجارا به وی تسلیم‌کند،کلید شهرهـای خوارزم را برای اوفرستاد‌که سه‌کلید طلابود وشرط‌کرد‌که قتیبه برادرش را با همه‌کسانی که مخالفت وی می‌کنند بدوتسلیم‌کند‌که هرچه می‌خواهد دربارهٔ وی عمل‌کند.دراین باب‌کسان فرستاد وهیچکس از مرزبانان ودهقانان خویش را ازآنچه به‌قتیبه‌نوشته بود خبردار نکرد.

گوید:فرستادگان وی درآخرزمستان‌بنزدقتیبه‌آمدند‌که وقت غزا بود وبرای

غزامهیاشد وچنان وانمود که‌آهنگ سغددارد. فرستادگان خوارزمشاه‌ازپیش قتیبه باجواب‌مطلوب‌پیش‌وی‌باز گشتند. آنگاه‌قتیبه‌حرکت کرد وثابت‌اعور آزادشدهٔ مسلم را بر مرو گماشت.

گوید: شاه خوارزم شاهان ودانشوران ودهقانان خویش را فراهم آورد و گفت: «قتیبه آهنگ سغد دارد و به غزای شما نمی آید، بیایید در این بهار خوشی کنیم»، پس آنها به نوشیدن وخوشی کردن پرداختند وبه دل از غزا ایمن‌شدند.

گوید: ناگهان قتیبه در هزارسپ آن سوی نهر فرود آمد. خوارزمشاه به‌یاران خویش گفت: «رأی شما چیست؟»

گفتند: «رأی ما این است که با وی نبرد کنیم»

گفت: «ولی رأی‌من‌چنین نیست، کسانی که ازما نیرومندتر بوده‌اندوشوکت بیشتر داشته‌اند تاب وی نیاورده‌اند، رأی من اینست که چیزی بدهیم و او را پس ببریم که این سال برود و کار خویش را بنگریم»

گفتند: «رأی ما رأی تست»

گوید: خوارزمشاه‌بیامد ودر شهر فیل آنسوی نهرجاگرفت.

گوید: شهرهای خوارزمشاه سه شهراست. که مردابی دراطراف آنست و شهر فیل از همه استوارتر است. خوارزمشاه درآنجا فرودآمد، قتیبه در هزارسپ بود، آنسوی نهر که عبور نکرده بود و نهر بلخ میان وی و خوارزمشاه فاصله بود.

شاه با قتیبه صلح کرد که ده‌هزار سرومقداری‌طلا وکالا بدهد به‌شرط آنکه‌وی را برضد شاه‌خام گرد یاری کند وآنچه‌را در نامهٔ خویش بدونوشته‌انجام‌دهد،قتیبه این را پذیرفت وانجام داد.

گوید: قتیبه برادر خویش را سوی شاه جام‌گرد فرستاد که‌دشمن خوارزمشاه بود.

عبدالرحمان با شاه‌جام‌گردنبرد کرد واورا بکشت و برسرزمین‌وی‌تسلط‌یافت‌و چهارهزار اسیر از آنها پیش قتیبه آورد که آنها را بکشت.

وقتی عبدالرحمان اسیران را بیاورد قتیبه بگفت تا تخت وی را برون آوردند و میان کسان جای گرفت و بگفت تا هزار کس از اسیران را پیش روی او بکشتند و هزار کس را طرف راست وی و هزار کس را طرف چپ‌وی و هزار کس را پشت سروی.

مهلب گوید: در آن روز شمشیر سران قوم راگرفتند وبا آن گردن می‌زدند. بعضی شمشیرها بود که نمی‌برید وزخم نمی‌زد شمشیر مراگرفتند وبه هرچه زدند جداکرد وبعضی کسان از خاندان قتیبه بر من حسد آوردند وبه کسی که با شمشیر می‌زد اشاره شدکه آنرا کج کن، کمی آنرا کج کرد که به دندان مقتول خورد وآنرا شکافت.

ابو الذیال گوید: آن شمشیر پیش‌من است.

گوید: قتیبه برادر خوارزمشاه ومخالفان وی رابدوتسلیم کرد که آنهارا کشت واموالشان را مصادره کرد وپیش قتیبه فرستاد. قتیبه وارد شهر فیل‌شد وچیزی‌راکه برسر آن صلح کرده بود پذیرفت وسوی هزارسپ بازگشت.

گوید: فیل شهر سمرقند است اماگفتهٔ راوی به نزد من معتبرتراست.

باهلیان گویند: قتیبه از خوارزم یکصدهزار اسیر به دست آورد.

گوید: به سال نودوسوم خاصان قتیبه با وی سخن کردند که کسان خسته‌اند که از سیستان آمده‌اند این سال را به آنها آسایش بده اما نپذیرفت و چون با مردم خوارزم صلح کرد سوی سغد رفت.

واشقری شعری گفت به این مضمون:

«اگر مطیع مردم زبون شده بودی

«هفتادهزار کس را تقسیم نکرده بودند

«وعزت سغد به جای مانده بود.»

ابوجعفر گوید: در این سال قتیبةبن مسلم هنگام بازگشت از خوارزم غزای سمرقند کرد و آنجا را بگشود.

سخن از غزا وفتح سمرقند

راوی گوید: وقتی قتیبه مال‌الصلح خوارزم را بگرفت مجشربن مزاحم‌سلمی پیش وی رفت وگفت: «مرا حاجتی هست، به خلوت شویم» وچون خلوت کرد بدوگفت: «اگر روزی آهنگ سغد خواهی کرد، هم‌اکنون بکن که آنها اطمینان دارند که این سال سوی آنها نخواهی رفت.اینك میان تو وآنها ده روز راه است.»

گفت: «کسی این را به تو گفته؟»

گفت: «نه»

گفت: «به کسی گفته‌ای؟»

گفت: «نه»

گفت: «اگر کسی از این، سخن کند،گردنت را می‌زنم.»

گوید: قتیبه آنروز رابسر کرد وصبحگاه روز بعدعبدالرحمان را پیش‌خواند وگفت: «با سواران وتیراندازان حرکت کن وبنه‌ها را از پیش سوی مروفرست»

گوید: پس بنه‌ها را سوی مروفرستاد وعبدالرحمان از پی‌بنه‌ها به‌آهنگ‌مرو همه روز راه پیمود وچون شب درآمد بدونوشت: «صبحگاهان بنه‌ها را سوی مرو روان کن وبا سوارانوتیراندازن سوی سغد روان شو وخبرها را مکتوم دار که‌من از پی می‌رسم.»

گوید: وچون خبر به عبدالرحمان رسید بنه‌داران را بگفت تا سوی‌مروروند وسوی آنجا که قتیبه‌گفته بود روان شد.

گوید: قتیبه با کسان سخن کرد و گفت: «خدای این ولایت را به وقتی که غزا میسر بود برای شما گشود، اینك سغد بی‌پشتیبان مانده و مردمش پیمانی را که در میانه بوده شکسته‌اند و آنچه را با طرخون برسر آن صلح کرده بودیم نداده‌اند و با آن چنان کرده‌اند که خبر دارید وخدای تعالی فرموده: «من نکث فانما ینکث علی نفسه»[1]

یعنی: هر که نقض بیعت کند به ضرر خویش می کند!

به‌برکت خدای حرکت کنید که امیدوارم خوارزم و سغد همانند نضیر و قریظه باشد وخدای عزوجل فرموده: «واخری لم تقدر واعلیها قداحاط‌الله‌بها»[2]

یعنی: وغنیمتهای دیگر که بدان دست نیافته‌اید وخدا بدان احاطه دارد.

گوید: قتیبه وقتی به سغد رسید که عبدالرحمان با بیست هزار کس پیش از وی آنجا رسیده بود وقتیبه با مردم خوارزم وبخارا پس از سه یا چهار روز ازفرود آمدن عبدالرحمان آنجا رسید و گفت:

«وچون به‌ساحت قومی درآییم بامدادبیم‌یافتگان‌چه بداست[3].»

گوید: یکماه آنها رامحاصره کرد وبارها درحصارشان ازیك‌سوی باآنها نبرد کردند مردم سغد که از طول محاصره بیمناك بودند به شاه چاچ واخشاذ فرغانه نوشتند که اگر عربان برماظفر یابند باشما نیز چنان کنند که‌با ما می کنند، دراندیشهٔ کار خویش باشید، مردم‌آنجاها همسخن شدند که سوی سغدیان آیند وپیغام دادند که گروهی را بفرستید تا عربان را مشغول دارند تا ما به اردویشان شبیخون بریم.

گوید: سوارانی از ابنای مرزبانان ویکه سواران ودلیران برگزیدند وروانه کردند وگفتندشان که به اردوی عربان شبیخون بزنند. خبرگیران مسلمانان بیامدند

۱ـ سوره فتح ۴۸ آیه ۱۰

۲ـ سوره فتح آیه ۲۱

۳ـ انا اذا انزلنا بساحة قوم فساء صباح المنذرین سوره صافات آیه ۱۷۷

وبه‌آنها خبر دادند، قتیبه سیصد یا ششصد کس از دلیران قوم را برگزید و صالح ابن‌مسلم را سالارشان کرد و آنها را از راهی که بیم داشت از آنجا سوی وی آیند روان کرد.

گوید: صالح خبرگیران فرستاد که خبر قوم را برای وی بیارند ودر دوفرسخی اردوی مسلمانان فرود آمد. خبرگیران وی باز آمدند وخبر دادند که آنها همان شب به وی می‌رسند. صالح سپاه خویش را سه دسته کرد و در دوجا کمین نهاد وبر کنار راه توقف کرد.

مشرکان شبانگاه بیامدند، از حضور صالح بیخبر بودند وانتظار نداشتند پیش از وصول به اردوگاه با کسی تلاقی کنند وناگهان به صالح رسیدند.

گوید: به‌آنها حمله بردند وچون نیزه‌ها در میانه به‌کار افتاد کمین‌ها برون شدند ونبرد آغاز کردند.

گوید: یکی از برجمیان می‌گفت: «در آنجا حضور داشتم، مردمی جنگی‌تر وبا ثبات‌تر از فرزندان این پادشاهان ندیده بودم. آنها را بکشتیم وجز تنی چند از آنها جان به در نبردند. اسلحهٔ آنها را به تصرف آوردیم وسرهاشان را بریدیم و اسیران گرفتیم واز آنها دربارهٔ کشتگان پرسش کردیم گفتند: «هر که را کشته‌اید پسر شاهی بوده یا بزرگی از بزرگان یا دلیری از دلیران قوم، مردانی را کشته‌اید که یکیشان برابر صد مرد بوده.» پس نام آنها را نوشتیم وصبحگاهان وارد اردوگاه شدیم وهر کدامان سری را همراه داشتیم که به نام معروف بود، سلاح خوب و کالای نفیس و کمربند طلا و اسبان نکوگرفته بودیم که قتیبه همه را به ما بخشید.

مردم سغد از این حادثه شکسته شدند. قتیبه منجنیق‌ها در مقابل آنها نهاد و سنگبارانشان کرد وهمچنان درکار نبردشان بود، مردم بخارا وخوارزم نیز که‌باوی بودند همدلی کردند ونبردی سخت کردند وجانبازی کردند. غوزك کس پیش قتیبه فرستاد که به‌کمك برادرانم واهل خاندانم از مردم عجم با من جنگ می‌کنی عربان

را سوی من بفرست.

گوید: قتیبه خشمگین شد وجدلی را پیش خواند وگفت: «کسان را از نظر بگذران ودلبران را جدا کن»، جدلی کسان را فراهم آورد وقتیبه بنشست و شخصا آنها را از نظر گذرانید وسردستگان را پیش خواند ومردان را یکایك می‌خواند و می گفت: « به‌نظرت چطور است؟»

سر دسته می گفت: «دلیر است»

می گفت: «این یکی چطور؟»

می گفت: «میانحال»

می گفت: «این یکی چطور؟»

می گفت: «ترسو»

گوید: قتیبه ترسوان را عفنان نامید واسب وسلاح نیکوی آنها را بگرفت وبه شجاعان ومیانحالان داد وسلاح اسقاط را برای آنها نهاد وبا این جمع به‌ترکان حمله برد وبا سواره وپیاده باآنها نبرد کرد وشهر را با منجنیقهابزد وشکافی در آن پدیدآورد که آنرا با جوالهای ارزن مسدود کردند.

گوید: یکی بیامد و به نزد شکاف ایستاد وقتیبه را دشنام داد گروهی از تیراندازان با قتیبه بودند که به‌آنهاگفت: «دوتن را از میان خودتان‌برگزینید»وچون برگزیدند به‌آنهاگفت: « کدامتان به این مرد تیر می‌اندازد که اگر تیر به اوزد،ده هزار جایزه دارد واگر خطا کرد دستش را ببرم؟» یکیشان به جا ماند و دیگری‌پیش رفت وتیرانداخت وبه چشمش زد وقتیبه بگفت تا ده‌هزار به اودادند.

مسلم‌بن عمرو گوید: من جزوتیراندازان قتیبه بودم، وقتی شهر راگشودیم بالای دیوار رفتم وبه نزد مردی که بردیوار بود رسیدم ودیدمش که‌روی دیوارمرده بود وتیربه چشمش خورده بود واز پشت درآمده بود.

گوید: روز بعد شهر راگرفتند وشکافی پدیدآوردند.

قتیبه گفت: «درمقابل شکاف بکوشید تا از آن بگذرید، کسان نبرد کردندتا نزدیك شکاف رسیدند. سغدیان با تیر آنها را می‌زدند اما سپرهای خویش را به کار بردند وهر کدام سپر خویش را مقابل چشم می گرفتند وحمله می‌بردند، و چون به نزد شکاف رسیدند ترکان به قتیبه گفتند: «امروز بازگرد وفردا با توصلح می کنیم.»

باهلیان گویند: قتیبه گفت: «باآنها صلح نخواهیم کرد مگر مردانمان به نزد شکاف باشند ومنجنیقهایمان برسرهاشان وشهرشان آماده کار باشد.»

اما دیگران گویند: قتیبه گفت: «بردگان بیمناك شده‌اند، اکنون که ظفر یافته‌اید بازگردید» پس کسان بازگشتند وروز بعد باآنها برسریك هزارهزار ودویست‌هزار صلح کرد که هرساله بدهند وآنسال سی‌هزار سر بدهند که کودك وپیروعلیل در آن میان نباشد. شهر را نیز خالی کنند که مرد جنگی درآن نباشد ودرآنجا مسجدی برای قتیبه بسازند که درآید ونماز کند وبرای وی منبری در مسجد نهند که سخن کند، سپس غذا بخورد وبیرون شود.

گوید: وقتی صلح شد قتیبه ده کس را فرستاد، از هرگروه سپاه دو کس، که مال‌الصلح را بگرفتند. قتیبه گفت: «اینك زبون شدند که برادران وفرزندانشان به دست‌شما افتاد.»

گوید: پس ازآن شهر را خالی کردند ومسجدی ساختند و منبری نهادند و قتیبه با چهارهزار کس که برگزیده بود وارد شهر شد وبه مسجد رفت و نماز کرد وسخن کرد، آنگاه غذا خورد وکس پیش سغدیان فرستاد که هرکس از شما می‌خواهد کالای خویش را برگیرد که من از شهر بیرون نمی‌شوم این رابرای‌تسلیم شما کردم، بیش از آنچه برسرآن صلح کرده‌ام از شما نمی گیرم، اما سپاه در شهر می‌ماند.

گوید: اما به‌گفتهٔ باهلیان، قتیبه با سغدیان برسر یکصد هزارسر وآتشکده‌ها وزیوربتان صلح کرد وچیزی راکه برسرآن صلح کرده بود بگرفت بتان را پیش

وی آوردند که زیور از آن برگرفتند وبتان را پیش وی نهادند که چون فراهم آمد همانند قصری بزرگ بود وبگفت تا آنرا بسوزند.

گوید: عجمان گفتند: «در این میانه بتانی هست که هرکه آنرا بسوزاند هلاك می‌شود.

قتیبه گفت: «من آنرا به دست خودم می‌سوزانم»

گوید: غوزك بیامد ومقابل قتیبه زانوزد وگفت: «ای امیر سپاسداری تو بر من واجب است متعرض این بتان مشو»، اما قتیبه آتش خواست وشعله‌ای برگرفت وبرون شد وتکبیر گفت، آنگاه آتش در بتان زد وکسان نیز آتش زدند که بیفروخت واز بقیهٔ میخهای طلا ونقره که در بتان بود پنجاه هزار مثقال به دست آوردند.

گوید: محمدبن ابی عیینه در حضور سلیمان بن علی به مسلم بن قتیبه گفته بود: «عجمان نامردی را برقتیبه عیب می‌گیرند که با مردم خوارزم وسمرقند نامردی کرد.»

حمزةبن بیض گوید: قتیبه در سغد خراسان، دختری از فرزندان یزدگرد به دست آورد وگفت: «آیا به نظر شما فرزند این ناخالص خواهد بود؟»

گفتند: «آری نا خالص خواهد بود از طرف پدرش»

گوید: قتیبه دختر را پیش حجاج فرستاد که حجاج نیز او را پیش ولید فرستاد که یزید را از او آورد.

نهشل بن یزید به نقل از عمویش که در همهٔ این حواد حضور داشته گوید: وقتی غوزك دید که قتیبه در کار نبرد سغدیان مصراست به شاه چاچ واخشاذفرغانه وخاقان نوشت که ما پیش سنگر شماییم ومابین شما وعربانیم اگر به ما دست یابند شما ناتوان تروزبون‌تر شوید، هرچه نیروداريد به کار اندازید.»

گوید: آنها در کار خویش نگریستند وگفتند: «گرفتاری از اوباش ماست که همانند ما دلگیر نیستند وماگروه شاهان باید به این کار برسیم ابنای شاهان وشاهان

جوان دلیر را برگزینید که بروند و به اردوی قتیبه شبیخون بزنند که او به محاصرهٔ سغد مشغول است.

گوید: چنین کردند وفرزند خاقان را سالار قوم کردند که روان شدند و می‌خواستند به اردوی قتیبه شبیخون بزنند. قتیبه خبر یافت و دلیران وشجاعان و سران قوم را برگزید که شعبة‌بن ظهیروزهیربن حیان از آن جمله بودند وهمگی چهارصد کس بودند به آنها گفت: «دشمنان این کوشش را که در کار خدا می کنید و اینکه خدایتان در کار حمله وغلبه بردشمن تأیید می کند که همه ظفر شما از جانب خداست، معاینه دیده‌اند وهمسخن شده‌اند که برای غافلگیری وشبیخون شما حیله کنند ودهقانان وشاهان خویش را برگزیده‌اند، شما دهقانان ویکه سواران عربید و خدا به وسیله دین برتریتان داده در راه خدانیك بکوشید که مستحق ثواب شوید و نیز از حرمت خویش دفاع کنید»

گوید: قتیبه خبرگیرانی بر دشمنان گماشته بود و چون چندان به او نزدیك شدند که شبانگاه به اردوی او می‌رسیدند آن گروه منتخب را پیش خواند وباآنها سخن گفت وترغیبشان کرد وصالح‌بن مسلم را سالارشان کرد به هنگام مغرب از اردوگاه بیرون شدند ودر دوفرسخی اردوگاه بر راه آن جماعت که وصفشان را شنیده بودند جای گرفتند. صالح سواران خویش راپراکنده کرد ودو کمین نهادیکی ازراست و دیگری از چپ خویش . و چون یك نیمه شب یاد وثلث آن سپری شد دشمنان به‌گروه بیامدند شتابان وخاموش. صالح با سواران خویش ایستاده بود که چون‌او را بدیدند حمله بردند وچون نیزه‌ها به هم افتاد دو کمین از راست وچپ حمله آوردند وهرچه می‌شنیدیم، سخن از نسب‌گویی کسان بود و جمعی دلیرتر از آنها ندیده بودیم.

زهیرگوید: ما درکار نبرد بودیم که در تاریکی شب قتیبه را دیدم درآن وقت ضربتی زده بودم که مرا ازآن خوش آمده بود وگفتم: «پدر و مادرم فدایت

چطور بود؟»

گفت: «خاموش باش خدا دهنت را بشکند»

گوید: پس آنها را بکشتیم وجز تنی چند از آنها جان نبردند وبه تصرف اسلحه وبریدن سرها پرداختیم تا صبح درآمد، آنگاه سوی اردوگاه رفتیم و هیچ جماعتی همانند ما دیده نشده بود که هرکداممان سری سرشناس آویخته بودیم یا اسیری همراه داشتیم.

گوید: سرها را پیش قتیبه بردیم که‌گفت: «خدایتان از جانب دین و حرمت پاداش نیك دهد» قتیبه بدون‌آنکه چیزی بگوید مرا حرمت داشت حیان عدوی و حلیس شیبانی را نیز در جایزه وحرمت همانند من کرد وبدانستم که‌از آنها نیزچیزی همانند من دیده است.

گوید: این حادثه مردم سغد را شکسته کرد که صلح خواستند وفدیه عرضه کردند، اماقتیبه‌نپذیرفت‌وگفت: «انتقام خون‌طرخون را می‌خواهم که وابستهٔ من‌بود ودر حمایت من بود.»

عمروبن مسلم به نقل از پدرش‌گوید: قتیبه مدتی دراز بماند ودر حصار سمرقند شکاف‌آورد.

گوید: آنگاه یکی به زبان فصیح عربی ندا داد وقتیبه را دشنام داد.

عمروبن ابی‌زهدم‌گوید: ما اطراف قتیبه بودیم وچون دشنام را شنیدیم با شتاب برفتیم ومدتی بماندیم و او مصرانه دشنام می‌گفت من سوی خیمه‌گاه قتیبه نگریستم قتیبه قطیفه‌ای بردوش داشت وبا خویشتن می‌گفت: «ای سمرقند تاکی شیطانها در تولانه داشته‌باشند! به خدا اگر صبح شد دربارهٔ مردم توکوششی به نهایت خواهم کرد.»

گوید: من پیش یاران خویش بازگشتم وگفتم: «چه بسیار کسان والامنش از ما وآنها که فردا خواهد مرد» وخبر را باکسان بگفتم.

اما باهلیان گویند که قتیبه برفت تا نهر را به سمت راست نهاد و وارد بخارا شد ومردم آنجا را همراه برداشت وبرفت تا به شهر اربنجن رسید که پوستهای اربنجنی را از آنجا آرند. در آنجا غوزك فرمانروای سغد باگروهی انبوه از ترکان و مردم چاچ وفرغانه با آنها روبه‌روشد وبی آنکه‌دوجمع روبه روشوندبرخوردهایی در میانه رفت که در همه‌جا غلبه با مسلمانان بود اما از هم بر کنار بودند تابه‌نزدیك شهر سمرقند رسیدند ودر آنجا مقابل شدند، سغدیان به مسلمانان حمله بردند وآنها را در هم شکستند چنانکه از اردوگاهشان گذشتند، آنگاه مسلمانان به‌ترکان حمله بردند وآنها را سوی اردوگاهشان راندند وخدا بسیار کس از مشرکان رابکشت‌و به شهر سمرقند رفتند وبا مسلمانان صلح کردند.

حاتم‌بن ابی‌صغیره‌گوید: آنروز سوارانی را دیدم که با سواران مسلمان نبرد می‌کردند، قتیبه‌گفته بود که تخت وی را بیاوردند وبنهادند وبر آن نشست‌مشرکان با مسلمانان نبرد کردند تا از قتیبه‌گذشتند، وی شمشیر خویش راآویخته بود وآنرا از دوش برنداشت دوپهلوی‌مسلمانان‌گروه ترکان راکه قلب را در هم شکسته‌بودند در میان گرفت وآنها را هزیمت کرد که به اردوگاهشان بازگشتند و بسیارکس از مشرکان کشته شد و وارد سمرقند شدند وبا مسلمانان صلح کردند.

گوید: آنگاه غوزك غذایی آماده‌کرد وقتیبه را دعوت کرد که با گروهی از یاران خویش پیش وی رفت و چون غذاخورد از او خواست که سمرقند را به او ببخشد، قتیبه به شاه‌گفت: «از آنجا برو» واوبرفت وقتیبه این آیه را خواند:

«وانه اهلك عادا الأولی. وثمود فما ابقی»[1]

یعنی: واوعادیان قدیم را هلاك کرد وثمودیان را باقی نگذاشت

عمروبن عبدالله تمیمی گوید: کسی که قتیبه او را با خبر فتح پیش حجاج فرستاده بود به من‌گفت: «پیش حجاج رفتم، مرا سوی شام فرستاد که آنجا رفتم و

۱ـ سوده نجم آیه ۵۰ و۵۵

وارد مسجد شدم‌ونشستم، پیش از طلوع آفتاب‌بود مردی نابینا پهلوی من بودچیزی دربارهٔ شام از او پرسیدم. گفت: «غریبی؟»

گفتم: «آری»

گفت: «ازکدام شهری؟»

گفتم: «از خراسان»

گفت: «به چه کار آمده‌ای؟»

گوید: با وی بگفتم که‌گفت: «قسم به خدایی که محمدرا به حق فرستادآنجا را به نامردی‌گشودند وشمای مردم خراسان ملك‌بنی‌امیه را می گیرید و دمشق را سنگ به‌سنگ ویران می کنید.»

علاءبن جریدگوید: وقتی قتیبه سمرقند را بگشود برکوه‌آنجا ایستاد ومردم را دیدکه در مرغزار های سغد پراکنده بودند وشعر طرفةبن‌عبد را به تمثیل خواند که مضمون‌آن چنین است:

«سمرقند قرنها یمانی بود

«اکنون به‌قیسیان مضری

«انتساب دارد»

ابوالحسن جشمی‌گوید: وقتی قتیبه با مردم سغد صلح کرد نهاربن توسعه را پیش خواند وگفت: «ای نهار این شعرچه بود که‌گفته بودی:

«ازپس‌مهلب

«غزای غنا آوربرفت

«وگشاده دستی وبخشش‌بمرد

«که در مرو روذ. در قبروی بجای ماند

«واز شرق وغرب روی‌نهان کرد

«ای‌نهار این غزا بودکه ماکردیم؟»

گفت: «نه، این بهتر بود ومن‌چنین گفته‌ام:

«از وقتی که بوده‌ایم

«وپیش از ما وپس از ما نیز

«همانند پسر مسلم نبود ونخواهد بود

«که با شمشیر خویش ترکان را کشتار کرد

«وما را قسمت از پس قسمت داد.»

گوید: آنگاه قتیبه حرکت کرد وجانب مرو روان شد وعبدالله‌بن مسلم را بر سمرقند گماشت وسپاهی انبوه پیش وی نهاد با لوازم جنگ بسیار وگفت: «نگذار مشرکی از یکی از درهای سمرقند درآید مگر آنکه مهر به دستش خورده باشد. و اگر پیش از آنکه باز آید گل مهر خشکیده بود اورا بکش واگر شب در را ببستی و کسی از آنها را داخل شهر یافتی اورا بکش و کعب اشقری، وبه قولی یکی ازمردم جعفی،شعری گفت به این مضمون:

« هرروز قتیبه غارتی به تصرف می آورد

«ومالی تازه براموال می‌افزاید

«این باهلی که تاج بدودادند

«وسرها که سیاه بود

«از بیم وی سفید شد

«سغد را با دسته‌های سوار بکوفت

«وسغدیان را در بیابان رها کرد

«که فرزند برفقدان پدر می گرید

«وپدرغمین، برفرزند اشك می‌ریزد

«به هرشهری جای گیرد یا سوی آن رود

«سوارانش درآنجاگودالی به جای نهند»

گوید: پس از آن قتیبه از سمرقند برفت و در مرو اقامت گرفت، عامل وی برخوارزم ایاس بن عبدالله بود که کار جنگ را عهده داشت و مردی ضعیف بود. عامل خراج آنجا عبیدالله بن ابی عبیدالله وابسته بنی مسلم بود.

گوید: مردم خوارزم ایاس را ضعیف دیدند و برضد وی فراهم آمدند عبیدالله به قتیبه نامه نوشت و اوبه وقت زمستان عبدالله بن مسلم را به عاملی فرستاد و گفت: «ایاس بن عبدالله وحیان نبطی را هر کدام یکصد بزن وموپشان را بتراش و عبیدالله ابن ابی عبید وابستهٔ بنی مسلم را مقرب خویش کن وشنوای اوباش که مردی وفادار است.»

گوید: پس عبدالله برفت وچون نزدیك خوارزم رسید نهانی کس پیش ایاس فرستاد و از خطر خبر داد که دوری گرفت، آنگاه برفت وحیان را بگرفت و یکصد بزد وموپش را تراشید.

گوید: قتیبه پس از عبدالله، مغیرة بن عبدالله را با سپاه سوی خوارزم فرستاد خبر به خوارزمیان رسید و چون مغیره نزدیك شد، فرزندان کسانی که خوارزمشاه کشته بودشان از وی کناره گرفتند وگفتند: «ما ترا یاری نمی کنیم» و او سوی دیار ترکان گریخت، وچون مغیره بیامد اسیر گرفت و کسان بکشت و باقیماندگان با وی صلح کردند که جزیه گرفت وپیش قتیبه بازگشت که اورا عامل نیشابور کرد.

در این سال موسی بن نصیر طارق بن زیاد را از اندلس برداشت وسوی طلیطله (تولدو) فرستاد.

سخن از عزل
طارق بن زیاد

محمدبن عمر گوید: بهسال نودوسوم موسی بن نصیر برطارق بن زیاد خشم آورد و در رجب همانسال سوی وی رفت. حبیب بن عقبهٔ فهری نیز با وی بود، وقتی

می‌رفت پسر خویش عبدالله را بر افریقیه گماشت و با ده‌هزار کس سوی طارق عبور کرد طارق به استقبال وی آمد و در کار رضایت وی بکوشید که از او راضی شد و عذر وی را پذیرفت و از آنجا سوی طلیطله فرستاد که از شهرهای معتبر اندلس بود و تا قرطبه بیست روز راه بود و در آنجا سفرهٔ سلیمان‌بن داود را به دست آورد که چندان طلا و جواهر بر آن بود که خدا بهتر داند.

گوید: در همین سال مردم افریقیه دچار خشکسالی شدند و موسی‌بن نصیر به طلب باران برون شد و تا نیمروز دعا کرد و با مردم سخن کرد و چون خواست فرود آید، گفتند: «برای امیرمؤمنان دعا نمی‌گویی؟»

گفت: «اکنون وقت این کار نیست.» و بارانی آمد که تا مدتی کافی بود، و هم در این سال عمربن عبدالعزیز از مدینه معزول شد.

سخن از اینکه چرا ولید عمربن عبدالعزیز را از مدینه برداشت؟

سبب، چنانکه گفته‌اند، آن بود که عمربن عبدالعزیز به ولید نامه نوشت و از حجاج و ستمی که به ناحق و بی‌سبب، با مردم عراق می‌کرد سخن آورد، و چون خبر به حجاج رسید کینهٔ عمر را در دل گرفت و به ولید نوشت که بی‌دینان و اختلاف‌جویان عراق از اینجا رفته‌اند و به مدینه و مکه پناه برده‌اند و این مایهٔ وهن است.

ولید به حجاج نوشت که دو کس را به من بنمای.

حجاج نامه نوشت و عثمان‌بن حیان و خالدبن عبدالله را به او بنمود که خالد را ولایتدار مکه کرد و عثمان را ولایتدار مدینه کرد و عمربن عبدالعزیز را عزل کرد.

محمدبن عمر گوید: عمربن عبدالعزیز از مدینه برون شد و در سویدا اقامت گرفت، به مزاحم می‌گفته بود آیا بیم داری از جمله کسانی باشی که شهر پاک ـ یعنی

مدینه-آنها رابرون انداخته باشد؟[۱]

وهم در این سال عمربن‌عبدالعزیز به دستور ولید، حبیب‌بن عبدالله‌بن زبیر را بزدویك ظرف‌آب سرد بر سروی ریخت.

ابوالملیح ازگفتهٔ کسی‌که پیش عمربن عبدالعزیز حضور داشته بودگوید : حبیب را پنجاه تازیانه زد ودر روز زمستان یك ظرف آب سرد برسروی ریخت و بردر مسجد بداشت، وآنروز ببود، سپس بمرد.

در این سال عبدالعزیز پسر ولید سالار حج بود، این را از ابومعشر آورده‌اند.

عاملان ولایتها در این سال همان عاملان سالهای پیش بودند بجز مدینه که عامل‌آن عثمان‌بن حیان مزنی بود وچنانکه‌گفته‌اند در شعبان‌سال نودوسوم ولایتدار آنجا شد. اما به‌گفتهٔ واقدی، عثمان دو روز مانده از شوال سال نود و چهارم به مدینه آمد.

بعضی‌ها‌گفته‌اند: عمربن عبدالعزیز در شعبان سال نود وسوم از مدینه‌معزول شد وهمان سال به غزا رفت. وقتی از مدینه می‌رفت ابوبکر بن‌محمد انصاری را برآنجاگماشت وعثمان‌بن‌حیان دو روز مانده از شوال به مدینه‌آمد.

آنگاه سال نودوچهارم درآمد.

سخن از حوادث
سال نودوچهارم

از جمله حوادث سال این بودکه عباس‌بن ولید به غزای سرزمین روم رفت وچنانکه‌گفته‌اند در این غزا انطاکیه را فتح‌کرد.

۱ــ در این سخن اشاره به حدیثی بود منسوب به پیمبر که مدینه مردمی بدکار را برون می‌زند، درمتن‌عنوان مدینه، طیبه‌آمده چنانکه در حدیث هست.م

در همین سال چنانکه گفته‌اند عبدالعزیزبن ولید غزای سرزمین روم کرد و تا غزاله پیش رفت، ولیدبن هشام معیطی نیز تابه سرزمین برج‌الحمام پیش رفت. یزیدبن ابی کبشه نیز به سرزمین سوریه رسید.

در همین سال در شام زلزله رخ داد.

درهمین سال قاسم‌بن محمد ثقفی سرزمین هند رابگشود.

در همین‌سال قتیبة‌بن مسلم چاچ وفرغانه راگشوده وتاخجنده و کاشان دوشهر فرغانه پیش رفت.

سخن از غزای قتیبه درچاچ وفرغانه

یونس‌بن اسحاق‌گوید: قتیبه به سال‌نودوچهارم‌غزا کرد و چون از نهرگذشت بیست‌هزار مرد جنگی به مردم بخارا وکش ونسف وخوارزم مقرر کرد.

گوید: پس اینان با وی سوی سغد رفتند که آنها را سوی‌چاچ فرستاد وخود اوسوی فرغانه روان شد وبرفت تا به خجند رسید ومردم‌آنجا برضد وی فراهم شدند وبه مقابله‌آمدند وبارها نبردکردند که پیوسته ظفر با مسلمانان بود.

گوید: روزی مردم‌فراغت یافته بودند وبراسبهای خویش‌بودند یکی‌بربلندی رفت وگفت: «به خدا مانند امروز فرصتی برای غافلگیری ندیده‌ام اگر امروز حادثه‌ای باشد وما چنین پراکنده باشیم رسوایی شود.»

گوید: یکی که پهلوی وی بودگفت: «هرگز، ما چنانیم که عوف بن خرع گوید:

«به ولایتها می‌رویم
«که تلاقی را دوست داریم
«واز پرنده‌ای که پرواز می کند

«نیکفال باشد یا بدفال
«باك نداریم وپیوسته
«با گشایش روبرومی‌شویم.»

گوید: پس از آن قتیبه به کاشان رفت که شهر معتبر فرغانه بود وسپاهیانی که سوی چاچ فرستاده بود پیش وی باز آمدند که آنجا را گشوده بودند وبیشتر شهر را سوزانیده بودند، آنگاه قتیبه سوی مروباز رفت.

گوید: حجاج به محمدبن قاسم ثقفی نوشت که آن گروه از مردم عراق را که با تواند، پیش قتیبه فرست، جهم‌بن زحر را نیز پیش وی فرست که وی با مردم عراق باشد بهتر از آن است که با مردم شام باشد. و چنان بود که محمد به جهم بن زحردلبستگی داشت وسلیمان‌بن‌صعصعه‌وجهم‌بن زحر را روانه کرد وچون جهم با وی وداع می کرد بگریست وگفت: «ای جهم، اینك جداییست»

گفت: «چاره‌ای نیست»

گوید: جهم به سال نودوپنجم پیش قتیبه رفت.

در این سال عثمان بن حیان مری از جانب ولیدبن عبدالملك به‌ولایتداری مدینه آمد.

سخن از خبر ولایتداری عثمان‌بن‌حیان مری

از پیش گفتیم که چرا ولیدبن عبدالملك عمربن عبدالعزیز را از مدینه و مکه برداشت وعثمان‌بن حیان را برمدینه گماشت. به‌گفتهٔ محمدبن عمر ، عثمان دو روز مانده از شوال سال نودوچهارم به ولایتداری سوی مدینه آمد ودر خانهٔ‌مروان‌فرود آمدوگفت: «مقامی گذران‌است، بخدا فریب‌خورده کسی است که فریب‌توخورد» وابوبکربن حزم را به کار قضا گماشت.

محمدبن عبدالله به نقل از عمویش گوید: دیدم که عثمان بن حیان ریاح بن عبیدالله ومنقذ عراقی راگرفت وبه زندان کرد وعقوبت کرد، سپس آنها را در غل آهنینی پیش حجاج بن یوسف فرستاد ودر مدینه هیچکس از مردم عراق را ازتاجر وغیر تاجر به جای نگذاشت وبگفت تاآنها را از همه شهرها برون کنند ودیدمشان که غلهای آهنین داشتند، گمرهان را تعقیب کرد، هیصم راگرفت واعضاء بریدبامنحور که هردواز خوارج بودند.

گوید: شنیدم که عثمان برمنبر سخن می کرد وپس از ثنای خدا می گفت: «ای مردم شما را به روزگار قدیم ونوچنان یافته‌ایم که‌با امیرمؤمنان دغلکاربوده‌اید وکسانی سوی شما آمده‌اند که غفلتتان را فزون می کنند. مردم عراق اهل خلاف و نفاقند، ونفاق ازآنها مایه گرفته، به خدا هریك از مردم عراق راآزمودم، کسی که خویشتن را بهتر از همه می‌پنداشت دربارهٔ خاندان ابیطالب چنان سخن می کرد که می‌دانید، شیعهٔ آنها نیستند، دشمنان آنها وغیرآنهایند ولی چنان می گویند که خدا می‌خواهد خونهایشان را بریزد، به خدا هرکس را پیش من آرند که یکی ازآنها را پناه داده باشد یا منزلی به او کرایه * داده باشد، خانه‌اش را ویران می کنم وباوی چنان کنم که شایستهٔ آن باشد. وقتی عمربن خطاب که درکار صلاح رعیت کوشا بود شهرها را بنیاد کرد، هرکه را که آهنگ جهاد داشت آنجا می‌فرستاد و از او می‌پرسید که شام را بیشتر دوست داری یا عراق را؟ ومی گفت شام را بیشتردوست دارم. من عراق را درد بیدرمان دیدم که شیطان آنجا بیضه در آورده، به خدا مرا به زحمت انداخته‌اند، گاه گویم که در ولایتها پراکنده‌شان کنم، آنگاه گویم اگر پراکنده‌شان کنم، کسانی راکه پیششان روند باجدل ومحاجه وچگونه وچرا وفتنه‌گرایی تباه کنند وچون درکار شمشیر زنی بیازمایندشان آزمایش نیك نیارند، به‌کار عثمان نیامدند وازآنها بلیه‌ها کشید، نخستین کسانی بودند که آن شکاف بزرگ را

* کلمهٔ متن: اکراه

پدید آوردند ودستگیره‌های اسلام را یکی یکی شکستند وولایتها را آشفتند، به خدا با عقوبت آنها به خدا تقرب مـی‌جویم کـه رای و روششـان می‌دانم. پس از آن امیرمؤمنان معاویه زمامدارشان شد وملایمت کرد اما به صلاح نیامدند مردی نیرومند را ولایتدارشان کرد که شمشیر در آنها نهاد و بترسانیدشان که خواه و ناخواه به استقامت آمدند که وی آنها را آزموده بود ومی‌شناختشان.

«ای مردم، به خدا ما ترتیبی بهتر از امنیت ندیده‌ایم وپوششی بدتر از ترس نشناخته‌ایم، قرین طاعت باشید که من،ای مردم مدینه، اختلاف را آزموده‌ام به‌خدا شما مردم جنگی نیستید، پس در خانه‌های خویش آرام گیرید، ودهان فروبندید، من کسان به مجلس‌های شما فرستاده‌ام که گوش گیرند وخبر مـی‌رسد که شما سخنـان بیهوده می‌گویید که سخنان دیگر برای شما بهتر است. عـیبگویی زمامـداران را بگذارند که کار اندك آشفته می‌شود تا فتنه رخ دهد واز فتنه بلیه زاید که فتنه‌ها مال وفرزند را ببرد.

قاسم‌بن محمد گوید: این سخن را راست گفت که فتنه چنین است.

سعیدبن عمرو انصاری گوید: منادی عثمان‌بن حیان را دیدم که در مدینه ندا می‌داد که ای بنی‌امیة‌بن زید هر که یك عراقی را پناه دهد، حرمت خدا از او برداشته شود.

گـوید: یکی از مردم بصره پیش ما بود کـه مردی فضیلت پیشه بود به نـام ابوسواد واز عابدان بود به ما گفت: «به‌خدا خوش ندارم که ناخوشایندی برای شما پیش آرم، مرا به امانگاهم برسانید.»

گفتمش: «ازبرون شدن سودی نمی‌بری، خدا ازما وتوحمایت می‌کند.»

گوید: پس اورا به خانهٔ خویش بردم، عثمان‌بن حیان خبر یافت و مراقبانی گماشت، من آن کس را به خانهٔ برادرم بردم که کاری نتوانستند کرد، کسی که‌دربارهٔ من سعایت کرده‌بود، یکی از دشمنانم بود، به امیر گفتم: «خدا امیر را قرین صلاح

بدارد، کارناروا می کنند اما عقوبت نمی کنی.»

گوید: امیر آن کس راکه سعایت کرده بود بیست تازیانه زد و ما مرد عراقی را برون آوردیم که با ما به نماز می‌آمد وحتی یك روز غیبت نمی کرد ، مردم محل ما بدوپرداختند وگفتند: «برای حمایت توجان می‌دهیم»

گوید: مرد عراقی همچنان ببود تاآن خبیث معزول‌شد.

عبدالحکم‌بن عبدالله گوید: ولید،عثمان‌بن حیان را ازآنروبه مدینه فرستاد که عراقیان را ازآنجا برون کند وکسانی راکه تمایلات گمرهانه داشتند وکسانی راکه تأییدآنها می کردند پراکنده کند، اورا به ولایتداری نفرستاده بودکه به‌منبرنمی‌رفت وسخن نمی کرد و چون باعراقیان ودربارهٔ منحور ودیگران سختی کرد، وی را برمدینه نگهداشت که به منبر می‌رفت.

در این سال حجاج، سعیدبن جبیرراکشت.

سخن از خبر کشته شدن سعید بن جبیر

سبب اینکه حجاج، سعیدبن جبیر راکشت آن بود که وی جزو یاران عبدالرحمان‌بن اشعث برضد حجاج قیام‌کرده بود وچنان بودکه وقتی حجاج، ابن اشعث را برای نبرد رتبیل می‌فرستاد سعید را برکار مقرری سپاه‌گماشته بود وچون عبدالرحمان، حجاج را خلع کرد سعید جزوکسانی بودکه با وی حجاج راخلع کرده بودند وچون عبدالرحمان هزیمت شد وبه ولایت رتبیل گریخت، سعید نیز گریزان شد.

ابوبکربن عیاش گوید: حجاج به فلان که‌عامل اصفهان بود نامه نوشت.سعید نیزآنجا بود.

طبری‌گوید: چنان پندارم که وقتی وی از حجاج گریخت سوی اصفهان

رفت. حجاج به عامل اصفهان نوشت: «سعید به نزد تواست ، ویرا بگیر» فرمان پیش کسی آمد که این کار را خوش نداشت و کس پیش سعید فرستاد که از اینجا برو.

گوید: سعید از اصفهان دوری گرفت وسوی آذربیجان رفت وهمچنان آنجا ببود وسالها گذشت، پس از آن آهنگ عمره کرد وسوی مکه رفت و آنجا بماند و چناد بود که کسانی امثال وی نهان می‌ماندند ونام خویش را فاش نمی کردند.

گوید: ابوحصین این حدیث را برای ما روایت می کرد، می‌گفت: «خبر یافتیم که فلان، ولایتدارمکه شد، بدو گفتم: «ای سعید، این مرد مورداطمینان نیست که مردی بدسرشت است واز اوبرتوبیمناکم، حرکت کن وبرو.»

گفت: « ای ابوحصین، به خدا چندان گریخته‌ام که از خدا شرم دارم، آنچه خدا مقرر داشته به من می‌رسد.»

گفتم: «پندارم که چنانکه مادرت نامت داده سعید هستی»

گوید: «آن کس سوی مکه آمد و کس فرستاد که اوراگرفتند وبا وی ملایمت کرد وبا وی سخن کرد اما دربارهٔ وی تدبیر می کرد.»

عمربن قیس گوید: حجاج به ولید نوشت: «اهل نفاق واختلاف به مکه پناه برده‌اند اگر امیرمؤمنان صلاح بیند مرا دربارهٔ آنها اجازه‌دهد.»

گوید: پس ولیدبه خالدبن عبدالله قسری نوشت که عطا وسعیدبن جبیر و مجاهد وطلق‌بن حبیب وعمروبن دینار را بگرفت. عمروبن دینار وعطارارها کردند که از مردم مکه بودند، اما دیگران را پیش حجاج فرستادند، طلق در راه بمرد مجاهد در زندان ماند تا حجاج بمرد وسعیدبن جبیر کشته شد.

اشجعی گوید: وقتی مراقبان، سعیدبن جبیر را بیاوردنددر منزلی نزدیک ربذه فرودآوردند، یکی از مراقبان به حاجت خویش رفت ودیگری بماند، کسی که به نزد سعید بود بیدار شد که خوابی دیده بود و گفت: «ای سعید، خوش ندارم که‌در

خون تو شریك باشم، در خواب دیدم که به من گفته شد؛ وای تو از خون سعیدبن جبیر، بیزاری کن.» هر کجا می‌خواهی برو که هرگز از پی تو نخواهم آمد.

سعید گفت: «امید سلامت دارم، امیدوارم» ونپذیرفت. تاآن دیگری بیامد، روز بعد وقتی منزل گرفتند باز چنان خواب دید که بدوگفته شد: از خون سعید بیزاری کن که گفت: «ای سعید هر کجا می‌خواهی برومن نمی‌خواهم در خون تو شریك باشم.»

گوید: عاقبت سعید را بیاوردند وبه خانه‌ای رسانیدند که در آن اقامت‌داشته بود که همین خانه است.

یزیدبن ابی‌زیاد وابستهٔ بنی‌هاشم گوید: به خانهٔ سعید پیش وی رفتم، اورا دربند آورده بودند، قاریان مردم کوفه پیش وی آمده‌بودند.

راوی گوید: گفتم: «وبرای شما حدیث گفت؟»

گفت: «آری به خدا می‌خندید وبرای ما حدیث می‌گفت، دخترك وی در در دامنش بود که بنگریست وبندآهنین را دید وبگریست و شنیدمش که می‌گفت: «هی دخترکم، بددل مباش» واین برای وی سخت بود.

گوید: به دنبال وی رفتم تا به‌پل رسیدیم، مراقبان گفتند: تا ضامن ندهد اورا عبور نمی‌دهیم که می‌ترسیم خودش را غرق کند»

گفتیم: «سعیدبن جبیر خودش را غرق کند؟» اما اورا عبورندادند تا ضامن وی شدیم».

فضل‌بن سوید گوید: حجاج مرا به‌کاری فرستاد، سعیدبن جبیر را آوردند، بازگشتم، با خویش گفتم: «بنگرم چه می کند» وبالای سر حجاج ایستادم.

حجاج بدوگفت: «ای سعید، مگر ترا شریك امانت خویش نکردم؟ مگر ترا به کار نگماشتم؟ مگرچنان نکردم؟» چندان که پنداشتم وی را رها خواهد کرد.

گفت: «چرا»

گفت: «پس چرا برضد من قیام کردی؟»

گفت: «سوگندم دادند»

گوید: حجاج سخت خشمگین شد و گفت: «هی! برای قسم عبدالرحمان به گردن خویش حقی قایل شدی، اما برای خدا وامیرمؤمنان و من حقی قایل نشدی، گردنش را بزنید» پس گردنش را بزدند که سربیفتاد، کلاهی مدور وسپید و کوچك برآن بود.

خلف‌بن خلیفه گوید: وقتی سعیدبن جبیر کشته شد وسرش بیفتاد سه بارتکبیر گفت، یکبار آشکار گفت و دودیگر راگفت اما آشکار نبود.

انس‌بن ابی‌شیخ گوید: وقتی سعیدبن جبیر را پیش حجاج آوردندگفت: «خدا نصرانی‌زاده را لعنت کند...»

گوید: مقصودش خالد قسری بود که جبیر را از مکه فرستاده‌بود.

«... مگرمن جای اورا نمی‌دانستم، چرا به خدا وخانه‌ای راکه در مکه محل وی بود می‌دانستم.»

گوید: آنگاه روبه سعیدکرد وگفت: «ای سعیدچرا برضد من قیام کردی؟»

گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، من یکی از مسلمانانم که‌گاهی خطا می‌کند وگاهی به صواب می‌رود»

گوید: خاطر حجاج خوش شد وچهره‌اش شکفته شد وامیدوارشد که از کار وی خلاصی یابد.

گوید: باردیگر با وی چیزی‌گفت که گفت: «بیعت وی به‌گردن من بود.»

گوید: حجاج خشمگین شد وچنان به هیجان آمد که یك‌طرف‌عبا از شانه‌اش بیفتاد وگفت: «ای سعید، مگر به مکه نیامدم وابن‌زبیر را نکشتم، آنگاه ازمردم واز توبرای امیرمومنان، عبدالملك بیعت نگرفتم؟»

گفت: «چرا»

گفت: «پس از آن به ولایتداری عراق سوی کوفه آمدم و بیعت امیرمؤمنان را تجدید کردم وبار دیگر از تو برای وی بیعت گرفتم.»

گفت: « آری»

گفت: «دو بیعت امیرمؤمنان را شکستی و به یك بیعت جولا پسر جولاوفا کردی، گردنش را بزنید.»

گوید: جریر از شعر خویش سعیدبن جبیر را منظور دارد که خطاب به حجاج گوید:

«بسا کسا که دو بیعت شکست

«وریش وی را از خون رگهایش

«رنگ کردی.»

سالم افطس گوید: وقتی سعیدبن جبیر را پیش حجاج آوردند می‌خواست سوار شود وپای در رکاب کرده بود گفت: «به خدا سوار نمی‌شوم تا به جهنم بروی، گردنش را بزنید.»

گوید: پس گردنش را بزدندوهمانجا عقلش خلل یافت ومی گفت: «بندهای ما، بندهای ما» و پنداشتند که منظورش بندهایی بود که برسعیدبن جبیر نهاده بودند که پاهای او را از وسط ساق قطع کردند وبندها را برگرفتند.

هلال بن جناب گوید: سعیدبن جبیر را پیش حجاج آوردند که بدو گفت: «تو به مصعب بن زبیر نامه نوشتی؟»

گفت: «مصعب به من نامه نوشت»

گفت: «به خدا ترا می کشم»

گفت: « در این صورت من سعید خواهم بود، چنانکه مادرم مرا نامیده است.»

گوید: پس اورا بکشت وپس از اوبیشتر از چهل روز نماند. وچنان شده

بود که وقتی می‌خفت اورا در خواب می‌دید که جامه‌اش را می‌گرفت و می‌گفت: «ای دشمن خدا مرا کشتی؟» وحجاج می‌گفت: «با سعیدبن جبیر چه کار داشتم، با سعیدبن جبیرچه کار داشتم.»

ابوجعفر گوید: وچنان بود که ایـن سال را سال فقیهان می‌گفتند که بیشتـر فقیهان اهل مدینه در این سال درگذشتند. در آغاز سال علی‌بن حسین علیه‌السلام درگذشت، پس از آن عروة‌بن زبیر، پس از آن سعید بـن مسیب و ابوبـکر بـن عبدالرحمان.

در این سال ولید، سلیمان‌بن حبیب را در شام به قضاوت گماشت دربارهٔ کسی که در این سال سالار حج بود اختلاف کرده‌اند: به‌گفتهٔ ابومعشر به سال‌نودو چهارم مسلمة‌بن عبدالملك سالار حج بود. اما به‌گفتهٔ واقدی در این سال‌عبدالعزیز ابن ولید سالاری حج‌داشت. وهم اوگوید: به قولی نیز مسلمة‌بن عبدالملك‌بود.

در این سال عامل مکه خالدبن عبدالله قسری بود، عامل مدینه عثمان‌بن‌حیان مری بود، عامل کوفه زیادبن جریر بود، قضای آنجا با ابوبکر بن ابوموسی بود، عامل بصره جراح‌بن عبدالله بود. قضای آنجا با عبدالرحمان‌بن اذینه بود، عامـل خراسان قتیبة‌بن مسلم‌بود، عامل مصرقرة‌بن شریك بود، همهٔ عراق ومشرق‌به‌حجاج سپرده بود.

آنگاه سال نودوپنجم درآمد.

سخن از حوادثی که
به سال نودوپنجم بود

در این سال عباس بن ولید غزای روم کرد و خـدا سه قلعه را به دست وی بگشود که چنانکه‌گفته‌اند طولس بود ومرزبانین وهرقله.

وهم دراین سال‌آخرین قسمت هندگشوده شد بجز کیرج ومندل.

وهم دراین سال به ماه رمضان واسط نی‌بنیان‌گرفت.

وهم در این سال موسی‌بن نصیر از اندلس سوی افریقیه رفت‌ودرقصرالماء دومیلی قیروان قربان‌کرد.

وهم در این سال قتیبة‌بن مسلم به غزای چاچ رفت.

سخن از خبر
غزای چاچ

علی‌بن محمدگوید: حجاج به سال نودو پنجم سپاهی از عراق فرستاد که پیش قتیبه رفتند که به غزا رفت و چون به چاچ رسید، یا به‌کشماهن، خبر مرگ حجاج بدو رسید، به‌ماه شوال، که‌غمین شد وسوی مروبازگشت وشعری به تمثیل می‌خواند به این مضمون:

«به دینم قسم‌که نیکمردی از خاندان جعفر

«در حوران به‌بندها افتاد

«اگر زنده باشی از زندگی خویش ملول نباشم

«واگر بمیری، از پس مرگ توزندگی را چه سود»

گوید: کسان را نیز پس برد وآنها را پراکنده‌کرد، گروهی را در بخارا نهاد،گروهی را سوی‌کش ونسف فرستاد،آنگاه به مرورفت وآنجا ببود که نامهٔ ولید بدورسید که: امیرمؤمنان‌تلاش‌وکوشش‌ترا در پیکار دشمنان مسلمانان‌بدانست، امیرمؤمنان ترا بالا می‌برد وبا توچنان می‌کندکه شایستهٔ تواست. به‌نبردهای‌خویش مشغول باش ودر انتظار پروردگار خویش باش ونامه‌های خویش را از امیرمؤمنان بازمدار تا چنان شودکه‌گویی من ولایت ترا ومرزی راکه‌آنجا هستی می‌بینم.»

دراین سال حجاج بن‌یوسف بمرد، در ماه شوال، وی درآن وقت پنجاه و چهارساله بود، وبه قولی پنجاه‌وسه‌ساله.گویند: وفات وی در این‌سال‌پنج‌روزمانده

از ماه رمضان بود.

وهم در این سال حجاج به هنگام مرگ پسر خویش عبدالله را به کار نماز گماشت. مدت امارت حجاج برعراق، چنانکه واقدی گوید، بیست سال بود.

در همین سال عباس‌بن ولید قنسرین را بگشود.

در همین سال وضاحی با حدود یکهزار کس همراهان خویش به سرزمین روم کشته شد.

وهم در این سال، منصور، عبدالله‌بن محمد، تولد یافت.

وهم در این‌سال ولیدبن عبدالملك، یزیدبن ابی کبشه را برجنگ‌ونماز کوفه وبصره گماشت وخراج هردو شهر را به یزیدبن ابی‌مسلم سپرد.

گویند: حجاج هنگام مرگ یزیدبن ابی کبشه را به کار جنگ ونماز دو شهر گماشته بود وخراج آنجا را به یزیدبن مسلم داده بود که پس از مرگ حجاج،ولید آنها را به همان ترتیبی که حجاج گماشته بودشان به‌جای نهاد، با همهٔ عاملان‌حجاج چنین کرد و پس از وی آنها را به کارهایی که در زندگی وی داشته بودند باقی گذاشت.

در این سال بشربن ولید سالار حج شد، این را ازابومعشر آورده‌اند.واقدی نیزچنین گفته است.

عاملان ولایتها در این سال همانها بودند که به سال پیش بوده بودند بجز کوفه وبصره که از پس مرگ حجاج به‌کسانی داده شد که یاد کردم.

آنگاه سال نودوششم درآمد.

سخن از حوادثی که به سال نودوششم بود

به‌گفتهٔ واقدی غزای زمستانی بشربن ولید در این سال بود و وقتی‌بازگشت

که ولید مرده بود.

وفات ولیدبن عبدالملک نیز در همین‌سال بود، به روزشنبه نیمه‌جمادی‌الاخر سال نود وششم، به‌گفتهٔ همهٔ سیرت نویسان. اما دربارهٔ مدت خلافت وی اختلاف کرده‌اند.

زهری‌گوید: ولیدده سال یکماه‌کم پادشاهی کرد، اما به‌گفتهٔ ابومعشر خلافت وی نه‌سال وهفت‌ماه بود.

هشام‌بن محمدگوید: دوران زمامداری ولید هشت سال وششماه بود، به‌گفتهٔ واقدی خلافت وی هفت سال وهشت ماه ودوروز بود.

در مدت عمروی نیز اختلاف کرده‌اند: محمدبن عمرگوید: در دمشق مردو چهل‌وشش سال ویکماه داشت. اما به‌گفتهٔ هشام‌بن محمد وقتی‌بمرد چهل‌وپنجساله بود.

علی‌گوید: وفات‌ولید در دیرمران بود وبیرون‌در کوچك وبه قولی درمقابر فرادیس به خاکش کردند.

به قولی به وقت وفات چهل‌وهفت سال داشت.

گویند: عمربن عبدالعزیز براونماز کرد.

چنانکه‌گویند: ولید نوزده فرزند داشت: عبدالعزیز ومحمد وعباس‌وابراهیم وتمام وخالد وعبدالرحمان ومبشر ومسرور وابوعبیده وصدقه ومنصور ومـروان و عنبسه وعمرو روح وبشرویزید ویحیی.

مادر عبدالعزیز ومحمدام البنین دختر عبدالعزیزبن مروان بود. مادرابوعبیده فزاریه بود ودیگران از مادران مختلف بودند.

سخن از بعضی روشهای ولید

علی گوید: ولیدبن عبدالملك به نزد مردم شام از همه خلیفگان بهتر بود که مسجدها بنیان کرد: مسجد دمشق ومسجد مدینه، مناره نهاد وکسان را عطا داد، مجذومان را نیز عطا داد وگفت: «از کسان چیز مخواهید» به هر که از پا درآمده بود خادمی داد وبه هر که کور بود راهنمایی داد. در ایام زمامداری وی فتوح بزرگ شد: موسی بن نصیر اندلس راگشود، قتیبه کاشغر راگشود، محمدبن قاسم هند راگشود.

گوید: وچنان بود که ولید برسبزی فروش می‌گذشت و دستهٔ سبزی را می‌گرفت ومی‌گفت: «این به چند است؟» که می‌گفت:«به یك پول» ولید می‌گفت: «بیشترش کن»

گوید: یکی از مردم بنی‌مخزوم پیش ولیدآمد وتقاضا کرد قرض وی را بپردازد.

گفت: «بله، اگر استحقاق آنرا داشته باشی»

گفت: «ای امیرمؤمنان، من که با تو خویشاوندی دارم چگونه مستحق نیستم؟»

گفت: «قرآن آموخته‌ای؟»

گفت: «نه»

گفت: «نزدیك من بیا»

گوید: وچون‌به اونزدیك‌شد باچوبی که به دست داشت عمامهٔ او رابرداشت وبا همان چوب چند ضربت به اوزد وبه یکی گفت: «این را ببر واز توجدا نشود تا قرائت قرآن آموزد.»

گوید: عثمان‌بن یزید برخاست و گفت: «ای امیرمؤمنان قرض دارم»
گفت: « آیا قرآن آموخته‌ای؟»
گفت: «آری»

گوید: پس بگفت تا ده‌آیه از سوره انفال و ده‌آیه از سورهٔ برائت بخواند آنگاه گفت: «بله ، دراین صورت قرض شما را می‌پردازیم وخویشاوندی شما را رعایت می کنیم»

گوید: ولید بیمار شد واز خویش رفت وهمه روز چنان بود که پنداشتند مرده است وبراو گریستند وپیک‌ها با خبر مرگ وی حرکت کرد. پیکی پیش حجاج رسید که انالله گفت وبگفت تا طنابی را به دست وی محکم کردند و بـه ستونی بستند و گفت: «خدایا کسی‌را که رحم نداشته باشد برمن مسلط مکن که دیرباز از توخواسته بودم که مرگ مرا پیش از مرگ اوقرار دهی» وهمچنان دعا می کرد ودر این حـال بود که پیکی بیامد وخبر آورد که به خودآمده است.

علی گوید: وقتی ولید به خود آمد گفت: « هیچکس از سلامت امیرمؤمنان بیشتر از حجاج خرسند نشده»

عمربن عبدالعزیز گفت: « نعمت سلامت توبزرگ است،گویی‌می‌بینم که‌نامهٔ حجاج رسیده ومی‌گوید که وقتی خبر بهبود توبه اورسیده به سجده افتاده و همه مملوکان خویش راآزادکرده وچند شیشه از انبهٔ هند فرستاده»

گوید: چند روز بعد نامه رسید چنانکه عمر گفته بود.

گوید: حجاج نمرد تا وقتی که برای ولید ناخوشایند شد. یکی از خدمهٔ وی گوید: روزی دستهای ولید را برای غذا می‌شستم، دست خود راپیش‌آورد.داشتم آب روی‌آن می‌ریختم، وی غافل بود،آب روان بود ومن نمی‌توانستم سخن کنم، آنگاه‌آب به چهرهٔ من ریخت وگفت: «خوابی؟» وسر خویش را به طرف‌من بلند کرد وگفت: «می‌دانی دیشب چه خبرآمد؟»

گفتم: «نه»

گفت: «وای تو، حجاج مرد»

گوید: «من انالله گفتم اما ولید گفت: «خاموش باش که مولایت خوش ندارد که سیبی به دست او باشد و آنرا ببوید.»

علی گوید: ولید به کار بنیان و آبگیر سازی وملك داری دلبسته بود و چنان بود که در ایام وی کسان به هم می‌رسیدند و از یکدیگر دربارهٔ بنیان و آبگیر می‌پرسیدند وچون سلیمان زمامدار شد زن‌گرفتن وغذا خوردن را دوست داشت و مردم از همدیگر در بارهٔ ازدواج و کنیزان می‌پرسیدند. وچون عمربن‌عبدالعزیز زمامدار شد وقتی به همدیگر می‌رسیدند، یکی به دیگری می‌گفت: « دیشب ورد توچه‌بود؟ چه مقدار قرآن‌از حفظ‌داری؟ کی قرآن‌ختم‌می کنی؟وکی ختم کرده‌ای؟ در این ماه چه مدت روزه می‌داری؟»

جریر در رثای ولید شعری گفت به این مضمون:

«ای دیده، اشکی را که از یادگارها برخاسته

«فروریز

«که از این پس اشك به کار نیاید

«که خلیفهٔ درخاك فرورفت

مصیبت فرزندان وی بزرگ است

«چونان ستارگان که مهتاب از میان آن افتاده باشد

«فراهم بودند اما

«نه عبدالعزیز، نه روح ونه عمر.

«از مرگ اوجلوگیری نتوانستند کرد»

علی گوید: ولیدبن‌عبدالملك به‌حج رفت، محمدبن یوسف نیزاز یمن به‌حج رفت و برای ولید هدیه‌ها همراه داشت، ام‌البنین به ولید گفت: «ای امیرمؤمنان،

هدیهٔ محمدبن یوسف را به من بده.»

گوید: ولید بگفت تا هدیه‌ها را پیش وی برند، فرستادگان ام‌البنین برای گرفتن هدیه‌ها پیش محمد آمدند اما او نداد و گفت: «تا وقتی که امیرمؤمنان در آن بنگرد ورای خویش را بگوید» که هدیه‌ها بسیار بود.

ام‌البنین گفت: «ای امیرمؤمنان، دستور داده بودی که هدیه‌های محمدرا پیش من آرند، اما بدان نیازندارم»

گفت: «چرا»

گفت: «شنیده‌ام که وی آنها را به زور از کسان گرفته ودر کار فراهم آوردن آن به زحمتشان انداخته وستم کرده.»

گوید: محمد کالا را پیش ولید برد که بدو گفت: «شنیده‌ام آنرا به زور گرفته‌ای.»

گفت: «خدا نکند چنین باشد»

پس ولید بگفت تا او را میان رکن ومقام پنجاه بار قسم دادند که چیزی از آنرا به زور نگرفته وبه‌کسی ستم نکرده وجز از راه حلال به دست نیاورده».

یوسف‌بن محمد قسم یادکرد، ولیدآنرا پذیرفت وبه ام‌البنین داد پس از آن محمد در یمن بمرد، دردی گرفت که بندهاش از هم‌جدا شد.

در این سال ولید می‌خواست سوی برادر خویش سلیمان رود و اورا خلع کند که قصد داشت‌برای پسرش بیعت بگیرد و این پیش ازبیماری‌ای بود که ازآن درگذشت.

علی‌گوید: ولید وسلیمان هردو ولیعهد عبدالملك بودند، وقتی کار به‌ولید رسید می‌خواست برای پسرش عبدالعزیز بیعت بگیرد و سلیمان را خلع کند اما سلیمان راضی نشد، ولید از اوخواست کار خلافت را از پس خویش به عبدالعزیز واگذارد که راضی نشد، اموال بسیار براوعرضه کرد که بازهم راضی نشد. پس از

آن ولید به عاملان خویش نوشت که برای عبدالعزیز بیعت بگیرند ومردم را بدین کار خواند، اما کسی نپذیرفت، مگر حجاج وقتیبه وتنی چند از خواص.

گوید: عبادبن زیاد به ولید گفت: «کسان این را از تو نمی‌پذیرند و اگر بپذیرند اطمینان ندارم که با فرزند توخیانت نکنند، به سلیمان بنویس که پیش تو آید که حق اطاعت براوداری وبگوی با عبدالعزیز بیعت کند از پی خویش که وقتی به نزد توباشد توان امتناع ندارد واگر امتناع کند کسان برضد وی باشند»

گوید: پس ولید به سلیمان نامه نوشت ودستور داد پیش وی آید اما سلیمان تعلل کرد، ولید تصمیم گرفت سوی وی رود و خلعش کند و دستور داد کسان آماده شوند وبگفت تا خیمه‌های وی را برون بردند اما بیمار شد وپیش از آنکه برای این منظور حرکت کند درگذشت.

هلوات کلبی گوید: در هند با محمدبن قاسم بودیم، خدای زاهر رابکشت و نامهٔ حجاج به نزد ما آمد که سلیمان را خلع کنید و چون سلیمان به‌خلافت رسید نامهٔ سلیمان آمد که زراعت کنید و کشت کنید که از آنجا نخواهید آمد و مادر آن ولایت ببودیم تا عمربن عبدالعزیز به‌خلافت رسید وما بیامدیم».

علی گوید: ولید می‌خواست مسجد دمشق را بنیان کند که در آنجا کلیسایی بود. به یاران خویش گفت: «شما را قسم می‌دهم که هریك از شما خشتی بیارد، و هر کس خشتی می‌آورد، یکی از مردم عراق دو خشت آورد که بدو گفت: «از کجایی؟»

گفت: «از مردم عراقم»

گفت: «ای مردم عراق، در همه چیز افراط می کنید، حتی دراطاعت»

گوید: پس از آن کلیسا را ویران کردند و به جای آن مسجدی ساخت و چون عمربن عبدالعزیز زمامدار شد، در این باره شکایت بدوبردند و گفتند: «آنچه بیرون شهر باشد به جنگ گشوده شده»

عمر به آنها گفت:«کلیسایتان را پس می‌دهیم، اما کلیسای تما را ویران می‌کنیم که به جنگ گشوده شده و به جای آن مسجدی می‌سازیم»

گوید: وچون چنین گفت گفتند: «این کلیسا را به شما وامی‌گذاریم و کلیسای توما را به ماواگذارید» وعمر چنان کرد.

در این سال قتیبه کاشغر راگشود و به غزای چین رفت.

سخن ازفتح کاشغر و غزای چین

علی‌بن محمدگوید: به سال نودوششم قتیبه به غزا رفت وزن وفرزند کسان را نیز همراه برد از بیم سلیمان می‌خواست زن‌وفرزند خویش را در سمرقندجای دهد وچون از نهر عبور کرد، یکی از وابستگان خویش را به نام خوارزمی برگذرگاه نهر گماشت وگفت: «هیچکس بی‌جواز عبور نکند» وسوی فرغانه رفت وکس سوی دره عصام فرستاد که راه کاشغر را که نزدیکیرین شهر چین بود برای وی هموار کند. در فرغانه بود که خبر مرگ ولیدبدورسید.

ایاس‌بن زهیرگوید:وقتی قتیبه از نهرعبورکرد پیش وی رفتم‌وگفتم: «وقتی حرکت کردی رأی ترا دربارهٔ زن وفرزند نمی‌دانستم که برای این کارآماده‌شویم، پسران بزرگم بامنند اما کسانم را به جای نهاده‌ام با مادری پیروکسی‌پیش آنهانیست که به کارشان برسد، اگر خواهی نامه‌ای برای من بنویسی که با یکی از پسرانم بفرستم‌وکسانم رابیارد».

گوید: واونامه را نوشت‌وبه من داد که سوی نهر رفتم. مراقب نهر درسوی دیگر بود، دست خویش را تکان دادم، کسانی‌در کشتی‌ای بیامدند وگفتند: «کیستی وجوازت* کجاست ؟»

* کلمهٔ متن

گوید: به‌آنها بگفتم، کسانی با من بماندندو کسانی کشتی راپیش عامل‌بردند وبدوخبردادند.

گوید: پس سوی من باز آمدند ومرا برداشتند، وقتی پیش‌آنها رسیدم غـذا می‌خوردند من‌گرسنه بودم وخویشتن را بینداختم. از من دربارهٔ کارم پرسید امامن می‌خوردم‌وجواب نمی‌دادم.

عامل نهرگفت: «این یك بدوی است که ازگرسنگی به جان آمده است.»

گوید: پس ازآن برفتم وبه مرورسیدم ومادرم را برداشتم وبه‌آهـنگ اردو بازگشتم، در این‌اثنا خبر مرگ ولید رسید ومن سوی مروبازگشتم.

ابومخنف‌گوید: قتیبه، کثیربن فلان را به کاشغر فرستاد که‌آنـجا اسیرانـی گرفت وبه‌گردنشان‌مهر نهاد که این را خدا غنیمت‌قتیبه کرد. آنگاه‌پیش قتیبه‌بازگشت وخبر مرگ ولیدرسید.

حکم‌بن عثمان به نقل‌از پیری از مردم‌خراسان‌گوید: قتیبه پیش‌رفت‌تانزدیك چین رسید.

گوید: پس شاه چین بدونوشت که یکی از سران قوم همراه خویش‌را پیش ما فرست که ما را دربارهٔ شما مطلع کند واز دین شما پرسش کنیم.

گوید: قتیبه دوازده کس را برگزید وبه‌گفتهٔ بعضی‌ها ده کس‌از بزرگان‌قبایل را برگزید که منظرنکو وتن وتوش وزبـان‌آوری وفهـم ودلیـری داشتنـد، نخست دربارهٔ‌آنها پرسش کرد و شایستگی‌شان را معلوم داشت، سپس با آنها سخن کرد و درکشان را بیازمود که خردمند ونکومنظرشان دید وبگفت تا ازسلاح‌وکالای‌خوب از حریر وزینت وپارچهٔ سپید ونرم ونازك و پاپوش وعطر، لوازم نیکو دهند وآنها را اسبان درشت‌پیکر داد که همراهشان یدك برند واسبانی که برآن نشینند.

گوید: هبیرةبن مشمرج کلابی زبان‌آوری گشاده زبان بود، قتیبه بـدوگفت: «ای هبیره چه خواهی کرد؟»

گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، به حد کفایت ادب آموخته‌ام، هرچه خواهی بگوی تا بگویم وبدان کار کنم»

گفت: «به برکت خدای بروید وتوفیق از خداست، عمامه‌ها را برمدارید تا بدان ولایت رسید وچون پیش وی رسیدید، بدوبگویید که من سوگند یاد کرده‌ام که باز نگردم تا بر ولایتشان پای نهم ومهر برشاهانشان‌نهم وخراجشان‌را بگیرم.

گوید: پس از آن‌گروه برفتند، هبیرة‌بن مشمرج سالارشان‌بود وچون‌به‌مقصد رسیدند شاه چین‌کس فرستاد وآنها را پیش خواند، وارد حمام شدند و درآمدند و جامه‌های سپید پوشیدند که زیرپوشهای نازك زیرآن بود. سپس مشك زدند و بخور سوختند وپاپوش وردا پوشیدند وپیش شاه رفتند که بزرگان مردم‌مملکتش[1] پیش‌وی بودند وبنشستند، نه شاه ونه هیچیك از همنشینان وی باآنها سخن نکردند وآنها برخاستند.

شاه با حاضران مجلس خویش‌گفت: «اینان را چگونه دیدید؟»

گفتند: «گروهی را دیدیم که به‌جز زنان نبودند وکس ازمانبود که وقتی آنها را بدید وبویشان را بویید، آشفته نشد.»

گوید: روز دیگرشاه کس به‌طلب آنها فرستاد که پوشش خوب وعمامه‌ها و روپوشهای حریر پوشیدند وبیامدند وچون به نزد شاه رسیدند به‌آنها گفت: «باز-گردید» وبه یاران خویش‌گفت: «این وضع را چگونه دیدید؟»

گفتند: « این وضع از اولیها به وضع مردان مانندەتر بود و اینان همانها بودند.»

وچون روز سوم شد شاه کس به طلب آنها فرستاد که سلاح برگرفتند وخود وزرهٔ سرنهادند وشمشیر آویختند ونیزه برداشتند وکمان به شانه‌ها آویختند وبراسبان خویش نشستند وبیامدند. فرمانروای چین درآنها نگریست وکسان دید که چون

۱ــ کلمهٔ متن

کوهها روان بودند وچون نزدیك وی رسیدند نیزه‌هارا به زمین کوفتند ودوان‌سوی آنها رفتند وپیش ازآنکه وارد شوند به‌آنهاگفته شد بازگردید به سبب‌آنکه بیمشان در دل‌آنها افتاده بود.

گوید: پس بازگشتند وبراسبان خویش نشستند ونیزه‌ها را برگرفتند و اسبان خویش را بتاختندگفتی یکدیگر را تعاقب می کردند.

شاه به یاران خویش گفت: «آنها را چگونه می‌بینید؟»

گفتند: «هرگز کسانی را چون اینان ندیده‌ایم»

گوید: شبانگاه شاه کس پیش‌آنها فرستادکه سالار و شخص برترخویش را پیش من‌فرستید که هبیره رافرستادند وچون به نزد شاه وارد شد بدوگفت: «عظمت ملك مرا دیده‌اید وکس نیست که شما را در مقابل من حفظ کند، اکنون در ولایت من هستید وچون تخم مرغ درکف‌منید، من ترا از چیزی می‌پرسم که اگر راست نگویی شما را می کشم.»

گفت: «بپرس»

گفت: «چرا در روز اول ودوم وسوم سرو وضعتان را چنان‌آراستید؟»

گفت: «سرووضع ما به روز اول پوششی بودکه در میان‌کسان‌خویش داریم و بوی ما به نزدآنها چنانست. به روز دوم چنان بودیم که پیش امیران خویش می‌رویم وروز سوم چنان بودیم‌که با دشمن روبه‌رومی‌شویم که‌وقتی‌خطری‌رخ‌دهد چنین باشیم.»

گفت: «ایام خویش را نیکومرتب کرده‌اید پیش یار خودتان بازگردید و بگویید بازگرددکه من حرص اورا وکمی یارانش رادانسته‌ام وگرنه‌کس‌می‌فرستم که شمارا و اورا هلاك کند»

گفت: «کسی که اول سپاهش در ولایت تواست وآخرش درآنجاکه زیتون می‌روید، چگونه یارانش کمند وکسی که دنیا راکه برآن تسلط داشته پشت سرنهاده

وبه نبرد تو آمده چگونه حریص باشد؟ اینکه ما را از کشتن می‌ترسانی، ما را اجل‌ـ هاست که چون در رسد کشته شدن از همه نکوتر است و آنرا ناخوش نداریم و از آن نمی‌ترسیم»

گفت: «یار تو چگونه راضی می‌شود؟»

گفت: «اوسوگند یاد کرده که بازنگردد تا پای به‌سرزمین شما نهد و شاهانتان را مهر زند و باج بگیرد»

گفت: «ما وی را از سوگندش رها می‌کنیم، چیزی از خاك سرزمین‌خویش را پیش وی می‌فرستیم که پای بر آن نهد. تنی چند از فرزندان خویش را پیش وی می‌فرستیم که بر آنها مهر نهد وباجی می‌فرستیم که از آن خشنودشود.»

گوید: بگفت تا سینی طلائی بیاوردند که خاك در آن بود، مقداری حریر و طلا وچند نوجوان از فرزندان ملوکشان را همراه کرد. به‌آنها نیز جایزه‌های نکو داد که روان شدند و با آنچه همراه داشتند پیش قتیبه رفتند که باج را پذیرفت و نو‌ـ جوانان را مهر نهاد و پس فرستاد وپای برخاك نهاد.

گوید: قتیبه هبیره را سوی ولید فرستاد که در یکی از دهکده‌های فارس بمرد.

باهلیان گویند: چنان بود که وقتی قتیبه از غزا بازمی‌گشت دوازده اسب اصیل و دوازده اسب دورگه می‌خرید که هر اسب بیشتر از چهارهزار نبود و آنرا تابه‌وقت غزا نگه‌می‌داشت وچون برای غزا آماده‌می‌شد و اردو می‌زد اسبان را به‌بندمی کردند که لاغر می‌شد وسپاه را از نهری عبور نمی‌داد تاگوشت اسبان سبك شود وپیشتازان سپاه را بر آن می‌نشاند. پیشتازان سپاه را از یکه سواران و بزرگان می‌فرستاد و یکی از عجمان نیکخواه را بر اسبان دورگه همراه آنها می‌فرستاد وچنان بود که‌وقتی پیشتاز می‌فرستاد، می‌گفت تا لوحی را نقش کنند، سپس آنرا دونیمه می‌کرد یك نیمه را به اومی‌داد ویك نیمه را نگه می‌داشت که‌نظیر آن را نسازند ومی‌گفت که آن

نیمه لوح را درگداری معروف یا زیر درختی مشخص یا خرابه‌ای درجایی که معین می‌کرد در خاك کند. سپس یکی را می‌فرستاد که نیمه لوح را در آرد تا معلوم شود که پیشتاز راست می‌گوید یانه؟

گوید: ثابت قطنه عتکی به تذکار پادشاهان ترك که کشته شده بودند شعری گفت به این مضمون:

«از کشته شدن کازرنگ

«وکشبیز وسرنوشت یباد

«دل آرام گرفت»

خلافت سلیمان‌بن عبدالملك

ابوجعفر گوید: در این سال با سلیمان‌بن عبدالملك بیعت خلافت کردند و این در همان روز بود که ولیدبن عبدالملك در رمله بمرد.

در همین سال سلیمان‌بن عبدالملك، عثمان‌بن حیان را از مدینه معزول کرد.

محمدبن‌عمر گوید: سلیمان، عثمان‌بن حیان را دو روزمانده از ماه رمضان سال نودوششم از مدینه برداشت. به قولی امارت عثمان برمدینه دوسال هفت روز کم بود.

واقدی‌گوید: ابوبکربن محمد ازعثمان اجازه‌خواسته بود که روزبعدبخوابد وبه مجلس ننشیند تا شب بیست‌ویکم را به نماز سر کند وعثمان اجازه داد. ایوب ابن‌سلمه‌مخزومی به نزد وی بود. مناسبات ایوب باابوبکر بد بود از اینروبه عثمان گفت: «گفتهٔ این را نمی‌بینی، این را از روی ریا می‌گوید»

عثمان‌گفت: «متوجه این شدم پسر پدرم نیستم اگر فردا که‌کس می‌فرستم ننشسته باشد یکصد تازیانه به اونزنم وسروریشش را نتراشم.»

ایوب گوید: پیشامدی بود که آنرا خوش داشتم، سحرگاهان برفتم دیدم شمعی در خانه روشن است، با خودگفتم: «مری شتاب کرده»، اما فرستادهٔ سلیمان را دیدم که پیش ابوبکر آمده و اورا امارت داده بود وعثمان را عزل کرده بود وگفته بود بند بر او نهند.

گوید: وارد دارالاماره شدم، ابن حیان نشسته بود ابوبکر بر کرسی ای بود و به آهنگر می‌گفت: «بند به پای این بزن» عثمان مرا نگریست و شعری خواند باینمضمون:

«پشت‌های خویش رابرهنه نکردند

«واز پس حادثه، حادثه‌ای رخ میدهد.»

در همین سال سلیمان، یزیدبن ابی‌مسلم را از عراق برداشت وامارت آنجا را به یزیدبن مهلب داد وصالح‌بن عبدالرحمان را به‌کار خراج گماشت و بدوفرمان داد که مردم خاندان ابن‌عقیل را بکشد وشکنجه کند.

علی‌بن‌محمدگوید: صالح به عراق آمد، کار خراج با وی بود، یزید کار جنگ را داشت که زیادبن مهلب را عامل عمان کرد وگفت: « مکاتبه توبا صالح باشد وچون به اونامه می‌نویسی نامش را مقدم دار» صالح کسان خاندان ابن‌عقیل‌را گرفت وآنها را شکنجه کردن‌گرفت. کار شکنجه‌شان با عبدالملك بن مهلب بود.

در این سال قتیبه در خراسان کشته‌شد.

سخن از سبب کشته شدن قتیبه

سبب آن بود که ولیدبن عبدالملك می‌خواست که پسر خویش عبدالعزیز را ولیعهد کند ودر این مورد نهانی با سالاران وشاعران سخن کرد، جریر دراین باب شعری‌گفت به این مضمون:

«وقتی گویند کدام یك از کسان
«برای خلافت بهتر است
«ولید را از همه شایسته‌تر دانند
« وبیجا نکنند
«پس بیعت کنید وشتاب آرید»

جریر نیز شعری در ترغیب ولید به‌کار بیعت‌گرفتن برای‌عبدالعزیز گفت به این مضمون:

«عبدالعزیز را ولیعهد دانسته‌اند
«ودر این کار نه ستم کرده‌اند نه بدی
«ای‌امیرمؤمنان! اگرخواهی
«کار را به وی سپار
«که کسان دست سوی اودراز کرده‌اند
وکار نهان آشکار شده است»

وخطاب به عبدالعزیز در همین قطعه شعر گوید:

«اگر با تو به‌ولایت عهدبیعت کنند
«کارسامان‌گیرد وبنابه اعتدال آید»

گوید: حجاج‌بن یوسف وقتیبه برخلع سلیمان با وی بیعت کردند. پس از آن ولید هلاك شد وسلیمان‌بن عبدالملك پای‌گرفت وقتیبه بیمناك شد.

سکن‌بن قتاده‌گوید: وقتی قتیبه از مرگ ولید وپاگرفتن سلیمان خبریافت از سلیمان بیمناك شدکه باحجاج درکار بیعت عبدالعزیزبن ولیدکوشیده‌بود وبیم کرد که سلیمان، یزیدبن مهلب را ولایتدار خراسان کند.

گوید: پس قتیبه نامه‌ای به سلیمان نوشت وتهنیت خلافت‌گفت‌وتعزیت‌ولید وخدمت واطاعت خویش را نسبت به عبدالملك و ولید بدوخبر داد وگفت که‌اگر

وی را از خراسان برندارد نسبت بدو نیز مانندآنها مطیع و نیکخواه خواهدبود. ونامهٔ دیگر نوشت واز فتحهای خویش ومغلوب کردن دشمنان ومقام و مهابت و نفوذ خویش به نزد ملوك عجم[1] سخن آورد ومهلب وخاندان مهلب را نکوهش کرد وبه‌خدا قسم یاد کرد که اگر یزید را به خراسان گمارد اورا خلع خواهد کرد. وهمونامهٔ سومی نوشت که خلع سلیمان در آن بود وهرسه نامه را با یکی از مردم باهله فرستاد وگفت: «این نامهٔ را بدوده اگریزیدبن‌مهلب‌حاضر بودوسلیمان نامه را خواند وپیش وی انداخت این نامه دیگر را بدوده اما اگر نامهٔ اولی را خواند و به یزید نداد دونامهٔ دیگر را نگهدار.

گوید: فرستادهٔ قتیبه بیامد وبه نزد سلیمان درآمد که یزیدبن مهلب نیز پیش وی بود، نامه را به سلیمان داد که بخواند وپیش یزید انداخت نامهٔ دیگر را بداد که خواند وپیش یزید انداخت فرستاده نامهٔ سوم را بدوداد که بخواند و رنگش بگشت آنگاه گل خواست ونامه را مهرزد ونگهداشت.

اما روایت ابوعبیده، معمربن مثنی چنین است که در نامهٔ اول بدگویی از یزیدبن مهلب بود وسخن از خیانت وناسپاسی وحق ناشناسی وی. نامه دوم‌ستایش یزید بود ومضمون‌نامه سوم این بود که اگر مرا برجایی که بوده‌ام نگذاری وامان ندهی تراخلع‌می کنم چنانکه پاپوش را برون می کنند، وسواروپیاده بسیار بر ضد توفراهم می کنم.

ابوعبیده گوید: وقتی سلیمان نامهٔ سوم رابخواندآنرامیان دوتا از تشکهایی نهادکه برآن نشسته بود وچیزی نگفت.

سخن به روایت سکن‌بن قتاده باز می گردد، گوید: آنگاه سلیمان بگفت تا

۱ــ چنانکه می‌بینید در همهٔ صفحات پیش واینجا طبری کلمه عجم را به معنی ترکان به‌کار برده درواقع کلمه عجم در مقابل عرب است وبه‌تقریب برهمه اقوام‌غیر عرب‌مشرق‌عربستان به‌کار رفته است.م.

فرستادهٔ قتیبه را فرودآوردند وبه دارالضیافه بردند و چون شب شد سلیمان او را پیش خواند و کیسه‌ای که دینار درآن بود بدوداد و گفت: «این جایزهٔ تو است‌واین نیز فرمان یارتودربارهٔ ولایتداری خراسان، حرکت کن، فرستادهٔ من نیز بافرمان وی همراه تومی‌آید»

گوید: مرد باهلی روان شد، سلیمان یکی از مردم عبدالقیس راکه از تیرهٔ لیث بود به نام صعصعه با مصعب همراه وی فرستاد وچون به حلوان رسید کسان پیش‌آمدند وبدو خبردادندکه قتیبه به‌کار خلع پرداخته پس مرد عبدی بازگشت وفرمان را به فرستادهٔ قتیبه داد قتیبه به‌کار خلع اقدام‌کرده بود و کارآشفته شد. وقتی فرستاده فرمان را به قتیبه داد با برادران‌خویش مشورت‌کرد که‌گفتند: «سلیمان پس از این حادثه دیگر به‌تواعتماد نمی کند»

توبة بن‌اسید عنبری‌گوید: صالح به عراق‌آمد ومرا سوی قتیبه فرستاد که از وضع وی با خبر شوم، یکی از مردم بنی‌اسد در راه مصاحب من شد وپرسید که‌به چه‌کار می‌روم؟ اماکار خویش را نهان داشتم، به راه می‌رفتیم که‌حیوانی راه ما را برید* رفیقم به من نگریست و گفت: «می‌بینم که به‌کاری مهم می‌روی اما از من نهان می‌داری؟»

گوید: برفتم تا به حلوان رسیدم و کسان پیش‌آمدند و کشته شدن قتیبه را با من بگفتند.

ابومخنف‌گوید: وقتی قتیبه می‌خواست سلیمان‌راخلع کند با برادران‌خویش مشورت‌کرد. عبدالرحمان‌گفت: «سپاهی به راه انداز وهرکه را از اوبیمناکی‌جزو آن‌کن وگروهی را سوی مروفرست وبروتا به سمرقند برسی، آنگاه به همراهان

---

* این جزو رسوم عرب است‌که از عبور حیوان بر راه از چپ براست و ازراست به‌چپ فال میزنند وحیوان رهگذر را سانح وبارح‌نام میدهند و ترتیب عبور از چپ براست (سانح) وبالعکس (بارح) فال نیك وبد است .م.

خویش بگو: «هر که خواهد بماند کمك بیند وهر که خواهد برود مخالفت و بدی نبیند» وجز نیکخواهان با تونمانند.

گوید: اما عبدالله بدوگفت: «همین‌جا اورا خلع کن ومردم را به خلع وی دعوت کن که هیچکس مخالفت تونکند». قتیبه به‌رای عبدالله کار کرد وسلیمان را خلع کرد ومردم را به خلع وی خواند به‌آنها گفت: «شما را از عین‌التمرو اطراف شط فراهم‌آوردم وبرادر را به‌برادرش پیوستم وفرزند را به‌پدرش پیوستم‌وغنیمت شما رامیانتان تقسیم کردم ومقرریتان را بی‌تاخیر و زحمت‌بدادم ولایتداران‌پیش از مرا آزموده بودید، امیه بیامدوبه امیرمؤمنان نوشت که‌خراج خراسان برای‌مطبخ من بس نیست. پس از آن ابوسعید آمد وسه‌سال شمارا بازیچه کرد که نمی‌دانستید درکار اطاعتید یا مخالفت، نه غنیمتی‌گرفت نه دشمنی را مغلوب کرد. پس از او فرزندش یزیدآمد، نری بود که زنان برسروی رقابت‌داشتند ویزیدبن‌ثروان هبنقة قیسی برشماگماشته‌بود.»

گوید: اما کسی بدوپاسخ نداد، قتیبه خشمگین شدوگفت: «خداکسی را که شما یاریش کنیدنیرونددهد. به‌خدا اگر برضد بزی فراهم‌آیید شاخ آنرا نمی‌شکنید، ای مردم سافله‌ ونمی‌گویم عالیه[1] ‌-ای‌اوباش شما را ازهرسوی فراهم‌آوردم چنان که شترزکات را فراهم می‌آرند، ای مردم بکربن وائل، ای اهل غروردروغ وبخل، به‌کدام روزتان‌می‌بالید، به روزجنگتان‌یا به روز صلحتان، به خدا من از شما نیرومندترم، ای یاران مسیلمه! ای‌بنی‌ذمیم ونمی‌گویم بنی‌تمیم- ای اهل سستی و شکمپارگی وخیانت! شما به‌روزگارجاهلیت‌خیانت را زرنگی می‌نامیدید، ای‌یاران

۱- کلمه عالیه به معنی بیرون شهر واطراف شهر است ومردم قبایل وگروه‌های بیرون اردوگاه کوفه وبصره را به این نام میخوانده‌اند وقتیبه در اینجا ببازی کلمه، سافله رامقابل‌عالیه آورده که‌آنها را ناسزاگفته باشد.م

سجاح، ای گروه عبدالقیس، ای سنگدلان به جای زنبورداری به اسب سواری رو کردید ای گروه ازد، طنابهای کشتی را به‌مهار اسبان خوب بدل کردید که این بدعتی در اسلام بود، بدویان، بدویان، بدویان کیانند، لعنت خدای بر بدویان! ای زبالگان کوفه وبصره شما را از علفزارهای صحرا فراهم آوردم که در جزیرهٔ این گاوان برگاو و خر می‌نشستید تا وقتی که چون خرده برگهای پاییز فراهمتان آوردم و گنده‌گویی آغاز کردید، به خدا من پسر پدرم هستم وبرادر برادرم، به خدا چون سنگ می کوبمتان. اسب به دورعلف شیهه می کشد، ای مردم خراسان می‌دانید سرپرست شما کیست؟ سرپرست شما یزیدبن ثروان است گویی می‌بینم که امیری حیواندوست‌وحاکمی ستمگرسوی‌شما آمده وبرغنیمت شما وسایه‌هایتان تسلط یافته، اینجا آتشی هست تیر بیندازید تا من نیز باشما تیر بیندازم، به هدف دورتان نیندازند.

«ابونافع صدفدار را برشما گماشته‌اند. شام پدریست که قدرش‌شناسند وعراق پدریست که سپاسش ندارند. تا کی مردم شام در حیاطها وسایه‌های‌شما خوش کنند! ای مردم خراسان نسب مرا بگویید می‌بینید که مادرم‌عراقیست، پدرم عراقی‌است، مولدم به عراق‌بوده، رأی وتمایل ودین عراقی دارم. اینك به این امنیت و سلامت رسیده‌اید که می‌بینید خدا این ولایت را برشماگشود وراههایتان را امن کرد، زن سفری از مروتا بلخ بی‌جواز می‌رود، خدای را براین نعمت سپاس دارید و از او فرصت شکر ومزید نعمت‌خواهید.»

گوید: آنگاه فرودآمد و وارد منزل خویش شد، مردم خاندانش پیش وی آمدند وگفتند: «به خدا روزی چنین ندیدیم به خدا به بیرون شهریان که کسان و خاصان توبودند، بس نکردی به‌بکریان نیز که یاران تواند بدگفتی بدین‌هم‌خشنود نشدی به تمیمیان نیز که برادر تواند بدگفتی بازهم خشنود نشدی وبه‌ازدیان نیز که بازوی‌تواند بدگفتی.»

گفت: «وقتی سخن کردم و کسی پاسخم نداد خشمگین شدم و ندانستم چه

گفتم. بیرون شهریان مانند شتران زکاتند که از هرسوی فراهم آمده‌اند، بکر همانند کنیزی است که هر کس که بدان دست دراز کند پس نزند، تمیم شتر جربی است. عبدالقیس شتری را بادم خود نزند، ازدیان بدویانند وبدترین مخلوق خدای اگر کارشان به دست من بود داغشان می‌زدم.»

گوید: کسان خشمگین شدند که خلع سلیمان را خوش نداشتند. مردم قبایل از ناسزاگفتن قتیبه به خشم آمدند وبر مخالفت وخلع وی همسخن شدند، نخستین کسی که در این باب سخن کرد ازدیان بودند که پیش حصین بن منذر رفتند وگفتند: «این شخص ما را به خلع خلیفه می‌خواند که مایهٔ تباهی دین ودنیاست، بدین نیز رضا نداد، مارا تحقیر کرد وناسزاگفت، ای ابوحفص ـ کنیه حصین به هنگام جنگ ابوساسان بود وبه قولی کنیهٔ او ابومحمد بود ـ رای توچیست؟»

حصین به آنها گفت: «مضریان در خراسان معادل سه پنجم این جماعتند تمیمیان اکثر دوپنجم باقیمانده‌اند ویکه سواران خراسانند ورضایت ندهند که کار به دست غیر مضر افتد، اگر آنها را از این کار بیرون نهید به کمك قتیبه برخیزند.»

گفتند: «وی، باکشتن ابن‌اهتم خونی بنی‌تمیم شده»

گفت: «به این اهمیت ندهید آنها تعصب مضری دارند»

گوید: ازدیان برفتند، رای حصین را نپسندیده بودند، خواستند عبدالله بن حوزان جهضمی را ولایتدار کنند که نپذیرفت وچون کسی نپذیرفت پیش حصین بازگشتند وگفتند: «میان خودمان سالاری رانپذیرفته‌ایم، کار خویش وربیعه را به تو وامی گذاریم ومخالفت ترا نمی کنیم.»

گفت: «مرا به این کار علاقه نیست.»

گفتند: «رای توچیست؟»

گفت: «اگر این سالاری را به تمیم دهید کارتان سامان گیرد»

گفتند: «کدامیك از تمیمیان را مناسب می‌دانی؟»

گفت: «هیچکس را جز وکیع مناسب نمی‌دانم»

حیان وابستهٔ بنی‌شیبان گفت: «هیچکس این کار را عهده نمی کند که به آتش آن بسوزد وخون خویش را بدهد وبه معرض کشته شدن باشد واگر امیری آمد اورا به عملش مواخذه کند وسود آن به دیگری رسد مگر این وکیع بدوی که مردی است جسور واهمیت نمی‌دهد که چه می کند و در عاقبت نمی‌نگرد، عشیرهٔ او بسیار است که مطیع اوهستند به سبب ریاستی که قتیبه از او گرفته وبه ضراربن حصین ضبی داده کینه توز است.»

گوید: پس کسان نهانی پیش همدیگر رفتند.

به قتیبه گفتند: «بجز حیان کسی کار کسان را تباه نمی کند» قتیبه می‌خواست اورا به غافلگیری بکشد، حیان بااطرافیان ولایتداران ملاطفت می کرد وچیزی را از اونهان نمی‌داشتند.

گوید: قتیبه یکی را پیش خواند وبدودستور داد که حیان را بکشد یکی از خدمه شنید وپیش حیان رفت وبدوخبر داد. پس از آن قتیبه کس فرستاد و حیان را پیش خواند، اما اوبیم کرد وبیماری نمود، کسان پیش وکیع رفتند واز اوخواستند که کارشان را عهده کند واوپذیرفت.

گوید: درآن هنگام جنگاوران خراسان از مردم حومه بصره نه هزار کس بودند، بکریان هفت‌هزار کس بودند که سالارشان حصین بن‌منذر بود، تمیمیان ده هزار کس بودند که سالارشان ضراربن حصین ضبی بود. طایفهٔ‌عبدالقیس چهارهزار کس بودند وعبدالله‌بن علوان عوذی سالارشان بود. ازدیان ده‌هزار کس بودند که سالارشان عبدالله‌بن حوذان بود، از مردم کوفه‌نیز هفت‌هزار کس بودند که‌سالارشان جهم‌بن‌زحر بود باعبیدالله بن‌علی.غلامان آزاد شده‌هفتهزار کس بودند که سالارشان حیان بود که می گویند از مردم دیلم بود و به قولی از مردم خراسان بود اما چون زبانش الکن بود اورا نبطی می‌خواندند.

گوید: حیان کس پیش وکیع فرستاد که اگر کسان را از تو بدارم و یاریت کنم آنسوی نهر بلخ را مادام که زنده‌ام ومادام که توولایتداری به من‌وامی‌گذاری؟

گفت: «آری»

حیان به عجمان‌گفت: «اینان بدون توجه به دین نبرد می‌کنند، بگذارید همدیگر را بکشند»

گفتند: «خوب» ونهانی با وکیع بیعت کردند.

گوید: ضراربن حصین پیش قتیبه آمد و گفت: «کسان پیش وکیع می‌روند و با وی بیعت می‌کنند»

گوید: وچنان بود که‌وکیع به خانه‌عبدالله‌بن مسلم‌فقیر می‌رفت ومی‌خوارگی می‌کرد عبدالله‌گفت: «این، به‌وکیع حسد می‌برد این‌گفته باطل است، اینك وکیع در خانه‌من‌است که‌می‌نوشد ومست‌می‌کند وجامهٔ‌خویش‌را کثیف می‌کند واین‌پندارد که‌کسان با وی بیعت می‌کنند.»

گوید: وکیع پیش قتیبه آمد وگفت: «از ضرار حذر کن که من ازوی برتو بیمناکم» قتیبه‌این‌سخنان‌آنها را ازروی‌حسادت‌همدیگرشمرد. پس‌از آن‌وکیع بیمار-نمایی‌کرد. اما قتیبه ضرار بن سنان ضبی را پیش وی فرستاد که نهانی با وی بیعت کرد وقتیبه بدانست که‌کسان با وی بیعت می‌کنند وبه ضرارگفت: «به من راست گفته بودی.»

گفت: «ندانسته چیزی با تونگفتم، اما این را از روی حسادت دانستی. من تکلیف خویش را انجام دادم.»

گفت: «راست می‌گویی»

گوید: آنگاه قتیبه‌کس فرستاد و وکیع را پیش خواند، فرستادهٔ قتیبه وکیع را دید که‌گل سرخ به پای خویش مالیده بود ومهره وصدف به ساقش آویخته بود و دوکس از مردم زهران پای وی را مداوا می‌کردند. بدوگفت: «پیش‌امیر بیا»

گفت: «می‌بینی که پایم چه‌جور است»

گوید: فرستاده پیش قتیبه‌باز گشت. قتیبه اورا پس‌فرستاد که‌گفت: «می گوید برتختی بنشین وپیش من‌بیا»

گفت: «نمی‌توانم»

آنگاه قتیبه به شریك‌بن صاحب باهلی، یکی از بنی وائل که سالار نگهبانان وی بود ویکی از مردم غنی‌گفت: «پیش وکیع روید اورا پیش من‌آرید و اگر نپذیرفت‌گردنش را بزنید» وگروهی سوار با وی فرستاد.

به قولی سالار نگهبانان قتیبه در خراسان ورقاء‌بن نصر باهلی‌بود.

ثمامة‌بن ناجذ عدوی‌گوید: قتیبه‌کس پیش وکیع فرستادکه اورا بیارد من بدو گفتم: «خدایت قرین صلاح بدارد من اورا پیش تومیارم»

گفت: «اورا پیش من‌آر» پیش وکیع رفتم، خبر یافته بودکه سواران سوی وی روانند وچون مرا دیدگفت: «ای ثمامه‌کسان را بانگ بزن»

گوید: ومن بانگ زدم ونخستین کسی‌که پیش وی‌آمد هریم‌بن ابی‌طلحه بود با هشت‌کس.»

حسن‌بن رشیدگوزگانی‌گوید: قتیبه‌کس به طلب وکیع فرستاد، هریم‌گفت: «من اورا پیش تومیارم»

گفت: «برو.»

هریم‌گوید: بر یابویم نشستم مبادا پسم‌آرد وپیش وکیع رفتم‌که قیام‌کرده بود.

کلیب‌بن خلف‌گوید: قتیبه شعبة‌بن ظهیر را که یکی از بنی‌نهشل بود پیش وکیع فرستادکه پیش وی رفت، وکیع‌گفت: «ای‌ابن‌ظهیر اندکی صبر کن تا گروه سواران پیاپی‌آیند»، آنگاه کاردی خواست ومهره‌هایی‌که را که برپایش بود ببرید آنگاه سلاح خویش را به تن‌کرد وتنها برون شد. چندزن اورا بدیدند وگفتند:

«ابومطرف تنهاست.»

گوید: آنگاه هریم‌بن ابی‌طمحه با هشت کس بیامد که عمیرة‌بن‌بریدعجیفی ازآنجمله بود.

حمزة بن ابراهیم گوید: وکیع برون شد یکی بدو رسید گفت: «از کدام طایفه‌ای؟»

گفت: «از بنی‌اسد»

گفت: «نامت چیست؟»

گفت: «ضرغامه»

گفت: «پسر کی؟»

گفت: «پسر لیث»

گفت: «این پرچم را بگیر»

مفضل‌بن محمد ضبی‌گوید: وکیع پرچم خویش را به عقبة بن شهاب مازنی داد.

راوی‌گوید: وکیع برون شد وبه غلامان خویش‌گفت: «بنه مرا پیش‌بنی‌العم ببرید.»

گفتند: «محل آنها را نمی‌دانیم»

گفت: «دونیزه می‌بینید به هم پیوسته یکی بالای دیگری وتوبره‌ای روی‌آن هست، بنی‌العم آنجا هستند.»

گوید: از بنی‌العم پانصدکس در اردوگاه‌بود.

گوید: وکیع کسان را بانگ زدکه از هرسوپیاپی بیامدند.

گوید: مردم خاندان وخواص یاران ومعتمدان مهلب واز جمله ایاس‌بن‌بیهس پسر عمویش و عبدالله‌بن والان عدوی باگروهی از مردم بنی‌وائل بدورقتیبه فراهم آمدند. حیان‌بن ایاس عدوی نیز با ده‌کس پیش وی‌آمد که عبدالعزیز‌بن حارث از

آن جمله بود.

گوید: میسره جدلی نیز که مردی شجاع بود پیش وی آمد و گفت: «اگر خواهی سر و کیع را پیش تو آرم»

قتیبه گفت: «به جای خویش باش»

گوید: آنگاه قتیبه یکی را گفت: «میان کسان بانگ بزن بنی‌عامر کجایند؟» و اوبانگ‌زد: «بنی‌عامر کجایند؟»

محفن بن جزء کلابی گفت: «همانجا که نهادیشان» که قتیبه با آن‌قوم رفتار نکو نداشته‌بود.

گفت: «بانگ بزن خدا وخویشاوندی را به یاد شما می‌آورم»

محفن: «بانگ‌زد تو خویشاوندی را رعایت نکردی »

گفت: «شما را خشنود می کنم»

گوید: محفن یا دیگری بانگ‌زد: «در این صورت خدا مارا نبخشد.»

قتیبه شعری خواند که مضمون آن چنین بود:

«ای جان من بر رنجی که رخ داده صبور باش

«که من در مقابل سفلگان قوم همگنانی نمی‌یابم»

آنگاه عمامه‌ای را که مادرش برایش فرستاده بود وهنگام سختی‌ها به سر می‌نهاد خواست وبرسر نهاد وبگفت تا یابوی تربیت شده‌ای را که در نبردها آنرا به فال نیك می‌گرفت نزدیك آوردند که برنشیند اما یابو چندان روی پاها بلند شد که اورا خسته کرد وچون این را بدید به تخت خویش بازگشت وبر آن‌نشست و گفت: «ولش کنید که این کار مقدر است»

گوید: حیان نبطی باعجمان بیامد وبایستاد، قتیبه از او دلگیر بود. عبدالله‌بن مسلم نیز با وی بایستاد، آنگاه عبدالله به حیان گفت: « به این دو سوی حمله کن .»

گفت: «وقت آن نرسیده»

عبدالله خشمگین شد و گفت: «کمان مرا بده»

حیان گفت: «اکنون روز کمان نیست»

گوید: وکیع کس پیش حیان فرستاد که وعده‌ای که به من دادی چه شد؟ حیان به پسر خویش گفت: «وقتی مرا دیدی که کلاهم را گردانیدم وسوی سپاه‌و کیع رفتم با همه عجمانی که باتواند سوی من آی»

گوید: پسر حیان با عجمان بایستاد وچون حیان کلاه خویش را بگردانید عجمان سوی اردوی وکیع رفتند و یاران وی تکبیر گفتند.

گوید: قتیبه برادر خویش را پیش کسان فرستاد و یکی از بنی‌ضبه به نام سلیمان‌پسرزنجیرك تیری به‌وی افکند، به قولی یکی از مردم‌بنی‌العم‌تیر انداخت که به سرش خورد واورا که سرش کج شده بود پیش قتیبه بردند و در نمازگاه وی نهادند، قتیبه پیش وی رفت ولختی بنشست آنگاه برتخت خویش بازگشت.

ابوالسری ازدی گوید: یکی از مردم بنی‌ضبه به صالح تیرزد که اورا سنگین کرد وزیادبن عبدالرحمان ازدی از بنی‌شریك بانیزه‌اورا بزد.

ابومخنف گوید: یکی از طایفه غنی به‌کسان حمله برد ویکی را دید که زره داشت واورا به جای جهم‌بن‌زحر گرفت وبا نیزه بدوزد ومعلوم‌شد کسی راکه‌ضربت زده یك بومی است.

گوید: مردم در هم افتادند عبدالرحمان‌بن مسلم سوی آنها رفت مردم بازار وغوغاییان تیر به اوانداختند وخونش بریختند. کسان جایی راکه شتران‌قتیبه‌واسبان وی‌آنجا بودآتش زدند ونزدیك وی‌آمدند. یکی از مردم بنی‌باهله از بنی‌وایل به دفاع از اوبرخاست قتیبه بدوگفت: «جانت را نجات بده»

گفت: «در این صورت کارترا عوض نداده‌ام که نان خوب‌به من خورانیدی وپارچه نرم به من پوشانیدی»

گوید: قتیبه اسب خواست یابویی بیاوردند اما آرام نماند که بر آن نشیند که گفت: «این بی‌سببی نیست» و برننشست و به جای خود نشست کسان بیامدند تا به سراپرده رسیدند. در این وقت ایاس بن بیهس وعبدالله‌بن والان برون شدند و قتیبه را رها کردند. عبدالعزیزبن‌حارث به طلب پسر خود که عمرو یاعمر نام داشت‌برون شد، طایی اورا بدید وگفت حذر کند، واوپسر خویش را یافت وپشت سر خود سوار کرد.

گوید: قتیبه متوجه هیثم‌بن منخل شد که برضد او عمل می کرد وشعری‌به این مضمون خواند:

«هرروز به اوتیراندازی می‌آموختم

«وچون دستش محکم شد مرا باتیرزد[1]»

گوید: برادران قتیبه، عبدالرحمان وعبدالله وصالح وحصین و عبدالکریم، پسران مسلم با وی کشته شدند، پسرش کثیر نیز باکسانی از خاندان وی کشته شدند. برادرش ضرار که مادر وی غراء دختر ضراربن قعقاع بود نجات یافت که دایبانش اورا بدربردند.

بعضی‌ها گفته‌اند عبدالکریم‌بن‌مسلم در قزوین کشته‌شد.

ابومالك گوید: قتیبه را به سال نودوششم کشتند و از فرزندان مسلم یازده کس کشته شدند که وکیع آنها را بیاویخت، هفت کس از پشت مسلم بودند،قتیبه و عبدالرحمان وعبدالله فقیر وعبیدالله وصالح وبشار ومحمد پسران مسلم وچهار کس از فرزندان با واسطه وی بودند: ازجمله کثیربن قتیبه ومغلس‌بن عبدالرحمان. از فرزندان بی‌واسطه مسلم بجز عمرو کسی نجات نیافت که عامل گوزگان بود وضرار که مادرش غراء دخترضراربن‌قعقاع بود و دایبانش بیامدند واورا کشیدند ونجاتش دادند.

۱ـ اعلمه‌الرمایه‌کل یوم فلماشد ساعده رمانی.

گوید: ایاس‌بن‌عمر وضربتی به‌گردن مسلم‌بن‌عمرو زدکه زنده ماند.

گوید: وچون کسان دور سراپرده راگرفتند طنابهای آنرا بریدند.

زهیر گوید: جهم‌بن‌زحر به سعدگفت: «پیاده شو و سرش را ببر» که‌زخمهای بسیارداشت.

گفت: «بیم دارم‌که سواران بجولان آیند.»

گفت: «من پهلوی توام از چه می‌ترسی؟»

گوید: سعد پیاده شد وبالای سراپرده را درید وسر اورا برید.

گوید: وقتی مسلمه،یزیدبن مهلب راکشت، سعید خذینه نوادهٔ ابی‌العاص، ولایتدار خراسان شد وعاملان یزید را به زندان کردکه جهم‌بن‌زحر جعفی از آن جمله بود و یکی از مردم باهله عهده‌دار شکنجه وی بود بدوگفتند: «این قاتل قتیبه است» و اورا با شکنجه کشت. سعید وی را ملامت کردکه‌گفت: «به‌من گفته بودی که از اومال بگیرم شکنجه‌اش کردم واجلش رسید.»

گوید: روزی که قتیبه کشته می‌شد کنیز خوارزمیش روی او افتاد وچون کشته شد برون شد وبعدها یزیدبن مهلب اوراگرفت که مادر خلیده‌بود.

ابوالیقظان‌گوید: وقتی قتیبه کشته شد عمارةبن جنیه ریاحی بالای‌منبر رفت وسخن کرد وبسیارگفت. وکیع بدوگفت از این کثافت ویاوه‌گویی بگذر، آنگاه وکیع سخن کرد وشعری خواند به این مضمون:

«هر که شتر را بگاید
«گاینده‌ای را می‌گاید»

آنگاه‌گفت: «قتیبه می‌خواست مرا بکشد اما من آدم‌کشم»

وباز شعری خواند به این‌مضمون:

«مرا آزمودند وباز آزمودند
«وچون پیر شدم ومرا پیر کردند

«عنانم را رها کردند
«واز من کناره گرفتند
«مرا ابومطرف می گویند.»

طلحةبن ایاس گوید: روزی که وکیع، قتیبه‌راکشت شعری خواند به این مضمون:

«من پسر خندفم
«وقبایل خندف مرا
«به کارهای نکو نسبت می‌دهند»

آنگاه ریش خویش راگرفت وشعری خواند به این مضمون:

«پیری که وقتی‌ناخوشایندی به اوتحمیل کنند
«حادثه‌ها پدید میارد»

آنگاه گفت: «به خدا بسیار می کشم، وبازبسیار می کشم سپس بسیار میاویزم وبازبسیارمیاویزم من‌خونخواره‌ام، این‌مرزبان شما، روسپی زاده، قیمت‌ها راگران کرده، به خدا فردا در بازار یك قفیز به چهارمیشود، یا اورا میاویزم برپیمبرتان صلوات‌گویید» آنگاه فرود آمد.

مسلمةبن محارب گوید: وکیع سر قتیبه و انگشتر او را خواست، گفتند: «مردم ازدآنراگرفتند.» وکیع برون شد وشعری می‌خواند به این‌مضمون:

«کدام روز از مرگ بگریزم
«روزی که مقدر نشده
«یا روزی که مقدر شده» *

ومی گفت: «به خدایی که جز اوخدایی نیست نمی‌روم تاسر را بیارند یاسرم

* فی‌ای یومی من‌الموت افر
ایوم ماقدر ام یوم قدر

یا سر قتیبه برود» وچوبی بیاورد و گفت: « این اسب را سواران باید» که به آویختن تهدید می کرد.

گوید: حصین بدو گفت: «ای ابومطرف سر را میاورند» و او آرام گرفت آنگاه حصین پیش ازدیان رفت و گفت: «مگر شما احمقید، با او بیعت کردیم و سالاری را به اودادیم، خودش را به خطر انداخت، وشما سررا می گیرید، ببریدش خدااین سر را لعنت کند»

گوید: پس سر را بیاوردند و گفتند: «ای ابومطرف این شخص سررا بریده پاداشش بده»

گفت: «خوب» وسه هزار به او داد وسر را همراه سلیط‌بن‌عبدالکریم‌حنفی فرستاد با کسانی از مردم قبایل که سلیط سالارشان بود و از بنی تمیم کسی را نفرستاد.

ابوالذیال گوید: انیف‌بن‌حسان یکی از مردم بنی‌عدی از جمله کسانی بود که سر را بردند.

ابومخنف گوید: وکیع عمل حیان نبطی راتلافی کرد.

خریم‌بن ابی‌یحیی گوید: وقتی سر قتیبه را با سرهای مردم خاندان وی پیش سلیمان نهادند به هذیل‌بن زفر گفت: «ای هذیل از این آزرده خاطر شدی ؟»

گفت: «اگر آزرده خاطر شده باشم خیلی‌ها آزرده خاطر شده‌اند»

گوید: خریم‌بن عمرو وقعقاع‌بن خلید باسلیمان‌سخن کردند و گفتند: «اجازه بده سرهایشان دفن شود»

گفت: «بله، من تا این‌حد نمی‌خواستم»

یزیدبن سویدگوید: یکی از عجمان خراسان می گفت: «ای گروه عربان‌قتیبه را کشتید؟ به خدا اگر قتیبه از ما بود ومیان ما مرده بود اورا در تابوتی می‌نهادیم و وقتی به نبرد می‌رفتیم به وسیلهٔ اوفتح می‌جستیم»

گوید: آنچه قتیبه در خراسان کرد هیچکس نکرد اما نامردی کرد بـه سبب آنکه حجاج بدو نوشته بود که مردم آنجا را فـریب بده و در راه خدا خونشان را بریز.

حسن بن رشید گوید: اسپهبد به یکی گفته بود: «ای گروه عربان قتیبه و یزید را که سروران عرب بودند کشتید؟» آنگاه گفت: «کدام یکی‌شان پیش شما بزرگتر و پر مهابت‌تر بود؟»

گفت: «اگر قتیبه به مغرب در انتهای سوراخی بود و در بند آهنین و یزید با ما در ولایتمان بود و ولایتدارمان، قتیبه به نزد ما بزرگتر و پر مهابت‌تر بود.»

مفضل بن محمد ضبی گوید: روزی که قتیبه کشته می‌شد یکی پیش وی آمد که نشسته بود و گفت: «امروز پادشاه عرب کشته می‌شود»، قتیبه بـه نزد کسان پـادشاه عرب بود. قتیبه بدو گفت: «بنشین»

کلیب بن خلف گوید: یکی از کسانی که به روز کشته شدن قتیبه همراه وکیع بوده بود به من گفت: «وکیع یکی را گفت که ندا داد: نباید ساز و برگ کشته‌ای گرفته شود.»

گوید: ابن عبید هجری برابوالحجر باهلی گذشت و ساز و برگ اورا برگرفت وکیع خبر یافت و گردن اورا بزد.

عبدالله بن عمر ازمردم تیم اللات گوید: روزی وکیع برنشست، مستی را پیش وی آوردند بگفت تا اورا کشتند.

گفتند: «کشتن او روا نبود، باید حدش می‌زدند»

گفت: «من با تازیانه عقوبت نمی کنم با شمشیر عقوبت می کنم»

نهار بن توسعه در این باره شعری گفت به این مضمون:

«ما از دست باهلی گریان بودیم

«اما این غدانی بدتر است و بدتر»

وهم او گوید:

«وقتی دیدیم که ابن‌مسلم باهلی

«جباری می کند

«شمشیر تیز برسروی فرودآوردیم»

یکی از پیران غسان‌گوید: در ثنیه‌العقاب بودیم که یکی را دیدیم همانندپیك که عصا و کیسه‌ای همراه داشت، گفتیم: «از کجا می آیی؟»

گفت: «از خراسان»

گفتیم: «آنجا خبری بود؟»

گفت: «آری، دیروز قتیبة‌بن مسلم کشته شد»

گوید: از گفتهٔ وی شگفتی کردیم وچون انکار مارا بدیدگفت: «اگر امشب مرا در افریقیه ببینیدچه‌میاندیشید؟» وبرفت، براسبان خویش ازپی‌وی رفتیم، چیزی بودکه از دید چشم‌پیشی می گرفت.

عبدالرحمان‌بن جمانهٔ باهلی در رثای قتیبه‌گوید:

«گویی ابوحفص قتیبه

«با سپاهی سوی سپاهی نرفت

«وبرمنبری بالا نرفت

«وهنگامی که قوم اطراف وی بودند

«پرچمها به جنبش نیامد

«ومردم، سپاهی از آن وی ندیدند

«مرگ اورا بخواند وپروردگار خویش را اجابت کرد

«وپاکیزه وعفیف سوی بهشت‌ها روان شد

«اسلام از پس محمد

«مصیبتی بزرگتر از ابوحفص نداشت
«ای عبهر براو اشك بریز»
عبهر نام‌کنیز فرزندار قتیبه بود
ونیز اصم‌بن حجاج در رثای قتیبه شعری دارد به این‌مضمون:
«آیا وقت‌آن نرسیده که قبایل
«مارا نیك بشناسند
«بله ما از همه‌کسان
«به بزرگی وسر فرازی شایسته‌تریم.
«سالار تمیمیان و آزادشدگان ومذحج
«وازد وعبدالقیس وقبیلهٔ بکربودیم.
«با نیروی شاهی خویش
«هر که را می‌خواستیم می کشتیم
«وهر که را می‌خواستیم
«به زبونی واطاعت وادارمی کردیم.
«ای سلیمان نیزه‌های ما
«چه سپاهها که به تصرف شماآورد
«وچه قلعه‌های بلند که‌گشودیم
«با ولایت هموار و کوهستان‌سخت.
«چه شهرها که‌کسان پیش از ما
«به غزای‌آن نرفته بودند
«که ماه به ماه سپاه سوی‌آن راندیم
«ومردم همه شهرها را
«تاآن سوی طلوعگاه صبحدم

«با نیزه ازشرك رهانیدیم.
«اگر مرگ شتاب نیاورده بود
«از سد ذوالقرنین نیزگذشته بودیم»

در این سال سلیمان‌بن عبدالملك، خالدبن عبدالله قسری را از مکه برداشت وطلحةبن‌داود حضرمی را ولایتدار آنجا کرد.

در همین سال مسلمةبن عبدالملك به غزای تابستانی به سرزمین روم رفت و قلعه‌ای راگشود که‌آنرا قلعه عوف می‌گفتند.

در همین سال قرةبن‌شریك عبسی که امیر مصر بود درگذشت. به‌گفتهٔ‌بعضی از سیرت نویسان این به ماه صفر بود، اما بعضی‌ها گفته‌اند که هلاکت قره در ایام زندگانی ولید بود، به سال نودوپنجم، درهمان ماه که حجاج هلاك شد.

در این سال ابوبکربن محمد انصاری سالار حج شد، از ابومعشر چنین آورده‌اند. واقدی ودیگران نیز چنین گفته‌اند.

در این سال امیر مدینه ابوبکربن محمد انصاری‌بود،امیر مکه عبدالعزیزبن عبدالله بود، کار جنگ عراق ونمازآن با یزیدبن مهلب‌بود، کارخراج آنجا باصالح ابن‌عبدالرحمان بود. عامل بصره‌سفیان‌بن عبدالله کندی بود از جانب یزیدبن‌مهلب. کار قضای بصره با عبدالرحمان‌بن اذینه بود، کار قضای کوفه با ابوبکر پسر ابوموسی بود، کار جنگ خراسان با وکیع‌بن ابی‌اسود بود.

آنگاه سال نودوهفتم درآمد.

سخن از حوادث
سال نودوهفتم

از جمله حوادث سال این بود که سلیمان‌بن عبدالملك سپاه سوی قسطنطنیه فرستاد وپسر خویش داود را به سالاری غزای تابستانی گماشت که قلعهٔ زن را

گشود.

در این سال، چنانکه واقدی گوید مسلمةبن عبدالملك سرزمین روم را گشود وقلعه‌ای راکه‌وضاح سالار وضاحیه‌گشوده بود، باز بگشود.

وهم در این سال عمروبن هبیره فزاری از راه دریا به غزای سرزمین روم رفت وزمستان راآنجا ببود.

وهم در این سال عبدالعزیز پسر موسی‌بن نصیر در اندلس کشته شد وحبیب ابن‌ابی‌عبید فهری سروی را برای سلیمان‌آورد.

وهم در این سال سلیمان‌بن عبدالملك، یزیدبن مهلب را ولایتدار خراسان کرد.

سخن از اینکه چرا سلیمان یزیدبن مهلب را ولایتدار خراسان کرد؟

سبب آن بودکه وقتی خلافت به سلیمان‌بن عبدالملك رسیدکار جنگ عراق‌و نماز وخراج آنجا را به یزیدبن مهلب سپرد. وچنانکه از ابومخنف آورده‌اند، وقتی یزیدبه‌کار عراق‌گماشته شد درکار خویش نظر کرد و گفت حجاج عراق را ویران کرده ومن اینك مایهٔ امید عراقم، اگر آنجا روم وبا مردم درکارخراج‌سخت بگیرم وبه سبب آن شکنجه کنم، مانند حجاج شوم وجنگ میان مردم اندازم و زندانهایی را که خدا ازآن معافشان داشته باز پس‌آرم واگر چندان‌که حجاج می‌فرستاد پیش سلیمان نفرستم از من نپذیرد.

گوید: پس یزید پیش سلیمان‌آمد وگفت: «یکی را به تو‌می‌نمایم‌که در کار خراج بصیر است. وی را به‌کار خراج‌گمار، و وی را مسئول‌آن‌کن.»

سلیمان‌گفت: «رای ترا پذیرفتم»

گوید: پس از آن یزید سوی‌عراق آمد.

عمیربن‌شبه‌گوید: صالح پیش از آمدن یزید سوی عراق آمد ودر واسط‌جای گرفت.

عبادبن ایوب گوید: وقتی یزید بیامد مردم به پیشواز وی برون شدند، به صالح گفتند: «اینك یزید می‌رسد ومردم به پیشواز وی برون شده‌اند»، اما وی‌برون نشد تا یزید نزدیك شهر رسید، آنگاه برون شد، پیراهن وجامهٔ زردکوچکی به تن داشت وچهارصدکس از مردم شام پیشاپیش وی می‌رفتند، با یزیدبرخورد و همراه وی بیامد وچون وارد شهرشد صالح بدوگفت: «این خانه را برای‌توخالی کرده‌ام» وبه خانه‌ای اشاره کردکه یزید فرودآمد وصالح به خانهٔ خویش رفت.

گوید: صالح با یزید سختی کرد وچیزی بدونداد. یزید هزارخوان داشت که مردم را بر آن غذا می‌داد، صالح آنرا بگرفت. یزیدگفت: «قیمت آنرا پای من بنویس»

گوید: یزیدکالای بسیار خرید وحواله‌ها عهدهٔ صالح به دست فروشندگان دادکه پرداخت نکرد و پیش یزید بازگشتندکه خشمگین شد وگفت: « این کاری است‌که خودم با خودم‌کردم» چیزی نگذشت که صالح بیامد و یزید جا برای او خالی‌کردکه بنشست وبه یزیدگفت: «این حواله‌ها چیست؟ خراج برای آن محل ندارد، چند روز پیش یك حوالهٔ صدهزاری ترا پرداخته‌ام، مقرریهایت را از پیش داده‌ام، برای سپاه مالی خواستی که دادم، برای این محلی نیست وامیرمؤمنان بدان رضایت نمی‌دهد ومواخذه می‌کند.»

یزیدبد وگفت: «ای ابوالولید این بار این‌حواله‌ها را پرداخت‌کن».

صالح بخندید، گفت: «پرداخت‌می‌کنم اما حواله بسیارمده»

گفت: «نمی‌دهم»

زهیربن هنیدگوید: سلیمان‌بن‌عبدالملك، یزیدبن مهلب راولایتدار عراق کرد

وولایت خراسان را بدونداد، آنگاه سلیمان به عبدالملك بن مهلب که در شام بود- یزید به عراق رفته بود- گفت: «عبدالملك! اگر ترا ولایتدار خراسان کنم چگونه خواهی بود؟»

گفت: «امیرمؤمنان مراچنان بیند که خواهد»، آنگاه سلیمان از این کارچشم پوشید.

گوید: آنگاه عبدالملك بن مهلب به جریر بن یزید جهضمی و کسانی ازخواص خویش نوشت که امیرمومنان ولایتداری خراسان را به من پیشنهاد کرده واین خبر به یزیدبن مهلب رسید که از کار عراق وسختگیری صالح دلگیر بود که با وجود او به چیزی دست نمی‌یافت، پس عبدالله بن اهتم را پیش خواند وگفت: «ترا برای کاری خواستم که خاطرم بدان مشغول است ومی‌خواهم که آنرا به سامان ببری»

گفت: «هرچه می‌خواهی به من دستور بده»

گفت: «من در این سختی افتاده‌ام که می‌بینی واز این آزرده‌خاطرم، خراسان خالیست وشنیده‌ام که امیرمؤمنان آنرا برای عبدالملك بن مهلب نام برده، آیا راه چاره‌ای هست؟»

گفت: «آری، مرا پیش امیرمؤمنان فرست وامیدوارم فرمان ترا به ولایتداری خراسان بیارم»

گفت: «پس آنچه را با تو گفتم نهان‌دار»

گوید: آنگاه یزید دونامه به سلیمان نوشت که در یکی از کار عراق سخن کرده بود وستایش ابراهیم گفته بود واز بصیرت وی در کار عراق یاد کرده بود.

گوید: یزید، ابن اهتم رابراسبان بریدفرستاد وسی‌هزار بدو داد که هفت روزه برفت ونامه یزید را به سلیمان داد، وقتی پیش وی رفت که غذا می‌خورد ویکسو نشست که دوجوجه به نزد وی آوردند وآنرا بخورد.

گوید: وقتی ابن‌اهتم وارد شد، سلیمان بدوگفت: «در جلسه‌ای جز این خواهی آمد» وپس از سه روز اورا پیش خواند وبدو گفت: «یزیدبن مهلب به من نامه نوشته واز بصیرت تودر کار عراق‌وخراسان سخن‌آورده، واز توستایش کرده، بصیرت تودراین‌باره چگونه است؟»

گفت: «آنجا را از همه‌کس بهتر می‌شناسم که‌آنجا تولد یافته‌ام‌وآنجابزرگ شده‌ام واز آنجا وریشه‌آن اطلاع دارم»

گفت: «امیرمؤمنان سخت به‌کسی مانند تو نیاز داردکه دربارهٔ کار خراسان با تومشورت‌کند، یکی را به من بنمای‌که اورا ولایتدار خراسان‌کنم»

گفت: «امیرمؤمنان بهتر داندکه می‌خواهدکی را ولایتدار کند، اگر یکی ازآنها را نام برد، من رای خویش را دربارهٔ وی بگویم، که آیا شایستهٔ این‌کار هست یانه؟»

گوید: «سیلمان یکی از مردم‌قریش را نام‌برد».

ابن‌اهتم‌گفت: «ای‌امیرمؤمنان وی از مردان خراسان نیست.»

گفت: «عبدالملک‌بن مهلب؟»

گفت: «نه» تا سلیمان چندکس را برشمردکه‌آخرآنهاوکیع‌بن‌اسود بود.

ابراهیم‌گفت: «ای امیرمؤمنان، وکیع‌مردی دلیر وشجاع و جنگاور وکاربر است اما مرد این‌کار نیست‌که وی هرگز سالار سیصدکس نبوده‌وکسی‌رامطیع خویش ندیده»

گفت: «راست‌گفتی، وای توپس مرد این‌کار کیست؟»

گفت: «یکی را می‌شناسم‌که نام نبردی»

گفت: «کیست؟»

گفت: «نام وی را نمی‌گویم مگر امیرمؤمنان تعهدکندکه این را نهان‌دارد و اگر اوخبر یافت مرا از وی حفظ‌کند»

گفت: «خوب، نام ببر، کیست؟»

گفت: «یزیدبن مهلب»

گفت: «اودر عراق است واقامت آنجا را از اقامت خراسان بیشتر دوست دارد.»

گفت: «ای امیرمؤمنان‌می‌دانم، اما اورا به این کار وادار خواهی کرد ویکی را برعراق جانشین می کند ومی‌رود.»

گفت: «رأی صواب آوردی»، وفرمان یزید را برای خراسان نوشت،وضمن نامه‌ای برای اونوشت که ابن‌اهتم به عقل و دین وفضیلت و رأی چنان است که یاد کرده بودی ونامه وفرمان یزید را به ابن‌اهتم داد که هفت روزه برفت وپیش یزید رسید که گفت: «چه خبر بود؟»

گوید: ابن اهتم فرمان را بدو داد ویزید همانَدم دستور داد که برای حرکت خراسان آماده شوند وپسر خویش مخلد را پیش خواند وسوی خراسان فرستاد.

گوید: پسر مخلد همانروز حرکت کرد، پس از آن یزیدحرکت کرد وجراح ابن‌عبدالله حکمی را برواسط جانشین خویش کرد،عبدالله‌بن هلال کلابی رابربصره گماشت واموال وکارهای خویش را در بصره به مروان‌بن مهلب سپرد که از همه برادران بیشتر به اواعتماد داشت.

ابوالبهاء ایادی دربارهٔ مروان شعری دارد به این مضمون:

«ابوقبیصه را دیده‌ام که هرروز
«طبع وی با پیشامدها
«از همه‌شان سازگارتر است
«وقتی آنها نخواهند کار بزرگ را
«عهده کنند
«وی هرچه تواند عهده می کند

«اگر دلهایشان از چیزی ملول شود
«تو به جود و گشاده دستی از آنها برتری.»

اما گفتار ابوعبیده، معمربن مثنی از روایت ابومالك چنین است که گوید: وکیع‌بن ابی‌سود، سرقتیبه را برای سلیمان فرستاد و اطاعت نمود وسلیمان از او خشنود شد، یزیدبن مهلب یکصدهزار برای عبدالله‌بن‌اهتم معین کرد که عیب‌وکیع را پیش سلیمان بگوید واوگفت: «خدای امیرمؤمنان را قرین صلاح بدارد به‌خدا به نزدمن هیچکس بیشتر از وکیع در خورستایش نیست وحق منت برمن ندارد که انتقام مراگرفته ودشمنم را از میان برداشته وی حق امیرمؤمنان برمن بزرگتر و واجب‌تر است ونیکخواهی امیرمومنان به‌گردن من است، وکیع‌هرگز یکصدسوار با خود نداشته مگر به اندیشهٔ خیانت افتاده، در جمع گمنام است وبه فتنه مشهور»

گفت: «پس اواز جمله کسانی نیست که از او کمك‌گیریم»

گوید: وچنان‌بود که قیسیان پنداشتند که‌قتیبه به کارخلع اقدام‌نکرده، بود. پس سلیمان یزیدبن مهلب را به جنگ عراق گماشت وبدو گفت: «اگر قیسیان شاهد آوردند که قتیبه به‌کار خلع اقدام نکرده و از اطاعت به در نرفته قصاص وی را از وکیع بگیرد.»

گوید: اما یزید خیانت‌کرد، چیزی را که برای ابن اهتم تعهد کرده بود بدو نداد وپسر خویش مخلد را سوی‌وکیع فرستاد.

کرمانی‌گوید: یزید پسر خویش مخلد را باخراسان فرستاد، مخلد وقتی نزدیك مرورسید عمروبن عبدالله عتکی صنابحی ر پیش فرستاد وچون‌آنجا رسید کس پیش وکیع فرستاد که پیش من آی.»

گوید: اما وکیع نپذیرفت وعمروکس پیش‌او فرستاد که ای بدوی احمق جلف خشن، به سوی امیر خویش رو واز اوپیشوازکن. سران مردم مروبه پیشواز مخلد برون شدند اما وکیع از رفتن بازماند، ولی عمرو ازدی اورا برون فرستاد و

وچون پیش مخلد رسیدند همه مردم فرود آمدند بجزو کیع ومحمدبن حمران‌سغدی وعبادبن لقیط که از مردم بنی‌قیس‌بن‌ثعلبه بود.

گوید: آنها را پیاده‌کردند، وقتی مخلد به مرورسید پیش از آمدن پدرش و کیع را بداشت وشکنجه‌کرد ویاران وی را بگرفت وشکنجه‌کرد.

ادریس‌بن حنظله‌گوید: وقتی مخلد به خراسان رسید مرا بداشت، ابن اهتم پیش من‌آمد وگفت: «می‌خواهی رهایی یابی؟»

گفتم: «آری»

گفت: «نامه‌هایی را که قعقاع‌بن خلیدعبسی وخریم‌بن‌عمرومری دربارهٔ‌خلع سلیمان به قتیبه نوشته‌اند برون‌آر»

گفتمش: «ای ابن‌اهتم، مرا در کار دینم فریب می‌دهی»

گوید: پس طوماری بخواست وگفت: «تواحمقی و نامه‌هایی از زبان قعقاع وکسانی از طایفهٔ قیس به قتیبه نوشت، که ولیدبن عبدالملك مرده و سلیمان، این مزونی را به خراسان می‌فرستد پس اورا خلع کن»

گفتمش: « ای ابن اهتم به خدا خودت را به هلاکت می‌دهی، به خدا اگر پیش وی روم به اوخبر می‌دهم که این نامه‌ها را تو نوشته‌ای»

در این سال یزیدبن‌مهلب به امارت سوی خراسان رفت.

ابوالسری ازدی به نقل از عموی خویش گوید: از پس کشته شدن قتیبه وکیع نه ماه یا ده ماه ولایتدار خراسان بود ویزیدبن مهلب به سال نود وهفتم آمد.

محمدبن مفضل به نقل از پدرش گوید: یزیدمردم‌شام را تقرب‌داد، باگروهی از مردم خراسان ونهاربن توسعه شعری‌گفت به این مضمون:

«از هیچ امیری چنان امید نداشتیم

«که از یزید امیدداشتیم

«اماگمان ما دربارهٔ وی به خطا رفت

«از روزگار پیش
«در کار آمیزش با مردم ناچیز
«بی‌رغبت بوده‌ایم
«اگر امیری انصافمان ندهد
«چون شیران سوی او روان می‌شویم
«ای یزید، آهسته‌رو و به طرف ما برگرد
«ومارا از آمیزش بردگان بر کنار دار
«می آییم وجز بی‌اعتنایی نمی‌بینیم
«واز دورسلام می کنیم
«ونومید وبی‌عطا باز می‌گردیم
«این عبوسی وبی‌اعتنایی برای چیست؟»

غالب قطان گوید: در ایام خلافت سلیمان، عمربن عبدالعزیز را دیدم که در عرفات ایستاد، در آن سال سلیمان به حج آمده بود، عمربه عبدالعزیزبن عبدالله می‌گفت: «شگفتا که امیرمومنان کسی را بربهترین مرز مسلمانان گماشته که از بازرگانانی که از آنجا می‌آیند می‌شنوم که به یکی از کنیزان خود به اندازهٔ سهم هزار مرد چیز می‌دهد، به خدا در کار ولایتداری خویش خدا را منظور ندارد.»

گوید: بدانستم که یزید و کنیز جهنی را منظور دارد. گفتم: «کوشش آنهارا در جنگهای ازارقه پاس می‌دارد.»

گوید: یزید، عبدالملك بن سلام سلولی را جایزه داد و اوشعری گفت به این این مضمون:

«ای یزید، عطای تو
«پیوسته به من می‌رسد
«چندان که سیراب شده‌ام

«وبخشش شما انکار ناپذیر است.
«وقتی حاجتی باشد توهمانند بهاری
«که بیمار از آن بهره‌گیرد
«وتنگدست از آن بهره‌گیرد
«بهاری که ابر آن به همه ولایتتان میرسد
«که سیراب شده‌اند وابربارنده
«به فراوانی بر آنها باریده است
«هرجا بباشی خدایت سیراب کند
«که ابری گسترده وباران زایی
«که پاره‌های آن پیوسته
«می‌رود وباز می‌گردد»

در این سال سلیمان‌بن عبدالملك سالار حج بود. این را از ابومعشر روایت کرده‌اند.

در همین سال، سلیمان، طلحةبن داود حضرمی را از مکه معزول کرد.

واقدی گوید: وقتی سلیمان‌بن عبدالملك از حج بازگشت، طلحةبن داود حضرمی را از مکه برداشت، مدت امارت وی ششماه بود، پس از او عبدالعزیز اموی را ولایتدار مکه کرد.

در این سال عاملان ولایتها همان عاملان سال پیش بودند، مگر خراسان که عامل جنگ‌وخراج ونماز آن یزیدبن‌مهلب بود.جانشین یزید بر کوفه چنانکه گفته‌اند حرملةبن عمیر لخمی بود، برای مدت چندماه، پس از آن وی را معزول کرد و بشر ابن‌حسان نهدی را برآنجاگماشت.

آنگاه سال نود وهشتم درآمد.

سخن از حوادثی که
در سال نودوهشتم بود

از جمله حوادث این سال آن بود که سلیمان‌بن‌عبدالملك برادر خویش‌مسلمه را سوی قسطنطنیه فرستاد وبدو گفت آنجا بماند تاشهر را بگشاید یا دستورسلیمان بیاید. واوزمستان وتابستان راآنجاگذرانید.

سلیمان‌بن‌موسی گوید: وقتی مسلمه نزدیك قسطنطینه رسیدگفت که هریـك از سواران دوازده رطل آذوقه به‌دنبال اسب خویش بردارد تا به‌قسطنطنیه رساند و بگفت تاآذوقه را به یکسو افکندند که چون کوهها شد، آنگاه به مسلمانان گفت: «از این آذوقه چیزی نخورید به سرزمین آنها حمله برید وزراعت کنید»

گوید: مسلمه خانه‌هایی از چوب ساخت وزمستـان را در آن به سر بـرد و کسان زراعت کردند و آن آذوقه در صحرای بازبماند و کسان از چیزهایی کـه در اثنای حمله‌ها به دست می‌آوردند می‌خوردند، پس از آن از کشت‌خویش‌بخوردند ومسلمه بیرون قسطنطنیه بماند ومردم آنجا را مقهور داشت سران مردم شام، خالدبن معدان وعبدالله‌بن ابی‌زکریا خزاعی ومجاهدبن جبر نیز با وی بودند تا وقتی کـه خبر مرگ سلیمان بدورسید. شاعر در این‌باب‌شعری‌گوید به این مضمون:

«دوازده رطل خویش را بر می‌دارد
«ودوازده رطل مسلمه را نیز»

علی‌بن محمدگوید: وقتی سلیمان زمامدار شد، به غزای روم رفت ودردابق فرودآمد ومسلمه را پیش فرستاد که رومیان از اوبیمناك شدند والیـون از ارمینیـه بیامد وبه مسلمه‌گفت: «یکی را پیش من فرست که با من‌سخن کند.»

گوید: مسلمه، ابن‌هبیره را فرستاد که به الیون‌گفت: «شما میان خودتان کی را احمق می‌دانید؟»

گفت: «کسی که شکم خویش را از هرچه بیابد پر کند»

ابن‌هبیره گفت: «ما مردمی دینداریم واطاعت امیرانمان جزودین ماست»

گفت: «راست گفتی، ما وشما چنان بودیم که برای دین نبرد می کردیم وبه سبب آن خشمگین می‌شدیم، اما اکنون برای تسلط وشاهی نبرد می کنیم، برای‌هر سریك دینار به تومی‌دهیم»

راوی گوید: روز بعد ابن‌هبیره پیش رومیان بازگشت.

ابن‌هبیره گوید: نخواست رضایت دهد، وقتی پیش وی رفتم غذاخورده‌بود وشکمش را پر کرده بود وخفته بود و چون بیدارشد بلغم بر او چیره شده بود و ندانست من‌چه‌گفتم.

گوید: بطریقان به الیون گفتند: «اگر مسلمه را از ما بازگردانی ترا شاه می کنیم،» وبا وی پیمان کردند.

راوی‌گوید: ابن‌هبیره پیش مسلمه آمد و گفت: «این قوم چنان دانسته‌اند که توتا وقتی که‌آذوقه‌داری به راستی نبرد نمی کنی ووقت می گذرانی اگر آذوقه را بسوزانی تسلیم می‌شوند»

گوید: مسلمه‌آذوقه را بسوزانید ودشمن نیروگرفت ومسلمانان به سختی افتادند چندان که نزدیك بود به هلاکت افتند و چنین بودند تا وقتی که سلیمان بمرد.

راوی‌گوید: سلیمان‌بن‌عبدالملك وقتی دردابق بود، با خدا پیمان‌کرد که باز نگردد تا وقتی که سپاهی که سوی رومیان فرستاده بود وارد قسطنطنیه شود.

گوید: پادشاه روم هلاك شد والیون پیش وی‌آمد وبدوخبرداد وتعهد کرد که سرزمین روم را بدوتسلیم کند ومسلمه با وی برفت تا نزدیك قسطنطنیه‌فرودآمد وهرچه‌آذوقه‌آنجا بود فراهم‌آورد ومردم شهر را محاصره کرد.

گوید: الیون پیش رومیان رفت که اورا به شاهی برداشتند وبه‌مسلمه نوشت

وآنچه را رخ داده بود بدوخبرداد وتقاضا کرد که مقداری آذوقه به شهر فرستد که قوم باآن اعاشه کنندوباور کنند که کار وی و کار مسلمه یکی استوازاسیری وبرون شدن ازولایت خویش درامانند واجازه دهد که شبی آذوقه را حمل کنند.

گوید: وچنان بود که الیون کشتی‌ها ومردان آماده کرده بود،مسلمه بدواجازه داد ودرآن محوطه‌ها چیز درخور ذکری نماند و همه در یك شب حمل شد. صبحگاهان الیون جنگجوشد، با مسلمه خدعه‌ای کرده بود که اگرزنی بودمایهٔننگ وی بود، سپاه به‌بلیه‌ای افتاد که هیچ سپاهی نیفتاده بود وچنان شد که کسی جرئت نداشت تنها از اردوگاه برون شود واسبان وپوست‌ها وریشه وبرگ‌درختانوهرچیز دیگر را بجزخاك خوردند. سلیمان همچنان در دابق‌بود، زمستان‌بیامد وقدرت کمك کردن به سپاه نداشت تا وقتی‌درگذشت.

در این سال سلیمان‌بن عبدالملك‌باپسر خویش ایوب‌بیعت کرد واورا ولیعهد خویش کرد.

علی‌بن‌محمدگوید: عبدالملك از ولید وسلیمان تعهدگرفته بود که باابن‌عاتکه وبا مروان‌بن عبدالملك ازپس وی‌بیعت کنند.

طارق‌بن‌مبارك‌گوید: مروان بن عبدالملك در ایام خدمت سلیمان هنگام بازگشت از مکه بمرد وچون اوبمرد سلیمان با ایوب بیعت کرد واز یزید چشم پوشید ومنتظر ماند وامید داشت که بمیرد، اما ایوب که ولیعهد اوشده بود بمرد.

در همین سال شهر سقلابیان‌گشوده شد.

محمدبن عمرگوید: قوم برجان به سال نودوهشتم به مسلمة‌بن‌عبدالملك‌حمله بردندوی‌باگروهی اندك بود، سلیمان بن عبدالملك، مسعده، با عمرو پسرقیس را با جمعی به‌کمك اوفرستاد وسقلابیان با وی‌خدعه کردند، سپس خدای، ازآن پس که شراحیل‌بن‌عبدرا کشتند، هزیمتشان کرد.

در این سال، چنانکه واقدی گوید، ولیدبن‌هشام وعمروبن‌قیس به‌غزا رفتند،

کسانی از مردم انطاکیه آسیب دیدند. ولید کسانی از مردم حومهٔ روم* را به دست آورد و بسیار کس از آنها را به اسیری گرفت.

در همین سال یزید بن مهلب به غزای گرگان و طبرستان رفت.

ابومخنف گوید: وقتی یزید بن مهلب به خراسان رفت سه یا چهار ماه آنجا بماند سپس سوی دهستان و گرگان رفت و پسر خویش مخلد را بر خراسان گماشت و برفت و بدهستان جای گرفت که مردمش طایفه‌ای از ترکان بودند و آنجا بماند و مردم دهستان را محاصره کرد، مردم کوفه و مردم بصره و مردم شام و سران مردم خراسان وری با وی بودند و بجز آزادشدگان و بردگان و داوطلبان یکصدهزار جنگاور داشت.

گوید: وچنان بود که مردم آنجا برون می‌شدند و با مسلمانان جنگ می کردند وچیزی نمی گذشت که مسلمانان هزیمتشان می کردند که به قلعه‌شان باز می گشتند، پس از آن گاهی برون می‌شدند وجنگ می کردند وجنگشان سخت می‌شد.

گوید: جهم وجمال پسران زحر به نزد یزید منزلتی داشتند وحرمتشان می‌داشت. محمدبن عبدالرحمان جعفی نیز زبان‌آور و دلیر بود، اما خویشتن را با شراب تباه می کرد وچندان پیش یزید و مردم خاندان خویش نمی‌رفت گویی مانع وی آن بود که توجه آنها را به دوپسر زحر، جهم وجمال دیده بود.

گوید: وچنان بود که وقتی منادی ندا می‌داد که ای سوار خدا برنشین و خوشدل باش، نخستین سوار از مردم اردو که به هنگام خطر به نبردگاه می‌رسید محمدبن عبدالرحمان بود. روزی میان کسان ندا دادند ومحمد از همه کسان پیش افتاد، وی بر تپه‌ای ایستاده بود که عثمان‌بن مفضل بر او گذشت وبدو گفت: «ای محمد هرگز نتوانستم پیش‌از تو به نبردگاه رسم.»

گفت: «مرا از این‌چه سود که شما بانورسان مذحج نظر داریدوحق کهنسالان ومردم مجرب وسخت کوش را نمی‌شناسید»

* پیداست که کلمه؛ «روم» در اینجا به معنی قسطنطنیه به کار رفته است (م)

گفت: «اگر آنچه را پیش‌ماهست می‌خواهی ماچیزی راکه شایستهٔ‌آن باشی از تونمی‌گردانیم»

گوید: آنگاه‌کسان بیامدند ونبردی سخت کردند. محمدبن عبدالرحمان به یك ترك‌که‌کسان از اوروی‌گردانیده بودند حمله برد ودوضربت در میانه ردوبدل شد، شمشیر مرد ترك در خود محمد بماند واوضربتی بزد وترك را بکشت،آنگاه بیامد، شمشیرش به دستش بودکه خون از آن می‌چکید وشمشیر مرد ترك در خود وی بود وکسان نکوترین منظری را که از سواری می‌شددید، بدیدند. یزید مقارنهٔ دوشمشیر وخود وسلاح را بدید وگفت: «این کیست؟»

گفتند: «ابن محمد بن‌عبدالرحمان است»

گفت: «پدرش خوب چه مردی است اگر با خویشتن افراط نکرده بود»

گوید: پس از آن روزی یزید برون شد وجایی می‌جست‌که ازآنجا به نزد قوم درآید، ناگهان‌گروهی از ترکان بدوحمله بردند سران وسواران جمع با وی بودند نزدیك به چهارصدکس، اما دشمنان نزدیك به چهارهزارکس بودند، یزید لختی باآنها نبردکرد، کسان به وی‌گفتند: «ای امیر بروما به جای‌تونبردمی‌کنیم»

گوید: اما یزید نپذیرفت وآنروز شخصا درکار نبرد بود وچون یکی‌ازآنها بود، محمدبن عبدالرحمان ودوپسر زحروحجاج‌بن جاریهٔ خثعمی وهمه یارانش به نبرد بودند ونبردی نیکو کردند وچون خواستند بازگردند، حجاج‌بن‌جاریه را بر عقبداران‌گماشت‌که ازپی اونبرد می‌کرد تا وقتی به‌آب رسیدکه تشنه شده بودند و آب بنوشیدند،آنگاه دشمنان برفتند وکاری نساخته بودند.

سفیان‌بن صفوان خثعمی در این‌باب شعری‌گفت به این‌مضمون:

«اگر ابن‌جاریه سفید پیشانی نبود

«کاسه‌ای تلخ مزه به تو نوشانیده بودند

«با سواران واسبان خویش از توحمایت کرد

«تا وقتی که بی‌زحمت به نزد آب رسیدی»

گوید: آنگاه یزید درکار دهستان اصرار کرد ودر اطراف آن از هرسوی سپاه نهاد و آذوقه از آنها ببرید که در نبرد مسلمانان واماندند وکار محاصره وبلیه‌بر آنها سخت‌شدو صول، دهقان دهستان، کس پیش یزید فرستاد که با توصلح می کنم‌به‌شرط این که جان وخاندان ومال مرا امان دهی وشهر را باآنچه درآن هست وبامردمش به تو تسلیم کنم.»

گوید: پس یزید با وی‌صلح کرد وپذیرفت وبه تعهد خویش عمل کرد ووارد شهر شد واز آنجا مال وگنج واسیر بی‌شمار گرفت وچهارده هزار ترك‌رادست‌بسته بکشت واین را برای سلیمان‌بن عبدالملك نوشت.

گوید: آنگاه یزید حرکت کرد وسوی گرگان رفت که با مردم کوفه‌بریکصد هزاروگاهی دویست هزار وسیصدهزار صلح می کرده بودند. وچون یزید سوی آنها رفت به تقاضای صلح آمدند واز اوبترسیدند و چیزی بیفزودند، یزید یکی از مردم ازدرا به نام اسد پسر عبدالله برآنهاگماشت.

گوید: پس از آن یزید سوی اسپهبد رفت که در طبرستان بود. فعلگان‌همراه وی بودند که درخت می‌بریدند وراه می‌ساختندتاپیش اسپهبد رسیدند که یزیدآنجا فرودآمد و وی را محاصره‌کرد وبرسرزمینش تسلط یافت، آنگاه اسپهبد تقاضای صلح می کرد که آنچه را ار پیش از اومی‌گرفته بودند بیفزاید اما یزید نمی‌پذیرفت که امید فتح آنجارا داشت.

گوید: یك روز یزید ابوعیینه برادر خویش را با جمعی‌از مردم کوفه وبصره فرستاد که از کوه سوی‌آنها بالارفتند. اسپهبد کس پیش دیلمان فرستاده بود و آنها را به جنبش‌آورده بود که به نبردآمدند، مسلمانان به‌آنها پرداختند وپسشان‌راندند، سر دیلمان بیامد و هماورد خواست محمدبن عبدالرحمان سوی وی رفت و او را بکشت که دیلمان هزیمت شدند ومسلمانان تا دهانهٔ دره پیش رفتند و می‌خواستند

بالا روند، اما دشمن از بالانمودار شد، مسلمانان را با تیروسنگ می‌زدند که‌بی آنکه نبرد مهمی رخ دهد از دهانهٔ دره هزیمت شدند. دشمن بـه تعقیب و طلب مسلمانان بود و آنها از پی‌همدیگر می‌دویدند ودر پرتگاهها سقوط می کردند واز بالای کوه می‌افتادند تا به‌اردوگاه یزید رسیدند وبه‌خطر اعتنائی نداشتند.

گوید: یزید همچنان درجای خویش بود، اسپهبد به مردم‌گرگان نامه نوشت وازآنها خواست که برضد یاران یزید به‌پا خیزند وراههای آذوقهٔ وارتباط او را با عربان ببرند و وعده‌داد که برای این‌کار پاداششان خواهد داد.

گوید: پس مردم‌گرگان برضد مسلمانانی که یزیدآنجا نهاده بود به‌پاخاستند وهرکس ازآنها را توانستند کشتند، باقیماندهٔ آنها فراهم آمدند ودر یك‌جا حصاری شدند تا وقتی که یزید پیش‌آنها رفت همچنان ببودند.

گوید: یزید در سرزمین اسپهبد مقابل وی بود تا وقتی که با اوصلح کرد به هفتصدهزار درم وچهارصد هزار نقد ودویست‌هزار، وچهارصدخر بابار زعفران(؟) وچهارصد مرد که برسرهر کدام کلاهی باشد وبر کلاه عبایی وجامی از نقره، ویـك قواره حریر. وچنان بود که پیش از آن بردویست هزار درم صلح کرده بودند.

گوید: پس از آن یزید ویارانش حرکت کردند،گفتی سپاه هزیمتی بودند و اگر به سبب عمل مردم‌گرگان نبود از طبرستان نمی‌رفت تا آنجا را بگشاید.

روایت دیگر دربارهٔ کاریزید ومردم‌گرگان‌چنان است که کلیب‌بن خلف‌گوید: سعیدبن‌عاص با مردم‌گرگان صلح کرد پس از آن مقاومت آوردند وکافر شدند، وپس از سعید، کس سوی‌گرگان نرفت وهیچکس راه خراسان را از آن سوی بی‌ترس و بیم از مردم‌گرگان نمی‌پیمود وراه خراسان از فارس به‌کرمان بـود، نخستین کسی که راه را به جانب قومس بگردانید قتیبةبن‌مسلم‌بود به‌هنگامی که ولایتدارخراسان شد.

گوید: پس از آن به روزگارمعاویه، مصقله با ده هزارکس به غزای خراسان

رفت و اوبا سپاهش‌در رویان،مجاور طبرستان،به خطر افتادند، ودر یکی ازدره‌های آنجا که دشمن همه تنگناهای آنرا بسته بود همگی کشته شدند که آنجا را درهٔ‌مصقله گویند.

گوید: وچنان شد که به سرانجام وی‌مثل می‌زدند ومی گفتند: «وقتی که‌مصقله از طبرستان باز آید»[1]

ادریس‌بن‌حنظله گوید: سعیدبن‌عاص با مردم‌گرگان صلح کردگاهی یکصد هزارمی‌آوردند ومی گفتند: «این مال‌الصلح ماست» گاهی دویست‌هزارمی‌آوردند و گاهی سیصدهزار وگاهی این را می‌دادند وگاهی نمی‌دادند.

گوید: پس‌از آن‌مقاومت آوردند و کافرشدند وخراج‌ندادند تایزید بن مهلب سوی آنها رفت ووقتی آنجا رسید کس باوی مقاومت‌نکرد وچون باصول صلح کرد وبحیره ودهستان راگشود، مردم‌گرگان‌برمبنای صلح‌سعیدبن‌عاص‌باوی‌صلح کردند.

سلیمان‌بن کثیر گوید: صول ترك در دهستان اقامت داشت، بحیره جزیره‌ای بود به دریا که ازآنجا تا دهستان پنج فرسنگ بود که هردو از توابع گرگان بود ومجاور خوارزم.

گوید: وچنان بود که صول به فیروز پسر قول، مرزبان‌گرگان که میانشان بیست‌وپنج‌فرسنگ فاصله بودحمله می‌برد وبه اطراف ولایتشان دست‌اندازی‌می کرد وبه بحیره ودهستان بازمی گشت.

گوید: میان فیروز وپسر عمویش به نام مرزبان نزاعی رخ داد و مرزبان از او کناره‌گرفت ودر بیاسان مقیم شد، فیروز بیم کرد که ترکان براوحمله برند وپیش یزیدبن مهلب رفت که درخراسان بود، وصول‌گرگان را گرفت. وقتی فیروز پیش یزیدبن مهلب رسید بدوگفت: «برای چه آمده‌ای؟»

گفت: «ازصول بیمناك بودم وازاو گریختم»

۱ــ همسنگ مثل پارسی که گوید وقت گل نی(م)

یزیدگفت: «آیا راهی برای جنگ با وی‌هست؟»

گفت: «آری‌یك راه هست واگر براوظفریافتی‌باید خونش را بریزی یاتسلیم توباشد»

گفت: «آن راه چیست؟»

گفت: «اگر ازگرگان برون شود ودر بحیره جای‌گیرد پس ازآن‌من سوی وی روم وآنجا محاصره‌اش کنم، براوظفر خواهی یافت. به اسپهبد نامه‌ای بنویس واز اوبخواه که تدبیری کند که صول درگرگان بماند ودر مقابل این کار برای وی پاداشی معین کن ووعدهٔ خوب‌بده، اسپهبد نامهٔ ترا پیش‌صول‌می‌فرستد که‌بدینوسیله با وی نزدیك شود که اورا بزرگ می‌دارد صول نیز ازگرگان‌می‌رود ودربحیره‌جای می‌گیرد»

گوید: یزیدبن مهلب به فرمانروای طبرستان نوشت که من می‌خواهم صول درگرگان باشد وبا وی نبردکنم، بیم دارم اگر خبر یابد سوی بحیره رود و آنجا مقام‌گیرد، اگر آن جا رود به اودست نخواهم‌یافت، اوازتوشنوایی دارد وازتواندرز می جوید اگر امسال اورا درگرگان نگهداری که به‌بحیره نرود پنجاه هزار مثقال برای تومی‌فرستم، تدبیری کن که اورا درگرگان نگهداری که اگر آنجا بماند براو ظفر خواهم یافت.

گوید: وچون اسپهبد نامه را بدید خواست به صول نزدیك شود و نامه را پیش وی فرستاد وچون نامه بدورسیدکسان را دستور داد که سوی بحیره حرکت کنند وآذوقه همراه برند که‌آنجا حصاری شود.

گوید: وقتی یزید خبر یافت که صول ازگرگان سوی بحیره رفته مصمم شد سوی‌گرگان حرکت کند وباسی‌هزارکس برون شد، فیروز پسر قول نیز باوی‌بود، مخلد، پسرخویش را برخراسان‌گماشت، معاویه پسر دیگرش را برسمرقندوکش و نسف وبخاراگماشت، حاتم‌بن قبیصةبن مهلب را برطخارستان‌گماشت وبرفت تابه

گرگان رسید که در آنوقت شهر نبود، اطراف آن کوهها بود با دربندها و درهها که اگر یکی بریکی از دربندها می‌ایستاد کس بدانجا نمی‌توانست رفت.

گوید: یزید وارد گرگان شد و کسی با او مقاومت نکرد، اموالی از آنجا به دست آورد، مرزبان گریخت و یزید با سپاه سوی بحیره رفت و نزدیك صول اردو زد و چون آنجا فرود آمد شعری به تمثل خواند به این مضمون:

«شمشیر بیفتاد و دستان وی بلرزید

«و چنان بود که با جان خویش

«جانهایی را حفظ کرده بود»

گوید: پس آنها را محاصره کرد، صول روزها برون می‌شد و با یزید جنگ می کرد و به قلعه خویش بازمی‌گشت، مردم کوفه و بصره همراه یزید بودند.

راوی حکایت جهم بن زحر و برادرش و محمدبن‌عبدالرحمان را چنانکه در روایت پیشین آمده، نقل می کند جز این که دربارهٔ ضربت مرد ترك گوید: شمشیر ترك در سپر چرمین محمد فرورفت.

عنبسه گوید: محمدبن عبدالرحمان در گرگان با ترکان نبرد کرد که او را محاصره کردند و با شمشیرهای خویش بدو حمله بردند و سه شمشیر در دست او شکسته شد.

راوی گوید: بدینسان ششماه در محاصره بودند که برون می‌شدند و نبرد می کردند، آنگاه سوی قلعه‌شان می‌رفتند و از نوشیدن آب شور بیماری‌ای گرفتند که آنرا سوادمیگفتند و مرگ در میانشان افتاد، صول کس فرستاد و تقاضای صلح کرد، یزیدبن مهلب گفت: «نه، مگر آنکه به حکم من تسلیم شود»

گوید: اما صول نپذیرفت و کس فرستاد که صلح می کنم که وارد بحیره شوی به شرط این که من و مالم را با سیصد کس از خاندانم و خاصانم امان دهی.

گوید: یزیدبن مهلب این را پذیرفت وصول با مال خویش و سیصد کس از آنها که می‌خواست برون شد و پیش یزید آمد. آنگاه یزید چهارده هزار کس از ترکان را دست بسته بکشت و بر باقیمانده منت‌نهاد و از آنها کسی را نکشت.

گوید: سپاهیان به یزید گفتند: «مقرریهای ما را بده» پس او ادریس بن حنظلهٔ عمی را پیش خواند و گفت: « ای پسر حنظله آنچه را در بحیره هست شمار کن تا به سپاهیان دهیم»

گوید: ادریس وارد بحیره شد اما نتوانست چیزهائی را که آنجا بود شمار کند و به یزید گفت: «آنجا چندان چیز هست که شمار آن نتوانم کرد، اما در ظرفهاست و می‌توانیم جوالها را بشماریم و نشان بنهیم که در آن چیست و به سپاهیان گوییم در آیند و برگیرند، و هر که چیزی بگیرد معلوم داریم چه گرفته، گندم یا جو یا برنج یا کنجد و عسل.»

گفت: «رأی نکو آوردی»

گوید: پس جوالها را شمار کردند و هر جوالی را نشانه‌نهادند که در آن چیست آنگاه به سپاهیان گفتند: «برگیرید»

گوید: وقتی کسی برون می‌شد که جامه یا آذوقه یا چیز دیگر گرفته بود به‌پای هر کسی هرچه برگرفته بود می‌نوشتند وچیز بسیار گرفتند.

ابوبکر هذلی گوید: شهربن حوشب عهده‌دار خزینه‌های یزیدبن مهلب بود، بدو خبر دادند که شهر، کیسه‌ای چرمین برگرفته، یزید از او پرسید که کیسهٔ چرمین را بیاورد و یزید کسی را که خبر آورده بود پیش خواند و بدو ناسزا گفت و به شهر گفت: «از آن تو باشد»

شهر گفت: «بدان نیاز ندارم»

قطامی کلبی و به قولی سنان‌بن مکمل نمیری در این باره شعری گفت بدین مضمون:

«شهر ، دین خویش را به‌یك کیسهٔ چرمین فروخت
«پس از تو ای شهر،
«کی به قاریان اطمینان می کند؟
«به عوض دین خویش چیزی ناچیز گرفتی
«و به پسر جونبوذ فروختی
«وخیانت همین است»

ونیز مرهٔ نخعی دربارهٔ شهر شعری گفت به این‌مضمون:
«ای پسر مهلب، از مردی که
«اگر تو نبودی قاری‌ای پارسا بود
«چه می‌خواستی؟»

ابومحمد ثقفی گوید: یزیدبن مهلب در گرگان تاجی به دست آورد که جواهر بر آن بود وگفت: «پندارید کسی از این تاج می گذرد؟»

گفتند: «نه»

گوید: پس محمدبن واسع ازدی را پیش خواند وگفت: «این تاج را برگیر که از آن‌تست»

گفت: «بدان نیاز ندارم»

گفت: «قسمت می‌دهم»

گوید: پس اوتاج را برگرفت وبرون شد، یزید یکی راگفت بنگرد که آنرا چه می کند. محمد خواهنده‌ای‌را بدید وتاج را بدو داد، آن مرد خواهنده‌را بگرفت وپیش یزیدآورد وخبر را با وی بگفت. یزید تاج را بگرفت وبه‌جای آن‌مال بسیار به خواهنده داد.

علی گوید: وچنان بود که وقتی قتیبه فتحی می کرد سلیمان‌بن عبدالملك به یزیدبن‌مهلب می گفت: «می‌بینی خدا به دست قتیبه چه کارها می کند؟»

پسر مهلب می‌گفت: «گرگان میان مردم وراه بزرگ حائل است و قومس وابرشهر را تباه کرده» ومی‌گفت: «این فتحها چیزی نیست گرگان مهم است.»

گوید: چنانکه گویند یزیدبن مهلب یکصدوبیست‌هزار سپاه داشت واز جمله شصت‌هزار کس از مردم شام بود.

خالدبن صبیح گوید: وقتی یزیدبن مهلب باصول صلح کرد در طبرستان طمع بست که آنجا را فتح کند ومصمم شد که سوی طبرستان حرکت کند، عبدالله‌بن‌معمر یشکری را بربیاسان ودهستان گماشت وچهارهزار کس را با وی به جا نهاد، آنگاه سوی آن ناحیه ازگرگان رفت که مجاور طبرستان بود واسدبن عمرو،یا پسرعبدالله ابن‌ربعه را براندرستان گماشت که مجاورطبرستان بودوچهارهزار کس را باوی‌نهاد.

گوید: پس از آن یزید وارد ولایت اسپهبذ شد واوکس فرستاد و تقاضای صلح کرد واینکه یزید از طبرستان برود، اما اونپذیرفت که امید داشت طبرستان را بگشاید. پس برادر خویش ابوعیینه را از یکسوفرستاد وخالدپسرخویش را از سوی دیگر فرستاد وابوجهم کلبی را از سوی دیگر فرستاد وگفت: «وقتی فراهم آمدید ابوعیینه سالارکسان است»

گوید: پس ابوعیینه با مردم کوفه وبصره برفت هریم‌بن ابی‌طمحه نیز با وی بود، یزید به ابوعیینه گفته بود: «با هریم مشورت کن که مردی‌نیکخواه است‌وخود یزید در اردوگاه بماند.»

گوید: اسپهبد مردم‌گیلان ومردم دیلم را به جنبش آورد که پیش آمدند ودر دامنه‌کونی تلاقی شد، مشرکان هزیمت شدند مسلمانان تعقیبشان کردند تا بدهانه دره رسیدندمسلمانان وارددره‌شدند مشرکان کوه‌بالای رفتندمسلمانان‌تعقیبشان کردند اما دشمنان آنها را با تیربزدند که ابوعیینه ومسلمانان هزیمت شدند ودرهم افتادند و ازکوه سقوط همی‌کردند و آرام نگرفتند تا به اردوگاه یزید رسیدند و دشمن ازتعاقبشان بازماند.

گوید: اسپهبد از مسلمانان بیمناك شد و به‌مرزبان‌پسر عموی فیروز پسر قول، که در اقصای گرگان ومجاور بیاسان بود نوشت که مایزید ویاران وی را کشتیم تو نیز عربانی راکه در بیاسان هستند بکش. هنگامی که مسلمانان در منزلهای خویش غافل بودند، مرزبان با مردم بیاسان به قصد کشتن آنها برون شد که همگی در یک شب کشته شدند. عبدالله‌بن معمر وچهار هزار کس از مسلمانان کشته شدند که یکی ازآنها جان به‌در نبرد. ازمردم بنی‌عم پنجاه کس کشته شد، حسین‌بن‌عبدالرحمان و اسماعیل‌بن ابراهیم، جزو کشته شدگان بودند.

گوید: آنگاه مرزبان به اسپهبد نوشت که تنگه‌ها وراهها را بگیرد.

گوید: یزید از کشته شدن عبدالله‌بن معمر ویاران وی خبر یافت واین را بزرگ دانستند وبه وحشت افتادند. یزید به حیان نبطی متوسل شد و گفت: «آنچه با تو کرده‌ام مانعت نشود که برای مسلمانان نیکخواهی کنی ازگرگان خبرهایی‌رسیده که می‌دانی واین شخص راهها راگرفته، در کار صلح‌بکوش»

حیان گفت: «خوب»، آنگاه پیش اسپهبد رفت و گفت: «من یکی ازشماهستم، اگر دین، میان من وشما جدایی آورده من نیکخواه توام وترا از یزید بیشتردوست دارم،وی کس فرستاده و کمك خواسته وبه‌همین زودی کمك می‌رسدبه وی دست‌اندازی‌ای کرده‌اند، اما بیم دارم چنان پیش‌آید که تاب مقاومت نیاری، خویشتن را از دست وی‌آسوده کن وبا وی‌صلح کن که اگر با وی صلح کنی همه نیروی وی برضد مردم گرگان به کار افتد که خیانت آورده‌اند وکشتار کرده‌اند.

گوید: پس اسپهبد با وی صلح کرد برهفتصدهزار درم.

علی‌بن‌مجاهد گوید: بریکصد هزار، وچهارصد بار زعفران یا بهای‌آن به‌طلا صلح کرد وچهارصد مرد که برهر کدام کلاهی باشد وعبایی داشته باشند وباهر کدام جامی باشد از نقره ویك قواره حریر ویك جامه.

گوید: آنگاه حیان پیش یزیدبن مهلب بازگشت وگفت: «کس بفرست که

مال‌الصلحی را که برسر آن صلح کرده‌ام حمل کند.»

گفت: «از پیش آنها حمل کند یا از پیش ما؟»

گفت: «از پیش آنها»

گوید: وچنان بود که یزید راضی بود هرچه می‌خواهند به‌آنها بدهدوسوی گرگان بازرود.

گوید: پس یزید کس فرستاد که آنچه را که حیان برسر آن صلح کرده بود حمل کند وسوی گرگان بازگشت.

گوید: وچنان شده بود که یزید برحیان دویست هزار غرامت نهاده بودوبیم داشت که نیکخواهی نکند.

سبب غرامت نهادن یزید برحیان در روایت خالدبن صبیح آمده، گوید: من ادب‌آموز فرزند حیان بودم‌به‌من‌گفت: «نامه‌ای به مخلدبن یزید بنویس»،درآنوقت مخلد در بلخ بود ویزید در مرو.

گوید: من کاغذ برگرفتم واوگفت: «بنویس از حیان‌وابستهٔ مصقله‌به مخلدبن یزید» ولی مقاتل پسر حیان به من اشاره کرد که ننویس و روبه پدر خویش کرد و گفت: «پدرجان به مخلد نامه می‌نویسی وبنام خویش آغاز می کنی؟»

گفت: «بله پسرکم، واگر خشنود نباشد همان بیند که قتیبه دید»

گوید: آنگاه به من‌گفت: «بنویس» ومن‌نوشتم ومخلدنامهٔ وی‌را پیش‌پدرش فرستاد ویزید برحیان دویست‌هزار غرامت نهاد.

در همین سال یزید بار دیگرگرگان را فتح کرد که با سپاه وی نامردی کرده بودند وپیمان شکسته بودند.

علی گوید: وقتی یزید با مردم طبرستان صلح کرد، آهنگ گرگان کرد وباخدا پیمان کرد که اگر برآنها ظفریافت ازآنجا نرود وشمشیر ازآنهابرندارد‌تاباخون‌شان گندم آسیاکند وازآن آرد نان کند وبخورد.

گوید: وقتی مرزبان خبر یافت که یزید با اسپهبد صلح کرده وروسوی گرگان دارد یاران خویش را فراهم آورد و به وجاه رفت و آنجا حصاری شد که هر که آنجا بماند نیازمند فراهم آوردن آذوقه و نوشیدنی نباشد.

گوید: یزید بیامد ونزدیك وجاه فرود آمد که قوم حصاری بودند واطرافشان جنگل بود وجز یك راه به آنجا شناخته نبود. یزید هفت ماه آنجا ببود و کاری بر ضد آنها نساخت وجز یك راه بدانجا نمی‌شناخت، روزها حصاریان برون می‌شدند وبا یزید نبرد می کردند و به قلعهٔ خویش بازمی‌گشتند.

گوید: هنگامی که براین حال بودند یکی ازعجمان خراسان که همراه یزید بود به شکار برون‌شد، کسانی از خادمانش نیز با وی بودند.

ابومخنف گوید: یکی از اردوی وی از قوم طی به شکار برون شدو گوزنی را دید که درکوه بالا می‌رفت واز پی آن برفت. به همراهان خویش گفت: «به‌جای خویش باشید» ودر کوه بالا رفت و از پی گوزن بود، ناگهان نزدیك اردوگاه دشمن رسید وبه آهنگ یاران خویش بازگشت، واز بیم این که راه را نتواند یافت قبای خویش را پاره می‌کرد وروی درختان گره می‌زد که نشانه باشد، تاوقتی به‌یاران خویش رسید وبه اردوگاه بازگشت.

گویند: آنکه به شکار رفته بود هیاج بن‌عبدالرحمان ازدی بود از مردم طوس که دلبستهٔ شکار بود وچون به اردوگاه بازگشت پیش عامربن اینم واشجی سالار نگهبانان یزید رفت که وی را از ورود مانع شد و اوبانگ زد که اندرزی به‌نزدمن هست.

ابومخنف گوید: هیاج برفت وقصه را با دوپسر زحربن قیس بگفت، پسران زحروی را به نزد یزید بردند که خبررا باوی بگفت. و یزید درمقابل ضمانت جهنیه کنیز فرزند دار خویش چیزی را که معین کرده بود برای وی تعهد کرد.

علی‌بن محمد گوید: یزید هیاج را پیش خواند وگفت: «چه داری؟»

گفت: «می‌خواهی بی‌نبرد وارد وجاه شوی؟»

گفت: «آری»

گفت: « حق‌العمل من چه خواهد بود؟»

گفت: «هرچه خواهی بگوی»

گفت: «چهارهزار»

گفت: «پرداخت می‌شود»

گفت: «چهارهزار به من بدهید وبقیه به نظر شماست.»

گوید: پس یزید بگفت تا چهارهزار به اودادند، آنگاه مردم را به‌حرکت خواند که هزاروچهارصد کس آماده شدند.

هیاج گفت: «راه تاب عبور این جمع را ندارد که جنگل انبوه است.» پس یزید سیصد کس ازآنهارا انتخاب کرد وآنهارا روانه کرد وجهم‌بن زحرراسالارشان کرد.

به‌گفتهٔ بعضی‌هایزیدپسرخویش‌خالدرا سالارگروه کردوبدوگفت: «اگراززنده ماندن واماندی از مرگ وانمان. مبادا ترا هزیمت شده به نزد خودم ببینم» جهم‌بن زحر را نیز بدوپیوست.

گوید: یزید به‌آن مردکه جمع را همراه وی می‌فرستادگفت: «کی به آنها خواهی رسید؟»

گفت: «فردا، هنگام پسینگاه، میان دونماز»

گفت: «به برکت خدای بروید که من فردا هنگام نماز نیمروز باآنها درگیر می‌شوم.»

گوید: پس‌آن‌گروه برفتند وروز بعد نزدیك نیمروز یزید بگفت تاکسان هیزمی راکه در اثنای محاصرهٔ قوم فراهم‌آورده بود وتوده‌کرده بودآتش زدند و هنوزآفتاب نگشته بودکه به دور اردوگاه وی‌آتشها همانندکوه بود، دشمن آتش

را بدید واز بسیاری آن به وحشت افتادند و بـه مقابله بـرون شدند. وقتی آفتـاب بگشت یزید کسان را بگفت تا نماز بکردند و دو نماز را با هم کردند آنگاه به آنـها حمله بردند وجنگ انداختند.

گوید: جمع دیگر باقی ماندهٔ روز وفردا را راه پیـمودند و کمی پیـش از پسینگاه به اردوی ترکان حمله بردند، آنها از این سمت آسوده خاطر بودنـد، یزیـد در سمت دیگر نبرد می کرد، ناگهان ترکان از پشت سر بانگ تکبیر شنیدند وهمگی به قلعه پناه بردند ومسلمانان بر آنها غلبه یافتند که تسلیم شدند وبه حکم یزید تن در دادند که زن وفرزندشان را اسیر گرفت وجنگاوران را بکشت ودر طول دوفرسنگ از راست وچپ جاده بیاویخت و دوازده هزار کس از آنها را به اندرهز برد که درهٔ گرگان بودو گفت: «هر که انتقامی از آنها می‌جوید کشتار کند.» وچنان شد که یکی از مسلمانان چهار یا پنج کس را می کشت.

گوید: آنگاه یزید روی خونها آب به دره روان کرد که در آنجا آسیاها بـود، تا با خون آنها گندم آرد کند وقسم خویش را عمل کند، پس آرد کـرد و نان کـرد و بخورد وشهر گرگان را بنیاد کرد.

بعضی‌ها گفته‌اند که یزید چهل‌هزار کس از مردم گرگان را بـکشت، پیش از آن گرگان شهر نبود، سپس سوی خراسان بازگشت وجهم‌بن زحر جعفی رابر گرگان گماشت.

اما روایت ابی‌مخنف چنین است که یزید، جهم‌بن زحر را پیش خوانـد و چهار صد کس را با وی فرستاد تا در محلی که به آنها نمایانده شده‌بود جای گرفتند، یزید به آنها گفت: «وقتی به شهر رسیدید منتظر بمانید و وقتی سحرگاه شد تکبـیر گویید وسوی در شهر روید که من نیز با همه سپاه به در شهر حمله می‌برم.» وچون ابن‌زحر وارد شهر شد صبر کرد وبه وقتی که یزید گفته بود حمله کند با یاران خود برفت وبه هر کس از کشیکبانان قوم برمی‌خورد اورا می کشت و تکبیر مـی گفت.

مردم شهر چنان وحشت کردند که در گذشته هرگز نظیر آنرا ندیده بودند. ناگهان دیدند که مسلمانان با آنها در شهرشانند و تکبیر می‌گویند، سخت به حیرت افتادند وخدا ترس در دلهاشان افکند، بیامدند ونمی‌دانستند به‌کدام سو روکنندگروهی‌از آنها که چندان زیاد نبودند سوی جهم‌بن زحر آمدند ولختی نبردکردند، دست‌جهم شکسته شد، اما با یاران خویش در مقابل آنها ثبات ورزید وچیزی نگذشت که‌آنها را بکشتند، بجز اندکی.

گوید: یزیدبن مهلب تکبیر را شنید وباسپاه خویش به‌درحمله برد جهم‌بن زحر دشمنان را از در مشغول داشته بود وکسی که از آن چنانکه باید دفاع کند آنجا نبود پس در راگشود وهماندم وارد شد وهمه جنگاوران را برون‌آورد ودرطول‌دو فرسخ از راست وچپ راه تنه‌های درخت نصب کرد وآنها را در طول چهارفرسخ بیاویخت واهل شهررا اسیرکرد وهرچه راکه آنجا بود برگرفت.

علی گوید: یزید به سلیمان‌بن عبدالملك نوشت:

«اما بعد، خدا برای امیرمؤمنان فتحی بزرگ پیش‌آورد وبا مسلمانان کاری نکوکرد، نعمت واحسان پروردگارمان را سپاس که در ایام خلافت امیرمؤمنان برگرگان وطبرستان غلبه رخ داد، در صورتیکه شاپور ذوالاکتاف وخسرو پسرقباد وخسرو پسرهرمز وفاروق، عمربن خطاب، وعثمان‌بن عفان وخلیفگان، پس از آنها از این کار وامانده شدند، تا خدا این فتح را نصیب‌امیرمؤمنان کردکه مزیدکرامت ونعمت خدا دربارهٔ وی بود، از خمس غنایمی که خدای به مسلمانان داد، از آن‌پس که هرحقداری حق خویش را از غنیمت ببرد، شش هزارهزار پیش من هست که آنراپیش امیرمؤمنان می‌فرستم،ان شاءالله.»

گوید: مغیرةبن‌ابی‌قره وابسته بنی‌سدوس، دبیر یزید بدوگفت: «مقدار مال را ننویس که یکی از دوچیز خواهد بود یاآنرا بسیاربیند وگوید بفرستی، یاگشاده دستی کند وآنرا به تو واگذارد ومی‌باید در پیشکش فرستادن تکلف کنی وهرچه از

سوی تو به اورسد اندك نماید چنان می‌بینم که همه این مال‌راتمام کرده‌ای و پیش‌وی چنانکه باید نمود نکرده ومبلغی که نوشته‌ای پیوسته به نزدآنها ودر دیوانهایشان برتر بماند واگر کسی پس از وی زمامدار شود، به مطالبهٔ آن پردازد و اگر کسی زمامدار شود که با تودل خوش ندارد به چند برابر آن نیز از توخشنود نشود، این نامه را نفرست فتح را بنویس وتقاضای حضور کن وهرچه را خواهی روبرو باوی بگوی و کوتاه‌گوی که اگر از آنچه خواهی کمتر گوئی بهتر که بیشتر گویی.»

گوید: اما یزید نپذیرفت ونامه را فرستاد.

بعضی‌ها گفته‌اند در نامه چهارهزارهزار بود.

ابوجعفر گوید: در این سال ایوب پسر سلیمان‌بن عبدالملك درگذشت.

علی‌بن مجاهد به نقل از پیری از مردم ری گوید: وقتی یزیدبن مهلب از کارگرگان فراغت یافت سوی ری آمد و هنگامی که درباغ[1] ابوصالح بدر ری می‌گشت خبر درگذشت ایوب پسر سلیمان بدورسید ورجزگویی در حضور وی رجزی خواند به این مضمون:

«اگر ایوب به راه خویش رفت

«داود به‌جای خویش هست

«وقدرت رفتهٔ اورا به‌پا می‌دارد»

در این سال شهرسقلابیان‌گشوده شد.

در همین سال داودبن سلیمان به غزای سرزمین روم رفت و قلعه زن را در مجاورت ملطیه بگشود.

در این سال عبدالعزیزبن عبدالله سالار حج شد، در این‌وقت وی امیرمکه بود، این را از ابومعشر روایت کرده‌اند.

عاملان ولایتها در این سال همان عاملان سال هفتم بودند که یاد کرده‌ایم،

۱ـ کلمه متن

جز این که در این سال عامل مهلب بر بصره چنانکه گفته‌اند سفیان بن‌عبدالله کندی بود.

آنگاه سال نودونهم در آمد.

سخن از حوادث سال نودونهم

از جمله حوادث سال درگذشت سلیمان‌بن عبدالملك بود که طبق روایت ابومخنف در دابق، از سرزمین قنسرین، به روز جمعه ده روزمانده از صفر رخ‌داد. مدت زمامداری وی دوسال وهشتماه پنجروز کم، بود وبه قولی دوسال وهشتماه و پنج روز بود.

طلحةبن ابی‌محمد به نقل از مشایخ‌خویش گوید: سلیمان‌بن عبدالملك ازپس ولید سه‌سال خلافت کرد وعمربن عبدالعزیز براو نماز کرد.

ابومعشر گوید: سلیمان‌بن عبدالملك ده روز رفته از صفر سال نود ونهم درگذشت ومدت خلافت وی سه سال، چهارماه کم، بود.

سخن از بعضی رفتارهای سلیمان‌بن‌عبدالملك

علی‌بن محمد گوید: مردم‌می گفتند. سلیمان کلید خیربود، حجاج ازمیان رفت وسلیمان زمامدار شد واسیران را رهاکرد وزندانیان راآزادکرد، باکسان نکویی کرد وعمربن عبدالعزیز را جانشین خویش کرد.

ابن‌بیض دربارهٔ وی شعری‌گفته بود به این مضمون:

«پدر وجدت هردوان

«در میان خشم یا اطاعت کسان

«خلافت کردند

«پس از پدر وجدت، برادرت سومی بود

«ونورشاهی چهارمین در پیشانی تواست»

مفضل بن مهلب گوید: یك روز جمعه در دابق پیش سلیمان رفتم، جامه‌ای خواست وبه تن کرد وآنرا نپسندید، جامهٔ دیگر خواست، جامهٔ سبز شوشی که یزیدبن مهلب فرستاده بود، آنرا به تن کرد وعمامه نهاد وگفت: «ای پسر مهلب، این را می‌پسندی؟»

گفتم: «آری»

گوید: پس اوبازوهای خویش را نمایان کرد وگفت: «من شاه جوانم» آنگاه نماز جمعه کرد، پس از آن دیگربه نمازجمعه‌نیامد، وصیت‌خویش را نوشت وابونعیم مهردار را پیش خواند که آنرا به مهر کرد.

علی به نقل از بعضی مطلعان گوید: روزی سلیمان حلهٔ سبزی به تن کرد و عمامهٔ سبزی به سرنهاد ودرآیینه نگریست وگفت: «من شاه جوانم» وپس از آن یك هفته بیشتر زنده نبود.

سحیم بن حفص گوید: روزی یکی از کنیزان سلیمان بدونگریست سلیمان گفت: «چه می‌بینی؟» واو شعری خواند به این مضمون:

«خوب چیزی هستی اگر ماندنی بود

«اما انسان را بقا نیست

«چندان که دانم

«هیچیك از عیبها که در کسان هست

«در تو نیست

«جز اینکه فانی هستی»

وسلیمان عمامهٔ خویش را تکان داد.

علی گوید: سلیمان بن عبدالملك، سلیمان بن حبیب محاربی را به قضا گماشت وابن ابی عیینه در حضور وی قصه می گفت.

روبة بن عجاج گوید: سلیمان بن عبدالملك به حج رفت، شاعران نیز با وی به حج آمده بودند، من نیز با آنها بودم وچون به هنگام بازگشت به مدینه رسید نزدیك چهارصد اسیر رومی را پیش وی آوردند، سلیمان بنشست، عبدالله بن حسن بن علی صلوات الله علیهم نزدیکتر از همه نشسته بود، بطریق آنها را پیش آوردند. سلیمان گفت: «عبدالله گردنش را بزن.»

گوید: اما کسی شمشیر به اونداد تا یکی از کشیکبانان شمشیر خویش را به اوداد که ضربتی زد وسررا جدا کرد وبازو وقسمتی از بندآهنین را بیفکند.

سلیمان گفت: «به خدا نکویی ضربت از نکویی شمشیر نبود به حکم وراثت بود.»

گوید: بقیه را به سران وبه کسان می داد که آنها را می کشتند. یکی از آنها را نیز به جریر داد، بنی عبس شمشیری بدودادند که در نیامی سفید بود که ضربتی زد و سر اورا جدا کرد. یك اسیر نیز به فرزدق دادند، اما شمشیری نیافت. مردم بنی عبس شمشیر کند کجی بدودادند که نمی برید، فرزدق باآن چند ضربت به اسیر زد که کاری نشد. سلیمان وقوم بخندیدند. بنی عبس که داییان سلیمان بودند فرزدق را شماتت کردند واوشمشیر را بینداخت وشعری در مقام اعتذار از سلیمان گفت و کندی شمشیر را به پس زدن شمشیر ورقاء از سرخالد همانند کرد، به این مضمون:

«اگر شمشیری کاری نشد
«یا تقدیر سبب تأخیر شد
«که مرگ یکی نرسیده بود
«شمشیر بنی عبس نیز که باآن ضربت زدند
«به دست خالد از سر ورقاء پس زد.

«شمشیرهای هندی چنین است
«که دم آن کند می‌شود
«اما گاه باشد که زنجیر را ببرد»

ورقاء،همان ورقاء پسر زهیربن جذیمه‌عبسی بود که خالدبن جعفر راباشمشیر بزد،خالد برپدر وی زهیر افتاده بود وبا شمشیر اورا زده بود، ورقاء بیامد وضربتی به خالد زد که کاری نساخت. و ورقاءشعری گفت به این مضمون:

«زهیر را زیرخالد بدیدم
«وبا شتاب بیامدم
«روزی که به خالد ضربت زدم
«دستم شل شده بود
«وآهن سخت وی را از من محفوظ داشت»

فرزدق در همین مورد شعری دیگر گفت به این‌مضمون:

«آیا کسان شگفتی می کنند که من
«بهترین آنها را خندانیده‌ام
«یعنی خلیفهٔ خدا که به وسیلهٔ اوباران طلب می کنند
«پس‌زدن شمشیر در حضور پیشوا
«از ترس وحیرت نبود
«بلکه تقدیر آن را عقب انداخت»

ابوبکربن عبدالعزیزگوید: سلیمان‌بن عبدالعزیز در تشییع جنازه‌ای حضور داشت، جنازه را در کشتزاری به خاك کردند، سلیمان از خاك کشتزار بر می‌داشت و میگفت: «چه خاك خوبی است، چه خوشبواست.»

گوید: یك جمعه نگذشت ـ یا چیزی نظیر این گفت ـ که پهلوی آن قبر به خاك رفت.

خلافت
عمر بن عبدالعزیز

در این سال عمر بن عبدالعزیز بن مروان به خلافت رسید

سخن از اینکه چرا سلیمان، عمر بن عبدالعزیز را به خلافت رسانید؟

هیثم بن واقد گوید: عمر بن عبدالعزیز به روز جمعه ده روز رفته از صفر سال نود و نهم در دابق به خلافت رسید.

سهیل بن ابی سهیل گوید: شنیدم که رجاء بن حبوه می‌گفت: «به روز جمعه سلیمان بن عبدالملك جامه‌هایی از حریر سبز پوشید و در آیینه نظر کرد و گفت: به خدا من شاه جوانم»

گوید: پس از آن برای نماز برون شد و نماز جمعه را با مردم بکرد، هنوز باز نگشته بود که تب کرد و چون سنگین شد و در مکتوبی که نوشت یکی از فرزندانش را جانشین خود کرد که نوجوانی نابالغ بود. گفتمش: «ای امیرمؤمنان چه می‌کنی؟ از جمله چیزها که خلیفه را در قبرش محفوظ می‌دارد این است که مرد شایسته‌ای را به خلافت مسلمانان گمارد.»

گفت: «از خدا خیر می‌جویم و در این کار می‌نگرم، هنوز مصمم نشده‌ام»

گوید: یك روز یا دو روز مکث کرد سپس مکتوب را پاره کرد و مرا پیش خواند و گفت: «دربارهٔ داود پسرم چه رای داری؟»

گفتمش: «وی غایب است و به قسطنطنیه است و نمی‌دانی زنده است یا مرده.»

گفت: «پس نظر تو به کیست؟»

گفتم: «ای امیرمؤمنان، هرچه نظر تو باشد»

گفت: «می‌خواهم گفته شود و من بیندیشم»

گفتمش: «نظر تو دربارهٔ عمر بن عبدالعزیز چگونه است؟»

گفت: «به خدا نیك است وفضیلت‌پیشه ومسلمان»

گفتم: «به خدا به نزدمن نیز چنین است»

گفت: «به خدا اگر اورا زمامدار کنم و کسی جز اورا زمامدار نکنم، فتنه می‌شود وهرگز نخواهندگذاشت زمامداری کند مگر یکی از آنها را خلف خویش کند. یزیدبن عبدالملك غایب است و درکار حج است، یزید را پس از او قرار می‌دهم که این کار، آنها را آرام می کند وبه عمربن عبدالعزیز رضایت می‌دهند.»

گفتمش: «هرچه نظر توباشد»

گوید: پس چنین نوشت:

«بنام خداوند رحمان رحیم. این مکتوبی است از بندهٔ خدا، سلیمان، امیرمومنان‌به عمربن عبدالعزیز: من پس از خویشتن خلافت را به تومی‌دهم و پس از توبه یزیدبن عبدالملك می‌دهم، شنوا باشید و اطاعت کنید، واز خدای بترسید و اختلاف میارید که در شما طمع آرند.»

گوید: آنگاه مکتوب را مهر کرد و کعب‌بن حامد عبسی سالارنگهبانان خویش را پیش خواند وگفت: «بگومردم خاندان من فراهم آیند.»

کعب کس سوی آنها فرستاد که فراهم آیند وچون فراهم آمدند به رجاء بن حبوه گفت: «این‌مکتوب‌مرا پیش‌آنها ببروبگواین مکتوب من است ودستورمی‌دهم که باکسی که در این مکتوب به خلافت برداشته‌ام بیعت کنید.»

رجاءچنین کرد وچون‌این‌سخن را باآنهابگفت گفتند: «درآییم وبه‌امیرمؤمنان سلام گوییم؟»

گفت: «آری»

پس درآمدند، سلیمان مکتوب را که به دست رجاءبن حبوه بود بدانها نمود که بدان نظر کردند و گفت: «این مکتوب وصیت من است، بشنوید و اطاعت کنیدو با کسی که در این مکتوب نام برده‌ام بیعت کنید.»

پس یکی یکی بیعت کردند. آنگاه رجاءبن حبوه که مکتوب مهر زده را به دست داشت برون شد.

رجاءگوید: وقتی جمع پراکنده شدندعمربن عبدالعزیزپیش من آمد و گفت: «بیم‌دارم این شخص، چیزی از این‌کار را به من سپرده باشد، ترا به‌حرمت‌ودوستی قسم می‌دهم، اگر چنین است به من بگوی تا پیش‌ازآنکه وقتی برسدکه‌کاری را که اکنون می‌توانم‌کرد نتوانم‌کرد، از اوبخواهم‌که مرا معاف بدارد.»

رجاءگفت: «نه به خدا یك‌کلمه با تونمی‌گویم»

رجاءگوید: پس عمر خشمگین برفت وهشام‌بن عبدالملك مرا بدید و گفت: «ای رجاء، مرا با توحرمت ومودت قدیم است وسپاسدار توام، این‌کار را به من خبر بده اگر با من است بدانم واگر با دیگری است سخن کنم‌که دربارهٔ‌کسی مانند من کوتاهی نشود، به من خبر بده باقید قسم تعهد می‌کنم‌که هرگز چیزی از این را نگویم.»

رجاء گوید: اما نپذیرفتم وگفتم: «به خدا یك‌کلمه ازآنچه را به من سپرده شده به تونمی‌گویم»

گوید: پس هشام برفت‌که از من نومید شده بود ودست به دست می‌زد و می‌گفت: «پس به‌کی داده شده؟آیا ازپسران عبدالملك برون می‌شود؟»

گوید: «به نزد سلیمان رفتم‌که در حال مرگ بود وچون یکی ازبیخودیهای مرگ اورا می‌گرفت وی را سوی قبله می‌گردانیدم وچون به خود می‌آمدمی‌گفت: «رجاء هنوز وقت‌آن نرسیده»

گوید: «دوبار چنین کردم وبار سوم‌گفت: اکنون ای رجاء اگرچیزی

می‌خواهی شهادت می‌دهم که خدایی جز خدای یگانهٔ نیست واینکه محمد بنـده و فرستادهٔ اوست.»

گوید: پس اورا بگردانیدم وبمرد وچون دیدگانش را بستم، یك قطیفه سبز رویش کشیدم ودر را بستم، زنش کس فرستاده بود که چطور است؟

گفتم: «در خوابست ورویش پوشیده است»

فرستاده بدونگریست که به قطیفه پوشیده بود وبازگشت وبدو خبر داد واین را پذیرفت وپنداشت که اوخفته است.

رجاء گوید: یکی راکه بدواعتماد داشتم بردر نشاندم وسفارش کردم که‌نرود تا بیایم وهیچکس را پیش خلیفه راه ندهد.

گوید: پس برفتم و کس پیش کعب‌بن حامد عبسی فرستادم که مردم خاندان امیرمؤمنان را فراهم کند. در مسجد دابق فراهم آمدند، گفتمشان: «بیعت کنید»

گفتند: «یکبار بیعت کرده‌ایم، بار دیگر نیز بیعت کنیم؟»

گفتم: «این فرمان امیرمؤمنان است‌به ترتیبی که دستور داده و باکسی که در این مکتوب مهرزده یـاد شده بیعت‌کنید» وبار دوم یکایك بیعت‌کردند.

رجاءگوید: وچون پس‌از مرگ‌سلیمان‌نیز بیعت‌کردند ودیدم که‌کار رامحکم کرده‌ام‌گفتم: «برخیزید ونزدیك یارتان روید که اوبه‌مرد.»

گفتند: «انالله وانااليه راجعون»

گوید: ومن مکتوب را برای‌آنها خوانـدم وچون به نام عمربن عبدالعزیـز رسیدم هشام‌بن عبدالملك بانگ برآورد که: «هرگز با وی بیعت‌نمی کنیم.»

گفتمش: «در این صورت‌گردنت را می‌زنم برخیز وبیعت‌کن» واوبرخاست وپاهای خویش را به زمین می کشید.

رجاگوید: دوباز وی عمربن عبدالعزیز راگرفتم وبرمنبر نشانیدم و او انالله می‌گفت به‌سبب چیزی که در آن افتاده بود و هشام انالله می‌گفت به‌سبب آنچه از

دست وی رفته بود وچون هشام به‌عمر رسید، عمر گفت: «انالله وانااليه راجعون که خلافت به من رسید» که آنرا ناخوش داشت و دیگری می گفت: «انالله واناالیه راجعون که خلافت از من بگشت.»

رجاء گوید: وقتی از دفن سلیمان فراغت یافتند مرکبهای خلافت را که یابوها واسبان واستران بودبیاوردند وهرچهارپایی مهار کشی داشت. عمر گفت: «این‌ها چیست؟»

گفتند: «مرکب خلافت است»

گفت: «مرکوب خودم برایم مناسبتر است» وبرمرکب خویش نشست.

گوید: من آن مرکبها را پس فرستادم، پس از آن عمر روان شد بدو گفتند: «به منزل خلافت؟»

گفت: «کسان ابوایوب آنجا هستند، سراپرده‌ام برای من بس است تا وقتی که ازآنجا بروند»

گوید: پس در منزل خود ببود تاآنجا را خالی کردند.

گوید: شب آنروز به من گفت: «ای رجاء دبیری برای من بیار» ومن دبیری بیاوردم. از عمر کارهای جالب دیده بودم دربارهٔ مرکبها چنان کردونیز دربارهٔخانهٔ سلیمان، باخویش گفتم: «اکنون دربارهٔ مکتوب چه‌خواهد کرد؟ آیا نسخه‌ها خواهد کرد یا طوردیگر؟»

گوید: وچون دبیر بنشست یك نامه از زبان خویش بدو املاء کرد، بی‌نسخه کردن وبسیار نکواملاکرد که بلیغ بود، آنگاه بگفت تاازآن مکتوب برای‌هرولایت نسخه‌ای بفرستند.

گوید: عبدالعزیزبن ولید که‌غایب‌بود ازمرگ‌سلیمان‌بن عبدالملك خبریافت اما از بیعت کسان با عمربن عبدالعزیز وفرمان وی دربارهٔ عمربیخبربود، پس‌پرچمی بست وبه خویشتن دعوت کرد، آنگاه خبر یافت که کسان به فرمان سلیمان با عمر

بیعت کرده‌اند. پس حرکت کرد و به نزد عمربن عبدالعزیز آمد، عمر بدو گفت: «شنیده‌ام با کسانی که به‌نزدتو بوده‌اند بیعت کرده‌ای ومی‌خواسته‌ای‌وارد دمشق‌شوی؟»

گفت: «چنین بود به سبب آنکه خبر یافته بودم که خلیفه سلیمان برای کسی پیمان نکرده بود وبیم کردم مالها به غارت رود»

عمر گفت: «اگر بیعت کرده بودی وبدینکار قیام میکردی با تو نزاع نمیکردم ودرخانهٔ خویش می‌نشستم»

عبدالعزیز گفت: «خوش ندارم که جز تو کسی خلافت را عهده کند» وباعمر ابن‌عبدالعزیز بیعت کرد.

گوید: وچنان‌بود که‌برای سلیمان دعای خیرمی کردند که عمربن‌عبدالعزیز را خلافت داد وفرزندان خویش را رها کرد.

در این سال عمربن عبدالعزیز کس پیش مسلمه فرستاد که به‌سرزمین روم‌بود وبدو دستور داد با مسلمانانی که همراه وی بودند بازگردد واسبان اصیل وآذوقه بسیار برای وی فرستادومردم را ترغیب کرد که باآنها کمك کنند شمار اسبان‌اصیلی که برای مسلمه فرستاد، چنانکه‌گفته‌اند، پانصد بود.

در این سال ترکان برآذربیجان حمله بردند و جمعی از مسلمانان را بکشتند وبراموالشان دست اندازی کردند، عمربن عبدالعزیز، ابن حاتم باهلی را سوی‌آنها فرستاد که ترکان را بکشت واز آنها جزاندکی‌جان به‌درنبردند وباپنجاه اسیر از آنها در خناصره پیش عمرآمد.

در همین سال عمر، یزیدبن مهلب را از عراق برداشت وعدی‌بن ارطاة فزاری را به بصره وسرزمین آن‌گماشت وعبدالحمید قرشی نوهٔ زیدبن خطاب‌راکه ازبنی عدی بود به‌کوفه وسرزمین آن‌گماشت، ابوزیاد را نیز بدو پیوست‌که دبیر عبدالحمید بود، عدی‌بن ارطاة،موسی‌بن‌وجیه‌حمیری را برای آوردن یزیدبن‌مهلب فرستاد.

دراین سال‌ابوبکر،محمدبن عمروانصاری، سالارحج بود وی ازجانب‌عمر ابن‌عبدالعزیزعامل مدینه بود،عامل عمربرمکه دراین سال عبدالعزیزبن عبدالله بود، عامل کوفه وسرزمین‌آن عبدالحمید قرشی بود،عامل بصره و سرزمین آن عدی‌بن ارطاه بود، عامل خراسان جراح‌بن عبدالله بود.

قضای بصره با ایاس‌بن معاویه مزنی بود. چنانکه‌گویند پیش از او حسن‌بن ابی الحسن را به‌کار قضاگماشته بود که از او شکایت کردند و ایاس را به قضا گماشت .

قضای کوفه در این سال چنانکه‌گفته‌اند با عامر شعبی‌بود.

واقدی می‌گفته بود که به روزگار عمربن عبدالعزیز، شعبی از جانب عبدالحمید قرشی قضای کوفه یافته بود وحسن‌بن ابی‌الحسن نیز از جانب عدی‌بن ارطاه قضای بصره یافته بود. پس ازآن حسن ازکار قضا استعفاکرد وعدی اورا معاف داشت وایاس را برگماشت.

آنگاه سال صدم درآمد.

سخن از حوادثی که
در سال صدم بود

از جمله، قیام خوارج بودکه در عراق برضد عمربن عبدالعزیز قیام‌کردند.

سخن ازکار قیام
خارجیان در عراق

ابن‌ابی الزنادگوید: حروریان در عراق قیام کردند، عمربن عبدالعزیز به عبدالحمید قرشی عامل عراق نوشت ودستور دادکه‌آنها را به عمل به‌کتاب خدا و سنت پیمبر اوصلی‌الله‌علیه‌وسلم دعوت‌کند وچون عبدالحمید درکار دعوت ایشان

حجت تمام کرد سپاهی به مقابلهٔ آنها فرستاد که حروریان هزیمتشان کردند.

گوید: عمربن عبدالعزیز خبر یافت ومسلمةبن عبدالملك را با سپاهی ازمردم شام که ازارقه مهیا کرده بود سوی حروریان فرستاد وبه عبدالحمید نوشت: «خبر یافتم که سپاه تو، سپاه بد، چه کرده، مسلمةبن عبدالملك را فرستادم وی را باآنها واگذار.»

گوید: مسلمه همراه مردم شام با خوارج مقابله کرد وچیزی نگذشت که خدا وی را برآنها ظفر داد.

ابوعبیده، معمربن مثنی، گوید: کسی که درایام عمربن عبدالعزیز، درعراق بر ضد عبدالرحمان قرشی قیام کرده بود، شوذب بود که بسطام نام داشت واز مردم بنی یشکر بود که از جوخی قیام کرد با هشتاد کس که بیشترشان از مردم ربیعه بودند.

گوید: عمربن عبدالعزیز به عبدالحمید قرشی نوشت کاری باآنها نداشته باش مگرآنکه خونی بریزند یا درزمین تباهی کنند، اگر چنین کردند مانعشان شوومردی استوار وخردمند بجوی وسوی آنها فرست وسپاهی باوی روانه کن و سفارش کن که مطابق دستوری که به توداده‌ام رفتار کند.

گوید: پس عبدالحمید قرشی برای محمدبن جریر بجلی پرچمی بست با دو هزار کس از مردم کوفه وآنچه را عمربن عبدالعزیز دستور داده بود با وی بگفت.

گوید: عمر به بسطام نامه نوشت ودعوتش کرد واز سبب قیام وی پرسید، وقتی نامهٔ عمر بدورسید که محمدبن جریر نیزرسیده بود ومقابل‌وی‌مانده بودوکاری برضد اونمی کرد.

گوید: در نامهٔ عمرآمده بودکه خبریافته‌ام که به خاطر خدا وپیمبر وی‌خشم آورده‌ای وقیام کرده‌ای اما توبدین کار شایسته‌تر از من نیستی، بیاتاباتومناظره کنم، اگر حق به طرف ما بود، تونیز پیروهمان شوی که مردم شده‌اند واگرحق به طرف

تو بود در کار خویش بنگریم.»

گوید: بسطام دست به کاری نزد و به عمر نوشت که انصاف کردی، من دو کس را سوی تو فرستادم که با هم‌مطالعه کنید و باتو مناظره کنند.

ابوعبیده گوید: یکی از آن دو کس که شوذب پیش عمر فرستاد، ممزوج وابستهٔ بنی‌شیبان بود ودیگری از مردم بنی‌یشکر بود.

گوید: بتولی گروهی را فرستاد که این دواز آنجمله بودند. عمر کس پیش آنها فرستاد که دو کس را برگزینید که این‌دو را برگزیدند که پیش وی رفتند وبااو مناظره کردند بدو گفتند: «دربارهٔ یزید چه می‌گویی؟ و برای چه اورا خلیفهٔ پس از خودت می‌دانی؟»

گفت: «دیگری اورا چنین کرده است»

گفتند: «به نظر تو اگر مال دیگری را عهده کردی، سپس آنرا به غیر امین سپردی، آیا امانت را به صاحب آن رسانده‌ای؟»

گفت: «سه روز به من مهلت‌دهید»

گوید: پس آن دو کس از پیش وی برون شدند، پسران مروان ترسیدند که اموالی که به نزدآنهاست وبه دست آنهاست برود ویزید خلع شود ویکی را وادار کردند که زهر به اوخورانید و پس از رفتن آن دومرد بیش از سه روز نماند وبمرد.

در این سال عمربن عبدالعزیز، ولیدبن هشام معیطی وعمروبن قیس کندی‌را که از مردم حمص بود به غزای تابستانی گماشت.

وهم در این سال عمربن هبیره فزاری که از جانب عمر عامل جزیره‌شده‌بود آنجا رفت.

وهم در این سال یزیدبن مهلب را از عراق پیش عمربن عبدالعزیزبردند.

سخن از اینکه چرا یزید را پیش عمر بن‌عبدالعزیز بردند وچگونه به نزد عمر رسید که وی را به‌بند کرد؟

سیرت نویسان در این‌باب اختلاف کرده‌اند. هشام‌بن محمد از روایت ابومخنف آورده که وقتی یزیدبن‌مهلب به‌واسط آمد و به آهنگ بصره به کشتی نشست، عمربن عبدالعزیز عدی‌بن ارطاه را به امارت بصره فرستاد عدی نیز موسی‌بن‌وجیه حمیری را فرستاد که در نهر معقل به نزد پل بصره به یزید رسید واورا به‌بند کرد و پیش عمربن عبدالعزیز برد.

گوید: وقتی موسی‌بن وجیه یزید را به نزد عمربن عبدالعزیز برد، عمر اورا پیش خواند وچنان بود که عمر یزید وخاندان وی‌را دشمن‌داشت ومی گفت: «اینان جبارانند و کسانی‌مانندآنها را دوست ندارم»، یزیدبن مهلب نیز عمر رادشمن‌داشت ومی‌گفت: «پندارم ریاکار است» اما چون عمر به خلافت رسید یزید بدانست که عمر از ریا به‌دور بوده است.

گوید: وقتی عمر یزید را پیش خواند دربارهٔ اموالی که به سلیمان بن عبدالملك نوشته بود از اوپرسش کرد.

گفت: «منزلت من به نزد سلیمان چنان بود که می‌دانی، به سلیمان چنان نوشتم که به‌گوش مردم برسانم، می‌دانستم که سلیمان کسی نبود که چیزی راکه برای شنیدن مردم نوشته بودم از من مطالبه کند یاکاری ناحوشایند من کند.»

عمر گفت: «راهی بجز زندانی کردن تو ندارم، از خدا بترس وآنچه راکه پیش توهست بده که حقوق مسلمانان است ومن نمی‌توانم از آن چشم بپوشم.»

گوید: پس عمراورا به زندانش باز برد وجراح‌بن عبدالله حکمی را پیش خواند وسوی خراسان فرستاد.

گوید: مخلدبن یزید از خراسان بیامد وبه‌کسان چیزمی‌داد، به هیچ ولایتی نمی‌گذشت مگر مال بسیار به‌آنها می‌داد، سپس بیامد تا پیش عمربن‌عبدالعزیزرسید وچون به نزد وی درآمد حمد خداگفت وثنای وی کرد،سپس گفت: «ای‌امیرمؤمنان خداوند با این امت نکویی کردکه ترا برآن خلافت داد وما را دچار توکرد،کاری نکن‌که به سبب خلافت تواز همه‌کسان تیره روزتر باشیم، برای چه این پیره مرد را به زندان کرده‌ای، من بدهی اورا عهده می کنم، دربارهٔ‌آنچه از اومطالبه‌می کنی با من مصالحه کن»

گفت: «نه،مگرآنکه تمام‌آنچه را از اومطالبه می کنم عهده کنی.»

گفت: «ای امیرمومنان اگر دلیلی داری مطابق‌آن عمل کن، اگر دلیلی به دست‌نیست‌گفتار یزید راباور کن، وگرنه‌بگو قسم یاد کند، اگر نکرد با وی‌مصالحه کن.»

عمرگفت: «راه دیگری نمی‌یابم، جز اینکه همه مال را از اوبگیرم»

گوید: وچون مخلد برون شد عمرگفت: «این به نزدمن ازپدرش بهتراست» اما مخلد دیر نماند ودرگذشت.

گوید: وچون یزید نپذیرفت‌که چیزی به عمر بدهد جبهٔ پشمین بدو پوشانید وبرشتری نشانید وگفت: «اورا به دهلك ببرید.»

وقتی یزید را ببردند وبر کسان‌گذر دادند می‌گفت: «من عشیره ندارم‌مرا به دهلك می‌برند، فاسق ومشکوك‌الحال ودزد را به دهلك می‌برند سبحان‌الله مگر من عشیره ندارم!»

گوید: سلامةبن نعیم خولابی پیش عمر رفت وگفت: «ای امیرمومنان یزید را به زندانش پس‌آر که‌بیم دارم‌اگر اورا بفرستی قومش بگیرندش‌که قوم اورا دیدم‌که بسبب به اوخشم‌آورده‌اند.»

عمر اورا به زندانش پس‌آورد وهمچنان در زندان ببود تا خبر بیماری‌عمر

بدورسید.

اما راوی دیگر گوید: عمربن عبدالعزیز به عدی‌بن‌ارطاة نوشت ودستور داد که یزیدبن مهلب را بفرستد واورا به سپاهیانی که در عین‌التمر بودند، تسلیم کند، عدی اورا به بندکرد وباکشتی همراه وکیع‌بن حسان تمیمی روانه کرد و چون به نهرابان رسید کسانی از طایفهٔ ازدمتعرض وکیع شدند که یزید را از او بگیرند اما وکیع از جا برجست وشمشیر از نیام درآورد وطناب کشتی را ببرید وشمشیر یزید ابن‌مهلب راگرفت وبه‌قید طلاق زن خویش قسم‌یادکرد که اگرپراکنده‌نشوندگردن یزید را میزند.

گوید: یزید به‌آنها بانگ زد وقسم وکیع را باآنها بگفت که پراکنده‌شدند، پس وکیع اورا ببرد وتسلیم سپاهیانی کرد که در عین‌التمربودند وخود اوپیش‌عدی ابن‌ارطاه‌بازگشت، سپاهیانی که در عین‌التمر بودند، یزید را پیش عمربن‌عبدالعزیز بردندکه اورا در زندان بداشت.

ابوجعفرگوید: در این سال عمربن عبدالعزیز،جراح‌بن عبدالله‌را ازخراسان برداشت‌وعبدالرحمان‌بن‌نعیم‌قسری را برآنجاگماشت وولایتداری‌جراح در خراسان یکسال وپنجماه بود، به سال نودونهم آنجا رفت وچند روز از رمضان سال صدم مانده بودکه ازآنجا برون شد.

سخن از این که چرا عمربن عبدالعزیز جراح‌بن عبدالله را از خراسان برداشت؟

سبب آن، چنانکه در روایت خالدبن عبدالعزیز آمده، چنان بودکه یزیدبن مهلب وقتی ازگرگان‌حرکت می‌کرد،جهم‌بن زحر را برآنجاگماشت وقتی کاریزید چنان‌شدکه شد، عامل عراق، ازعراق ولایتداری به‌گرگان فرستاد، وقتی ولایتداراز

عراق به‌گرگان رسید، جهم اورا بگرفت وبه‌بندکرد وگروهی را که با وی آمده بودند نیز به‌بندکرد وبا پنجاه کس از مردم یمنی برون شد وپیش جراح رفت که‌به خراسان بود.

گوید، مردم‌گرگان عامل خویش راآزاد کردند، جراح‌به جهم‌گفت: «اگر پسر عمویم نبودی این‌کار ترا روا نمی‌دانستم.»

جهم بدوگفت: «اگر پسر عمویم نبودی پیش تونمی‌آمدم»

گوید: جهم باجناق جراح بودکه دودختر حصین‌بن‌حارث را به‌زنی‌داشتند، پسر عموی وی نیز بودکه حکم وجعفی پسران سعد بودند.

گوید: جراح بدوگفت: «با پیشوای خویش مخالفت‌کرده‌ای وبه تمرد پرداخته‌ای به غزارو شاید ظفریابی وکارت پیش خلیفه‌ات اصلاح شود» پس او را سوی ختلان فرستادکه روان شد وچون نزدیك آنها رسید با سه‌کس ناشناس‌براه افتاد وپسر عموی خویش قاسم‌بن حبیب را که داماد وی بود و ام اسود دخترش را به‌زنی داشت برسپاه خویش‌گماشت.

گوید: وقتی به نزد فرمانروای ختلان درآمد خلوت خواست وچون‌خلوت شد نسب خویش را بگفت وفرمانروای ختلان از تخت به‌زیرآمد وتسلیم وی شد، گویند ختلان وابستگان نعمان بودند.

گوید: زحر غنایمی به دست‌آورد، جراح به عمرنامه نوشت ودوکس از عربان را فرستاد با یکی از وابستگان بنی‌ضبه به‌نام صالح‌بن طریق که مردی دیندار بود وکنیهٔ ابوالصیدا داشت. بعضی‌هاگفته‌اند وابستهٔ سعید برادر خالدیایزیدنحوی بود.

گوید: دومرد عرب سخن‌کردند وآن دیگری نشسته بود، عمر بدوگفت: «مگر تواز جملهٔ فرستادگان نیستی؟»

گفت: «چرا»

گفت: «پس چرا سخن نمی کنی؟»

گفت: «ای امیرمومنان بیست هزار کس از وابستگان، بی‌مقرری و روزی غزا می کنند، معادل آنها از اهل ذمه هستند که مسلمان شده‌اند اما جزیه از آنها می گیرند، امیرما مردی خشن است که برمنبر ما می‌ایستد ومی گوید: پابرهنه‌سوی شما آمده‌ام واکنون تعصب قبیله‌دارم، به خدا یکی از قوم خویش را بیش از صد کس از دیگران دوست دارم. خشونت وی چنانست که آستین زره‌اش به نیمه زره‌اش می‌رسد، وی از جمله عمال حجاج بوده که ظلم و تعدی بسیار کرده »

عمر گفت: «باید کسانی همانند توجزوفرستادگان باشند.»

گوید: آنگاه عمر به جراح نوشت: «بنگر هر که در قلمروتوسوی قبله نماز می‌برد، جزیه از اوبردار.»

گوید: چنان شد که کسان به مسلمانی روآوردند، به جراح گفتند: «مردم به اسلام روی آورده‌اند واین به سبب نفرت از جزیه دادن است، آنهارا امتحان کن که ختنه کرده‌اند یانه؟»

گوید: جراح این را برای عمر نوشت، عمر بدونوشت که خدا: «محمد را به دعوتگری فرستاد نه ختنه‌گری»، آنگاه عمر گفت: «یکی مرد راستگوی را بیابیم که دربارهٔ خراسان از اوپرسش کنم.»

گفتند: «چنین کسی را یافته‌ای، ابومجلزرا بخواه»

گوید: عمربه جراح نوشت که بیا وابومجلز را بیار وعبدالرحمان‌بن نعیم غامدی را بر کار جنگ خراسان‌گمار، کار جزیه را به عبیدالله یا عبدالله‌بن‌حبیب سپار.

گوید: جراح سخن کرد وگفت: «ای مردم خراسان، با این لباسهایم پیش شما آمدم وبراین اسبم بودم، از مال شما جز زیور شمشیرم چیزی برنگرفتم.»

گوید: وی فقط یك اسب داشت که موی چهره‌اش سپید شده بود بایك‌استر

که موی چهره آن نیز سپید شده بود.

گوید: پس جراح در ماه رمضان برون شد وعبدالرحمان‌بن نعیم را به‌جای خویش نهاد وچون به نزد عمر رسید بدو گفت: «چه وقت حرکت کردی؟»

گفت: «در ماه رمضان»

گفت: «آنکه ترا خشن شمرد راست گفت، چرا نماندی تا عید فطر بیاید آنگاه حرکت کنی؟» جراح همیشه می گفت: «من متعصبم وخاندان پرست.»

گوید: جراح وقتی به خراسان رفته بود، به عمر نوشت: «به خراسان آمدم و مردمی دیدم که قتیبه مغرورشان کرده وبدان تمایل دارند، بهترین چیزها برایشان اینست که قتیبه باز آید که حق خدا را ندهند، بجز شمشیر وتازیانه آنها رابازنمی‌دارد اما نخواستم بی‌اجازهٔ تو به این کار دست بزنم»

گوید: عمر بدونوشت: «ای پسر مادر جراح، توازآنها به فتنه راغب‌تری هیچ مسلمان وذمی را تازیانه مزن، مگر به حق، از کشتار بپرهیز که پیش کسی می‌روی که «حرکت دیدگان را باآنچه در سینه‌ها نهان است می‌داند[1]» ونامه‌ای را می‌خوانی که«گناه کوچك یابزرگی نگذاشته مگرآنرا به شمار آورده[2]»

گوید: وقتی جراح می‌خواست از خراسان پیش عمربن عبدالعزیز رود بیست‌هزار وبه قولی ده‌هزار از بیت‌المال برگرفت وگفت: «این دین من‌است‌تا به خلیفه بپردازم»

گوید: وچون پیش عمر رسید بدوگفت: «کی حرکت کردی؟»

گفت: «چند روز از ماه رمضان مانده بود، قرضی به عهده‌دارم آنرا اداکن.»

گفت: «اگر مانده بودی تا فطر درآید آنگاه حرکت کرده بودی، آنرا می‌پرداختم.»

۱ــ یعلم خائنة الاعین وما تخفی الصدور (مومن ــ آیه ۱۹)

۲ــ لایغادر صغیره او کبیره الااحصاها (کهف ــ ۴۹)

گوید: پس قوم وی از مقرریهای خویش قرض وی را پرداختند.

سخن از اینکه چرا عمربن‌عبدالعزیز عبدالرحمان‌بن نعیم وعبدالرحمان قشیری را برخراسان گماشت؟

سبب آن چنانکه به من گفته‌اند این بود که وقتی از جراح‌بن عبدالله شکایت شد وعمربن عبدالعزیز اورا خواست وپیش عمر آمد، او را از خراسان برداشت چنانکه از پیش یادکردم آنگاه عمر می‌خواست عاملی برخراسان‌گمارد وچنانکه در روایت عبدالله‌بن مبارك آمده گفت: «یکی راستگوی بیابید که دربارهٔ خراسان از او پرسش کنم.»

گفتند: «ابومجلز، لاحق‌بن حمید، چنین است»

گوید: عمر دربارهٔ اونامه نوشت که بیامد. مردچشمگیری نبود با جمع کسان به نزد عمر درآمد که اورا نشناخت وباکسان بیرون شد. پس از آن عمر دربارهٔ وی پرسش کرد که گفتند: «باکسان آمد وبیرون شد»

گوید: پس عمر اورا پیش خواند وگفت: «ای ابومجلز نشناختمت.»

گفت: «وقتی مرا نشناختی چرا واننمودی؟»

گفت: «عبدالرحمان‌بن عبدالله چگونه است؟»

گفت: «همگنان را پاداش می‌دهد وبا دشمنان دشمنی می‌کند، امیری است که هرچه بخواهد می‌کند واگر کسی را بیابد که کمکش کند اهل اقدام است.»

گفت: «عبدالرحمان‌بن‌نعیم چگونه است؟»

گفت: «ناتوان است ونرمخوی، سلامت را دوست دارد وبدان می‌پردازد.»

عمر گفت: «کسی راکه سلامت را دوست دارد وبدان می‌پردازدبیشتر دوست دارم» و او را به‌نماز وجنگ گماشت و عبدالرحمان قشیری را که از مردم بنی‌اعور بود به

خراج گماشت و به مردم خراسان نوشت ازروی اطلاعی که به من دادند، عبدالرحمان را به کار جنگتان گماشتم وعبدالرحمان‌بن‌عبدالله را برخراجتان گماشتم، بی آنکه آنها را بشناسم یا آنها را آزموده باشم، اگر چنانند که می‌خواهید خدا را ستایش کنید واگر جز این است از خدا کمك جویید که قوت و نیرویی جز به کمك خدا نیست.

ابراهیم صایغ گوید: عمربن‌عبدالعزیز به عبدالرحمان بن نعیم نوشت: «اما بعد، بنده‌ای باش نیکخواه‌بندگان خدای که در مورد کار خدا از ملامت ملامتگری باك ندارد، که رعایت خدا لازمتر است وحق وی برتو بزرگتر، کار مسلمانان رابه کسی سپار که به نیکخواهی آنها شهره باشد ودر مصلحتشان بکوشد ودر کاری که به اومی‌سپاری امین باشد، مبادا دستخوش عامل ناحق شوی که چیزی از خدا نهان نمی‌ماند. روی از خدا متاب که مفری از خدا جزبه سوی او نیست.»

ابونهیك‌بن‌زیاد گوید: عمربن عبدالعزیز فرمان عبدالرحمان‌بن نعیم را دربارهٔ سالاری جنگ خراسان وسیستان همراه عبدالله‌بن صخر قرشی فرستاد وعبدالرحمان همچنان درخراسان ببود تاوقتی که عمربن‌عبدالعزیز بمرد ومدتی پس از آن‌نیز، تاوقتی که‌یزیدبن مهلب کشته شد ومسلمه، سعیدبن‌عبدالعزیزرا فرستاد، ولایتداری‌وی بیشتر از یکسال ونیم بود که درماه رمضان سال صدم ولایتدار شد و به سال صدودوم پس از کشته شدن یزیدبن مهلب، معزول شد.

علی گوید: نعیم بیست وشش ماه ولایتدار خراسان بود.

آغاز دعوت عباسیان

ابوجعفر گوید: در این سال، یعنی سال صدم‌محمدبن علی‌بن‌عبدالله‌بن‌عباس از سرزمین شراة، میسره را سوی عراق فرستاد، محمدبن خنیس وابوعکرمه‌سراج،

پدر محمد صادق وحیان‌عطار وابی‌ابراهیم‌بن سلمه را سوی خراسان فرستاد که در آنوقت جراح‌بن عبدالله حکمی از جانب عمربن عبدالعزیز ولایتدار آنجا بود. به آنها گفت سوی وی وخاندانش دعوت کنند. آنها کسانی را بدیدند وبا نامه‌های کسانی که دعوت محمدبن علی را پذیرفته بودند بازگشتند ونامه‌هارا به‌میسره دادند که میسره آنرا پیش محمدبن‌علی فرستاد.

گوید: ابومحمد صادق دوازده نقیب برای محمدبن علی برگزید: سلیمان‌بن کثیر خزاعی، لاهزبن فریظ تمیمی، قحطبة‌بن شبیب طائی،موسی ابن کعب‌تیمی وخالدبن ابراهیم، ابوداود، از بنی‌عمروبن شیبان.

قاسم‌بن مجاشع تمیمی، عمران‌بن اسماعیل، ملقب به ابوالنجم وابستهٔ خاندان معیط.

مالك‌بن‌هیثم خزاعی،طلحة‌بن زریق جراحی،عمروبن اعین، ابوحمزه وابستهٔ جزاعه.

شبل‌بن طهمان ملقب به‌ابوعلی هروی وابستهٔ بنی‌حنیفه وعیسی‌بن اعین‌وابستهٔ خزاعه.

ونیز هفتاد کس را برگزید ومحمدبن علی نامه‌ای به‌آنها نوشت که دستور و روشی باشد که مطابق‌آن رفتار کنند.

در این سال ابوبکر محمد انصاری سالار حج بود، این را از ابومعشر روایت کرده‌اند، واقدی نیز چنین گفته است.

عاملان ولایتها در این سال همان عاملان سال پیش بودند که پیش از این یادشان کرده‌ایم بجز خراسان که در آخر سال عامل نماز و جنگ آن عبدالرحمان‌بن نعیم بود وعامل خراج آن عبدالرحمان‌بن‌عبدالله بود.

آنگاه سال صدویکم درآمد.

سخن از حوادثی که در سال صدویکم بود

از جمله حوادث سال این بود که یزیدبن مهلب از زندان عمربن عبدالعزیز گریخت.

سخن از اینکه یزیدبن مهلب چرا وچگونه از زندان عمربن‌عبدالعزیز گریخت؟

ابومخنف گوید: وقتی با عمربن عبدالعزیز دربارهٔ یزیدبن‌مهلب که می‌خواست اورا به دهلك بفرستد، سخن کردند وگفتند بیم‌داریم قومش‌بگیرندش، واورا به زندانش پس‌برد، درزندان ببود تا از بیماری عمر خبریافت وازآن وقت برای‌گریختن از زندان‌کوشش‌آغاز کرد، از بیم یزیدبن عبدالملك که خویشاوندان وی خاندان ابوعقیل را شکنجه داده بود زیرا مادر حجاج دختر محمدبن یوسف ثقفی که برادر حجاج بود همسر یزیدبن عبدالملك بود و ولید راکه کشته شد از او آورده بود، بدین سبب یزیدبن عبدالملك با خدا پیمان‌کرده بود که اگر خداوی را بریزیدبن مهلب تسلط داد وی را سخت بیازارد واز این بیمناك بود.

گوید: پس یزیدبن مهلب‌کس پیش غلامان خویش فرستادکه شترانی برای وی‌آماده‌کردند وچنان بود که عمربن عبدالعزیز دردیر سمعان بیمار شده بود و چون بیماری عمر سنگین شد از زندان درآمد وبرفت تابه جایی رسیدکه باغلامان خویش وعده‌کرده بود و دیدکه هنوز نیامده‌اند یاران وی‌ضجه‌کردند وغمین‌شدند. اما یزید به یاران خویش‌گفت: «پندارید که به زندان بازمی‌گردم؟نه به خداهرگزبه زندان باز نمی‌گردم.»

گوید: آنگاه شتران بیامد واورا برداشت که برفت، زنش عاتکه‌عامری دختر فرات‌بن‌معاویه که از بنی‌بکاء بود همراه وی بود ودر یك طرف محمل جای‌داشت، برفت وچون عبور کرد به عمربن عبدالعزیز نوشت که به‌خدا اگر می‌دانستم‌توزنده می‌مانی از زندانم برون نمی‌شدم اما از یزیدبن عبدالملك بیمناکم.

گوید: عمر گفت: «خدایا اگر یزید برای این امت بدی می‌خواهد شر او را از آنها بردار ونیرنگش را به خودش برگردان»

گوید: یزیدبن مهلب برفت تا به حدث‌الزقاق رسید که‌هذیل‌بن زفرآنجابود ومردم قیس نیز با وی بودند وچون یزید برآنهاگذشت از پی وی رفتند وچیزی از بنهٔ وی را با چند نوسال ازخادمانش گرفتند. هذیل‌بن زفر کس از پی‌آنها فرستاد و پسشان آورد وبه‌آنهاگفت: «چه‌می‌خواهید؟ به من بگوییدآیا از یزیدبن مهلب یا یکی از قوم وی خونی مطالبه می کنید؟»

گفتند: «نه»

گفت: «پس چه می‌خواهید، وی مردی است که در اسارت بوده وبرجان خویش بیمناك شده وگریخته.»

گوید: به پندار واقدی یزیدبن مهلب پس از مرگ عمر از زندان وی گریخت.

در این سال عمربن عبدالعزیز درگذشت.

ابومعشرگوید: عمربن عبدالعزیز پنج روز مانده از رجب سال صدو یکم درگذشت.

عمروبن عثمان‌گوید: عمربن عبدالعزیز ده روز مانده از رجب‌سال‌صدویکم درگذشت.

هشام‌گوید: عمربن عبدالعزیز به روز جمعه پنجروزمانده از رجب‌سال‌صدو یکم در دیر سمعا بمرد، درآن وقت سی‌ونه سال وچندماه داشت، مدت خلافتش

دوسال وپنجماه بود.

هیثم‌بن واقدگوید: تولد من به سال نودوهفتم بود، عمربـن‌عبدالعزیـز در دابق به روز جمعه ده روز مانده از صفر سال نودونهم به خلافت رسید و از تقسیم وی سه دینار به من رسید، مرگ وی درخناصره به روزچهارشنبه پنج روزمانده از رجب سال صدویکم بود. مدت بیماریش بیست روز بود، مدت خلافتش دوسـال وپنجماه وچهار روز بود. هنگام مرگ سی‌ونه‌سال وچند ماه داشت و در دیرسمعان به خاك رفت.

بعضی‌هاگفته‌اند: روزی که بمرد سی‌ونه‌سال‌وپنجماه داشت‌بعض‌دیگر گفته‌اند چهل سال داشت.

هشام‌گوید: وقتی عمر بمرد چهل‌ساله بود. کنیه‌اش ابوحفص بود، عویـف قوافی هنگامی که با وی در تشییع جنازه‌ای حضور یافته بود دربارۀ اوشعری‌گفته بود به این مضمون:

«ای ابوحفص به من پاسخ‌گوی
«باشد که محمد را برحوض وی دیدار کنی
«وبشارت به جاماندگان را بگویی
«توآنکسی که هردو دستت سودمند است.
«و دست چپت از دست راست دیگران
«سودمندتر است»

راوی‌گوید: مادر عمر، ام عاصم دختر عاصـم‌بن عمـربن خطاب بود او را نشاندار بنی‌امیه می‌گفتند، زیرا یکی از اسبان پدرش چهرۀ وی را زخمدار کرد و اورا بدین نام خواندند.

نافع‌گوید: بارها شنیدم که عبدالله‌بن عمر می‌گفت: «کاش مـی‌دانستم ایـن کیست که از نسل عمر است و در صورتش نشانی هست وزمـین را از عدالت پـر

می کند؟»

سالم‌بن افطس گوید: وقتی عمربن عبدالعزیز نوسال بود، در دمشق یکی از اسبان پدرش اورا لگدزد، وی را پیش مادرش آوردند که ام‌عاصم دختر عاصم بن عمربن خطاب بود که اورا ببرگرفته بود وداشت خون از چهره‌اش پاك می کرد که پدرش بیامد وام عاصم او را به ملامت گرفت و می‌گفت: «پسرم را تباه کردی چرا خادمی همراه وی نکردی که مراقبتش کند واز چنین وضعی محفوظش دارد؟»

عبدالعزیزگفت: «ای ام عاصم خاموش باش، دلخوش باش که او نشاندار بنی‌امیه است.»

سخن از بعضی روشهای عمربن عبدالعزیز

علی‌بن‌مجاهدگوید: وقتی عمربن عبدالعزیز به خلافت رسید به یزیدبن‌مهلب نوشت:

«اما بعد، سلیمان بنده‌ای از بندگان خدا بودکه خدا بدونعمت داد، سپس‌او را ببرد ومرا خلافت داد ویزیدبن عبدالملك را از پی من، اگر ببود، واین‌خلافت که خدا به‌من داد ومقدر فرمود به نظرم‌آسان نیست، اگر به‌گرفتن همسران وفراهم آوردن مال رغبت داشتم، آنچه به‌من داده بهترین چیزی بودکه به‌کسی داده، اما در این کارکه بدان دچار شده‌ام بیم حساب دشوار دارم وپرسش‌سخت، مگر آنکه خدا درگذرد و رحمت‌آرد، کسانی که اینجا بوده‌اند بیعت کرده‌اند، باکسانی که آنجا هستند بیعت کن»

گوید: وقتی نامه به یزیدبن مهلب رسیدآنرا به طرف ابی‌عیینه افکند وچون آنرا بخواندگفت: «من از جمله عاملان وی نخواهم بود»

ابی‌عیینه گفت: «چرا؟»

گفت: «این سخن‌همانند گذشتگان خاندان وی نیست و نمی‌خواهدروش آنها را داشته باشد»

گوید: آنگاه یزید کسان را به بیعت خواند که بیعت کردند.

گوید: پس از آن عمر به یزید نوشت: «یکی را برخراسان گمار وبیا» واو مخلد پسر خویش راگماشت.

میمون‌بن مهران‌گوید: عمربن عبدالعزیز به عبدالرحمان‌بن نعیم نوشت که عمل وعلم نزدیك هم است، عالم به خدا باش وبه عمل بکوش، کسانی بودند که علم داشتند وعمل نکردند وعملشان مایهٔ وبالشان شد.»

مقاتل‌بن حیان‌گوید: عمربن‌عبدالعزیز به‌عبدالرحمان نوشت: «اما بعد، مانند کسی عمل کن که می‌داند خدای عمل گناهکاران را به صلاح نمیارد.»

طفیل‌بن مرداس گوید: عمر به سلیمان‌بن ابی‌السری‌نوشت: «در ولایت‌خویش کاروانسراها مهیا کن، مسلمانانی که برتومی گذرند، یك روز وشب مهمانشان کنیدو اسبانشان‌را تیمار کنید، هر که بیمار ،باشد دوروز ودوشب مهمانش کنید اگر توشه‌اش تمام شده کمکش کنید که به ولایت خود تواند رسید.»

گوید: وچون نامهٔ عمر بدورسید مردم سمرقند به سلیمان گفتند: «قتیبه با ما نامردی کرد وستم کرد وولایت ما راگرفت، اینك خدا عدالت وانصاف‌را نمودار کرده، به ما اجازه ده فرستادگانی از ما سوی امیرمؤمنان روند واز مظلمه‌ای که برما رفته شکایت کنند که اگر حقی داریم بدهند که بدین، نیاز داریم.»

گوید: سلیمان اجازه داد وجمعی‌از خودشان‌را فرستادند که پیش عمر رفتند. عمر دربارهٔ آنها به سلیمان‌بن ابی‌السری نوشت که مردم سمرقند از ظلمی که‌به‌آنها شده وتعدی‌ای که قتیبه نسبت به‌آنها کرده واز سرزمینشان بیرونشان کرده شکایت پیش‌من آوردند وقتی این‌نامه به‌تومی‌رسد، قاضی را برای آنهابنشان که در کارشان

بنگرداگر به نفعشان حکم کرد، آنها را چنانکه پیش‌از تسلط قتیبه بوده‌اند وبوده‌اید، به اردوگاهشان بازگردان.

گوید: سلیمان، جمیع‌بن‌حاضر قاضی‌را که ازبنی‌ناجیه‌بود برای آنهانشانید و رأی وی چنان بودکه عربان سمرقند به اردوگاه خویش روند ومنصفانه باآنهانبرد کنندکه یا صلحی نوباشد یا ظفر به جنگ.

گوید: مردم‌سغدگفتند: «بدانچه بوده رضایت می‌دهیم‌واز نوجنگ‌نمی کنیم» بدین ترتیب رضایت دادندکه خردمندانشان‌گفتند: «این قوم با ماآمیخته‌اند وباآنها مانده‌ایم واز ما ایمن شده‌اند وما نیز ازآنها ایمن شده‌ایم، اگر به نفع ما حکم کنند وبه جنگ باز رویم ندانیم، ظفر از که خواهد بود، اگر به ضرر ما حکم کنند، در اثنای دعوی دشمنی پدید آورده باشیم.» وکار را چنانکه بود رهاکردند و رضایت دادند ودعوی نکردند.

گوید: عمر به عبدالرحمان بن نعیم نوشت ودستور داد همه مسلمانانی‌را که آنسوی نهر بودند با زن وفرزند پس‌آرد، اماآنها نپذیرفتند وگفتند: «مروگنجایش مارا ندارد.»

گوید: نعیم این را به عمر نوشت وعمر به اونوشت: «خدایا، من دستوری راکه برعهده داشتم دادم، با مسلمانان به غزا مرو، آنچه را خداوند برای آنها گشوده بسشان است.

گوید: عمر به عقبه‌بن زرعهٔ‌طایی که وی را پس از قشیری به‌کار خراج گماشته بود نوشت:

«حکومت را رکن هاست که جز باآن قرار نگیرد، ولایتدار یك رکن‌است وقاضی یك رکن ومتصدی بیت‌المال یك‌رکن، رکن چهارم‌منم، هیچیك ازمرزهای مسلمانان به نظر من مهمتر وبزرگتر از مرزخراسان نیست، خراج را به تمام بگیر وبی‌ستم به دست‌آر، اگر برای مقرریهایشان بس بودکه چنان شود واگرنه به من

بنویس تا مال بفرستم که مقرریهایشان را کامل کنی.»

گوید: عقبه بیامد ومعلوم داشت که خراج از مقرریهاشان بیشتر است وبه‌عمر نوشت وخبر داد، عمر نوشت مازاد را میان حاجتمندان تقسیم کن.»

داودبن سلیمان جعفی گوید: عمربن عبدالعزیز چنین نوشت:

«از بندهٔ خدا عمر، امیر مومنان به‌عبدالحمید. سلام برتوباد، اما بعد، مردم کوفه در مورد احکام خدای بلیه و سختی وستم دیده‌اند و روش‌های زشت که عاملان بدمیان‌آنها پدیدآورده‌اند. قوام دین عدالت است ورفتار نکو، هیچ‌چیز را از روح خویش مهمتر مدان که‌گناه‌اندك وجود ندارد، خراب را باآباد همانندمگیر وآباد را با خراب.خراب را بنگر وازآن هرچه تاب دارد بگیر وبه اصلاح آن پرداز تاآباد شود. ازآباد جز خراج مگیر،آنهم با ملایمت ورعایت صاحبان‌زمین، مورد خراج جز درم وزن هفت مگیر، بی‌رسوم(آیین) ودستمزد ممیزان (ضرابین) وهدیهٔ نوروز ومهرگان وپول کاغذ واجرت پیك و کرایه‌خانه‌وپول‌عروسی،هرکس از مردم آنسرزمین که مسلمان شود سرانه براونیست در این مورددستور مرارعایت کن که من اختیاری راکه خدا به من داده به‌توداده‌ام. بی‌اطلاع من در کار بریدن‌و آویختن شتاب میار تا به من رجوع کنی. بنگر ، از زن و فرزندهرکه خواهد حج کند یکصد به اوبده که باآن حج کند والسلام.»

شهاب‌بن شریعه محاشعی گوید: عمربن عبدالعزیز فرزندان مقرری بگیران را نیز به مقرری بگیران پیوست، میان‌آنها قرعه زد، قرعه به هرکس افتاد وی را صدی کرد وبه هرکه نیفتاد چهلی کرد، به فقیران بصره هرکدام سه درم داد.بیماران مزمن را پنجاه پنجاه داد.

گوید: پندارم که از شیرگرفتگان را نیز مقرری داد.

عبدالله‌گوید: شنیدم که عمربن عبدالعزیز به مردم شام نوشت: درود برشما ورحمت خدای، اما بعد هرکه یاد مرگ بسیار کند سخن کمتر کند وهرکه بداندکه

مرگ حق است به اندك قناعت کند والسلام»

علی‌بن محمد گوید: ابومجلز به عمر گفت: «ما را در انتهای زمین نهاده‌ای، مال برای ما بفرست»

گفت: «ای ابومجلز کار را وارونه می‌کنی»

گفت: «ای امیرمومنان مال از آن ماست یا از تو؟»

گفت: «اگر خراجتان از مقرریهایتان کمتر شود، از آن شماست»

گفت: «تو برای ما نفرست و ما نیز برای تو نمی‌فرستیم که آنرا روی هم بگذاری»

گفت: «ان‌شاءالله برای شما می‌فرستم»

گوید: «همان شب بیمار شد واز آن بیماری بمرد»

گوید: ولایتداری عبدالرحمان‌بن نعیم برخراسان‌شانزده ماه بود.

ابوجعفر گوید: در این سال عمارة‌بن اکیمه لیثی‌در گذشت کنیهٔ وی‌ابوالولید بود ونود و نه سال داشت.

اضافه درباره روشهای عمر بن عبدالعزیز که درکتاب ابوجعفر نیست، تاآغاز خلافت یزیدبن عبدالملك

عبدالله‌بن بکربن سهمی‌گوید: یکی در مسجد جنابذ برای ماگفت که عمربن عبدالعزیز در خناصره باکسان سخن کرد وگفت: «ای مردم شما را عبث نیافریده‌اند وبه باطل رها نمی‌کنند، شما را معادی هست که هنگام آن خدا نزول می‌کند تا میان شما داوری کند وفیصل آرد وهرکه از رحمت خداکه به همه چیز می‌رسد و از بهشتی که به پهنای آسمانها وزمین است محروم ماند دچار حرمان و خسران شده. بدانید که فرداکسی در امان است که از خدا بترسد واز او بیم کند وفانی را به‌باقی

نفروشد واندك را به بسیار، وترس را به امان. مگر نمی‌بینید که شما میراث خوار درگذشتگانید که ارث‌شما به‌باقیماندگان می‌رسد، تا به کسی بازگردد که‌بهترین‌میراث بران است. هرروز به تشییع یکی می‌روید که تکلیف خود را به سر برده و اجلش سر رسیده وسوی خدا می‌رود واورا در شکاف زمین نهان می کنید و رهایش می کنید بی‌متکاوبستر، که از دوستان جدا شده واز وسایل دورمانده ودرخاك‌جای گرفته‌آمادهٔ حساب است ودر قید عمل خویش، محتاج آنچه از پیش فرستاده واز آنچه به جای نهاده بی‌نیاز. پیش از آنکه مرگ بیاید ووقت رخداد آن برسد از خدا بترسید، به خدا این سخن را با شما می‌گویم و به نزد هیچیك از شما چندان گناه سراغ ندارم که به نزد خویشتن، از خدا آمرزش می‌خواهم وسوی وی توبه می‌برم، هرکس از شما که بدانیم حاجتی دارد دوست دارم چندان که توانم حاجت وی را برآرم، هرکس از شما که آنچه به نزد ماست وی را بس باشد دوست دارم با من ودلبندانم همانند شود که معاش ما واوبه یکسان باشد، به خدا اگر رفاه وعیشی جز این خواهم زبانم بدان روان تواند بود و وسایل آن را نیك دانم ولی کتاب ناطق هدای‌وسنت عادل رهبر طاعت است ومانع معصیت.»

گوید: آنگاه‌گوشهٔ عبای خویش را برداشت وچندان بگریست که صدای گریستنش بالاگرفت ومردم اطراف خویش را بگریانید، سپس فرودآمد وهمان‌بود پس از آن دیگر سخن نکرد تا درگذشت. خدایش رحمت‌کناد.

عبدالله‌بن محمدبن سعدگوید: شنیدم که پسری از عمر بن عبدالعزیز درگذشت و یکی از عمال وی نامه نوشت واورا دربارهٔ مرگ پسر تعزیت‌گفت.

گوید: عمر به دبیر خویش‌گفت: « از طرف من اورا پاسخ‌گوی» دبیر تراشیدن قلم راآغاز کرد. به دبیر گفت: «قلم را نازك کن که‌کاغذ کمتر می‌برد و کلمات راکوتاهتر می کند وبنویس: به نام خدای رحمان رحیم، اما بعد، این،

چیزی بود که از پیش دل خویش را بر آن نهاده بودیم وچون بیامد از آن سخن نیاوردیم.»

ابن‌عبدالحمید گوید: عمربن عبدالعزیز می گفت: «هر که برادرخویش را در کار دین اندرزی‌گوید ودر صلاح دنیای وی بیندیشد رعایت او کرده بنیکی و حق لازم وی را اداکرده، از خدا بترسید که این اندرزی مربوط به دین شماست. پس آنرا بپذیرید، وموعظه‌ایست که از عواقب بد محفوظ می‌دارد، پس پای‌بندآن باشید. روزی را قسمت کرده‌اند، بامومن در کار روزی مقدر خیانت نیارد، درکار طلب‌ملایمت کنید که قناعت مایهٔ وسعت‌ووصول‌و کفاف است. اجل این‌دنیا به‌گردن شماست وجهنم پیش رویتان، آنچه می‌بینید گذران است‌و آنچه‌گذشته‌گویی نبود، همگی به زودی مردگان خواهید بود، حالات مرده را دیده‌اید که چسان جان‌می‌دهد و وقتی جان دادکسان اطراف وی‌گویند: جان داد، خدایش رحمت کند. ودیده‌اید که باشتاب می‌برندش ومیراثش را تقسیم می کنند و او از میان برفته ویادش به فراموشی افتاده ودرش متروك مانده‌گویی با برادران همدل آمیزش نداشته‌وجایی راآباد نکرده. از هول روزی که هموزن مورچه‌ای را در محاسبه ناچیز نشمارند بیمناك باشید.»

یکی از پسران عمربن عبدالعزیز گوید: عمر به ماگفت که محل قبر وی را بخریم، آنرا از راهب خریدیم.

گوید: یکی از شاعران شعری دارد به این مضمون:

«وقتی از مرگ عمر خبر دادند

«گفتم قوام عدالت ودین

«دور مباد

«که در لحدی که در دیرسمعان ساختند

«مقیاس عدالت

«از قوم دوری گرفت»

سفیان گوید: عمربن عبدالعزیز گفت: «هر که بی‌علم عمل کند، آنچه تباه می کند بیشتر از آن باشد که به صلاح می آورد وهر که سخن خویش را جزوعملش نشمارد، گناهانش بسیار شود و کار پسندیده‌اش اندك. تکیه‌گاه مؤمن صبر است، هرنعمتی را که خدا به بنده دهد آنگاه بگیرد وبه عوض نعمت رفته صبرش دهد آنچه به عوض داده از نعمت گرفته نکوتر باشد.»

آنگاه این آیه را خواند:

«انما یوفی الصا برون اجرهم بغیر حساب[1]

یعنی: پاداش صابران راکامل وبی‌حساب می‌دهند»

گوید: نامهٔ وی به نزد عبدالرحمان‌بن نعیم آمد که چنین بود: «کلیسا ودیر و آتشکده‌ای‌راکه دربارهٔ آن صلح کرده‌اید ویران مکنید. کلیسا و آتشکده‌ای‌از نوبنیاد نشود، بزرا به‌کشتارگاهش کشان‌کشان مبرید کاردرا پیش ذبیحه‌تیز مکنید، دونماز را با هم نکنید جزبه هنگام ضرورت.»

فاطمه همسر عمربن عبدالعزیز گوید: شبی لرزش وی سخت شد وبیدارماند ما نیز با وی بیدار ماندیم و چون صبح شد، خادمی را به نام‌مرثد گفتم: «ای مرثد، پیش امیرمومنان بمان‌که اگر حاجتی داشت نزدیك وی باشی» آنگاه برفتیم و بخفتیم که دیر وقت بیدارمانده بودیم وچون روز برآمد بیدار شدم وسوی وی رفتم ومرثد را دیدم که بیرون اطاق خفته بود، بیدارش کردم وگفتم: «مرثد چرا بیرون آمدی؟»

گفت: «او مرا بیرون فرستاد و گفت: مرثد از پیش من برو به خدا چیزی می‌بینم که نه انسان است و نه جن. واز پیش وی درآمدم وشنیدم که این آیه را می‌خواند:

۱ـ زمر، آیه ۱۰

«تلك الدار الآخره نجعلها للذین لایریدون علوافی الارض ولافسادا والعاقبة للمتقین»[1]

یعنی: این سرای آخرت را برای کسانی نهاده‌ایم که در زمین، سرکشی و فسادی نمیخواهند وعاقبت نیك از آن پرهیزکارانست».

گوید: پیش وی رفتم ودیدم روبه قبله داشت وچشم فروبسته بود وجان‌داده بود، خدایش رحمت کناد.

خلافت یزیدبن عبدالملك بن مروان

در این سال یزیدبن عبدالملك به‌خلافت رسید. کنیهٔ‌وی ابوخالد بود. به‌گفتهٔ هشام‌بن محمد، درآن وقت بیست‌ونه‌ساله بود وچون به خلافت رسید ابوبکر بن محمد بن حزم انصاری را از مدینه برداشت وعبدالرحمان‌بن ضحاك‌فهری‌رابر آنجا گماشت که به‌گفتهٔ واقدی به روزچهارشنبه چند روزمانده از ماه رمضان آنجا رفت وعبدالرحمان‌بن سلمه مخزومی را به قضاوت گماشت.

ابوبکربن حزم گوید: وقتی عبدالرحمان بن‌ضحاك به مدینه آمد و مرا برداشت پیش وی رفتم و سلام‌گفتم که به من اعتنانکرد باخویش گفتم: «این کاریست که از قرشیان برانصار روانست» و به خانهٔ خویش باز گشتم و از او بیمناك بودم که جوانی بی‌باك بود. آنگاه خبر یافتم که می‌گفته بود: «ابن حزم به‌سبب فرتوتی پیش من‌نمی‌آید، من از خیانت او خبردارم»

گوید: چیزی که از آن بیمناك‌بودم رخ داد و به یقین دانستم که این‌سخن را او گفته بود.

گوید: به‌کسی که این خبررا آورده بود گفتم: «خیانت کار من‌نیست واهل

۱ـ سوره قصص آیه۸۳

خیانت را دوست ندارم، امیر، خویشتن را جاودان می‌پندارد، بسا امیر و خلیفه که پیش از این امیر در این خانه جای گرفته‌اند و از آن برون شده‌اند و آثارشان در سخنها مانده، اگر نیك بوده نیك و اگر بد بوده ابد، ازخدای بترس و سخن ستمگر یا حسودنعمت رامشنو»

راوی گوید: و همچنان کار در میانه بالا می‌گرفت تا یکی از مردم بنی‌فهر در مورد یکی از بنی نجار دعوی پیش عبدالرحمان برد و چنان بود که ابوبکر در بارهٔ زمینی که میان مرد نجاری و فهری به نصف بود به نفع نجاری قضاوت کرده بود و زمین را به نجاری داده‌بود.

گوید: فهری کس به نزد نجاری‌و نیز ابوبکر فرستاد که به نزد ابن ضحاك احضارشان کرد، مرد فهری از ابوبکر بن‌حزم شکایت کرد و گفت: «مال مرا از دستم درآورد و به ابن‌نجاری داد».

ابوبکر گفت: «خدایا مرا ببخش، مگرندیدی که چند روز دربارهٔ کار تو و کار رفیقت پرسش کردم و معلومم شد که باید زمین را از دست تو بگیرم و ترا پیش کسانی فرستادم که در این مورد فتوی دادند: یعنی سعیدبن مسیب وابوبکربن عبدالرحمان، از آنها پرسیده‌ای؟»

مرد فهری گفت: «آری، اما گفتهٔ آنها برای من‌الزام‌آور نیست»

گوید: ابن‌ضحاك‌شکسته شد و گفت: «برخیزید» که برخاستند و به مردفهری گفت: «اقرار داری‌که از کسی که به ابوبکر چنین فتوی داده پرسیده‌ای و باز می‌گویی زمین را به من پس بده، تو احمقی، برو که حقی نداری»

گوید: ابوبکر همچنان از ابن ضحاك بیمناك بود و از او پرهیز می‌کرد، تا وقتی که ابن‌حیان، بایزید سخن کرد که قصاص وی را از ابوبکر بگیرد که دوبار او را حدزده است.

یزید گفت: «چنین نمی‌کنم. مردی است که خاندان من او را برداشته‌اند،

اما تراولایتدار مدینه می کنم»

حیان گفت: «این را نمی‌خواهم، اگر او را درحکومت خودم بزنم قصاص من نخواهد بود»

گوید: پس یزید نامه‌ای به عبدالرحمان بن ضحاك نوشت: «اما بعد، در بارهٔ حدی که ابن خورم به ابن‌حیان زده بنگر اگر در مورد چیزی محقق زده بد و اعتنامکن اگر در مورد چیزی زده که در بارهٔ آن اختلاف نظر هست، به او اعتنا مکن واگر در موردی جز این زده از اوقصاص بگیر.»

گوید: نامه را پیش عبدالرحمان بن‌ضحاك آورد که گفت: «کاری از پیش نمی‌بری، پنداری ابوبکر ترا در موردی حد زده که اختلاف نظر در آن نباشد»

ابن حیان بدو گفت: «اگر خواهی نکوئی کنی بکن»

گفت: «اکنون بمقصود دست یافتی.»

گوید: عبدالرحمان کس فرستاد و ابن حزم را بیاورد و به یکبار دوحد به او زد و چیزی از اونپرسید. ابن‌حیان برفت و می‌گفت: «مرا ابوالمعزا پسرحیان میگویند، به خدا از آن روز که ابوبکر بامن چنان کرده تاکنون به زنان نزدیك نشده‌ام، اکنون به زنان نزدیك می‌شوم.»

ابوجعفر گوید: در این سال شوذب خارجی کشته شد.

سخن از کشته شدن شوذب خارجی

پیش از این گفتم که شوذب به عمربن عبدالعزیز نامه نوشت که در بارهٔ مسائل مورد اختلاف باوی مناظره کند و چون عمربمرد چنانکه در روایت معمر ابن مثنی آمده، عبدالحمید بن عبدالرحمان می‌خواست پیش یزیدبن عبدالملك

منزلتی پیدا کند به محمدبن جریر نامه نوشت و دستور داد که با شوذب و یاران وی نبرد کند.

گوید: فرستادگان شوذب بازنگشته بودند و او از مرگ عمر بیخبر بود و چون دیدند که محمدبن جریر برای نبرد آماده می‌شود، شوذب کس پیش‌اوفرستاد که چرا پیش‌ازآنکه‌مدت میان ما و شما سپری شود، شتاب آورده‌ای، مگر تا وقت بازگشت فرستادگان شوذب مهلت ننهاده بودیم؟»

گوید: محمد به‌آنها پاسخ داد که نمی‌توانیم شما را به این حال باقی گذاریم.»

راوی دیگر گوید: خوارج گفتند: «رفتار اینان به سبب آن است که مرد پارسا درگذشته است.»

ابو عبیده گوید: شوذب به مقابلهٔ آنها آمد و نبرد کردند، تنی چند ازخوارج کشته شدند و بسیار کس از اهل قبله کشته شد وهزیمت شدند و خوارج به‌تعقیبشان بودند و ازآنها می کشتند، تا به خانه‌های کوفه رسیدند و به‌عبدالحمید پناه بردند، مخرج* محمدبن جریر زخمی شد شوذب به محل خویش بازگشت و منتظر دو یار خویش ماند که بیامدند و گفتگوی خویش را با عمر بدو خبر دادند و اینکه او درگذشته است.

گوید: یزید، عبدالحمید را بر کوفه باقی‌گذاشت و تمیم بن حباب را از جانب خویش بادوهزارکس روانه کرد که‌کس پیش خوارج فرستاد و به آنها خبر داد که یزید به ترتیبی که عمر رهاشان‌کرده بوده رها نمی کند که اورا و یزید را لعن کردند. تمیم با آنها نبرد کرد که وی را بکشتند و یارانش را هزیمت کردند که بعضی‌شان به کوفه پناه بردندو بعضی دیگر سوی یزید رفتند.

گوید: آنگاه یزید نجدةبن‌حکم ازدی را باگروهی سوی خوارج فرستاد که

* در متن کلمه صریح است

او را کشتند و یارانش را هزیمت کردند، پس از آن شحاج‌بن‌وداع‌را با دو هزار کس روانه‌کرد که‌کس پیش خوارج فرستاد و خوارج کس پیش‌وی فرستادندپس از آن او را بکشتند. تنی چند از خوارج نیز کشته‌شدند که هدبه یشکری پسرعموی بسطام از آن جمله بود، وی مردی عابد بود، ابوشبیل، مقاتل بن سفیان نیز بود که مردی فاضل بود.

و چون مسلمه به‌کوفه آمد مردم آنجا دربارهٔ شوذب و بیمی که از او داشتند وکسانی کــه ازآنها کشته بود، بدوشکایت بردند، مسلمه سعیدبن‌عمروحرشی راکه سواری ماهر بود پیش خواند و ده‌هزار کس بدو پیوست‌و سوی شوذب فرستادکه در محل خویش بود و سپاهی سوی وی آمده بود که تاب آن نداشت.

گوید: شوذب بــه یــاران خــویش گفت: «هــر کس خــدا را منظور داشت شهادت سوی وی آمد وهرکه برای دنیا قیام کرده بود، دنیا از دست برفت که بقا در خانهٔ آخرت است»

پس خوارج، نیام شمشیرها را شکستند وحمله بردند و چند بار سعید ویاران وی راعقب راندند. چندان که از رسوایی بترسید ویاران خویش را ملامت‌کرد و به‌آنها گفت: « بی‌پدرها از این گروه اندك می‌گریزید، ای مردم شام چنان بکوشید که درجنگهای دیگرمی کوشیده‌اید»

گوید: پس به‌خوارج حمله بردند وآنها را درهم کوفتند وکس‌ازآنها باقی نگذاشتند بسطام راکه همان شوذب بود با سوارانش بکشتندکه ریـان بـن‌عبدالله یشکری از آن جمله بود، وی از جمله کسانی بودکه خوارج را ترغیب می‌کرده بود. برادروی شمربن عبدالله در ثای اوشعری گفت به این مضمون:

« به مصیبت سران ویکه سواران بنی‌سفیان

« دچار شدم که جنگ‌افروزان بودند

« حادثهٔ روزگار بگزیدشان

« واز میان برداشتشان
« ومن بی کس و یار به‌جای ماندم
« که غمینم و از غم‌ریان
« و از غم‌یکه سواران یشکر
« که هنگام جنگ اسب تازان بودند
« و جان خویش را به خدا فروختند
« حسرت در دلم افتاده است.

حسان‌بن جعده نیز به‌رثای آنها شعری گفت به این مضمون:

« ای دیده از تو اشك فرومی‌ریزم
« و بر یاران بسطام و بسطام می‌گریم
« تا زنده‌ام، هرگز همانندآنها
« پرهیزکارو خردمند نخواهم دید
« به هنگام سختی به نمونه‌های خویش
« اقتداکردند
« و نخواستند از دشمنان
« روی بگردانند
« و به‌راهی رفتند که برای آن
« قیام‌کرده بودند
« و برای ما
« منابع نورو نشانه‌ها
« به جای نهادند
« دانم که در غرفه‌های بهشت جای گرفته‌اند
« و آنجا خادمان‌دارند.

«خدای ولایتی را که قتلگاهشان آنجا بوده

«از ابرباران ریز سیراب کند»

ابوجعفر گوید: در این سال یزیدبن مهلب به‌بصره رفت و بر آنجا تسلط یافت وعدی بن ارطاة فزاری راکه از جانب یزیدبن عبدالملك عامل بصره بود بگرفت و به زندان‌کرد ویزید بن‌عبدالملك را خلع‌کرد.

سخن از اینکه چرا یزیدبن مهلب یزیدبن‌عبدالملك را خلع کرد! و حوادثی که در این سال میان وی و یزید رخ داد

از پیش خبر فرار یزیدبن مهلب را از زندانی که عمربن عبدالعزیز وی را در آنجا بداشته بود یاد کردیم و اکنون کارهای وی را که پس از فرار، در این سال، یعنی سال صدویکم، رخ داد بگوییم.

وقتی عمربن‌عبدالعزیز بمرد، در همان روز مرگ وی بایزید بیعت‌کردند و چون خبر فرار یزیدبن مهلب بدو رسید به عبدالحمید بن‌عبدالرحمان نامه نوشت‌و دستور داد که به طلب وی رود و با او مقابله‌کند و نیز به عدی بن‌ارطاة نامه نوشت و فرار یزیدبن مهلب را بدو خبر داد و دستور داد برای مقابلهٔ وی آماده باشد وکسانی راکه از خاندان او در بصره بودند بگیرد.

ابو مخنف گوید: عدی‌بن‌ارطاة کسان یزیدبن مهلب راکه مفضل و حبیب و مروان پسران وی ازآن جمله بودند بگرفت و به زندان کرد. یزید همچنان برفت تا برسعیدبن عبدالملك‌بن مروان‌گذشت و به‌یاران خویش گفت: «معترض این‌نشویم که او را بگیریم و همراه ببریم؟»

یارانش گفتند: «نه، برویم اورا واگذار»

گوید: پس یزید برفت تا بالای قطقطانه رسید، عبدالحمیدبن عبدالرحمان،

هشام‌بن مساحق قرشی را باگروهی از مردم کوفه، از نگهبانـان و سران و دلیران قوم روانه کرد و گفت: «برو تـا با وی مقابـل شوی که امـروز از مقابل عذیب می‌گذرد»

گوید: هشام اندکی برفت، آنگاه پیش عبدالحمید بازگشت و گفت: «اورا اسیر پیش توبیارم، یاسرش را پیش تو بیارم؟»

گفت: « هر کدام که خواهی » و کسانـی که سخن وی را شنیدند شگفتی می‌کردند.

گوید: هشام برفت تا در عذیب فرود آمد، یـزید از نزدیك آنها عبور کرد، اما جرئت نیاوردند که برضد وی‌اقدام کنند ویزید سوی بصره رفت، و چون یزید ابن‌مهلب عبور کرد، هشام‌بن‌مساحق سوی‌عبدالعزیز رفت، یـزید سوی بصره رفت عدی بن‌ارطاة مردم بصره را فراهم آورده بود و به دور شهرخندق زده بود ومغیره ابن‌عبدالله ثقفی را سالار سواران بصره کرده بود.

گوید: عدی‌بن‌ارطاة از بنی‌فزاره بود، عبدالملك بن‌مهلب بدو گفت: «پسرم حمید را بگیر و به‌جای من به زندان‌کن ومن تعهد می‌کنم کـه یـزید را از بصره برگردانم که سوی فـارس رود و برای خویشتن امان بخواهد و نزدیك تو نشود.» اما نپذیرفت.

گوید: یزید بیامد، یارانش که باوی آمده بـودند همراهش بودند، مردان اطراف‌بصره راگرفته بودند، محمدبن‌مهلب که از جمله زندانی شدگان نبود مردان و غلامان خاندان و جمعی از وابستگان خویش را فراهم آورد و بـه پیشواز یزید رفت و وی با چندان سوار بیامد که هر که آنرا می‌دید دچار ترس می‌شد.

گوید: عدی مردم بصره را پیش خوانده بود و بر مردم هریك از پنج ناحیه یکی راگماشته بود، مغیرة بن‌زیاد عتکی را بر مردم ناحیهٔ ازد گماشته بود محرزبن حمران سعدی منقری را بـرمردم بنی تمیم گماشته بود کـه از ناحیهٔ دیگر بودند.

عمران‌بن عامر را بربنی بکربن وائل گماشته بود.

گوید: ابومنقر، یکی از مردم قیس بن‌ثعلبه گفت: «پرچم را جز به فرزندان مالك بن مسمع نباید داد» عدی‌بن ارطاه، نوح‌بن شیبان نوادهٔ مالك‌بن مسمع را پیش خواند و پرچم بکربن وائل را بدو داد. مالك بن منذر را نیز پیش خواند و پرچم عبدالقیس را بدو داد، عبدالاعلی قرشی را پیش خواند و پرچم مردم بیرون شهر را بدو داد، مردم بیرون شهر طایفهٔ قریش و کنانه وازد و بجیله وخثعم وقیس عیلان و مزینه بودند. در کوفه مردم بیرون شهر را ناحیهٔ شهریان گویند، کوفه‌نیز چون بصره پنج ناحیه بود که زیاد بن‌عبید آنرا چهار ناحیه کرد.

ابو مخنف گوید: یزیدبن‌مهلب به هر سپاه و به هرقبیله‌ای می‌گذشت از راه وی به‌کنار می‌رفتند که عبور کند، مغیرة‌بن‌عبدالله ثقفی باسواران به مقابلهٔ وی آمد. محمدبن مهلب باسواران بدو حمله برد که اوویارانش راه گشودند و یزید برفت تا وارد خانهٔ خویش‌شد و کسان پیش وی رفتن آغاز کردند. یزید کس پیش عدی بن‌ارطاة فرستاد که برادرانم را به من بده و من درمورد بصره باتوصلح می‌کنم و آنرا به‌تووا می‌گذارم، تاآنچه را برای خودم می‌خواهم از یزید بن عبدالملك بگیرم اما عدی نپذیرفت.

گوید: حمیدبن‌عبدالملك بن‌مهلب سوی یزیدبن‌عبدالملك رفت و او خالد بن‌عبدالله قسری و عمربن یزید حکمی را با امان‌نامهٔ یزیدبن مهلب و خاندانش فرستاد.

گوید: یزیدبن مهلب بناکرد به‌کسانی که پیش‌وی‌می‌آمدندچیزبدهد وپاره‌های طلا و پاره‌های نقره به‌آنها می بخشید و مردم بدو گرویدند. عمران‌بن‌عامربن مسمع به‌آزردگی از عدی بن ارطاة که پرچم بکربن وائل را ازاو گرفته بود وبه پسر عمویش داده بودپیش‌یزیدبن‌مهلب‌رفت، مردم ربیعه وبقیهٔ تمیم و قیس‌وکسان و از جمله عبدالملك و مالك پسران مسمع به یزید گرویدند. گروهی از مردم شام

نیز بـا وی‌شدند عـدی دو درم دودرم بیشتر نمی داد ومـی‌گفت: «روا نیست که بی اجازهٔ یزیدبن عبدالملك درمی از بیت‌المال به شما دهم، با این گذران کنید تا در این باب دستور بیاید.»

گوید: فرزدق در این باب شعری گفت به این مضمون:

« پندارم که مردان دو درمی‌را
« سرنوشتشان سوی مرگ می کشاند
« خردمندتر از همه‌شان کسی است
« که در کنج خانهٔ خویش‌بماند
« و بداند که بی‌گفتگو
« حادثه رخ می‌دهد»

گوید: بنی‌عمروبن تمیم، ازجمله یاران‌عدی، بیامدند و درمربد جای‌گرفتند. یزید بـن مهلب یکی از وابستگان خـویش را به‌نام دارس، فـرستاد کـه به آنها حمله برد و هزیمتشان‌کرد و فرزدق‌در این باب شعری‌گفت به‌این مضمون:

« وقتی دارس بانگ‌زد
«عجمان پراکنده شدند
« ودرمقابل‌شمشیرهای بران
«صبوری نیاوردند
«خدا قیسیان را از جانب عدی
«ملامت، سزا می‌دهد.
«چرا صبوری نیاوردند
« تاوقتی که جنگهایی رخ دهد؟»

گوید: وقتی کسان به دور یزیدبن مهلب فراهم آمدند برون شد و به میدان بنی‌یشکـر رفت که نیمه راه میان وی و قـصر بود. بنی‌تمیم و قیس و مـردم شام

به مقابلهٔ وی آمدند و مدتی کوتاه نبرد کردند. محمدبن مهلب به آنها حمله برد و مسوربن عباد حبطی را با شمشیر بزد وبینی زرهٔسر او را درید که شمشیر به بینی‌اش رسید، به هریم بن‌ابی‌طلحه نیز حمله برد و کمربند وی را بگرفت و از اسب پایین کشید که مابین او و اسب بیفتاد و گفت: «هرگز، هرگز، عمویت از این سنگین‌تر است» پس آن قوم هزیمت شدند و یزید بن مهلب از دنبال آنها بیامد تا به‌قصر نزدیك شد که باوی به نبرد پرداختند. عدی شخصاً به مقابله وی برون شد از جمله یاران وی حارث‌بن‌مصرف اودی که از سران مردم شام بود وجزویکه سواران حجاج بوده بود، کشته شد، موسی‌بن‌وجیه حمیری کلاعی نیز کشته شد، راشد مؤذن نیز کشته شد و یاران عدی هزیمت شدند.

گوید: برادران یزید که در زندان عدی بودند صداها را شنیدند که نزدیك می‌شد و تیرها در قصر می‌افتاد. عبدالملك به آنها گفت: «می‌بینم که تیرها در قصر می‌افتد و صداها نزدیك می‌شود پندارم که یزید غلبه یافته بیم دارم مضریان و مردم شام که جزو یاران عدی هستند بیایند و پیش از آنکه یزید برسد ما را بکشند، در را ببندید و جامه‌هایی روی آن افکنید»

گوید: چنین کردند و مدتی نگذشت که عبدالله‌بن دینار وابستهٔ ابن‌عامر که سالار کشیکبانان عدی بود بیامد، وی ویارانش به‌طرف در می‌دویدند. بنی مهلب اثاثی در مقابل در نهاده بودند و بر آن تکیه داده بودند، آن کسان به در پرداختند اما داخل نتوانستند شد تا وقتی کسان بیامدند و آزادشان کردند.

گوید: یزید بن مهلب بیامد ودرخانهٔ سالم‌بن‌زیادبن‌ابی‌سفیان‌درمجاورت‌قصر جاگرفت، نردبانها آوردند و طولی نکشید که عثمان قصر را گشود و عدی‌بن‌ارطاة را بیاورد. وقتی او را می‌آوردند لبخند میزد یزید بدوگفت: «چرا می‌خندی، به خدا جای آن داشت که گریه کنی بدوسبب یکی اینکه محترمانه کشته نشدی‌وهمانند

زن تسلیم شدی، دیگر آنکه ترا کسان پیش من آوردند چنانکه بردهٔ فراری را پیش صاحبش می‌کشند، و از من قرارو پیمانی نداری، چه اطمینان‌داری که گردنت را نزنم؟»

عدی گفت: «توبرمن تسلط یافته‌ای ولی می‌دانم که بقای من مایهٔ بقای تو است وهر که موجب هلاك من‌شود مواخذه بیند سپاههای خدا را در مغرب‌دیده‌ای و دانسته‌ای که در موارد خیانت و پیمان شکنی چگونه در کار خدای می‌کوشند، خطا ولغزش خویش را باتوبه وعذر گناه تلافی‌کن ازآن بیش‌که دریا موجهای خویش را سوی تو افکند که اگر درآن هنگام پوزش خواهی نپذیرند و اگر به هنگامی که قوم سوی تو آمده باشند صلح خواهی بینی که از تو دوری‌کنند و مادام که سوی تو نیامده باشند اگر برای جان و کسان و مال خویش امان خواهی از تو دریغ نکنند.»

یزید بدو گفت: «این که گفتی بقای تومایهٔ بقای من است، اگر بقای من به‌بقای‌تو وابسته است به‌خدا مرا به اندازهٔ آب خوردن پرنده‌ای هراسان باقی ندارد. اینکه‌گفتی هر که مایهٔ هلاك تو شود موآخذه بیند، به خدا اگرده هزار کس از مردم شام به دست من باشندکه منزلت همگیشان برتر از تو باشد و به یکجا گردن همه را بزنم، بازهم جدایی و مخالفت من به‌نزد آنها مهمتر و هول انگیزتر از کشتن آن‌گروه است و اگربخواهم که آن خونها را ندیده گیرند و مرا در بیت‌المال‌های خویش دخالت دهند و نصیبی بزرگ از قدرت خویش به‌من دهند به شرط‌آنکه ازجنگ دست بدارم چنین می‌کنند. فراموش مکن‌که اگر کسان ما سوی آن قوم روند، ترا از یاد ببرند و همه عمل وتدبیرشان برای نجات خودشان باشد و ترا به یاد نیارند و به تو اهمیت ندهند.

« اما این که‌گفتی، کار خویش را ببین و عذر بخواه، و چنان کن و چنین کن. به خدا از تو مشورت نخواستم‌که تو دوست و نیکخواه من نیستی و این همه

را از سرناتوانی و خود نمایی گفتی، ببریدش»

گوید: و چون او را ببردند و لختی گذشت گفت: «وی را پیش من آرید» و چون او را بیاوردند گفت: «این که ترا به زندان می کنم به سبب آن است که بنی‌مهلب را به‌زندان کردی و با آنها درمواردی که تساهل می‌خواستیم سختی کردی و مخالفت کردی و از سختگیری ومخالفت وانماندی»

گوید: گویا عدی وقتی این سخن را شنید از جان خویش ایمن‌شد و ازاین باب با کسانی که به‌نزد وی می‌شدند سخن می کرد.

گوید: و چنان بود که یکی از بنی‌مالك‌بن‌ربیعه که ازساکنان عمان بود به‌نام سمیدع کندی رأی‌خوارج داشت و هنگامی که یاران یزید و یاران عدی مقابل هم بودند، قیام کرده بود اما کناره گرفت. گروهی از قاریان نیز با وی بودند، گروهی از یاران یزید و گروهی از یاران عدی گفتند: «به داوری سمیدع کندی رضایت می‌دهیم.»

گوید: پس ازآن یزید کس به‌نزد سیمدع فرستاد و او را سوی خویش خواندکه پذیرفت و یزید او را عامل ابله کرد که بوی خوش زده و زعفران معطر مالیده و مرفه بیامد پس‌ازآنکه یزیدبن‌مهلب غلبه یافت، سران مردم بصره از قیس و تمیم با مالك بن منذر گریختند و در کوفه پیش عبدالحمیدبن عبدالرحمان رفتند، بعضی‌شان نیز سوی شام رفتند و فرزدق در این باب شعری گفت به این مضمون:

«به فدای جمیع تمیمیان که از پی‌هم

«سوی شام رفتند

«و به‌داوری سمیدع رضایت‌ندادند

«چگونه به داوری یك حروری

«که گمراه‌تر ازخربینی بریده است

«رضایت توان داد؟»

وخلیفهٔ اقطع به جواب وی شعری گفت به این مضمون:

«آن گروه را بکار رسالت
«یا بوصغی که امید خیر باشد
«سوی شام روانه نکردند
«بلکه با...نهای سخت
«و در تاریکی راه آنجا گرفتند
«و از ترس آنکه قوم به آنها برسند
«بهر چهاروپنج منزل یکبار فرود می‌آمدند»

گوید: حواری بن‌زیاد عتکی به فرار از یزید بن‌مهلب برون شد و آهنگ یزیدبن‌عبدالملك داشت، به خالدبن‌عبدالله قسری و عمروبن یزید حکمی برخورد که باحمیدبن‌عبدالملك بودند و با امان‌نامه یزیدبن‌مهلب و هرچه از او خواسته بود از پیش یزیدبن عبدالملك می‌آمدند و چون به‌آنها رسید از او خبر پرسیدند و چون حمیدبن‌عبدالملك را همراهشان بدید با آنها خلوت کرد و گفت: «کجا می‌روید؟»

گفتند: « پیش یزیدبن مهلب که آنچه می‌خواسته برای وی آورده‌ایم.»

گفت: « برای یزید کاری نتوانید ساخت و اوبا شما کاری ندارد بر دشمن خویش عدی‌بن ارطاة غلبه یافت و کسان بکشت‌وعدی را به زندان کرد بازگردید.»

گوید: یکی از مردم باهله به نام مسلم پسر عبدالملك بر آنهاگذشت وتوقف نکرد که بانگ زدند واز او خبر پرسیدند اما نایستاد، قسری گفت: «اورا پس‌بیار و یکصد تازیانه بزن»

یارش گفت: «اورا ندیده بگیر» ومهلت دادند تا برفت.

گوید: حواری‌بن زیاد سوی یزیدبن عبدالملك رفت. آن دو کس نیزحمیدبن

عبدالملك بن مهلب را همراه ببردند، حمید به‌آنها گفت: «شما را به خدا خلاف دستور یزید که شما را ازپی آن فرستاده کار نکنید که یزید سخن شمارا می‌پذیرد، این و مردم خاندانش پیوسته دشمنان ما بوده‌اند، شما را به خدا گفتار وی را نپذیرید»

گوید: اما گفتار حمید را نپذیرفتند و او را ببردند و به‌عبدالرحمن بن‌سلیمان کلبی تسلیم کردند.»

گوید: و چنان بود که یزیدبن عبدالملك، عبدالرحمان‌بن سلیمان را عامل خراسان‌کرده بودوسوی آنجافرستاده‌بودوچون خبر یافته بود که یزیدبن عبدالملك را خلع کرده‌اند بدونوشته بود که پیکاربا مخالفان تو را از عاملی خراسان خوشتر دارم و بدان حاجت ندارم، مرا جزو کسانی کن که سوی یزید بن‌مهلب میفرستی وحمیدبن عبدالملك را نیز پیش‌یزیدابن‌عبدالملك فرستاد.

گوید: عبدالحمیدبن‌عبدالرحمان، در کوفه به خالد بن‌یزیدبن مهلب تاخت که در کوفه بود ونیز به‌حمال بن‌زحر جعفی، وهردو راگرفت. آنها ازجمله‌کسانی نبودندکه سخنی‌گویند، اما آنچه رامیان‌عبدالحمید وبنی مهلب‌بوده بود می‌دانستند، آنها را در بندکرد و پیش یزید بن‌عبدالملك فرستاد که همه رابه زندان کرد و از زندان برون‌نیامدند تا درآنجا بمردند.

گوید: یزیدبن‌عبدالملك کسانی از مردم شام را به‌کوفه فرستاد که مردم را آرام کنند و از اطاعت آنها ستایش گویند و وعدهٔ افزایش دهندکه قطامی بن حصین پدر شرقی قطامی شاعر ازآن جمله بود. نام شرقی شاعر، ولیدبود.

گوید: و چنان بودکه وقتی قطامی از کار یزیدبن مهلب خبریافته بود شعری گفته بود: به‌این مضمون

«کاش چشمانم یزید را ببیند

«که سپاهی انبوه و نیرومند را راه می‌برد

«و از عبور آن از زمین صدا شنیده می‌شود
«نه وامانده و آشفته و بیکاره
«ونه ترسو به هنگام جنگ
«که صاحبان تاج در مقابل آن خضوع کنند»

و اشعار دیگر.

ولی پس از آن قطامی بـه عقر آمد و همراه مسلمة بن‌عبدالملك در جنگ با یزیدبن مهلب حضور داشت و یزید بـن مهلب گفت: «شعر قطامی از عملش فاصلهٔ بسیار دارد»

گوید: یزیدبن عبدالملك، عباس بن ولید را باچهار هزار سوار فرستاد که شتابان سوی حیره آمدند وزودتـر از یـزیدبن مهلب به آنجا رسیدند. پس از آن مسلمة بـن عبدالملك و با سپاه مـردم شام بیامد و از ساحل فـرات راه جـزیره گرفت.

گوید: وقتی مردم بصره به یزیدبن مهلب گرویدند عاملان خویش راسوی اهواز و فارس و کرمان فرستاد. عامل کرمان جراح بن عبدالله حکمی بـوده بود کـه پیش عمربن عبدالعزیز بـازگشته بود، عبدالرحمان بن‌نعیم ازدی نیز عـامل نماز آنجا بوده بود. پس از آن یـزیدبن‌عبدالملك، عبدالـرحمان قشیری را عـامل خراج آنجا کرده بود، مدرك‌بن‌مهلب بیامد تـا بـه اول بیابان رسید، عبدالرحمان یکی را وادارکرد که بامردم بنی‌تمیم بگوید: «اینك مدرك‌بن‌مهلب آمده می‌خواهد میان شما کـه در ولایتتان قرین سلامت و اطاعتید و پیرو جماعتید جنگ اندازد.»

گوید: مردم بنی تمیم شبانـه بمنظور مقابله وی بـرون شدنـد خبر بـه ازدیان رسید و نزدیك بـه دوهزارکس ازانها بیرون شدند و پیش از آنکه تمیمیان به اول بیابان بـرسند بـه‌آنها پیوستند و گفتند: «بـرای چه آمده‌اید و اینجا چـه می‌کنید؟» اما آنها بهانه‌هایی آوردنـد و نگفتند کـه بـرای مقابله مدرك بـن مهلب

برون‌شده‌اند.

گوید: اما گروه‌دیگر به‌آنها گفتند: «میدانیم که آمده‌اید با یار ما مقابله کنید، اینك اونزدیك است، چنانکه می‌خواهید عمل کنید» پس از آن ازدیان‌برفتند و در اول صحرا با مدرك بن‌مهلب تلاقی کردند و بدو گفتند: «تو به نزد ما از همه کسان محبوبتر و عزیزتری، برادرت قیام‌کرده وجنگ آغاز کرده، اگر خدایش غلبه دهد، این به‌سود ماست و مازودتر از همهٔ مردم به شما خاندان می‌پیوندیم و بدین کار از همه سزاورتریم، اگر صورت دیگر بود روانیست کاری کنی که ما را به بلیه افکنی» پس او مصمم شد بازگردد.

معاذبن سعدگوید: وقتی بصره برای یزید فراهم آمد میان ایشان به سخن ایستاد و حمدخدای گفت و ستایش‌او کرد، آنگاه خبرشان دادکه آنهارا به‌کتاب خداوست پیمبر وی محمد می‌خواند، صلی‌الله‌علیه وسلم، وبه‌جهاد ترغیب می کند وپنداردکه ثواب‌جهاد بامردم شام از جهاد بامردم ترك و دیلم بیشتر است.

گوید: من و حسن‌بصری وارد شدیم، حسن دست خویش را به شانه من نهاده بود و می‌گفت: «بنگر ببین چهرهٔ کسی را می‌بینی که او را بشناسی؟»

گفتم: «نه‌به خدا، چهرهٔ کسی را نمی‌بینم که او را بشناسم»

گفت: «به‌خدا اینان سفلگانند.»

گوید: برفتیم تا نزدیك منبر رسیدیم ، شنیدم که حسن کتاب خدا وسنت پیمبر را یاد می کرد صلی‌الله‌علیه وسلم. آنگاه صدای خود را بلند کرد وگفت: «به‌خدا ترا دیده‌ایم که ولایت داشته‌ای‌و تابع ولایتدار بوده‌ای و این کار از تو شایسته نیست»

گوید: پس براوجستیم و دست ودهان وی را بگرفتیم و او را نشانیدیم، به خدا تردید نداریم که سخن او را می‌شنید، اما اعتنایی به او نکرد و سخن خویش

را ادامه داد.

گوید: آنگاه به در مسجد رفتیم و دیدیم که نضر بن انس بن مالك آنجا بود و می‌گفت: «ای بندگان خدا چه عیبی می‌بینید که کتاب خدا و سنت پیمبروی را نپذیرید، صلی الله‌علیه‌وسلم، به‌خدا از وقتی تولد یافته‌اید چنین چیزی ندیده‌اید بجز در ایام امارت عمر بن عبدالعزیز»

حسن گفت: «سبحان الله، اینك نضر بن انس نیز شهادت می‌دهد.»

مثنی بن‌عبدالله گوید: حسن بصری بر کسان گذشت که دوصف شده بودند و پرچمها و نیزه‌ها را بلند کرده بودند و می‌گفتند: «یزید ما را به سنت ابوبکر و عمر می‌خواند»

حسن گفت: «دیروز یزید گردن کسانی را که می بینید می‌زد و آنرا پیش بنی‌مروان می‌فرستاد و از هلاکت اینان رضایت آنهارا می‌خواست وچون خشمگین شد نیی بالا برد وتکه پارچه‌ای بر آن نهاد و گفت: من مخالف آنها شده‌ام شما نیز مخالف شوید» و اینان گفتند: «بله» و باز گفت «شمارا به‌سنت ابوبکر وعمر می‌خوانم. اما اقتضای سنت ابونکر وعمر این است که بندی برپای وی نهند و اورا به زندان عمر که آنجا بوده ببرند.»

گوید: کسانی از یاران وی که سخنش را شنیده‌بودند گفتند: «ای ابوسعید، به خداگویی از مردم شام رضایت داری.»

گفت: «من ازمردم شام‌راضی باشم؟ خدا نسبشان‌را زشت بدارد ودور کند، مگر آنها نبودند که حرمت‌حرم پیمبر خدا را شکستند وسه روز وسه شب مردم آنجا را می کشتند وآنها را به دست نبطیان وقبطیان خودشان داده بودند که زنان آزادهٔ دیندار را می‌بردند واز شکستن حرمت باك نداشتند، آنگاه سوی خانهٔ‌حرام‌خدای رفتند وکعبه را ویران کردند ومابین سنگها وپرده‌های آن آتش افروختند لعنت‌خدای واقامتگاه بد از آنها باد.»

گوید: پس از آن یزیدبن مهلب از بصره در آمد ومروان بن مهلب را بر آنجا گماشت، سلاح وبیت‌المال را همراه برد و برفت تا به واسط رسید و گفت: «رای خویش را بگویید که مردم شام سوی شما روان شده‌اند.»

حبیب بدو گفت و کسان دیگر نیز با وی همداستان بودند. گفتند: «رای ما اینست که بروی ودر فارس جای گیری و دره‌ها وگردنه‌ها را بگیری ونزدیك خراسان باشی و وقت بگذرانی که مردم جبال سوی تو آیند و قلعه‌ها و حصارها به دست تو باشد.»

گفت: «این رای درست نیست وبا من سازگار نیست، می‌خواهید پرنده‌ای باشم برسر کوهی؟»

حبیب گفت: «رایی که می‌باید از آغاز عمل می‌شد از دست رفت وقتی بر بصره تسلط یافتی تراگفتم سپاهی به سالاری مردم خاندان خود بفرستی که تا کوفه بروند که عبدالحمیدبن عبدالرحمان آنجاست که باهفتاد کس براو گذشتی ودرمقابل تو عاجزماند که‌در مقابل سپاه‌فراوان توعاجزتر است وپیش از مردم شام آنجاباشیم که بزرگان مردم کوفه رای ترا دارند وبیشترشان اگر توزمامدارشان‌باشی خوشتردارند که مردم شام باشند، اماگوش به من ندادی، اینك نیز رای من این است سپاهی انبوه با مردم خاندان خویش بفرستی که سوی جزیره روند وزودتر آنجا رسند و در یکی از قلعه‌های آن جای گیرند وتو از پی آنها حرکت کنی وچون مردم شام به قصد توبیایند سپاه ترا در جزیره رها نکنند که سوی تو آیند ومقابل آنها بمانند و چنان شود که آنها را بداشته‌ای تا سوی آنها روی و کسانی از قوم تو که‌در موصل جای دارند سوی تو آیند. مردم عراق ومردم مرزها نیز به نزد تو آیند و با مردم شام در سرزمینی که قیمت‌ها ارزان است نبرد کنی وهمه عراق را پشت سر خویش داشته باشی.»

یزید گفت: «خوش ندارم که سپاه وجمع خویش را پاره پاره کنم.»

گوید: وچون یزید در واسط جای‌گرفت چند روز آنجا ببود.

ابوجعفر گوید: در این سال عبدالرحمان‌بن ضحاك فهری سالار حج بود، این را از ابومعشر روایت‌کرده‌اند، محمدبن عمر نیز چنین‌گفته است.

عبدالرحمان از جانب یزیدبن عبدالملك عامل مدینه بود.

عامل مکه عبدالعزیزبن عبدالله بود.

عامل کوفه عبدالحمیدبن عبدالرحمان بود، قضای آنجا با شعبی‌بود.

بصره زیر تسلط یزیدبن مهلب بود.

عامل خراسان عبدالرحمان‌بن نعیم بود.

پس از آن سال صدودوم در آمد.

سخن از حوادثی که در سال صدودوم بود

ازجمله حوادث سال‌این‌بود که یزیدبن عبدالملك، عباس‌بن ولیدبن‌عبدالملك ومسلمةبن عبدالملك را به مقابله ونبرد یزیدبن‌مهلب فرستاد.

وهم در این سال در ماه صفر، یزیدبن مهلب کشته شد.

سخن ازکشته شدن یزیدبن مهلب

معاذبن سعیدگوید: وقتی یزیدبن مهلب می‌خواست از واسط به مقابلهٔ مسلمة ابن عبدالملك وعباس رود، پسر خویش معاویه را برآنجاگماشت و بیت‌المال و خزینه‌ها واسیران را پیش وی نهاد وبرادر خویش عبدالملك را از پیش فرستاد، آنگاه برفت تا ازفم‌النیل گذشت وبرفت تابه عقر رسید.

گوید: مسلمه از ساحل فرات بیامد تا در انبارجای‌گرفت پس ازآن برفرات

پل زد واز نزدیك دهکده‌ای به نام فارط عبور کرد آنگاه بیامد تا مقابل یزیدبن‌مهلب فرود آمـد.

گوید: یزید برادر خویش را از طرف کوفه فرستاده بود وعاس‌بن ولید در سورا با وی مقابل شد که صف بستند ودوقوم به نبرد ایستادند ومردم بصره به شامیان حمله بردند وآنها را عقب راندند جمعی از مردم بنی‌تمیم وقیس که در بصره در مقابل یزید هزیمت شده بودند با آنها بودند وگروهی فراوان از آنها همراه عـباس بودند که هریم‌بن ابی‌طحمه مجاشعی از آن جمله بود.

گوید: وچون مردم شام عقب نشستند هریم‌بن‌ابی‌طحمه بانگشان زد کـه ای مردم شام، خدا را، خدارا، مارا تسلیم نکنید.

گوید: یاران عبدالملك شامیان را به طرف نهری رانده بـودند و بدو بانگ به هریم همـی زدند که بیم مدار، مردم شام در آغاز نبرد جولانی دارند، کمك‌سوی تو آمد.

گوید: پس از آن مردم شام حمله آوردند کـه یاران عبدالملك عقب رفتنـد وهزیمت شدند. منتوف وابستهٔ بکربن وائـل کشته شد مالك وعـبدالملك پسـران مسمع نیز کشته شدند، معاویةبن یزیدبن مهلب آنها راکشت.

گوید: پس از آن عبدالملك‌بن مهلب برفت تا درعقر به برادر خویش رسید وعبدالله‌بن حیان عبدی راگفت تا به سمت صراة اقصی رفت که پل در میـان وی و او بود. خود عبدالملك با جمعی از سپاهیان یزید فـرود آمد و اردو زد و خنـدق زد.

گوید: مسلمه از آب عبور کرد وبه طرف آنها رفت. سعیدبن‌عمروجرشی‌نیز با وی بود، وبه‌قولی وضاح نیز عبور کـرد، ومقابل آنها جای‌گرفتند بسیار کس از مردم کوفه وجبال به یزید پیوسته بودند، از مرزها نیز کسانی آمده بودند. بر مـردم چهارناحیهٔ کوفه که پیش وی‌آمده بودند کسان گماشت. عبدالله‌بن سفیان ازدی را بر

مردم ناحیهٔ شهر گماشت. نعمان‌بن ابراهیم اشتر را برمردم‌ناحیهٔ‌مذحج واسد گماشت محمدبن اسحاق اشعث را برمردم ناحیه کنده و ربیعه گماشت. حنظلةبن عتاب‌تمیمی را برمردم ناحیهٔ تمیم وهمدان گماشت وهمه را به مفضل‌بن مهلب سپرد.

علاءبن زهیر گوید: به خدا روزی به نزد یزیدنشسته‌بودیم که گفت: «پندارید که در این اردوهزار شمشیر هست که با آن ضربت زنند؟»

حنظلةبن عتاب گفت: «آری به خدا چهار هزار شمشیرهست»

گفت: «به خدا حتی با هزار شمشیر نیز ضربت نزده‌اند، به خدا دیوان من یکصدوبیست‌هزار کس را به شمار آورده، به خدا دلم می‌خواست که اینك آن‌گروه از قوم من که در خراسان با من بودند، به جای اینان بودند.»

راوی‌گوید: روزی یزید به‌پا خاست وما را به نبرد تحریص وترغیب کرد و از جمله به ماگفت: «این قوم ازگمراهی خویش باز نمی‌آیند مگر آنکه با نیزه به چشمانشان بزنند وبا شمشیر به سرهایشان بزنند»، آنگاه گفت: «به من گفته‌اند که این ملخ زرد، یعنی مسلمةبن عبدالملك واین پی کنندهٔ شتر ثمود، یعنی عباس بن ولید (عباس سرخروی بود ومادرش رومی بود)ـ به خدا سلیمان می‌خواست او را از نسبش برون کند، من درباره اوسخن کردم که وی، را در نسبش باقی گذاشت ـ شنیده‌ام که اندیشه‌شان این است که مرا در این سرزمین بجویند، به خدا اگر همهٔ مردم زمین را بیارند ومن تنها باشم از نبردگاه نروم تا ظفر یابم یا ظفر یابند.»

گفتند: «بیم داریم ما را به زحمت اندازی چنانکه عبدالرحمان‌بن محمد به زحمتمان انداخت.»

گفت: «عبدالرحمان حرمت را به رسوایی داد واعتبار خویش را ببردمگراز اجل می‌توانست رست»، آنگاه فرود آمد

گوید: عامربن عمیثل، یکی ازمردم‌ازد به نزد ما آمد که گروهی فراهم‌آورده بود، پیش یزید رفت وبا وی بیعت کرد. بیعت یزید چنین بود: «بر کتاب خدا و

سنت پیمبر او بیعت می‌کنید صلی‌الله علیه وسلم واینکه سپاهیان به ولایت ما و ناحیهٔ ما قدم ننهند وروش حجاج فاسق دربارهٔ ما تکرار نشود، هر که براین قرار با ما بیعت کند از او بپذیریم وهر که نپذیرد با وی نبرد کنیم وخدا را میان خویش و او نهیم»

آنگاه می‌گفت: «با ما بیعت می‌کنید؟» وچون می‌گفتند: «آری» با آنها بیعت می‌کرد.

گوید: وچنان بود که عبدالحمیدبن عبدالرحمان در نخیله اردوزده بود و کس فرستاد ومابین کوفه ویزیدبن مهلب آبها را شکست که او به کوفه نرسد وبر کوفه دیدگاهها ومراقبتگاهها نهاد که مردم کوفه‌را از رفتن سوی یزید بازدارد.

گوید: وهم عبدالحمید جمعی را از کوفه به سالاری سیف‌بن‌هانی همدانی روان کرد که پیش مسلمه رفتند ومسلمه با آنها تلطف کرد واطاعت آوردنشان را ستایش کرد، سپس گفت: «از مردم کوفه کم پیش ما آمده‌اند» واین به عبدالحمید رسید وگروهی دیگر را فرستاد که بیشتر بودند وسبرةبن عبدالرحمان ازدی را سالارشان کرد که چون به مقصد رسید مسلمه از اوستایش کرد وگفت: «این کسی است که خاندان وی مطیع بوده‌اند وسخت کوش، همه کسانی را که از مردم کوفه اینجا هستند بدوملحق کنید.»

گوید: مسلمه کس فرستاد وعبدالحمیدبن‌عبدالرحمان را معزول کرد و محمد بن‌عمرو، ذوالشامه، را به جای وی گماشت.

گوید: یزیدبن مهلب سران اصحاب خویش را پیش خواند وبه آنها گفت: «رأی من این است که دوازده‌هزار کس فراهم آورم وبا محمدبن مهلب بفرستم که به مسلمه شبیخون بزنند وپالانها وجل‌ها وزنبیل‌ها همراه ببرند که خندقشان را پر کنندو باقیماندهٔ شب برخندق واردوگاهشان با آنها نبرد کند ومن کسان به کمک‌وی فرستم تا صبح درآید وچون صبح شد باکسان سوی آنها حمله برم وباآنها نبرد کنم که

امیدوارم خدا برضدشان نصرت دهد»

سمیدع گفت: «ما آنها را به کتاب خداوسنت‌پیمبروی محمدصلی‌الله‌علیه‌وسلم خوانده‌ایم و گفته‌اند که این را از ما پذیرفته‌اند و روانیست که حیله کنیم و خیانت کنیم وبرایشان بدی‌ای بخواهیم، تاآنچه راگفته‌اند که از ما پذیرفته‌اند، رد کنند.»

ابورؤبه که سرگروهی‌ازمرجئه[1] بود ویارانی با خویش داشت گفت: «راست می‌گوید، وحق چنین است»

یزیدگفت: «وای شما، باور می‌دارید که بنی‌امیه به‌کتاب وسنت عمل کنند» در صورتی که از وقتی که بوده‌اند آنرا از میان برده‌اند،گفته‌اند از شما می‌پذیریم اما نمی‌خواهند در حکومت خویش به‌آنچه شماگفته‌اید وبدان دعوتشان کرده‌اید عمل کنند، بلکه خواسته‌اند شما را از خویشتن بدارند تا به خدعه پردازند، مبادا در این کار برشما پیشدستی کنند، به خدعه نابودشان کنید، من بنی‌مروان را دیده‌ام به خداکسی را مکارتر وتودارتر از این ملخ زرد، یعنی مسلمه، ندیده‌ام»

گفتند: «رای ما این نیست که چنین کنیم مگرآنکه چیزی را که‌گفته‌اند از ما پذیرفته‌اند رد کنند.»

گوید: وچنان بود که مروان‌بن مهلب که در بصره بود کسان را به جنگ‌مردم شام ترغیب می‌کرد وکسان را سوی یزید می‌فرستاد اما حسن بصری کسان را از یزیدبن مهلب‌باز می‌داشت.

عبدالحمید بصری گوید: درآنروزها حسن بصری می‌گفت: «ای مردم به جای خویش بمانید ودست بدارید واز خدا مولای خویش بترسید وبرسر دنیای زوال پذیر واندك طمع آن، همدیگر را مکشید که دنیا به مردم دنیا نمی‌ماند وخدا

۱ــ مرجئه، ازکلمهٔ ارجا به معنی عقب انداختن، یك‌گروه مذهبی‌ــ سیاسی بود که به روزگار بنی‌امیه به وجودآمد که می‌گفت دربارهٔ‌کار بندگان از بدوخوب داوری نبایدکرد و رای نباید داشت واین‌کار را به خدای متعال باید واگذاشت.(م)

از اعمال آنها خشنود نیست، هروقت فتنه‌ای بوده‌بیشتر مردمش سخنوران وشاعران وکم خردان ومغروران ومتکبران بوده‌اند از فتنه به سلامت نمی‌ماند مگر گمنام مستور یا مشهور پرهیزکار، هرکس از شما مستور است پابند حق باشد وخویشتن را از دنیایی که کسان برسر آن نزاع می کنند بدارد که به خدا همین شرف او رابس که خدا اورا به نیکی شناسد و اورا از دنیا همین بس. هر که مشهور و معتبر باشد و آنچه را که همگنان وی برسرآن نزاع می کنند به خاطر خدا رها کند، خوشا بر او که نیکروز است وهدایت یافته که پاداش بزرگ دارد وبه راه رشاد می‌رود وفردا یعنی به‌روز رستاخیز دیده‌اش روشن است وبه نزد خدا منزلت شایسته دارد.»

گوید: وچون مروان‌بن مهلب از این خبر یافت، به‌سخن ایستاد،چنانکه‌رسم وی بود وبه مردم گفت بکوشند وفراهم آیند سپس گفت: «شنیده‌ام که این‌پیر گمرهی آور ریاکار ــ نام اورا نبرد ــ مردم را بازمی‌دارد، به خدا اگر همسایه‌اش از حصار خانهٔ اویك نی‌بکند از بینیش خون روان می‌شود، اما به‌ما ومردم‌شهرمان نمی‌پسندد که طالب خیر خویش باشیم ومظلمه از خویش برداریم، به خدا یا ازگفتگوی ما بازماند واوباش ابله وبومیان فرات بصره را که از ما نیستند وهیچکس از ما نعمتی به‌آنها نداده، برضد ما فراهم نکند، یا حسابش را می‌رسم»

گوید: وچون این سخن به حسن رسید گفت: «به‌خدا خوش دارم که خدامرا به سبب خواری وی حرمت دهد.»

گوید: کسانی از یاران حسن بدو گفتند: «اگر قصد تو کرد وخواستی، ما از تودفاع می کنیم»

گفت: «در این صورت شما را به طرف چیزی می کشانم که ازآن ممنوعتان داشته‌ام، می گویمتان که همراه دیگری، همدیگر را مکشید ودعوتتان کنم که به دفاع از من همدیگر را بکشید»

گوید: این سخن به مروان بن مهلب رسید و با آنها سخت گرفت و بترسانیدشان ودنبالشان کرد تا پراکنده شدند، اما حسن از گفتار خویش باز نماند و مروان بن مهلب دست از او بداشت.

گوید: توقف یزیدبن مهلب از وقتی که با مسلمه روبرو شد هشت روز بود و چون روز جمعه چهارده روز رفته از صفر رسید مسلمه کس پیش وضاح فرستاد که وضاحیان و کشتی‌ها را بیارد و پل را بسوزاند و اوچنان کرد.

گوید: پس از آن مسلمه بیامد وسپاهیان شام را بیاراست که با آنها سوی یزیدبن مهلب رفت، جبلة‌بن مخرمه کندی را بر پهلوی راست نهاد. هذیل بن زفر عامری را بر پهلوی چپ نهاد، عباس نیزسیف‌بن‌هانی همدانی را بر پهلوی راست خویش نهاد وسویدبن قعقاع تمیمی را بر پهلوی چپ خویش نهاد ومسلمه سالارهمهٔ جمع بود.

گوید: یزیدبن مهلب نیز بیامد، حبیب‌بن مهلب را بر پهلوی راست‌خویش نهاده بود، مفضل‌بن مهلب را بر پهلوی چپ خویش نهاده بود، مردم کوفه همراه مفضل بودند واوسالارشان بود سواران ربیعه نیز که جمعی فراوان همراهشان بود با وی بودند وعباس‌بن ولید سالارشان بود.

غنوی گوید: (هشام گوید: پندارم که غنوی همان علاءبن منهال است) یکی از مردم شام برون شد وهماورد خواست و کس به مقابله اونرفت، محمدبن مهلب به‌هماوردی وی‌برون شد وبدوحمله برد که دست خویش‌را حایل کرد، کفی آهنین به دست وی بود، محمد ضربتی بزد و کف آهنین را ببرید وشمشیر در کف دستش‌فرو رفت و به‌گردن اسب خویش افتاد، محمد همچنان بدوضربت می‌زد ومی‌گفت:
«داس برای تو بهتر است»

گوید، به من گفتند که این کس حیان نبطی بود.

گوید: وقتی وضاح نزدیك پل رسید وآتش درآن افروخت و دودبرخاست

مردم نبرد می کردند وجنگ آغاز شده بود، اما چندان سخت نشده بودوچون کسان دود را بدیدند و به آنها گفته شد که پل را سوخته‌اند هزیمت شدند.

گوید: به یزید گفتند: «کسان هزیمت شدند»

گفت: «از چه چیز هزیمت شدند، مگر نبردی شده بود که از آن هزیمت شوند؟»

بدو گفتند: «گفته شد که پل را سوزانیده‌اند و کس به جای نماند»

گفت: «خدایشان زشت بدارد، برای پشه‌ای دود کردند و پرواز کرد.»

گوید: آنگاه یزید حرکت کرد و یاران و وابستگان وجمعی از قومش با وی حرکت کردند به آنها گفت: «به صورت هزیمت شدگان بزنید» وچنان کردند و بسیار کس به دور اوفراهم آمد که همانند کوهها بودند.

گفت: «رهاشان کنید که امیدوارم خدا هرگز من و آنها را به یکجا فراهم نیارد، رهاشان کنید، خدایشان رحمت کند، گوسفندانندکه گرگ به اطراف آن دویده است.»

گوید: یزید اندیشهٔ فرار نداشت وچنان شده بود که وقتی در واسط بود پیش ازآنکه به عقر برسد یزیدبن حکم عاصی که مادرش دختر زبرقان سعدی بود پیش وی آمده بود وشعری برای وی خوانده بود، به این مضمون:

«ملك بنی‌مروان به فنا می‌رود

«اگر این را ندانسته‌ای بدان»

یزید گفت: «ندانسته‌ام»

یزیدبن حکم بن ابی‌العاص ثقفی گفت

«چون شاه زنده بمان

«یا با حرمت جان بده

«اگر بمیری وشمشیر تو

«در کفت برهنه باشد

«معذورخواهی بود»

گفت: «شاید چنین شود»

گوید: وچون یزید با یاران خود برفت وهزیمت را بدیدگفت: «ای‌سمیدع رای من درست بود یارای تو؟ مگر نگفتمت که این قوم چه می‌خواهند؟»

گفت: «چرا، به خدا رای درست رأی تو بود ومن اینك با توام و از تو جدا نمی‌شوم، دستور خویش را بگوی»

گفت: «اگر جز این نخواهی کرد، پیاده شو»

گوید: پس سمیدع با یاران خویش پیاده شد، یکی پیش یزیدبن مهلب آمد و گفت که حبیب کشته شد.

ثابت، وابستهٔ زهیربن سلمه ازدی گوید: «شهادت مـی‌دهم که شنیدم، وقتی این را باوی گفتند، گفت: «از پس حبیب زندگی‌خوش نباشد به‌خدا ازپس هزیمت زندگی را منفور داشتم، به خدا نفرتم ازآن بیفزود. پیش روید»

گوید: به خدا دانستم که وی سر کشته شدن دارد، کسانی که نبرد را خوش نداشتند عقب ماندند ورفتن آغاز کردند، جمعی کافی‌باوی‌بماند و او پیش می‌رفت، به‌هر گروهی می‌رسیدآنرا پس میراند و به هرجمعی از مردم شام می‌رسید ازمقابل او ونیزه‌های یارانش به یکسو می‌رفتند.

گوید: ابوروبه مرجی بیامد و گفت: «کسان برفتند.»

گوید: بدو اشاره کرد و من می‌شنیدم که می‌گفت: «می‌خواهی سوی واسط روی که آنجا حصار است و آنجا بمانی و کمك‌مردم بصره سوی‌تو آید، و مردم عمان وبحرین‌باکشتی‌ها پیش‌تو آیند و خندقی بزنی؟»

گفت: خدا رای ترا زشت بدارد با مـن چنین می‌گویی؟ مرگ برایم از این آسانتر است»

گفت: «از آنچه می‌بینی بر تو بیمناکم، مگر کوههای آهن را اطراف خویش نمی‌بینی؟» و بدان اشاره می کرد.

گفت: «برای من اهمیت ندارد کوههای آهن باشد یا کوههای آتش، اگر نمی‌خواهی همراه ما نبرد کنی از پیش ما برو»

گوید: و شعر حارثة بن بدر غدانی را به تمثیل خواند.

ابوجعفر گوید: این خطاست که شعر از اعشی است:

«عباد مرا از مرگ می‌ترساند

«و من چنان دیده‌ام که مرگ

«فقط مردم زبون را تیره روز می کند

«مرگی که بی‌زبونی باشد

«اگر مرد کوشش خویش را کرده باشد

«عار نیست»

گوید: یزید بن مهلب بر یابوی سپیدی نشسته بود و سوی مسلمه روان شد که جز او هدفی نداشت و چون نزدیك وی رسید مسلمه اسب خود را پیش کشید که برنشیند، سواران شامی سوی یزید و یارانش آمدند یزید کشته شد، سمیدع نیز باوی کشته شد، محمد بن مهلب نیز کشته شد.

گوید: یکی از مردم کلب از بنی جابر، به نام قحل پسر عباس، وقتی یزید را بدید گفت: «ای مردم شام. به خدا این یزید است، به خدا یا او را می کشم یا او مرا بکشد، کسانی به نزد وی هستند، کی با من حمله میارد که یاران وی را از من بدارد تا من بدو برسم؟»

کسانی از یاران مرد کلبی بدو گفتند: «ما با تو حمله می کنیم.»

گوید: چنین کردند و همگی حمله بردند و ساعتی نبرد کردند و وقتی غبار فرو نشست و دو گروه از هم جدا شدند یزید کشته شده بود قحل بن عباس اندك رمقی

داشت، به‌یاران خویش اشاره کرد وجای یزید را به‌آنها وانمود می گفت: «من اورا کشتم» وبه خویشتن اشاره می کرد که او مرا کشت.

گوید: مسلمه برقحل‌بن عباس گذشت که‌پهلوی یزید افتاده‌بودو گفت: «گمان دارم این بود که مرا کشت»

گوید: یکی از وابستگان بنی مره سر یزید را بیاورد، بدوگفتند: «تو او را کشتی؟»

گفت: «نه»

گوید: وچون سر را پیش مسلمه‌آورد آنرا نشناخت، منکر نیزنشد.

گوید: حواری‌بن‌زیاد عتکی گفت: «بگو تا سر را بشویندوعمامه بر آن‌نهند» وچون‌چنین‌کرد سررا شناخت و آنرا همراه خالدبن ولید معیطی پیش یزید بن عبدالملك‌فرستاد.

ثابت، وابستهٔ زهیر گوید: یزید کشته شد و کسان هزیمت شدند اما مفضل‌بن مهلب بامردم شام به‌نبرد بود واز کشته‌شدن یزید و هزیمت کسان خبر نداشت، وی بریابویی تندرو و کم‌جثه بود، گروهی زره دار باوی بود که پیش رویش بود و چون به‌آنها حمله می‌بردند عقب می‌نشستند، او نیز عقب می‌رفت، آنگاه باکسانی ازیاران خویش حمله می‌برد تا بادشمنان می آمیخت،آنگاه بازمی‌گشت وپشت سر یاران خویش می‌رفت و چون می‌دید کسی از ما بدو می‌نگردبه‌دست خویش‌اشاره می کرد بدوننگرد تا کسان رو سوی دشمن داشته باشند و جز آن منظوری نداشته باشند.

گوید: آنگاه لختی نبردکردیم، گویی عامربن عمیثل ازدی را می‌بینم که شمشیر می‌زد و شعری می‌خواند به این مضمون:

«مادر فرزند نیك‌داند

«که من با شمشیرترسو نیستم»

گوید: به خدا لختی نبرد کردیم، سواران ربیعه عقب نشستند بـه خدا مردم کوفه چندان ثباتی نیاوردند و نبردی‌نکردند. مفضل با شمشیر پیش روی ربیعه‌رفت وبانگشان می‌زد: «ای گروه ربیعه، به پیش، به پیش، بـه‌خـدا شما فـراری وزبون نبوده‌اید، این عادت شما نبوده، نباید امروز مردم عـراق از نـاحیهٔ شما شکست ببینند. ای‌مردم ربیعه جانم به‌فدایتان لختی ازروز را صبوری کنید»

گوید: پس کسان به دور وی فراهم آمدند و سوی‌وی باز آمدند، از کـوفه نیز آمدند.

گوید: پس فراهم آمدند می‌خواستیم به‌حریفان حمله بریم که پیش وی آمدند وگفتند: «اینجا چه‌می کنی که مدتهاست یزید وحبیب و محمد کشته شده‌اند و کسان هزیمت شده‌اند؟»

گوید: کسان به‌همدیگر خبر دادند و پراکنده شدند، مفضل نیز برفت و راه واسط گرفت، هیچکس از عربان را ندیدم که بیشتر از وی شخصا مراقب کسان‌باشد و با شمشیر خویش نبرد کند و یاران خویش را به خوبی بیاراید.

ثابت وابستهٔ زهیر گوید: از نزدیك‌خندق گذشتم، دیواری‌آنجابود که‌کسانی کنار آن بودند و تیر داشتند، اسب‌من‌زره داشت و آنها می‌گفتند: «ای زره‌دار کجا می‌روی؟»

گوید: زره‌اسبم‌بسیار سنگین بود وهمینکه از آنهاگذشتم، پیاده شدم و زره‌را بینداختم که بار اسبم را سبك‌کنم.

گوید: مردم شام سوی اردوگـاه یزیدبن مهلب آمدند، ابورؤبه سرمرجیان، لختی از روز را باآنها نبرد کرد، تا بیشتر یـارانش برفتند. مـردم شام در حدود سیصد کس را اسیر کردند که‌مسلمه آنها را پیش‌محمدبن‌عمرو فرستاد که‌محبوسشان کرد، عریان بن‌هیثم سالار نگهبانان وی بود، نـامه‌ای از یـزید بـن‌عبدالملك پیش محمدبن‌عمرو آمد که‌گردن اسیران رابزن‌واوبه عریان بن‌هیثم گفت: «آنهارابیست

بیست وسی‌سی برون‌آر»

گوید: درحدود سی کس ازبنی تمیم برخاستند و گفتند: ما کسان را به هزیمت داده‌ایم، از خدا بترسید و از ما آغاز کنید و ما را پیش از دیگران بیرون ببرید»

عریان به‌آنها گفت: «به نام خدا برون شوید» و آنها را نزدیك سکو آوردو کس پیش محمدبن عمرو فرستاد وبرون آوردن آنها را باگفتارشان بدوخبرداد. و محمدپیغام داد که‌گردنهاشان را بزن.

ابوعبدالله نجیج وابستهٔ زهیرگوید: به‌خداگویی می‌بینمشان که می‌گفتند: «اناالله، ماکسان را به هزیمت دادیم و پاداش ما اینست؟»

گوید: هنوز ازآنها فراغت نیافته بود که فرستاده‌ای از پیش مسلمه‌آمد که دستور سلامت اسیران ومنع کشتنشان‌را همراه داشت وحاجب بن‌ذبیان مازنی تمیمی‌شعری گفت به‌این مضمون:

«به دینم قسم که‌معیطی
«درخون ماغوطه‌زد
«وهیچ قومی باری‌سنگین‌تر
«ازخون ناحق برنداشته‌اند
«خون کسانی راکه برضد شما
«شمشیر کشیده بودند
«محفوظ داشتید
«اما سواران پیرو خویش را بکشتید
«عریان بااین کار سواران قوم خویش‌را
«محفوظ داشت
«شگفتا، امانت و عدالت کجا شد؟»

گوید: عریان می گفته‌بود: «به خدا به‌آنها نپرداختم وقصد آنها نداشتم تاوقتی که‌گفتند: از ما آغاز کن ومارا بیرون ببر وچون بیرونشان بردم، قضیه را بامأمور کشتنشان‌بگفتم اما حجتشان رانپذیرفت و دستور کشتنشان را داد، خدا شاهد است که‌خوش نداشتم به‌جای آنها یکی از قوم من کشته شود، اگر ملامتم می کنند من کسی‌نیستم که از ملامتشان باك داشته باشم وبرایم اهمیت ندارد»

گوید: مسلمه برفت تا در حیره جای‌گرفت، درحدود پنجاه اسیر پیش‌وی آوردند، نه از جمله اسیرانی که به‌کوفه فرستاده بود بلکه آنها را باخویشتن‌آورده بود. وچون کسان دیدند که‌می‌خواهدگردن‌آنهارا بزندحصین‌بن‌حماد کلبی‌برخاست وتقاضاکرد سه‌تن‌از آنها، زیادبن‌عبدالرحمان قشیری وعتبة‌بن‌مسلم‌واسماعیل وابستهٔ خاندان بنی‌عقیل،رابدوببخشد که‌بدو بخشید. یاران وی تقاضای بخشش دیگران را کردند که‌آنها را بدیشان بخشید.

گوید: و چون خبرهزیمت یزید به واسط رسید، معاویة بن‌یزیدبن مهلب سی ودو اسیر راکه بدست داشت بیاورد وگردنهاشان را بزدکه عدی‌بن‌ارطاة ومحمد بن عدی و مالك و عبدالملك پسران مسمع و عبدالله بن عزره بصری و عبدالله‌بن وایل و ابن ابی حاضر تمیمی از بنی اسید تمیم از آن جمله‌بودند.

گوید: قوم بدو گفتند: «وای تو، مارا از آنرو می کشی که‌پدرت کشته‌شده اماکشتن ما در دنیا سودت نمی‌دهد و درآخرت نیز زیانت می‌زند.» اما همه‌اسیران را بکشت بجزربیع بن زیادکه اورا باقی گذاشت. کسان گفتند: «او را از یاد بردی؟»

گفت: «ازیاد نبردمش ولی او را نکشتم ازاینروکه پیری است از قوم من که‌حرمت وشهرت دارد و خاندانی بزرگ، دردوستی وی تردید ندارم وازسرکشی اوبیمناك نیستم»

گوید: ثابت بن‌قطنه در بارهٔ کشته شدن عدی‌بن ارطاة شعری گفت بدین

مضمون:

«کشته‌شدن فزاری و پسرش عدی

«مرا خرسندنکرد.

«کشته‌شدن پسر مسمع‌را نیز خوش نداشتم

«ولی ای‌معاویه، این‌خطایی‌بود

«که به‌سبب آن کارمرا

«ازجای آن به‌در بردی»

گوید: پس‌از آن بیامد تا به‌بصره رسید، مال و خزینه‌ها را نیز همراه داشت. مفضل بن‌مهلب نیز بیامد و همه خاندان مهلب‌در بصره فراهم آمدند که ازسرانجام یزید بیمناك بودند کشتی‌های دریانورد آماده‌کرده بودند وهمه جور لوازم فراهم آورده بودند.

گوید: و چنان بود که یزیدبن‌مهلب،وداع‌بن‌حمید ازدی را به قندابیل‌فرستاده بود و امیر آنجا کرده بود وگفته بود: «من‌سوی این دشمن می‌روم و اگر باآنها مقابل شدم نبردگاه را ترك نمی‌کنم، تا از آن من شود یا از آن آنها، اگر ظفر یافتم ترا حرمت‌می‌کنم واگر صورت‌دیگر بود درقندابیل‌خواهی بود تا خاندان من پیش‌تو آیند وآنجا حصاری شوند تا برای خویش امان بگیرند، من از میان قومم ترا برای خاندان خویش برگزیدم، چنان کن که از تو انتظار دارم» و او را قسم‌های سخت داد که اگر خاندانش بدو نیازمند شدند و بدو پناه بردند نیکخواه آنها باشد.

گوید: وقتی خاندان مهلب از پس هزیمت، دربصره فراهم آمدند، عیال و اموال خویش را درکشتی‌های دریانورد نشانیدند و به دریا برفتند تا برهرم بن قرار عبدی‌گذشتند که یزید وی را عامل بحرین کرده بود، هرم به آنها گفت: «رأی من‌این است که کشتی‌های خویش را ترك مکنید که موجب بقای شماست و بیم دارم

اگـر از این کشتی‌ها بـرون شدید، کسان، شما را بربایند و به وسیلهٔ‌شما به‌خاندان مروان تقرب جویند.»

گوید: پس‌آنها برفتند تا مقابل کرمان رسیدند و از کشتی‌هاشان درآمدند و عیال و اموال خویش را براسبان نهادند.

گوید: وچنان بود که وقتی معاویةبن‌یزیدبن مهلب به‌بصره آمده بودخزینه‌ها وبیت‌المال را همراه داشت وگویی می‌خواست برآنها امارت کند. اماخاندان‌مهلب فراهم‌آمدند و به‌مفضل گفتند:«توبزرگتر وسرورمایی (معاویه راگفتند)* «توجوانی نوسالی چون یکی از نوسالان خاندان خویش» ومفضل سالارشان بود تـاوقتی که به‌کرمان رسیدند. درکرمان فراری بسیار بود که به‌دور مفضل فراهم آمدند.

گوید: مسلمة بن‌عبدالملك، مدرك‌بن‌ضب کلبی را به‌طلب خـاندان مهلب و تعاقب فراریان فرستاد، مدرك در فارس به مفضل‌بن‌مهلب رسید که فراریان به‌دوراو فراهم‌آمده بودند و به‌تعقیب آنها پرداخت و در گردنه‌ای به آنها رسید که به‌طرف وی بازگشتند وبااونبرد کردند ونبردشان‌سخت‌شدازجمله‌یاران‌مفضل‌بن‌مهلب و نعمان ابن ابراهیم اشتر ومحمدبن‌اسحاق اشعث نیز کشته شدند وپسر صول پادشاه قهستان به‌اسیری‌گرفته‌شد عالیه کنیز مفضل نیزدستگیرشد، عثمان‌بن اسحاق اشعث زخـمی سخت برداشت وبگریخت تابه‌حلوان‌رسید آنجا اورا نشان دادند که کشته‌شد وسرش را درحیره پیش مسلمه‌بردند.

گوید: کسانی ازیاران یزید بن‌مهلب‌بازگشتند و امان‌خواستند کـه‌امان‌یافتند. مالـك‌بن‌ابراهیم اشترو‌ورد بن‌عبدالله سعدی تمیمی ازآن جمله بودند. ورد در همه جنگهای‌عبدالرحمان بن‌محمد حضور داشته بود محمد که نوادهٔ مروان وبرادرزادهٔ مسلمه وداماد وی‌بود برای ورد امان‌خواست که بدوامان‌داد وچون وردپیش‌وی‌آمد مسلمه او را ایستاده نگهداشت وهمچنان ایستاده وی را ناسزاگفت که ای مخالفت

* این جمله را باقتضای سیاق متن، برای تکمیل آن افزوده‌ام. (م)

پیشهٔ تفرقه افکن منافق که درهر فتنه‌ای به‌راه افتاده‌ای: یکبار باجولای کنده و یکبار با ملاح‌ازد، تودر خور این نبودی که امانت دهند.

گوید: آنگاه ورد برفت.

گوید: محمد برای مالك بن ابراهیم اشتر نیز حسن بن عبدالرحمان بن شراحیل (شراحیل لقب رستم حضرمی داشت) امان خواست و چون مالك بیامد واورا بدید، حسن بن عبدالرحمان گفت: «این مالك پسر ابراهیم اشتر است.»

گفت: «برو»

حسن گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد، چرا به اونیز مانند یارش ناسزا نگفتی؟»

گفت: «شما را والاتر از این داشتم و پیش من از یاران آن دیگر محترم‌تر و مطیع‌تر بوده‌اید.»

گفت: «خوشتر داشتیم که اورا نیز دشنام گفته بودی، به خدا پدر وجد وی محترم‌تر بوده واثر وی بیشتر از آن شامی، وردبن عبدالله، بوده است.»

گوید: چند ماه بعد حسن می‌گفته بود به خدا وی را از این جهت رها کرد که نمی‌خواست وانمود کند که اورا می‌شناسد و خواست به ما نشان بدهد که او را حقیر می‌شمارد.

گوید: خاندان مهلب وفزاریان پیوسته به‌آنها برفتند تا به قندابیل رسیدند.

گوید: مسلمه کس پیش مدرك بن‌ضب کلبی فرستاد که اورا نپذیرفت آنگاه هلال بن احوز تمیمی مازنی را به تعقیب آنها فرستاد که نزدیك قندابیل به‌آنها رسید، خاندان مهلب می‌خواستند وارد قندابیل شوند که وداع بن حمید مانعشان شد، هلال ابن‌احوز بدونامه نوشت، اما وی ازخاندان مهلب دوری نگرفت که جدایی ومخالفت وی را معلوم دارند.

گوید: وقتی تلاقی شد وصف کشیدند وداع بن حمید برپهلوی راست بود و

عبدالملك‌بن هلال برپهلوی چپ بود که هردوشان ازدی بودند، هلال پرچم امان برای آنها برافراشت که وداع بن‌حمید وعبدالملك‌بن هلال سوی آنها رفتند و کسان پراکنده شدند و آنها را رها کردند.

گوید: وچون مروان‌بن مهلب چنین دید، روان شد و می‌خواست پیش زنان بازگردد.

مفضل بدوگفت: «کجا می‌روی؟»

گفت: «می‌خواهم به نزد زنانمان روم وآنها را بکشم که این فاسقان به‌آنها دست نیابند.»

گفت: «وای تو، چگونه خواهران وزنان خویش را می کشی، به خدا ازاین قوم برآنها بیمناك نیستم.»

گوید: مفضل، مروان‌بن مهلب را از این کار بازداشت، آنگاه با شمشیرهای خویش برفتند ونبرد کردند تا همگی کشته شد، بجز ابوعیینةبن مهلب وعثمان‌بن مفضل که جان بردند وبه خاقان ورتبیل پیوستند.

گوید: زنان وفرزندان‌آنها را پیش مسلمه فرستاد که در حیره‌بود سرهایشان را نیز پیش مسلمه فرستاد که‌آنرا پیش یزیدبن عبدالملك فرستاد، یزید نیزآنراپیش عباس‌بن ولیدبن عبدالملك فرستاد که امیر حلب بود.

گوید: وچون سرها را به جای نهادند، عباس برون شد که‌آن را بنگرد وبه یاران خویش‌گفت: «این سرعبدالملك است، این سر مفضل است به خداگویی با من نشسته است وسخن می کند.»

گوید: مسلمه‌گفت: «زن وفرزندشان رامی‌فروشم.» آنهادر دارالرزق بودند. جراح‌بن عبدالله‌گفت: «من‌آنها را از تومی‌خرم که به قسمت عمل کرده باشم»

گوید: وجراح آنها را به یکصد هزار از مسلمه بخرید که‌گفت: «بیار»

جراح‌گفت: «اگر خواهی‌بگیر» که چیزی ازآن را نگرفت وهمه رارهاکرد

مگر نه جوان نوسال که آنها را پیش یزیدبن عبدالملك فرستاد که آنها را پیش آورد وگردنشان را بزد.

گوید: وقتی مسلمةبن عبدالملك از جنگ یزیدبن مهلب فراغت یافت، یزید ابن‌عبدالملك درهمین‌سال‌ولایتداری کوفه وبصره وخراسان را یکجا بدوداد وچون یزیداین‌ولایتها رابدودادمسلمه‌ولایتداری کوفه‌را به‌ذوالشامه، محمدبن عمرومعیطی، داد. چنانکه‌گویند ازآن پس‌که خاندان مهلب از بصره برون شدند،شبیب‌بن‌حارث تمیمی به‌کار بصره پرداخت وآنجا را مضبوط داشت وچون بصره به قلمرو مسلمه پیوست عبدالرحمان‌بن سلیم کلبی را عامل آنجا کرد ونگهبانی وحادثات‌آنجا باعمر ابن‌یزید تمیمی‌شد.

گوید: عبدالرحمان می‌خواست مردم بصره راکشتار کند، عمر بدوگفت: «می‌خواهی مردم بصره راکشتار کنی اما درکویفه دژی نداری که بوقت حاجت آنجا روی، به خدا اگرمردم بصره تو ویارانت را با سنگ بزنند بیم دارم‌که ما را بکشند. ده روز به ما مهلت بده تا برای این‌کار مهیا شویم»

گوید:آنگاه عمر کس پیش مسلمه فرستاد وآنچه راعبدالرحمان‌می‌خواست کرد، بدوخبر داد، مسلمه عبدالملك‌بن بشر را به عاملی بصره فرستاد وعمربن یزید را برنگهبانی وحادثات باقی‌گذاشت.

ابوجعفرگوید: در این سال مسلمةبن عبدالملك، سعیدبن عبدالعزیز عاصی را (به خراسان) فرستاد وی همانست‌که اورا سعید خذینه می‌نامیدند واین لقب را چنانکه‌گویند، ازآنرو به وی دادندکه مردی نرمخوی وآسان‌گیر وخوش گذران بود، وقتی به خراسان رفت بریك بختی بود وکاردی به کمرخویش‌آویخته بود، شاه ابغر پیش وی رفت، سعید تنها یك جامه به تن داشت‌که رنگین بود واثاث رنگین اطراف وی بود، وچون از پیش وی برون شد بدوگفتند: «امیر را چگونه دیدی؟»

گفت: «خانم واربود (خذینـیه) با زلفان سکـینه‌وار» از اینـرولقب خذینه گرفت. دهقانه‌خانه‌دار را خذینه می‌گفتند.

گوید: مسلمه ازآنروسعید خذینه را عامل خراسان کرد که داماد وی بـود و دختر مسلمه را به زنی داشت.

سخن از کار سعید در ولایتداری خراسان در این سال

گوید: وقتی مسلمه سعید خذینه را ولایتدار خراسان کـرد پیش از حـرکت خویش، سورةبن حردارمی راآنجا فرستاد که چنانکه‌گفته‌اند یکماه پیش از سعیدبه خراسان رسید وشعبةبن ظهیر نهشلی را عامل سمرقندکرد که با بیست وپنج کس از خاندان خویش سوی‌آنجا رفت وراه‌آمل‌گرفت وبه بخارا رسید ودویست کس از آنجا همراه وی شدند وبه سغد رفت که مردمش در ایام ولایتداری عبدالرحمان‌بن نعیم غامدی که‌هیجده ماه ولایتدار آنجا بوده‌بود کافر شده بودند سپس به صلح آمده بودند.

گوید: شعبه با مردم سغد سخن کرد وساکنان‌آنجا را از عرب وغـیر عرب ملامت کرد وترسو خواند وگفت، «میان شما زخمی‌ای نمی‌بینم وناله‌ای‌نمی‌شنوم» وعذرآوردندکه عاملشان علباءبن حبیب عبدی که‌کار جنگ را به عهده‌داشته ترسو بوده است.

گوید: پس ازآن سعید بیامد وعاملان عبدالرحمان‌بن عبدالله قشیری‌راکه‌در ایام عمربن عبدالعزیز ولایتدار شده بودند بگرفت وبه زندان‌کـرد وعبدالرحـمان دربارهٔ‌آنها با وی سخن‌کرد.

سعیدگفت: «دربارهٔ‌آنها خبر داده‌اندکه چیزی از اموال خـراج به نزدشان

هست.»

عبدالرحمان گفت: «من آنرا عهده می کنم» وهفتصد هزار بابت آنها تعهد کرد، بعدها سعید از اومطالبه نکرد.

پس از آن، چنانکه گویند، علی بن محمد به سعید خبر داد که جهم بن زحر جعفی وعبدالعزیز بن عمروزبیدی ومنتجع بن عبدالرحمان ازدی وقعقاع ازدی(و چهار کس دیگر) جمعا هشت کس عاملان یزیدبن مهلب بوده‌اند واموالی از غنیمت مسلمانان پیش آنها بوده که در آن خیانت کرده‌اند.

گوید: سعید کس فرستاد و آنها را در کهندژ مرو به زندان کرد بدو گفتند: «اینان چیزی نخواهند پرداخت مگر آنکه بی‌حرمتی بینند.» سعید کس فرستاد که جهم بن زحر را برخری نشاندند واز کهندژ مرو بیاوردند و بر فیض بن عمران عبور دادند که سوی وی رفت و بینیش را بگرفت.

جهم بدو گفت: «ای فاسق، چرا وقتی ترا مست پیش من آوردند وترا حد زدم چنین نکردی» وسعید برجهم خشم آورد ویکصد تازیانه بدوزد. وچون جهم ابن زحررا میزدند مردم بازار تکبیر گفتند. سعید بگفت تاجهم وهشت کس(کذا) را که به زندان بودند به ورقاء بن نصر باهلی تسلیم کنند که تقاضا کرد از این کار معاف بماند واورا معاف داشت.

گوید: عبدالحمید بن دثار، با عبدالملك بن دثار وزبیر بن نشیط وابستهٔ باهله که شوهر ما در سعید خذینه بود گفتند: «زندانبانی اینان را به ما واگذار» که به آنها واگذاشت که جهم وعبدالعزیز بن عمر ومنتجع را زیر شکنجه کشتند وقعقاع و دیگران را چندان شکنجه کردند که نزدیك مرگ بودند.

گوید: اینان همچنان درزندان ببودند تا ترکان به غزا آمدند. پس سعید بگفت تا کسانی را که از آن جمله باقیمانده بودند رها کردند وچنان بود که سعید می گفته بود خدا زبیر را زشت بدارد که جهم را کشت.

دراین سال مسلمانان به غزای سغد وترکان رفتند ونبرد قصر باهلی دراینسال میان آنها رخ داد.

وهم در این سال سعید خذینه، شعبهٔبن ظهیر را از سمرقند معزول کرد.

سخن از اینکه چرا سعید شعبه را معزول کرد وسبب نبرد قصر باهلی چه بود؟

علی‌بن محمدگوید: وقتی سعید خذینه به خراسان‌آمدگروهی از دهقانان را پیش خواند وباآنها مشورت کردکه چه‌کسانی را به ولایات بفرستدکه جمعی از عربان را نام بردندکه‌آنها را ولایتدار کرد، که از آنها شکایت‌آوردند.

گوید: روزی که‌کسان پیش وی رفته بودند به‌آنهاگفت: «من به این ولایت آمدم ومردم را نمی‌شناختم، مشورت کردم، کسانی را نام بردند، دربارهٔ‌آنهاپرسش کردم که‌ستایششان کردند و ولایتدارشان کردم، تاکید می کنم که مرا دربارهٔ عاملانم خبر دهید.» وجماعت از آنها به نیکی یاد کردند.

گوید: اما عبدالرحمان‌بن عبدالله قشیری گفت: «اگر تاکید نکرده بودی چیزی‌نمی‌گفتم‌اما تاکید کردی، تو بامشرکان‌مشورت کردی، آنها از کسانی‌نام‌برده‌اند که مخالفتشان نکنند ومانند خودشان باشند، اطلاع ما دربارهٔ آنها چنین است.»

گوید: سعید تکیه داد، آنگاه نشست وگفت: «سخت مگیر، به نیکی وادار کن واز مردم نادان روی بگردان[1] برخیزید»

گوید: پس از آن سعید، شعبهٔبن ظهیر را ازسغد معزول کرد وعثمان‌بن‌عبدالله را به‌کار جنگ‌آنجاگماشت وسلیمان‌بن ابی‌السری‌وابسته بنی‌عوافه را عامل خراج آنجاکرد، معقل‌بن عروهٔ قشیری را عامل‌هرات کردکه سوی آنجا رفت.

1ـ خذالعفو، وامربالعرف واعرض عن‌الجاهلین (اعراف‌ـ۱۹۸)

گوید: کسان، سعید را ضعیف شمردند وخذینه نامیدند وترکان در اوطمع آوردند، خاقان ترکان را برای نبرد وی فراهم آورد وسوی سغد فرستاد سالار ترکان کور صول بود که بیامدند تا به نزدیك قصر باهلی جای گرفتند.

بعضی‌ها گفته‌اند: یکی از دهقانان بزرگ می‌خواست زنی از باهله را که در آن قصر بود به زنی بگیرد و کس فرستاد واز او خواستگاری کرد، که نپذیرفت واو سپاه فراهم کرد وامید داشت که‌ساکنان قصر را اسیر کند وزن‌را بگیرد. کور-صول بیامد ومردم قصررا محاصره کرد. یکصد خانواده با زن و فرزند آنجا بودند. عثمان‌بن عبدالله عامل سمرقند بود، مردم قصر بیم کردند که کمك دیر برسد و برسر چهل‌هزار با ترکان صلح کردند و هفده کس به‌گروگان دادند. عثمان‌بن‌عبدالله کسان را به حرکت خواند، مسیب‌بن بشر ریاحی آماده حرکت شد و چهارهزار کس از همهٔ قبایل با وی روانه شدند، شعبة‌بن ظهیر گفت: «اگر همه سواران خراسان آنجا باشند به مقصود نمی‌رسند.»

راوی گوید: از جمله کسانی که حرکت کردند، شعبة‌بن‌ظهیر نهشلی بود و بلعاء‌بن مجاهدعنزی از بنی‌تمیم، وعمیرة بن‌ربیعه، ملقب به‌عمیرة الثریدازبنی‌عجیف وغالب‌بن‌مهاجر طایی عموی ابوالعباس طوسی و ثابت قطنه و ابوالمهاجر بن‌داره ازغطفان وحلیس‌شیبانی‌وحجاج‌بن‌عمر وحسان‌بن‌معدان واشعث،ابوحطامه،وعمروبن حسان، همگان طایی.

گوید: وقتی اردوزدند مسیب‌بن بشر گفت: «شما به طرف نیروی عمدهٔ ترك می‌روید، نیروی عمدهٔ خاقان ودیگران، اگر صبوری کنید عوض بهشت است‌واگر فرار کنید، عقوبت جهنم است، هر که قصد نبرد وصبوری دارد بیاید» یکهزار و-سیصد کس بازگشتند واو با بقیه برفت وچون‌فرسخی طی کرد با کسان همان‌سخن گفت که‌در آغاز گفته بود ویك‌هزار کس کناره گرفتند آنگاه فرسخی‌دیگر برفت وهمان‌سخن راگفت ویك هزار دیگر کناره گرفتند، آنگاه برفت.

گوید: بلدشان اشهب بن عبید حنظلی بود، وقتی به دوفرسخی ترکان رسید فرود آمد، ترک خاقان، شاه قی، پیش آنها آمد و گفت: «اینجا دهقانی نمانده که با ترکان بیعت نکرده باشد بجز من که سیصد جنگاور دارم که با تواند، خبردارم که با ترکان برسر چهل هزار صلح کرده‌اند و هفده مرد به آنها داده‌اند که گروگان باشند تا مال‌الصلح را بگیرند وچون ترکان از حرکت شما خبر یافتند گروگانهائی را که به دستشان بود کشتند.

گوید: از جمله گروگانها نهشل بن یزید باهلی بود که جان برد و کشته نشد، و نیز اشهب بن عبیدالله حنظلی. (کذا) قرار بود که روز بعد با آنها نبرد کنند تا قصر را بگشایند.

گوید: مسیب همانشب دو کس را فرستاد، یکی از عرب ویکی از عجم که بر اسبان خویش برفتند، به آنها گفت: «وقتی نزدیك رسیدید اسبان خود را به درخت ببندید و ازکار قوم خبر یابید.»

گوید: آنها در شبی تاریك برفتند، ترکان آب به اطراف قصر انداخته بودند و کس آنجا نمی‌رسید؛ نزدیك قصر رسیدند، مراقب بر آنها بانگ زد گفتند: «بانگ مزن، بلکه عبدالملك بن دثار را بخوان» وچون اورا بخواند به وی گفتند: «مسیب ما را فرستاده، کمك برای شما آمده»

گفت: «کجاست؟»

گفتند: «در دوفرسخی، آیا می‌توانید امشب وفردا از خویش دفاع کنید؟»

گفت: «همسخن شده‌ایم که فردا زنان خویش را پیش اندازیم و به مرگ سپاریم وهمگی بمیریم»

گوید: آن دو کس پیش مسیب بازگشتند وخبر را با وی بگفتند که باهمراهان خویش گفت: «من سوی این دشمن می‌روم، هر که می‌خواهد برود، برود». اما کسی از وی جدا نشد و با وی بیعت مرگ کردند، که روان شد. عبور از آبی که اطراف

شهر افکنده بودند سخت‌تر شده بود وچون به نیم فرسخی ترکان رسید پیاده شدو تصمیم‌گرفت به‌آنها شبیخون زند، آنگاه برنشست ویاران خویش را به صبوری خواند وبه سرانجام جان‌بازان وصبوران وحرمت‌وغنیمتی که اگر ظفریافتند دردنیا دارند ترغیبشان‌کرد وگفت: «اسبان خویش‌را پوزه‌بند بزنید وبکشید وچون به این قوم‌نزدیك‌شدیدبرنشینید وصادقانه حمله بریدوتکبیرگوییدو شعارتان «یامحمد» باشد بـه دنبال فـراری مروید، به‌اسبان پردازید و آنرا پی‌کنید که پی‌کردن اسبان برای آنهاسخت‌ترازشماست، اندك صبور بهتر از بسیار نومید، شما اندك نیستید‌که وقتی هفتصدشمشیربرضد سپاهی به‌کار افتد آنرا بشکنند اگرچه مردم آن بسیار باشد.»

گوید: پس آنها را بیاراست، کثیردبوسی را برپهلوی راست نهاد، یکی‌از ربیعه را به‌نام ثابت قطنه برپهلوی چپ‌نهاد و چون دوتیررس بـاآنها فاصله داشتند تکبیرگفتند و این به‌وقت سحربود، ترکان بجنبیدند و مسلمانان دراردویشان‌افتادند و اسبان را پی‌کردند. ترکان ثبات‌آوردند و مسلمانان پس نشستند و هزیمت شدند وتاپیش مسیب رفتند، ترکان تعقیبشان‌کردند و دنبالهٔ اسب مسیب را زدند و کسانی از مسلمانان پیاده شدند که‌بختری، ابوعبدالله مرائی، و محمدبن قیس‌غنوی، و بـه قولی محمدبن قیس‌عنبری‌وزیاد اصفهانی و معاویةبن‌حجاج وثابت قطنه از آنجمله بودند. بختری نبردکرد تادست‌راستش جدا شد و شمشیر را به‌دست چپ‌گرفت‌که آن نیزجدا شد و بادودست خویش دفاع‌می‌کرد تاکشته‌شد. محمدبن‌قیس‌غنوی یـا عنبری وشبیب‌بن‌حجاج طایی‌نیزکشته‌شدند.

گوید: آنگاه مشرکان هزیمت‌شدند و ثابت‌قطنه‌ضربتی به‌یکی‌از بزرگانشان زد واورا بکشت. منادی مسیب ندا داد: «آنهارا تعقیب مکن کـه از ترس‌نمی‌دانند تعقیبشان می‌کنید یانه، سوی قصرروید و از کـالای آنجا بجزنقدچیزی‌برندارید‌و کسی راکه‌توان راه رفتن دارد برننشانید»

ونیز مسیب‌گفت: «هرکـه‌بـه خاطر ثـواب زن‌یاکودك نـاتوانی را بردارد

پاداش وی باخداست وهر که نخواهد، تواند چهل درم بگیرد. اگر از اهل پیمان شما کسی در قصر هست اورا بردارید.»

گوید: کسان سوی قصر رفتند وهر که را آنجا بود برداشتندیکی از بنی‌فقیم به‌نزد زنی‌رسید که بدو گفت: «مرا کمك کن که خدایت کمك کند» مردفقیمی توقف کرد و گفت: «بر دنبالهٔ اسب سوار شو» زن‌برجست‌و بردنبالهٔ اسب‌جای‌گرفت که‌در کارسوارشدن از مردی‌ماهرتربود، مردفقیمی‌دست‌پسروی را که کودکی‌خردسال‌بود بگرفت و پیش روی خویش نهاد و پیش ترك خاقان رفتند که آنها را در قصر خویش جای داد و غذایی بر ایشان آورد و گفت: «سوی سمرقند روید و پشت سرخویش منگرید»

گوید: آنها سوی سمرقند روان شدند، ترك خاقان گفت: «آیا کسی مانده؟»

گفتند: «هلال‌حریری»

گفت: «اورا تسلیم نمی‌کنم»

گوید: ترك‌خاقان به‌نزد هلال حریری‌رفت که‌سی‌وچندزخم‌داشت، او راببرد که‌بهی یافت ودر نبرد دره باجنید کشته‌شد.

گوید: ترکان روزبعد بازآمدند و درقصر کسی‌راندیدند وچون کشتگان خویش رابدیدند گفتند: «اینهاکه آمده بودند آدمی‌نبوده‌اند»

گوید: در آن شب ابوسعید معاویةبن‌حجاج طایی کورشد و دستش شل‌شدو از کار بماند وچنان‌بود که ازجانب سعید عامل ولایتی‌شده بود و چیزی ازبقایای وی را برون زدند، سعید وی را به‌شدادبن خلید باهلی سپرد که به حسابش کشد و ازاوبگیرد.

گوید: شداد براو سخت گرفت و او گفت: «ای‌گروه قیسیان، من مردی‌توانا وتیزبین بودم‌که سوی قصر باهلی رفتم، کور شدم و دستم‌شل‌شد همراه کسان‌دیگر

نبرد کردم تا آنها را که درخطر کشته‌شدن و اسارت بودند نجات دادیم، اینك یار شما با من‌چنین‌می کند، وی را از من بدارید». پس‌اورا رها کرد.

عبدالله‌بن‌محمد به‌نقل از کسی که درشب قصر باهلی‌حضور داشته‌گوید: «در قصر بودیم و چون‌تلاقی‌شد پنداشتیم قیامت‌بپاشده، ازبس که همهمهٔ قوم و تصادم آهن و شیههٔ اسب‌می‌شنیدیم»

در این سال‌سعیدخذینه از نهربلخ‌عبور کردوبه‌غزای‌سغد رفت که‌پیمان‌شکسته بودند و ترکان را برضد مسلمانان یاری کرده بودند.

سخن‌ازکار مسلمانان وسعیددرغزای‌سغد

سبب این‌غزای سعیدچنانکه‌گفته‌اند، آن‌بود که وقتی‌ترکان‌سوی‌سغدبازگشتند کسان باسعید سخن‌کردند و گفتند: «از غزاباز مانده‌ای درصورتی که‌ترکان‌حمله آورده‌اند و کافرشده‌اند» پس‌سعید از نهر عبور کرد و آهنگ سغد کرد و ترکان و گروهی ازمردم سغد به‌مقابلهٔ وی آمدند که مسلمانان هزیمتشان کردند. سعیدگفت: «تعقیبشان مکنید که‌سغد پشتیبان امیرمؤمنان است، شما که هزیمتشان کرده‌اید ،مگر می‌خواهید نابودشان کنید؟ شما ای‌مردم‌عراق بارها باخلیفگان نبرد کرده‌اید، آیاشما را نابود کرده‌اند»

راوی گوید: مسلمانان برفتندتا به‌جایی رسیدند که دره‌ای میان آنها ومرج فاصله بود، عبدالرحمان‌بن صبح گفت: «زره دارو پیاده از این دره نگذرد وجزآنها عبور کنند»

گوید: پس عبور کردند وترکان آنها را بدیدندو کمینی نهادند وقتی‌سواران مسلمان نمودار شدند با آنها نبرد کردند، ترکان عقب رفتند و مسلمانان تعقیبشان کردند تااز کمینگاه‌گذشتند،ترکان به‌مقابلهٔ مسلمانان برون‌آمدند ومسلمانان

به‌هزیمت برفتند تا به‌دره رسیدند، عبدالرحمان گفت: «از آنها پیشی گیرید، اماعبور نکنید که اگر عبور کنید نابودتان می کنند»

گوید: مسلمانان ثبات ورزیدند تا ترکان عقب رفتند و از تعقیبشان چشم پوشیدند.

گروهی گفته‌اند: آنروز شعبة‌بن‌ظهیر و یاران وی کشته‌شدند، جمعی دیگر گفته‌اند درآنروز ترکان باجماعتی ازمردم سغد که همراهشان بودند از مقابل آنها به هزیمت رفتند و روز بعد پادگانی از مسلمانان برون شدند. درآنوقت پادگان از تمیمیان‌بود ناگهان به‌ترکان برخوردند که ازجنگلی برون آمده بودند. سالارسواران تمیم شعبة‌بن‌ظهیر بود که با آنها بجنگید و کشته شد که نگذاشته بودند سوار شود. یکی از عربان نیز کشته شد و کنیز وی مقداری حنا آورده بود و می گفت: «تاکی این خضاب را برای تو نگهدارم که تو با خون خضاب کرده‌ای» باسخنان بسیار دیگر که مردم‌اردو را بگریانید.

گوید: درحدود پنجاه کس کشته‌شد وپادگانیان هزیمت شدند وبانگ کمک‌خواهی پیش مسلمانان آمد.

عبدالرحمان بن‌مهلب‌عدوی گوید: وقتی خبر به‌مارسید من‌نخستین کس‌بودم که‌سوی آنها رفتم براسبی‌اصیل سواربودم، کشتهٔ عبدالله‌بن‌زهیررا زیردرختی‌دیدم، گفتی خارپشتی بوداز‌بس‌تیر خورده بود.

خلیل‌بن‌اوس عبشمی‌یکی ازبنی ظالم که‌جوان بود سوارشد و بانگ‌زد: «ای بنی‌تمیم، من‌خلیلم، سوی من آیید» وجمعی بدوپیوستند که همراه آنها به دشمن‌حمله برد که آنها را بداشتند و از کسان‌براندند تاامیر وجماعت بیامدند و دشمن به‌هزیمت رفت وازآن روز خلیل سالار بنی تمیم شد، تاوقتی که نصربن سیار ولایتدار شد و سالاری‌بنی تمیم به‌حکم‌بن‌اوس برادر خلیل‌رسید.

علی‌بن‌محمد به‌نقل از مشایخ خویش‌گوید: سورة‌بن حر به‌حیان گفت: «ای

حیان بازگرد»

گفت: «پیکار در راه خدا رابگذارم‌وبروم!»

گفت: «ای‌نبطی»

گفت: «خداآب‌رویت راببرد»

گوید: «کنیهٔ حیان‌نبطی هنگام جنگ ابوالهیاج بود»

گوید: سعید دوبار از نهر عبور کرد، اما ازسمرقند نگذشت باراول درمقابل دشمن جای‌گرفت وحیان وابسته مصقلة بن‌هبیره شیبانی بدو گفت: «ای امیربا مردم سغد نبردکن»

گفت: «نه این ولایت امیرمؤمنان است»

گوید: آنگاه دیدکه‌دودی برخاسته ودر بارهٔآن پرسش کرد گفتند: «سغدیان کافرشده‌اند و بعضی از ترکان نیزباآنها هستند»

گوید: پس باآنها نبردکردکه هزیمت شدند و مسلمانان در تعقیب آنهاسخت بکوشیدند، اما منادی سعید نداداد: تعقیبشان‌مکنید که سغد پشتیبان امیرمؤمنان است، شماآنها را هزیمت کرده‌اید، مگر می‌خواهید نابودشان کنید، ای مـردم‌عراق، شما بارها باامیرمؤمنان نبردکرده‌اید اما شما را بخشیده است و نابودتان نکرده است، و بازگشت.

گوید: و چون سال بعد بیامد، گروهی از بنی تمیم را سوی ورغسر فرستاد که‌گفتند: «ای‌کاش با دشمن روبرو شویم و باآنها درآویزیم»

گوید: وچنان بود که وقتی سعید دسته‌ای مـی‌فرستادکه توفیقی می‌یافتند و غنیمت واسیرمی‌گرفتند، اسیران را پس‌می‌داد و دسته را عقوبت مـی کرد. هجری شاعر در این‌باب شعری‌گفت به‌این‌مضمون:

«سوی دشمنان رفتی

«وبا بازیچه‌ای‌سرگرم‌بودی

«... ت برهنه بود
«وشمشیرت در نیام
«نسبت به‌دشمنان عروسی نهان‌بودی
«ونسبت به‌ماچون شمشیر تیز
«چه‌نیك بودند سغدیان‌وقتی جدا شدند
«وشگفتا از تدبیر تو که تردیدآمیز بود»

گوید: سورة‌بن‌حر که ازسخن‌حیان‌که‌گفته‌بود، خدا آب رویت راببرد کینهٔ وی را به‌دل‌گرفته‌بود به‌سعید گفت: «این‌برده بزرگترین دشمن عربان وعاملان‌است خراسان‌رابرضدقتیبة‌بن‌مسلم‌بشورانیدبرضدتونیزقیام‌می کند وخراسان رامی‌شوراند، آنگاه در یکی‌این قلعه‌ها حصاری می‌شود»

سعیدگفت: «ای سوره، این سخن را با کسی مگوی.»

گوید: سعید چندروزصبر کرد، سپس‌درمجلس‌خویش شیرخواست‌گفته‌بود که طلائی‌راصلایه‌کنند ودرظرف حیان بیندازند،حیان شیررا که‌به‌طلاآمیخته بود بخورد پس‌از آن برنشست، کسان‌نیز برنشستندو تا بارکث برفتند که چهار فرسنگ‌بود، گویی به‌تعقیب دشمنی‌بود، حیان چهار روز ببود و روزچهارم بمرد.

گوید: سعیدبرای کسان ناخوشایند شده بودواورا ضعیف‌می‌شمردند.

گوید: یکی از مردم بنی اسد به‌نام اسماعیل از خاصان مروان‌بن محمدبود، به‌نزدخذینه از اسماعیل‌وآن دوستی که بامروان داشت یاد کردند که گفت: «این دورگه‌کیست؟» و اسماعیل به‌هجای او شعری گفت به‌این‌مضمون:

«خذینه پنداشته که من‌دورگه‌ام
«اماخذینه‌شانه‌وآیینه‌دارد
«با بخورسوزها و سرمه‌دانها وسازها،
«وبرگونه‌اش نقطه‌هاست»

در این سال مسلمة بن‌عبدالملك از عراق و خراسان معزول شد و سوی‌شام رفت.

سخن از سبب عزل مسلمه از عراق و خراسان و اینکه چگونه بود؟

سبب آن به‌طوری که علی بن‌محمد گوید چنان بود که‌وقتی مسلمه ولایت‌عراق و خراسان‌یافت بابت خراج چیزی نفرستاد، یزیدبن عاتکه می‌خواست معزولش کند اما ازاوشرم داشت، بدونوشت: «یکی را به کارخویش‌جانشین کن و بیا»

گویند: مسلمه باعبدالعزیزبن حاتم مشورت کرد که پیش یزیدبن عاتکه‌رود، به‌منظور دیدار.

عبدالعزیز بدوگفت: «اگر شوق‌دیداروی داری سخت‌طربناکی که ازدیدار وی دیری‌نرفته»

گفت: «ناچار باید رفت»

گفت: «از آن پیش که از ناحیهٔ عمل خویش برون شوی ولایتدار آن را می‌بینی»

گوید: مسلمه حرکت کرد و چون به دورین رسیدعمربن‌هبیره به او برخورد که پنج اسب برید همراه داشت. ابن‌هبیره پیش مسلمه آمد که‌بدو گفت: «ای‌ابن هبیره کجا می‌روی؟»

گفت: «امیرمومنان مرا فرستاده که اموال بنی‌مهلب را به‌تصرف آورم»

گوید: وچون ابن‌هبیره ازپیش مسلمه برفت کس پیش عبدالعزیز فرستاد که بیامد وبدوگفت: «اینك ابن هبیره به ما برخورد چنانکه می‌بینی»

گفت: «به‌تو گفته بودم»

گفت: «وی را برای تصرف اموال بنی مهلب فرستاده»

گفت: «این شگفت‌آورتر از آن دیگر است، وی‌را از جزیره برمی‌دارد و برای تصرف اموال بنی مهلب می‌فرستد؟»

گوید: طولی نکشید که مسلمه خبریافت که ابن هبیره عاملان وی را عزل کرده وبا آنها خشونت کرده است.

گوید: فرزدق دراین باب شعری گفت به‌این‌مضمون:

«مرکبان، مسلمه را ببرد که وداع کرده می‌رفت
«وفزاره به‌چرا آمد که چراگاه براو خوش مباد
«پسر بشر معزول شد
«پسر عمرونیزپیش از او شده‌بود
«برادر هراتی نیز در انتظار همانندان است
«چنان دانم که‌اگر فزاره امارت یابد
«زود باشدکه اشجع نیز
«درکار امارت طمع آرد
«ازجمله‌مخلوق خدای
«آنهاو امثال آنها
«در چیزی که فزاره بدان رسیده
«طمع‌نتوانستند بست»

مقصود ازابن‌بشر عبدالملك‌بن‌بشربن‌مروان است. وازابن‌عمرو،مجدذوالشامه پسرعمروبن ولید و از برادرهراتی، سعیدخذینه پسرعبدالعزیز که از جانب مسلمه عامل خراسان بود.

گوید: در این‌سال عمربن هبیره، درارمینیه بارومیان غزا کرد وهزیمتشان کرد ومردم بسیار به اسیری گرفت که‌گفته‌اند: هفتصد اسیر بود.

درهمین‌سال،چنانکه‌گویند،میسره فرستادگان خویش‌راازعراق‌به‌خراسان‌روانه

کردو کار دعوت درآنجا نمایان شد و یکی از مردم بنی تمیم به‌نام عمرو پسر بحیر سغدی پیش سعید خذینه آمد و گفت: «گروهی اینجا هستند که‌سخنی زشت از آنها نمودار شده»

گوید: سعید خذینه کس فرستاد که آنها را بیاوردند و گفت: «شما کیستید؟»

گفتند: «مردمی بازرگانیم»

گفت: «این چیست که ازشمانقل می کنند؟»

گفتند: «نمی‌دانیم»

گفت: «به‌دعوتگری آمده‌اید؟»

گفتند: «مابه خویشتن و بازرگانیمان مشغولیم وبه این کار پرداختن‌نتوانیم»

گفت: «کی‌اینها را می‌شناسد؟»

گوید: جمعی از مردم خراسان که بیشترشان از طایفهٔ ربیعه و یمنیان بودند بیامدند و گفتند: «ماینان را می‌شناسیم اگر چیزی ناخوشایندازآنها به‌تورسید، به عهدهٔ ما»، وسعیدآنها را رها کرد.

در این سال، یعنی سال صدودوم، یزیدبن‌ابی‌مسلم که‌ولایتدار افریقیه بود، درآنجا کشته‌شد.

سخن ازسبب کشته شدن یزیدبن مسلم ولایتدارافریقیه

سبب قضیه چنانکه گفته‌اند آن بود که وی می‌خواسته بود در بارهٔ آنها چنان رفتار کند که حجاج بن‌یوسف در بارهٔ مسلمانان شهرنشین که اصلشان از سواد بود و اهل ذمه بوده بودند و به اسلام آمده بودند رفتار می کرده بود، و آنها را به‌دهکده‌ها وروستاهاشان پس می‌برده بود وجزیه به‌گردنشان می‌نهاده بود

به‌همان صورت که به هنگام کافر بود نشان از آنها می گرفته بودند.

وچون به این کار مصمم شد، دربارهٔ وی رای زدند وچنانکه گویند دربارهٔ کشتنش همسخن شدند واورا بکشتند و ولایتداری را که پیش ازیزیدبن مسلم‌داشته بودند، که محمدبن یزید وابستهٔ انصار بود وجزو سپاه یزیدبن ابی‌مسلم بود، ولایتدار خویش کردند و به یزیدبن عبدالملك نوشتند که‌ماز اطاعت به درنرفته‌ایم، ولی یزیدبن ابی‌مسلم با ما چنان‌کرد که خدا ومسلمانان بدان رضایت ندهند که او راکشتیم وعامل ترا پس‌آوردیم.

گوید: یزیدبن عبدالملك به آنها نوشت: «من ازآنچه یزیدبن ابی‌مسلم کرده راضی نبوده‌ام» ومحمدبن یزید را برافریقیه به جای نهاد.

در این سال عمربن هبیره فزاری عامل عراق وخراسان شد.

در این سال عبدالرحمان‌بن ضحاك سالار حج بود، ابومعشرو واقدی‌چنین گفته‌اند.

عامل مدینه‌عبدالرحمان‌بن ضحاك‌بود. عامل مکه عبدالعزیزبن عبدالله‌بن‌خالد بود. عامل کوفه محمدبن عمرو، ذوالشامه بود. قضای مدینه با قاسم نوهٔ عبدالله‌بن مسعود بود.عامل بصره عبدالملك‌بن بشربن مروان بود عامل خراسان سعید خذینه بود. عامل مصر، اسامةبن زید بود.

پس ازآن سال صدوسوم درآمد.

سخن از حوادثی که در سال صدوسوم رخ داد

از جمله حوادث سال این بود که عمربن هبیره، سعید خذینه را از خراسان معزول کرد. سبب عزل وی چنانکه علی‌بن محمد به نقل از مشایخ خویش‌گویداین بودکه مجشربن مزاحم سلمی وعبدالله‌بن عمیر لیثی پیش عمربن هبیره آمدند و از

سعید خذینه شکایت کردند که وی را معزول کرد و سعیدبن عمرو حرشی را عامل کرد.

گوید: سعید خذینه به در سمرقند به غزا بود، کسان از عزل وی خبر یافتند، خذینه بازگشت ویکهزار سوار در سمرقند به جانهاد. نهاربن توسعه شعری گفت به این مضمون:

«کیست که خبر

«سوی جوانان قوم من برد

«که تیرپر گرفت، پرتمام

«که خدا به جای سعید، سعیدی آورد

«که مخنث قریش نیست»

گوید: سعید حرشی متعرض هیچیك از عاملان خذینه نشد.

گوید: یکی، فرمان اورا خواند وغلطی خواند، سعیدگفت: «خاموش باش، آنچه شنیدید از دبیراست وامیر از آن بری‌است.شاعر در تحقیر سعیدحرشی بسبب این سخن که گفت، شعری گفت به این مضمون:

«از بخت بدوتقدیر جاری

«سعیدی را به سعیدی بدل کردیم»

طبری گوید: در این سال‌عباس‌بن ولید به غزای روم رفت وشهری را به نام رسله بگشود.

وهم دراین سال ترکان به قوم‌الان حمله بردند.

وهم در این سال مکه نیز به قلمرو عبدالرحمان‌بن ضحاك فهری پیوست که عامل مدینه ومکه با هم بود.

وهم دراین‌سال عبدالواجدبن عبدالله‌نضری، ولایتدار طایف‌شدوعبدالعزیزبن عبدالله از مکه معزول شد.

وهم در این سال عبدالرحمان‌بن ضحاك دستور یافت که ابوبکربن محمد و عثمان‌بن حیان مری را به یکجا فراهم آرد و کار وی و آنها چنان بود که از پیش‌یاد آن رفت.

در این سال عبدالرحمان‌بن ضحاك فهری سالار حج بود. ابومعشرو واقدی چنین گفته‌اند.

در این سال عامل یزیدبن عاتکه‌برمکه ومدینه عبدالرحمان‌بن ضحاك فهری بود.

عامل عراق وخراسان عمربن هبیره بود.

عامل خراسان، سعیدبن عمروحرشی بود ازجانب عمروبن هبیره.

قضای کوفه با قاسم‌نوادهٔ عبدالله‌بن مسعود بود.

قضای بصره با عبدالملك‌بن‌یعلی بود.

در این سال عمربن هبیره، سعیدبن عمروحرشی را عامل خراسان کرد.

سخن از اینکه چرا عمربن هبیره، حرشی‌را عامل خراسان کرد؟

علی‌بن محمد به نقل از یاران خویش‌گوید: وقتی ابن‌هبیره ولایتدار عراق شد، نام‌کسانی راکه در جنگ عقر سخت‌کوشیده بودند برای یزیدبن عبدالملك نوشت وازحرشی یادی نکرد. یزیدبن عبدالملك‌گفت: «چرا از حرشی یادنکرده؟» و به ابن هبیره نوشت که حرشی را ولایتدار خراسان‌کن و ابن‌هبیره اورا ولایتدار کرد.

حرشی به سال صدوسوم مجشربن مزاحم سلمی را پیش از خویشتن‌فرستاد، سپس خود اوبه خراسان‌آمد، کسان در مقابل دشمن بودند وشکست دیده بودند،

حرشی باآنها سخن کرد وبه جهاد ترغیبشان کرد و گفت: «شما با فزونی وشمارتان با دشمنان اسلام نبرد نمی کنید، بلکه با یاری خدای ونیروی اسلام، پس بگویید قوت ونیرویی جز به وسیلهٔ خدا نیست وشعری به این مضمون خواند:

«عامر نباشم اگر مرا
«جلوسواران نبینید
«که با نیزه ضربت می‌زنم
«وسرستمگرشان را
«با شمشیر تیز صیقلی می‌زنم
«که من در جنگ زبون نیستم
«واز نبرد مردان بیم ندارم»

در این سال، هنگام آمدن سعیدبن عمرو حرشی مردم سغد از ولایت خویش برفتند وبه فرغانه پیوستند واز شاه آنجا برضد مسلمانان کمك خواستند.

سخن از کار مردم سغد با فرمانروای فرغانه

علی‌بن محمد به نقل از یاران خویش‌گوید: سغدیان در ایام خذینه، ترکان راکمك کرده بودند، وقتی حرشی ولایتدارشان شد برخویشتن بیمناك شدند و بزرگانشان همسخن شدند که از ولایت خویش برون شوند، شاهشان گفت: «چنین مکنید، بمانیدوخراج گذشته‌را برای اوببرید وخراج آینده را تعهد کنید که زمینهایتان راآباد کنید واگربخواهد، با وی به غزا روید واز آنچه کرده‌اید پوزش بخواهید و گروگانها بدودهید که پیش وی‌باشند.»

گفتند: «بیم‌داریم که رضایت ندهد واز ما نپذیرد، سوی خجنده می‌رویم و به شاه آنجا پناه می‌بریم و کس پیش امیر می‌فرستیم و از آنچه کرده‌ایم بخشش

می‌طلبیم واطمینان می‌دهیم که چیزی که ناخوشایند وی باشد از ما نبیند.»

شاهشان گفت: «من یکی از شمایم وآنچه با شما گفتم برایتان بهتر است»

گوید: اما نپذیرفتند و سوی خجنده رفتند، کارزنگ وکشین وبیارکث وثابت با مردم اشتیخن برفتند وکس پیش طار، شاه فرغانه فرستادند وتقاضا کردند که حفظشان کند وآنها را در شهر خویش جای دهد.

گوید: طار می‌خواست چنان کند، اما مادرش بدو گفت: «این شیطانها را وارد شهرخویشتن مکن، روستایی را برای آنها خالی کن که آنجا بمانند»

گوید: پس شاه کس پیش آنها فرستاد که روستایی را برای من نام ببرید که برای شما خالی کنم وچهل روز ـ وبه قولی بیست روز ـ مهلتم دهیداگر خواهیددرهٔ عصام‌بن عبدالله باهلی را برای شما خالی کنیم.وچنان بود که قتیبه عصام‌بن‌عبدالله را میان آنها نهاده بود.

گوید: درهٔ عصام را پذیرفتند وکس‌فرستادند که آنرا برای ما خالی کن.

گفت: «خوب، اما به نزد من پیمان وپناه ندارید تا وقتی که آنجا روید، اگر پیش ازآنکه آنجا روید عربان سوی شما آیند، از شما دفاع نمی کنم» پس رضایت دادند ودره را برای آنها خالی کرد.

گویند: پیش ازآنکه سغدیان از ولایت خویش برون شوند ابن‌هبیره کس به‌نزدشان فرستاد وازآنها خواست که بمانند وهرکه را خواهند عامل آنها کنند، اما نپذیرفتند وسوی خجنده رفتند.

گوید: درهٔعصام جزو روستای اسفره بود، اسفره درآن هنگام ولیعهدبلاذا شاه فرغانه بود وبیلاذا پدر انوجور (کذا) شاه آنجا بود.

گوید: کارزنگ به‌آنها گفت: «میان سه چیز مخیرتان می کنم که اگر آنرا رها کنید نابود می‌شوید: سعیدکه سوار عرب است وعبدالرحمان‌بن عبدالله قشیری را بانخبهٔ یارانش برمقدمهٔخویش‌فرستاده، براوشبیخون برید وخونش را بریزید که

وقتی خبروی به حرشی رسد به غزای شما نیاید.» اما نپذیرفتند.

کارزنگ گفت: «از شهر چاچ عبور کنید ومقصود خویش را از آنها بخواهید اگر پذیرفتند که خوب وگرنه سوی سویاب روید.»

گفتند: «نه»

گفت: «پس تسلیم آنها شوید.»

گوید: آنگاه کارزنگ وجلنگ با مردم قی روان شدند وابار پسر ماخنون وثابت بامردم اشتیخن. ازمردم بیارکث وسبسکت هزار کس بادهقانان بزماجن بودند که کمربندهای طلا داشتند. دیواشنی نیز با مردم بنجیکث سوی قلعهٔ ابغره رفتند، کارزنگ و مردم سغد نیز به خجنده پیوستند.

آنگاه سال صدوچهارم درآمد

سخن از حوادثی که
بسال صدوچهارم بود

نبرد حرشی با مردم سغد در این سال بود که جمعی از دهقانان آنجا را بکشت.

سخن از کار حرشی و
کار دهقانان در این نبرد

علی به نقل از یاران خویش گوید: حرشی به سال صدوچهارم به غزارفت و از نهر عبور کرد و کسان‌راسان دید، آنگاه‌برفت تابه قصرالریح رسید که دوفرسخی دبوسیه بود وسپاهش با وی نبود.

گوید: آنگاه دستور داد کسان حرکت کنند. هلال‌بن علیم حنظلی بدوگفت: «ای کس، توozیرباشی بهتر است که امیر باشی، این سرزمین درحال نبرد است و

آشفته، سپاهت با تونیست ودستور حرکت داده‌ای!»

گفت: «پس چه بایدم کرد؟»

گفت: «دستور اقامت دهی»، وحرشی چنان کرد.

گوید: نیلان‌پسرعموی شاه فرغانه سوی حرشی آمد که بنزد مغون‌جای گرفته بود وبدو گفت که سغدیان در خجنده هستند وخبرشان را با وی بگفت وگفت: «پیش از آنکه سوی دره بروند به مقابلهٔ آنها بشتاب که آنها در پناه ما نیستند تاوقتی که مدت بگذرد.»

حرشی، عبدالرحمان وزیادبن عبدالرحمان، هردوان قشیری را با جمعی بفرستاد، سپس از آنچه کرده بود پشیمان شد وگفت: «کافری سوی من آمد که نمی‌دانم راست میگفت یا دروغ؟ وسپاهی ازمسلمانان را به خطر انداختم»

گوید: آنگاه از پی آنها حرکت کرد تا به اشروسنه رسید وبه اندك چیزی با آنها صلح کرد، هنگامی که شام می‌خورد گفتند: «اینك عطای دبوسی بردر است» عطا از جمله کسانی بود که با قشیری فرستاده بود.

گوید: حرشی وحشت کرد ولقمه از دست وی بیفتاد، عطا را پیش خواند که به نزد وی آمد وبدو گفت: «وای تو ، باکسی نبرد کردید؟»

گفت: «نه»

گفت: «حمد خدای» آنگاه شام خورد ودبوسی مطلبی راکه به سبب آن آمده بود بگفت.

گوید: حرشی با شتاب برفت وپس از سه روز به قشیری رسید، پس از آن برفت وچون به خجنده رسید به فضیل‌بن بسام گفت: «رای توچیست؟»

گفت: «رای من شتاب کردن است»

گفت. «رای من چنین نیست، اگرکسی زخمدار شود کجا می‌رود؟ یا اگر یکی کشته شود کجایش می‌برند؟ رای من‌این است که فرود آییم وملایم‌رویم‌وبرای

نبرد آماده شویم»

گوید: پس فرود آمد وخیمه‌ها را برافراشت وبرای جنگ آماده شدن گرفت، هیچکس ازدشمنان بیرون نیامد وکسان، حرشی را ترسو شمردند وگفتند: «درعراق از دلیری وتدبیر وی سخن بود وچون به خراسان آمد سست شد»

گوید: یکی از عربان حمله کرد وباگرزی به درخجنده زد که درگشوده شد. وچنان بود که بیرون شهر این‌سوی در، خندقی کنده بودند وآنرا با نی پوشانیده بودند وروی آن خاك ریخته بودند، از روی مکاری، وخواسته بودند که اگر تلاقی شد وهزیمت شدند راه را بشناسند اما مسلمانان ندانند ودر خندق افتند.

گوید: وقتی برون آمدند، مسلمانان باآنها نبرد کردند که هزیمت شدند وراه گم کردند ودر خندق افتادند، چهل کس را از خندق برون آوردند که هرکدام دو زره به تن داشتند.

گوید: حرشی آنها را محاصره کرد ومنجنیقها برضدشان نهاد ترکان کس پیش شاه فرغانه فرستادند که با ما نامردی کردی واز او خواستند که یاریشان کنند.

شاه فرغانه گفت: «من نامردی نکرده‌ام و یاریتان نمی کنم، درکار خویش بیندیشید که پیش از خاتمهٔ مهلت به مقابله شما آمده‌اند وشما در پناه من نیستید.»

گوید: وچون از یاری شاه فرغانه نومید شدند، تقاضای صلح کردند و خواستار امان شدند واینکه آنها را سوی سغد باز برد. حرشی باآنها شرط کرد که هرچه از زن وفرزند عربان پیش آنهاست پس دهند وخراجهای نداده را بدهند و کس را به غافلگیری نکشند وهیچکس از آنها درخجنده نماند واگر حادثه‌ای آوردند خونهایشان حلال باشد.

گوید: فرستاده فیمابین موسی بن مشکان وابستهٔ آل بسام بود.

گوید: کارزنگ پیش حرشی رفت وگفت: «مرا حاجتی هست که می‌خواهم

بپذیری؟»

گفت: «چیست؟»

گفت: «می‌خواهم اگر پس از صلح کسی از آنها خیانتی کرد مرا به خیانت وی نگیری.»

حرشی گفت: «مرا نیز حاجتی هست، آنرا بپذیر»

گفت: «چیست؟»

گفت: «به شرایط من چیزی که خوش ندارم میفزای»

گوید: پس شاهان وبازرگانان را از جانب شرقی بیاورد و مردم خجنده راکه مقیم آنجا بوده بودند به حال خود نهاد. کارزنگ به حرشی گفت: «چه می‌کنی؟»

گفت: «از آسیب سپاهیان برشما بیمناکم»

گوید: بزرگان قوم در اردوگاه حرشی به نزدآشنایان سپاهی خود جای گرفتند. کارزنگ نیزبه نزد ایوب‌بن ابی‌حسان جای‌گرفت.

گوید: حرشی خبر یافت که‌آنها یکی از زنانی راکه به نزدشان بود کشته‌اند وبه‌آنهاگفت: «شنیده‌ام ثابت اشتیخنی زنی راکشته وزیر دیواری به خاک کرده»اما آنها انکار کردند.

حرشی کس پیش قاضی خجنده فرستاد وچون نظر کردند معلوم شدزن را کشته‌اند.

گوید: حرشی ثابت را پیش خواند، کارزنگ غلام خویش را به درسراپرده فرستادکه برای وی خبرآرد. حرشی از ثابت ودیگران دربارهٔ زن پرسش کرد ثابت انکار کرد، اما حرشی به یقین دانست که اوزن راکشته است واورا بکشت، غلام کارزنگ بازگشت و کشته‌شدن ثابت را بدوخبرداد واوبناکرد ریش خویش‌را می‌گرفت و با دندان می‌جوید.

گوید: کارزنگ بیم کرد که حرشی آنها را بکشد وبه ایوب‌بن ابی‌حسان گفت: «من مهمان و دوست توام، برای تو زیبنده نیست که‌دوستت‌را درشلوار کهنه بکشند.»

گفت: «شلوار مرا بگیر»

گفت: «این نیز زیبنده نیست که در شلوارهای شما کشته شوم، غلام خویش را سوی جلنگ پسر برادر من بفرست که شلوار نوی برای من‌بیارد.»

گوید: وچنان بود که کارزنگ به برادر زادهٔ خویش‌گفته بود: «وقتی کس فرستادم وشلوار خواستم بدان که قضیهٔ کشتن است» وچون جلنگ شلوار فرستاد حریر سبزی بیاورد و آنرا پاره پاره کرد و به سر خادمان خویش بست، آنگاه با خادمان خویش برون آمدومتعرض کسان شدو کسانی را بکشت. به یحیی‌بن حصین نیز گذشت وضربتی به پای وی زد که پیوسته از آن می‌لنگید.

گوید: مردم اردو آشفته شدند وکسان ازاوبه زحمت افتادند تا درراهی تنگ به ثابت‌بن مسعود رسید وثابت اورا با شمشیر عثمان‌بن مسعود بکشت.

گوید: گروهی اسیر از مسلمانان به دست سغدیان بود که یکصدوپنجاه کس، وبه قولی، چهل کس از آنها را بکشتند.

گوید: نوجوانی از آنها از میانه جست وبه حرشی خبر داد به قولی مردی پیش وی‌آمد وخبر داد وازآنها پرسید که انکار کردند وکس فرستاد که ماوقع را بداند، وچون خبر را درست یافت بگفت تاآنها را بکشند، بازرگانان را ازآنها به یکسوزد، بازرگانان چهار صدکس بودند ومال بسیار همراه داشتند که ازچین آورده بودند.

گوید: سغدیان به دفاع برخاستند اما سلاح نداشتند، با چوبها نبردکردند و همگیشان کشته شدند.

گوید: روز بعدبگفت تاکشتکاران را بیاوردند،آنها نمی‌دانستند یارانشان‌چه

مفقود شد مردم ربنجن یکصدبدهند و نصربن سیاررا برای دریافت مال الصلح گماشت، پس از آن سورةبن حرراعزل کرد و نصربن سیاررا عـامل کرد، سلیمان بن ابی السری را نیزعامل کش و نسف کرد، برجنگ وخراج.

گوید: حرشی سر دیواشنی را سوی عراق فـرستاد و دست راست وی را بـه طخارستان پیش سلیمان بن ابی السری فرستاد.

گوید: خزار، برجایگاهی بلند بود، مجشربن مزاحم بـه سعیدبن عمرحرشی گفت: «می خواهی کسی رابه تو نشان دهم که آنرا بی نبردبگشاید؟»

گفت: «آری»

گفت: «مسربل بن خریت ناجی»

گوید: پس سعید مسربل را آنجا فرستاد، مسربل دوست شاه خزار بود، نـام شاه سبقری بود ومسربل را دوست داشتند وی به شاه خبرداد که حرشی بامردم خجنده چه کرده بود و اورا بترسانید.

گفت: «رای تو چیست؟»

گفت: «رای من این است که باامان تسلیم شوی»

گفت: «باعامهٔ مردم که به من پیوسته اندچه کنم؟»

گفت: «آنها را نیز جزوامان خویش می کنی»

گوید: «پس با آنها صلح کرد واورا باولایتش امان دادند»

گوید: حرشی سوی مروبازگشت، سبقری نیز بـا وی بـود وچون به اسنان رسید، ومهاجربن یزیدحرشی پیش وی آمد که بدو دستورداد بردون پسر کشانیشاه را پیش وی آرد، سبقری رابکشت و بیاویخت، امانامه اش نیز باوی بود.

به قولی این دهقان پسرماجربود که پیش ابن هبیره آمد و امانی برای مردم سغد گرفت وحرشی وی را در کهندژ مرو محبوس کـرد و چون به مرو رسید اورا پیش خواند و بکشت و در میدان بیاویخت و رجزگوی شعری گفت به این مضمون:

«وقتی‌سعید باپنج گروه روان شد
«درغباری که نفسها را می‌گرفت
«جام تلخ برترکان‌بکشت
برمرکبان برفتند
«وبازبونی فراری‌شدند»

در این سال یزیدبن‌عبدالملك، عبدالرحمان بن‌ضحاك‌فهری‌را از مدینه ومکه برداشت و این به نیمهٔ ربیع‌الاول بود، عبدالرحمان سه سال‌عامل وی برمدینه‌بوده بود.

وهم در این سال یزیدبـن عبدالملك عبدالـواحد نضری را ولایتدار مـدینه کرد.

سخن ازاینکه چرا یزیدبن‌عبدالملك عبدالرحمان‌بن‌ضحاك فهری راازمدینه وجاهای دیگر که‌به اوسپرده‌بود برداشت؟

چنانکه محمدبن‌عمر گوید: سبب آن بود که عبدالرحمان‌بن‌ضحاك فهری از فاطمه دخترحسین‌خواستگاری کردوسکینه‌گفت: «شوهرنمی‌خواهم که‌به کارفرزندان خویش نشسته‌ام» طفره مـی‌رفت و نمی‌خـواست آشکارا مخالفت کند کـه از او بیم داشت.

گوید: ابن‌ضحاك اصرار کردو گفت: «به خدااگر نکنی پسر بزرگت، یعنی عبدالله‌بن‌حسن را حد میخوارگی می‌زنم»

گوید: درآن اثنا که‌وضع چنین‌بود، کاردیوان مدینه‌با ابن‌هرمزبود که‌یکی ازمردم‌شام بود، یزید بدو نوشت که حساب خود را بفرستد و دیوان را تسلیم کند. ابن هرمز پیش فاطمه دختر حسین رفت کـه وداع گوید و بـدو گفت: « حاجتی

نداری؟»

گفت: «به‌امیرمومنان خبر بده که من از ابن ضحاك چه‌می کشم وچه‌مزاحمت‌ها میکند»

گوید: فاطمه فرستاده‌ای بانامه پیش یزید فرستاد و به او خبر داد و از قرابت خویش وحق خویشاوندی یاد کرد وازمزاحمت وتهدید ابن ضحاك سخن آورد.

گوید: ابن هرمز و فرستاده باهم رسیدند.

گوید: ابن‌هرمز پیش یزید رفت که از اخبار مدینه پرسید و گفت: «آیاخبر جالبی بود؟» اما ابن‌هرمز، قضیه دختر حسین را بیاد نیاورد. حاجب گفت: «فرستادهٔ فاطمه دختر حسین بردراست»

ابن‌هرمز گفت: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد، روزی که می آمدم فاطمه دختر حسین پیغامی برای توبه من‌داد» وخبر را باوی بگفت.

گوید: یزید از بالای نشیمنگاه خویش فرودآمد وگفت: «بی‌مادر! مگر نپرسیدم آیا خبرجالبی هست؟ این، پیش توبود و به‌من‌نگفتی!»

گوید: ابن‌هرمز به‌عذر فراموشی متوسل شد.

گوید: یزید اجازه داد که فرستاده را بیاورد و نامه راگرفت وبخواند.

گوید: بناکرد باخیزرانی که به‌دست داشت می‌زد و می گفت: «ابن ضحاك جرئت‌آورده است، کسی هست که صدای شکنجهٔ اورا در اینجا که هستم به گوش من‌برساند؟»

گفتند: «عبدالواحد نضری»

گوید: کاغذ خواست وبه دست خویش به‌عبدالواحد نضری که در طایف‌بود نوشت:

«سلام برتو اما بعد، ترا ولایتدار مدینه کردم، وقتی این نامه به تورسید برو

وابن ضحاك را از آنجا بردار و چهل هزار دینار ازاوبگیرو شکنجه‌اش کن چنانکه صدای اورا اینجاکه‌هستم بشنوم»

گوید: پیك‌نامه رابرگرفت وسوی مدینه رفت اما پیش‌ابن ضحاك نرفت وی بیمناك شده بود، کس فرستاد و پیك را پیش خـواند وگوشهٔ فرش را به‌کنارزد که هزار دینار آنجابود وگفت: «این هزار دینار ازآن تو ومتعهدم‌وپیمان می کنم که‌اگر سبب‌آمدنت رابگویی آنرا به تو دهم»

گوید: پیك خبر را باوی‌بگفت، از اوخواست که سه روز بماند وپس‌از آن برود و پیك‌پذیرفت.

گوید: آنگاه ابن‌ضحاك‌حرکت کرد وشتابان‌برفت تا پیش‌مسلمةبن عبدالملك رسید وگفت: «من‌پناهی‌تو هستم»

گوید: مسلمه پیش یزید رفت واورا برسر لطف آورد وگفت: «برای‌حاجتی آمده‌است»

گفت: «هرحاجتی که بگویی برآورده شود اگر ابن ضحاك نباشد.»

گفت: « به‌خدا ابن‌ضحاك است»

گفت: «به‌خدا هرگز او را نمی‌بخشم که چنان‌وچنان کرده است»

گوید: «پس اورا سوی مدینه فرستاد، پیش نضری»

عبدالله‌بن‌محمد گوید: او را در مدینه دیدم‌که جبهٔ پشمین بـه‌تـن داشت و گدایی می‌کرد، شکنجه شده بود وبه محنت افتاده بود.

گوید: نضری به‌روزشنبه نیمه شوال‌سال صدوچهارم به‌مدینه آمد.

زهری‌گوید: به‌عبدالرحمان‌بن‌ضحاك گفتم: «سوی قوم خویش می‌روی‌آنها باهرچه مخالف عملشان باشد، مخالفت می کنند، به چیزهایی که‌مورد اتفاق‌آنهاست پای بندباش. بـاقـاسم بـن‌محمد و سالم‌بـن‌عبدالله مشورت کن که از ارشاد توباز نمی‌مانند.»

گوید: اما این را به چیزی نگرفت، بـاهمهٔ انصار دشمنی کـرد، ابوبکر بن حزم رابه ستم ودشمنی، به‌ناحق بزد، شاعـری ازآنـها نماند که هجای وی نگفت و پارسایی نبود که عیب اونگفت و به‌زشتی یاد نکرد. وچون هشام زمامدار شد، اورا دیدم که ذلیل شده بود،عبدالواحد ولایتدار مدینه شد ودرآنجا ببود، هیچ‌ولایتداری نیامده بود کـه بـه‌نزدشان از او محبوبتر بـاشد روش خیرداشت، هیچ کاری را بی مشورت قاسم و سالم فیصل نمی‌داد.

در این سال جراح‌بن‌عبدالله حکمی که امیر ارمینیه وآذربیجان بود به‌غزای سرزمین ترکان رفت کـه بلنجر به‌دست وی‌گشوده شد و ترکان را هزیمت کـرد و آنها را باهمه فرزند انشان درآب غرق کرد وهرچه‌خواستند اسیرگرفتند و قلعه‌های مجاور بلنجر راگشود و همه مردم‌آنرا برون راند.

و هم در این سال، چنانکه‌گفته‌اند،ابوالعباس، عبدالله‌بن محمدبن علی تولد یافت در ماه ربیع‌الاخر.

وهم در این‌سال ابومحمد صادق وتنی چند از یاران وی در خـراسان پیش محمدبن علی‌آمدند، ابوالعباس پانزده روز پیش ازآن متولد شده بود که وی راکه در پارچه‌ای پیچیده بود پیش‌آنها‌آورد وگفت: «به خدا این‌کار به‌کمال می‌رسـد چنانکه انتقامتان را از دشمنانتان بگیرید.»

در همین سال، عمربن هبیره، سعیدبن عمروحرشی رااز خراسان برداشت و مسلم‌بن سعید کلابی را ولایتدار آنجاکرد.

سخن از اینکه چرا عمربن هبیره، سعید حرشی را ازخراسان‌برداشت؟

گویند: سبب آن بود که عمر در مورد دیواشنی از حرشی‌آزرده خاطر بوداز

آنرو که نوشته بود ودستور داده بود وی را رها کند اما اوراکشت که ابن‌هبیره‌را حرمت نمی‌کرد. وچنان بود که وقتی پیك وفرستاده از عراق می‌رسیدبدومی‌گفت: «ابوالمثنی چطوربود؟» وبه دبیرخویش می‌گفت: «به ابوالمثنی‌بنویس» ونمی‌گفت: «امیر» مکرر می‌گفت: «ابوالمثنی‌گفت، وابوالمثنی کرد» واین به‌ابن هبیره رسید و جمیل‌بن‌عمران را پیش خواندوگفت:«چیزهایی دربارهٔ حرشی‌شنیده‌ام‌سوی‌خراسان شووچنان وانمودکن‌که برای نظر در دیوانها رفته‌ای و ازکار وی با خبر شو»

گوید: جمیل بیامد، حرشی بدوگفت. «ابوالمثنی چگونه بود؟» جمیل در دیوانها نظر همی‌کرد، به حرشی‌گفتند:«جمیل برای نظر در دیوانها نیامده آمده ازکار توآگاه شود»

گوید: حرشی خربوزه‌ای را زهرآگین‌کرد وپیش جمیل فرستاد که‌بخورد و بیمار شد ومویش ریختن‌گرفت.آنگاه پیش ابن هبیره بازگشت ومعالجه شد وبهی یافت وبه ابن هبیره‌گفت: «کار مهمتر ازآنست که شنیده‌ای سعیدترایکی ازعاملان خویش می‌داند»

گوید: پس ابن هبیره برحرشی خشم‌آورد و اورا معزول‌کرد وشکنجه داد و مورچه در شکمش‌کرد.

گوید: وچنان بود که‌حرشی می‌گفته بود: «اگر عمر درهمی از من بخواهد که در چشم خویش نهدبه اوندهم »اما چون شکنجه دید پرداخت‌کرد یکی‌بدو گفت: «مگر نمی‌گفتی که یك درهم به او نمیدهی؟»

گفت: «ملامتم مکن، وقتی‌آهن‌به من رسید بنالیدم»

گوید. اذینةبن‌کلیب، یاکلیب‌بن اذینه شعری‌گفت به این مضمون:

«ابویحیی صبوری کن‌که چنانکه دانسته‌ام

«صبور بوده‌ای واهل عمل، وتحمل غرامت سنگین داشته‌ای»

علی‌بن محمدگوید: خشم‌آوردن ابن هبیره برحرشی ازآنروبود که معقل‌بن

عروه را به هرات فرستاده بود، یابه عاملی یابه کاردیگر واوپیش از آنکه برحرشی گذر کند جای گرفت وبه هرات رفت، حرشی نیز کاری راکه برای آن رفته بود، روان نکرد واوبه حرشی نامه نوشت که به عامل خویش نوشت معقل را پیش من فرست وچون اورا فرستاد، حرشی بدو گفت: «چرا پیش از آنکه سوی‌هرات‌روی پیش من نیامدی؟»

گفت: «من عامل ابن هبیره‌ام که ولایتدار کرده چنانکه ترا نیز ولایتدار کرده»

گوید: پس حرشی معقل را دویست تازیانه زد وریشش را بسترد، وابن هبیره وی را معزول کرد ومسلم‌بن سعید کلابی را عامل خراسان کرد و نامه‌ای به حرشی نوشت و اورا پسر زن بوگندوخواند وسعید گفت: «خود اوپسر زن بوگندو است.»

گوید: پس ابن‌هبیره به مسلم نوشت حرشی را با معقل‌بن عروه پیش من فرست، وحرشی را به معقل داد که با وی‌بدی کرد وسخت‌گرفت‌پس از آن یك‌روز بگفت تا اورا شکنجه کرد و گفت: «اورا با شکنجه بکش»

گوید: وچون شب شد ابن هبیره به صحبت نشست و گفت: «سرور قیس کیست؟»

گفتند: «امیر»

گفت: «این سخن را مگویید، سرورقیس کوثربن زفر است که اگر شبانگاه بوق بزند، بیست هزار کس پیش وی روند ونگویند ما را برای چه خوانده‌ای؟ این خر که در زندان است و گفته‌ام اورا بکشند، یکه سوارقیس است. شاید من از همه قیسیان بهترباشم که هر کاری را پیش من آورده‌اند و دانسته‌ام که ضمن آن خیرومنفعتی توان دارم، آنرا به طرفشان کشانیده‌ام.»

گوید: یك بدوی از مردم‌بنی‌فزاره گفت: «توچنین نیستی که می گویی اگر

چنین بودی نمی‌گفتی یکه‌سوار قیس را بکشند»

گوید: پس ابن‌هبیره کس پیش معقل فرستاد که از آنچه به تو گفته بودم‌دست بدار.

مسلم‌بن مغیره گوید: وقتی ابن‌هبیره گریخت، خالد، سعیدبن عمروحرشی را از پی وی فرستاد ودر محلی از فرات بدورسید که در کشتی به سمت دیگر عبور می کرد، غلام ابن‌هبیره به نام قبیص بالای کشتی نشسته بود که حرشی‌اورا شناخت وبدو گفت: «قبیص؟»

گفت: «آری»

گفت: «ابوالمثنی در کشتی است؟»

گفت: «آری»

گوید: ابن‌هبیره پیش حرشی رفت که بدو گفت: «ابوالمثنی گمان داری چه می کنم؟»

گفت: «گمان دارم که یکی از قوم خویش رابه یکی از قریش تسلیم‌نخواهی کرد.»

گفت: «همینطور است»

گفت: «پس فرار کنم»

ابواسحاق‌بن ربیعه گوید: وقتی‌ابن‌هبیره، حرشی را به زندان کرد، معقل‌بن عروه قشیری پیش وی‌آمد و گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد،یکه سوارقیس را به‌بند کردی ورسوا کردی من از اودلخوش نیستم اما خوش نداشتم که با وی چنین کنی»

گفت: «تومیان من واوباش، به عراق‌آمدم واورا ولایتدار بصره کردم،سپس ولایتدار خراسان کردم، یك یابوی پیر برای من فرستاد، کار مرا تحقیر کرد وبا من خیانت کرد، وی را معزول کردم وبدو گفتم: «ای پسر نسعه»

به من گفت: «ای پسر بسره»

معقل گفت: «مادر به‌خطا، چنین کرد؟»

گوید: پس معقل در زندان پیش حرشی رفت و گفت: «ای پسر نسعه به مادرت دخول کردند و اورا به هشتاد بزجربی خریدند همدم چوپانان بود ومرکوب آینده ورونده، اورا همسنگ دختر حارث‌بن عمرومی کنی؟» وبدوناسزاگفت.

گوید: وقتی ابن‌هبیره معزول شد وخالد به عراق آمد، حرشی ازمعقل‌شکایت کرد وشاهدآورد که به مادر اوتهمت ناموس زده» خالد به‌حرشی‌گفت: «تازیانه‌اش بزن» پس اورا حد زد وگفت: «اگر ابن هبیره بازویم را سست نکرده بود قلبت‌را سوراخ می کردم»

گوید: یکی‌ازبنی کلاب به معقل‌گفت: «باعموزاده‌ات بدکردی، به اوتهمت ناموس‌زدی وخدا وی را به تومسلط کرد وچنان شدی که میان مسلمانان حق‌شهادت نداری.»

گوید، وقتی معقل را حد می‌زدند ، بازبه حرشی تهمت ناموس زد وخالد گفت: «حدرا تجدید کنید» که‌گفت: «قاضی * را حد نمی‌زنند»

گوید: مادرعمربن هبیره، بسره عدوی بود، از عدی‌الرباب دخترحسان.

در این سال عمربن هبیره پس‌از عزل سعید حرشی مسلم‌بن‌سعید را ولایتدار خراسان‌کرد.

سخن از اینکه چرا عمربن هبیره مسلم‌بن سعید را ولایتدار خراسان کرد؟

علی‌بن محمدگوید: وقتی سعیدبن اسلم کشته شد، حجاج پسر وی مسلم را

* مقصود از این تعبیر مفهوم نیست، شاید اشاره به سخن عمربن هبیره است به معقل‌که گفته بود: میان من واو- یعنی حرشی- باش‌یعنی داوری کن(م)

به فرزندان خویش پیوست که ادب آموخت و فاضل شد و چون عدی بن ارطاة بیامد می‌خواست اورا ولایتدار کند و با دبیر خویش مشورت کرد که گفت: «ولایتی سبك به او بده سپس اورا بالا می‌بری»

گوید: عدی ولایتی به مسلم داد که بدان پرداخت ومضبوط داشت وخوب عمل کرد وچون فتنهٔ یزیدبن مهلب رخ داد، آن اموال را به شام برد، وچون عمربن هبیره بیامد مصمم شد اورا ولایتدار کند و او را پیش خواند که دیگر جوان نبود و چون نظر کرد در ریش وی سپیدی دید وتکبیر گفت.

گوید: شبی ابن هبیره به صحبت نشست، مسلم نیز جزوصحبت بود، از آن پس که هم صحبتان برفتند مسلم بماند، بهی به دست ابن هبیره بود که آنرا بینداخت وگفت: «می‌خواهی ترا ولایتدار خراسان کنم؟»

گفت: «آری»

گفت: «ان‌شاءالله فردا»

وچون صبح شد وابن‌هبیره بنشست وکسان بیامدند مسلم را ولایتدارخراسان کرد وفرمان اورا نوشت وگفت حرکت کند وبه عاملان خراج نوشت که مکاتبهٔ آنها با مسلم‌بن سعید باشد.

گوید: جبلة‌بن عبدالرحمان، وابستهٔ باهله را نیز پیش خواند وولایتدار کرمان کرد.

جبله گفت: «وابستگی با من‌چه کرد؟ مسلم می‌باید طمع برد که من به ولایت بزرگی منصوب شوم و ولایتی بدو دهم، وی را ولایتدار خراسان کرد ومرا ولایتدار کرمان کرد»

گوید: پس مسلم حرکت کرد ودر آخرسال صدوچهارم یا صدوسوم، نیمروز به خراسان رسید، در دارالاماره را بسته یافت، وارد مسجد شد، در اطاقك را نیز

بسته یافت، پس نماز کرد، خادمی از در اطاقك درآمد، بدو گفتند: «امیر آمده» و پیشاپیش او برفت تا وی را وارد دارالاماره ومجلس ولایتدار کرد.

گوید: به حرشی خبردادند و گفتند: «مسلم‌بن سعید آمده»

گوید: سعید کس فرستاد که به امارت آمده‌ای یا وزارت یا زیارت؟

مسلم پاسخ داد:«کسی همانند من به زیارت یا وزارت به‌خراسان نمی‌آید،»

گوید: پس حرشی پیش وی‌آمد که بدوناسزاگفت ودستور داد تا بزندانش کنند.

گفتند: «اگر حرشی را هنگام روز برون فرستی کشته می‌شود»

پس بگفت تا حرشی‌را به نزد وی بداشتند تاشب‌شد وبه‌هنگام شب اورا به زندان فرستاد وبند نهاد. پس ازآن زندانبان‌را بگفت تا بند اورا بیشتر کند، که غمگین پیش حرشی رفت که از اوپرسید: «چرا غمگینی؟»

گفت: «دستور داده‌اند که بند ترا بیشتر کنم»

حرشی به دبیر خویش‌گفت: «بدوبنویس که زندانبانت می‌گوید به اودستور داده‌ای بند مرا بیشتر کند، اگر دستور از بالا دست تواست، شنوایی واطاعت‌واگر نظری است که توداری،کاری بد سرانجام است وشعری به تمثیل خواند به این مضمون:

«اگر آنها مرا بجویند بکشندم
«هر که را نیز من بجویم جاودانی نیست»

به روایت دیگر شعر چنین بود:

«اگر مرابیابند میکشندم
«من نیزهر که را بیابم جاوید نیست
«آنها دشمنانند، چه حاضر باشند چه‌غایب
«کینه توزانند بادلهای سیاه»

گوید: مسلم یکی را از جانب خویش برجنگ ولایت گماشت.

گوید. ابن هبیره مردی حریص بود، یکی از پیشکاران یزیدبن مهلب‌را که از کار خراسان وسران‌آن مطلع بود بگرفت وبه زندان‌کرد وهیچکس از بزرگان آنجا نبودکه وی را متهم نکرد.

گوید. ابن هبیره، ابوعبیدهٔ عنبری را بایکی به نام خالد فرستاد وبه حرشی نوشت ودستور دادکسانی را که‌آن‌شخص‌نام برده بود بدوتسلیم کند تااز آنهاوصول کند، اما حرشی نکرد وفرستاده ابن هبیره را پس فرستاد.

گوید. وقتی ابن‌هبیره،مسلم‌بن سعید را عامل کرد، دستور داد آن اموال را بگیرد وچون مسلم بیامد میخواست‌کسان را در مورد اموالی که بدان متهم بودند تعقیب کند.

بدوگفتند: اگر بااینان چنین کنی در خراسان‌آرام نخواهی داشت واگر این اموال را برآنها نهی، خراسان برآنها و برتو تباه شود زیرا این‌کسان که‌می‌خواهی بخاطراین اموال تعقیبشان‌کنی،بزرگان‌ولایتند که به‌ناحق متهم شده‌اندایشان مهزم‌بن جابرسیصد هزاردادنی بود، یکصدهزار بدان افزودندکه چهارصدهزارشد وبیشتر کسانی که برای تونام برده‌اند چنانند که‌بر ایشان‌افزوده‌اند.

گوید: مسلم این را به‌ابن‌هبیره نوشت و گروهی را فرستاد که مهزم‌بن‌جابر از آن جمله بود. مهزم بدو گفت: «ای امیر، آنچه به توخبر داده‌اند ستم است و ناحق، از این همه اگر راست باشد جز اندکی برعهدهٔ مانیست که‌اگرمطالبه‌کنند پرداخت‌می کنیم»

ابن‌هبیره گفت: «خدا به‌شما فرمان می‌دهد که اما نتها را به صاحبانش پس دهید»[1]

مهزم گفت: «دنبالهٔ آنرا هم‌بخوان که «وچون میان مردم حکم کردید به

1ــ ان‌الله‌یامرکم‌ان تودواالامانات‌الی‌اهلها. سورهٔ نساء آیه ۵۸

عدالت حکم کنید»[1]

ابن هبیره گفت: «ناچار باید این مال پرداخت شود»

گفت: «به‌خدا اگر آنرا بگیری از مردمی خواهی گرفت که‌در کارمقابله و زبون کردن‌دشمنت‌نیرومندند،واین کارمردم‌خراسان‌رااز‌لحاظ‌لوازم‌ومرکوب‌وسلاح زیان می‌زند، ما در مرزی‌هستیم، در معرض دشمنی که‌جنگشان پایان‌پذیرنیست، یکی از ماچندان آهن می‌پوشد که‌زنگ آن‌به پوستش می‌رسد، تا آنجا که‌خادمی که‌به خدمت یکی درست، ازبوی‌آهن روی از مولا و مخدم خویش می‌گرداند، شما در ولایتی هستید مرفه در پوشش نازك و الوان، کسانی که به این مال متهم شده‌اند، سران مردم خراسان و اهل و لایاتند که بارسنگین جنگها را می‌برند، به نزد ما جمعی هستند که از هرسوی آمده‌اند، که بر خران بوده‌اند و ولایتداری کرده‌اند و اموال رابرده‌اند و اینك به‌نزد آنهاست فراوان وبسیار.»

گوید: ابن‌هبیره گفتهٔ‌فرستادگان را به‌مسلم‌بن‌سعیدنوشت ونوشت که این‌اموال را ازکسانی که فرستادگان گفته‌اند به‌نزدآنهاست بگیر.

گوید: وچون نامهٔ ابن‌هبیره به‌مسلم رسید کسانی راکه اموال را به عهده داشتند بگرفت وحاجب‌بن عمروحارثی را بگفت‌تا آنهارا شکنجه کند واوچنان کرد وآنچه راکه بدان متهم‌بودند ازآنها بگرفت.

در این سال عبدالواحد نضری سالار حج‌بود، ازابومعشر چنین‌آورده‌اند، واقدی نیزچنین گفته‌است.

در این سال عامل مکه‌ومدینه وطایف عبدالواحدنضری‌بود.

عامل‌عراق ومشرق‌عمربن‌هبیره‌بود.

قضای کوفه باحسین‌بن‌حسن کندی بود.

قضای بصره باعبدالملك‌بن‌یعلی بود.

۱ـ واذاحکمتم بین‌الناس ان‌تحکموابالعدل (سوره نساء آیه ۵۸)

آنگاه سال صدوپنجم در آمد.

سخن از حوادثی که به‌سال صدو پنجم بود

از جمله حوادث سال این بود که جراح‌بن‌عبدالله حکمی به‌غزای قوم آلان رفت و به‌شهرها و قلعه‌های آن سوی بلنجر رسید و بعضی از آنرا گشود و قسمتی از مردم آنجارا برون کرد و غنایم بسیار به‌دست آورد.

غزای سعیدبن‌عبدالملک نیز به‌سرزمین‌روم درهمین‌سال بود که‌دسته‌ای‌درحدود یکهزار کس فرستاد که چنانکه گویند همگی کشته‌شدند.

در همین سال‌مسلم‌بن‌سعید به غزای ترکان رفت وچیزی نگشود و بازگشت. پس‌ازآن در همین سال به‌غزای افشینه رفت که‌یکی ازشهرهـای سغدبود وباشاه و مردم آنجاصلح کرد.

سخن‌از غزای ترکان‌وصلح باشاه ومردم افشینه

علی‌بن‌محمدگوید: مسلم‌بن‌سعید، بهرام‌سیس‌را مرزبان‌کرد ونیزمسلم‌درآخر سال صدوپنجم به غزا رفت وچیزی نگشود وبازگشت. ترکان به تعقیب‌وی آمدندو وقتی بدورسیدند که‌کسان ازنهر بلخ عبور می کردند، مـردم تمیم عقبدار بـودند و عبیدالله‌بن‌زهیر سالار سواران تمیم بود که ازکسان حفاظت کردند تاازنهر گذشتند.

گوید: وقتی‌یزیدبن‌عبدالملک‌بمردوهشام‌پاگرفت،مسلم به‌غزای افشین‌رفت و باشاه آنجا برشش هزار سرصلح کرد وقلعه را بدو تسلیم کرد وآخر سال صدوپنجم بازگشت.

در همین سال خلیفه، یزید بن عبدالملک بـن‌مروان پنج روز مانده از شعبان

آن سال درگذشت، این را از ابومعشر آورده‌اند، واقدی نیز چنین گفته است.

واقدی گوید: وفات یزیدبن‌عبدالملك در بلقا بود از سرزمین دمشق وهنگام مرگ سی‌وهشت‌سال داشت.

بعضی‌ها گفته‌اند: چهل ساله بود، بعضی دیگر گفته‌اند: سی و شش ساله بود.

مدت خلافت یزید به‌گفتهٔ ابومعشروهشام‌بن‌محمدوعلی بن‌محمدچهارسال‌و یکماه بود وبه‌گفتهٔ واقدی چهارسال بود.

کنیهٔ یزیدبن‌عبدالملك ابوخالد بود، ابومعشروهشام‌بن‌محمد و واقدی چنین گفته‌اند.

علی‌بن‌محمد گوید: یزیدبن‌عبدالملك سی‌وپنجساله یاسی‌وچهار ساله‌بود که درگذشت، در ماه رمضان به روز جمعه پنج روز مانده از آن ماه به سال صدوپنجم.

گوید: مرگ وی‌درار بدبود ازسرزمین بلقا و پسرش‌ولید که‌پانزده‌ساله‌بود براونماز کرد. درآنوقت‌هشام‌بن‌عبدالملك درحمص‌بود.

هشام‌بن‌محمد گوید: وقتی یزیدبن‌عبدالملك درگذشت، سی‌سه‌ساله بود.

علی‌گوید: ابوماویه، یادیگری ازیهودان، به یزیدبن‌عبدالملك‌گفت: «توچهل سال‌شاهی خواهی‌داشت»

یکی از یهودیان گفت: «دروغ می‌گوید، خدا لعنتش کند، چنان دیده که او چهل قصبه پادشاهی خواهد کرد، قصبه شهر است و اوشهر (ماه) را سال کرد.

سخن از بعضی روشها و کارهای یزیدبن عبدالملك

علی گوید: یزیدبن‌عبدالملك از جوانان قوم‌بود یك‌روز که‌طربناك شده بودو حبابه وسلامه به‌نزد وی بودند گفت: «بگذارید پرواز کنم»

حبابه بدو گفت: «امت‌را به‌کی‌می‌سپاری؟» وچون‌بمردسلامهٔ قس‌شعری‌خواند بدین مضمون:

«اگردرهم رفته‌ایم
«یاسر آن داریم که درهم‌رویم
«ملامتمان‌مکن
«که قسم به‌دینم شبم‌را
«همانندبیماری سخت به‌سر کرده‌ام
«آنگاه غم مرا فروگرفت
«همدم ومونسم نبود
«وحادثه‌ای که‌به مارسید فجیع‌بود
«هر کجا محله‌ای را خالی‌می‌نگرم
«اشکم فرومی‌ریزد
«که‌ازسروری که رعایت مامی کرد
«خالی مانده است»

آنگاه بانگ برآورد: «وای امیرمؤمنانم»

گوید: شعر ازیکی ازانصار است

علی گوید: در ایام خلافت سلیمان‌بن‌عبدالملك، یزیدبن‌عبدالملك به‌حج‌رفت وحبابه‌راکه نامش‌عالیه‌بود، از عثمان‌بن سهل‌به چهار هزار دینار خرید،سلیمان‌گفت:

«چنین اندیشیدم که یزید را محجور کنم»

گوید: پس یزید حبابه را پس‌داد و یکی‌ازمردم‌مصراورابخرید.

گوید: سعده به‌یزیدگفت: «ای‌امیرمومنان، آیا در دنیا چیزی هست که هنوز آرزوی آن را داشته‌باشی؟»

گفت: «آری، حبابه»

گوید: سعده یکی را فرستاد و حبابه‌را به‌چهار هزار دینارخرید و اوراپشت پرده نشانید و گفت:« ای امیرمومنان، در دنیا چیزی هست که آرزوی آنرا داشته باشی؟»

گفت: «مگر یکبار همین را نپرسیدی که‌به توگفتم»

گوید: سعده پرده را برداشت و گفت: «این‌حبابه» وبرخاست‌وحبابه رابه‌نزد وی تنهاگذاشت. پس‌از آن سعده به‌نزد یزید منزلت یافت واو را حرمت‌کرد وچیز داد، سعده زن یزیدبود و از خاندان عثمان‌بن‌عفان‌بود.

یونس‌بن‌حبیب گوید: روزی حبابه‌کنیز یزیدبن‌عبدالملك‌شعری را به‌آواز خواند به‌این مضمون:

«درگلویم گرمای شوقی هست

«که آرام نگیرد وسرانجام‌نگیرد

«که خنك‌شود»

گوید: یزید سرازیرشد که پرواز کند ، حبابه گفت: «ای‌امیرمومنان مارابه تونیاز هست»

گوید: پس‌ازآن‌حبابه بیمارشدوسنگین‌شد ویزیدبدو گفت: «حبابه‌چطوری؟» حبابه جواب‌نداد ویزید بگریست وشعری خواند، بدین مضمون:

«اگر جان از توتسلی تواند یافت

«یاعشق را از یاد تواند برد

«دل از نومیدی تسلیت می‌پذیرد
«نه از خویشتن‌داری»

گوید: یزیدشنید که یکی از کنیزان وی شعری می‌خواند به‌این‌مضمون:
«عاشق دلباخته‌را همین‌غم بس
«که منزلگاههای معشوق‌را خالی‌بیند»

وپیوسته این را به‌تمثل می‌خواند

علی‌گوید: یزیدبن عبدالملك از پس مرگ حبابه‌هفت‌روز به‌سر برد که‌برای دیدن کسان برون نمی‌شد، مسلمه چنین گفته بود که بیم داشت کاری‌از او سرزند که‌وی را به‌نزد مردم سفیه وانماید.

خلافت
هشام‌بن‌عبدالملك

در این‌سال، چند روز مانده از ماه‌شعبان، هشام‌بن‌عبدالملك به‌خلافت‌رسید، روزی که به‌خلافت رسیدسی‌وچهار سال وچند ماه داشت.

سحیم‌بن‌حفص عجیفی گوید: هشام‌بن‌عبدالملك، آن‌سال که مصعب‌بن‌زبیر کشته شد، یعنی سال هفتاد ودوم تولد یافت. مادرش عایشه دختر هشام‌بن‌اسماعیل مخزومی بود، وی زنی احمق بود، کسانش گفته بودند، باعبدالملك سخن نکند تا فرزند بیارد.

گوید: عایشه‌چنان بود که بالشها را روی هم می‌نهاد و بر بالش سوارمی‌شد وآنرا هی‌می کرد گویی مرکبی‌بود. کندرمی‌خرید ومی‌جوید و از آن مجسمه‌های کوچك می‌ساخت ومجسمه‌ها را روی بالشها می‌نهاد، هر مجسمه را به‌نام کنیزی نامیده‌بودو بانگ می‌زد: فلانی،وفلانی و به‌سبب‌حماقتش عبدالملك اورا طلاق‌داد.

گوید: عبدالملك به مقابلهٔ مصعب رفت و او را کشت و چون او را کشت

خبر تولد هشام بدو رسید و او را منصور نامید که بدان فال‌نیك زده بود، مادرش او را به‌نام پدر خود هشام نامید، و عبدالملك اعتراض نکرد، کنیهٔ هشام،ابوالولید بود.

محمدبن‌عمر گوید: خبرخلافت هشام وقتی بدو رسید که‌در زیتونه‌بود، در منزل خویش در خانهٔ کوچکی که آنجا داشت.

گوید:خانهٔ اورا دیدم که‌کوچك‌بود.

گوید: پیك عصا وانگشتر راآورد و سلام خلافت به اوگفت،آنگاه هشام از رصافه برنشست وسوی دمشق رفت.

در این‌سال بکیربن ماهان از سند بیامد که باجنیدبن‌عبدالرحمان آنجا بوده بود وترجمان وی بود. وقتی جنید معزول شد به‌کوفه‌آمد، چهارخشت نقره همراه داشت بایك خشت طلا. ابوعکرمه، صارق ومیسره ومحمدبن‌خنیس وسالم اعین‌و ابویحیی وابستهٔ بنی‌سلمه‌را بدید که‌ازکار دعوت بنی‌هاشم باوی سخن کردند که آنرا پذیرفت و از آن خشنود شد وآنچه را همراه داشت برآنها خرج کرد و پیش محمدبن‌علی رفت وچون میسره بمرد محمد بن‌علی، بکیربن ماهان را به جای وی به عراق فرستاد وجانشین وی‌کرد.

در این سال ابراهیم‌بن‌هشام سالار حج بود، نضری عامل مدینه‌بود.

واقدی‌گوید: «ابراهیم‌بن‌هشام به‌حج‌آمد وکس پیش عطاءبن‌رباح فرستاد که چه‌وقت‌درمکه سخن‌کنم؟»

گفت: «بعداز نیمروزیك روز پیش‌ازترویه»

گوید: واو پیش از نیمروز سخن‌کرد وگفت: «فرستادهٔ من ازقول عطاءبن رباح چنین‌گفته است»

عطا گفت: «من گفته‌بودم بعد از نیمروز.»

گوید: پس‌ابراهیم‌بن‌هشام شرم زده شد و این راازنادانی وی‌شمردند.

در همین سال، در ماه‌شوال، هشام‌بن‌عبدالملك عمربن‌هبیره را از عـراق و وعمل مشرق که باوی‌بود، معزول کرد وهمه‌را به خالدبن‌عبدالله قسری سپرد.

عمربن‌یزیداسدی گوید: پیش‌هشام‌بن‌عبدالملك رفتم، خالدبن عبدالله قسری آنجا بود و از اطاعت مردم یمنی‌سخن داشت.

گوید: من‌دست به‌هم کوفتم که صدای آن‌برخاست و گفتم: «به خدا خطایی ونادرستی‌ای چون این ندیده‌ام، به‌خدا هرفتنه‌ای در اسلام رخ‌نموده از مردم یمنی بوده، آنها بودند که‌امیرمومنان عثمان را کشتند، آنها بودند که‌امیرمومنان‌عبدالملك را خلع کردند، شمشیرهای‌ما ازخون خاندان مهلب چکان است»

گوید: وچون برخاستم یکی از خاندان مروان که‌آنجا حضورداشته بود، از پی من‌آمدو گفت: «ای‌برادر تمیمی، سخنت راشنیدم،دلم از گفتار تو خوش شد.اما امیرمومنان،خالد را ولایتدار عراق می کند، دیگر آنجا جای تو نیست»

زیادبن عبیدالله‌گوید: به شام رفتم وقرضی گرفتم، یك روز که بردر بـودم، در هشام، یکی از پیش هشام درآمد وبه من‌گفت: «جوان، از کدام قومی؟»

گفتم: «یمنی»

گفت: «کیستی؟»

گفتم: «زیادبن عبیدالله»

گوید: پس لبخند زدوگفت: «به طرف اردوگـاه بـرو وبه یاران من بگـو حرکت کنند. که امیرمؤمنان‌از من خشنود شد ودستور دادحرکت‌کنم و کس‌گماشته که مراروانه کنند»

گوید:گفتم: «خدایت قرین رحمت بدارد، تو کیستی؟»

گفت: «خالد پسر عبدالله قسری» سپس‌گفت: «جوان به‌آنها بگوبقچه‌لباس مرا با یابوی زردم به توبدهند.»

گوید: وچون کمی برفتم بانگم زد: «جوان، اگر روزی شنیدی که ولایتدار

عراق شده‌ام پیش من بیا»

گوید: پیش آنها رفتم و گفتم: «امیر، مرا پیش شما فرستاده که امیرمؤمنان از وی خشنود شده و گفته حرکت کند.»

گوید: بنا کردند، یکیشان مرا به‌بر میگرفت و یکی سرم‌را می‌بوسید، وچون این رابدیدم گفتم: «به‌من گفته که بقچه لباس و یابوی زرد او را به‌من بدهید.»

گفتند: «بله، به خدا و با حرمت»

گوید: پس بقچه لباس اورا با یابوی زردش به من دادند، وچنان شد که در اردوگاه هیچکس خوش لباس‌تر از من نبود. اندکی گذشت که گفتند: «خالد ولایتدار عراق شد» و من از این غمگین شدم یکی از آشنایان ما به من گفت: «چراترا غمگین می‌بینم؟»

گفتم: «بله، خالد ولایتدار فلان و فلان جا شده و من اینجا روزیچه دارم که با آن گذران می کنم، بیم دارم پیش‌او روم و نسبت به من دگرگون شود و آنچه را اینجا دارم از دستم رفته باشد، نمی‌دانم چه کنم؟»

گفت: «می‌خواهی یك کار بکنی ؟»

گفتم: «چه کار؟»

گفت: «مرا به روزی‌های خویش بگماری و بروی، اگر به آنچه می‌خواهی دست یافتی، روزیهای تو از آن من باشد و گرنه باز می گردی و من آن را به تو پس می‌دهم.»

گفتم: «بله» و حرکت کردم وچون به کوفه رسیدم، لباس خوبم را پوشیدم، به مردم اجازهٔ ورود داد، صبر کردم تا به جاهای خودشان نشستند، پس از آن به درون رفتم و بردر ایستادم و سلام کردم ودعا گفتم. وستایش کردم.

گوید: سر برداشت و گفت: «خوب کردی، خوش آمدی»

گوید: پیش ازآنکه به منزل خویش روم ششصد دینار نقد و کالا به دست

آورده بودم، پس از آن به نزد وی رفت و آمد داشتم، روزی به من گفت:«زیاد!خط می‌نویسی؟»

گفتم: «خدای امیررا قرین صلاح بدارد، می‌خوانم اما نمی‌نویسم.»

گوید: با دست به‌پیشانی خویش زد و گفت: «اناالله وانااليه راجعون، نه‌دهم آنچه من از تومی‌خواستم از دست رفت ویکی برای توماندکه مایهٔ‌بی‌نیازی روزگاران است.»

گفتم: «ای امیر، آیا در آن یکی بهای غلامی هست؟»

گفت: «برای چه؟»

گفتم: «که با آن، غلام خط نویسی بخری وپیش من فرستی که مرا تعلیم دهد.»

گفت: «ابدا، سنت از این کار گذشته است»

گفتم: «هرگز»

گوید: پس اوغلام خط نویس وحسابدانی خرید، به شصت دینار، وپیش من فرستاد ومن روی کتاب افتادم و فقط هنگام شب پیش وی می‌رفتم. پانزده روز بیشتر نگذشت که آنچه می‌خواستم می‌نوشتم و آنچه می‌خواستم می‌خواندم .

گوید: شبی به نزد وی بودم که گفت: «نمی‌دانم در آن کار توفیقی یافتی؟»

گفتم: «آری، هرچه بخواهم می‌نویسم وهرچه بخواهم‌می‌خوانم»

گفت: «چنان دانم که به اندك چیزی دست یافته‌ای و آنرا پسندیده‌ای.»

گفتم: «هرگز»

گوید: شادگون * خویش را بلند کرد که طوماری آنجا بود، گفت: «این طومار را بخوان» طومار را خواندم از عامل وی برری بود، گفت: «برو که کار وی را به تودادم»

* کلمه متن ــ نهالی وتوشك. برهان.

گوید: برفتم تا به‌ری رسیدم و عامل خراج راگرفتم کس پیش من فرستاد (بدو گفته بود) که این یك بدوی دیوانه است، امیرهرگزعربی‌را برخراج نگماشته، بلکه او عامل کمك‌هاست، بدوبگومرا به کارم باقی بدارد وسیصدهزار بگیرد.»

گوید: فرمان خویش‌را بدیدم معلوم شدمن‌عامل کمکهاهستم و گفتم: «به‌خدا شکسته نمی‌شوم» آنگاه به خالد نوشتم که مرا به ری فرستادی وپنداشتم که همه کار آن را به من داده‌ای، اما عامل خراج به من پیغام داده که وی را بر کارش باقی بدارم وسیصدهزار درم به من بدهد.

خالد به من نوشت: «آنچه را به تومی‌دهد بگیر وبدان که مغبون می‌شوی.»

گوید :مدتی آنجا ببودم سپس نوشتم: «شوق دیدار تودارم، مرا به نزد خویش ببر» وچنان کرد وچون پیش‌وی رفتم مرا سالار نگهبانی کرد.

در این سال عامل مدینه ومکه وطایف عبدالواحد نضری بود.

قضای کوفه با حسین‌بن حسن کندی بود.

قضای بصره باموسی‌بن انس بود.

بقولی: هشام، خالدبن عبدالله قسری را به سال صدو ششم‌عامل عراق و خراسان کرد. به سال صدوپنجم عامل وی برعراق وخراسان عمربن هبیره بود.

پس از آن‌سال یکصدوششم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صدوششم بود

در این سال هشام‌بن عبدالملك عبدالواحد نضری را از مدینه وهم از مکه وطایف برداشت وهمه را به دایی خویش ابراهیم‌بن هشام مخزومی داد واو به روز جمعه هفده روزگذشته از جمادی‌الاخر سال‌صدوششم به مدینه آمد،ولایتداری‌نضری برمدینه‌یکسال وهشت‌ماه‌بود.

در این سال، سعیدبن‌عبدالملك به غزای تابستانی رفت.

وهم در این سال حجاج‌بن عبدالملك به غزای قوم‌الان‌رفت وبامردمش‌صلح کردکه جزیه دادند.

وهم دراین سال عبدالصمدبن‌علی تولد یافت، به ماه رجب.

وهم در این سال، امام، طاووس وابسته بحیربن ریسان حمیری درگذشت به مکه، سالم‌بن عبدالله‌بن عمر نیز درگذشت وهشام برآنها نمازکرد، مرگ طاووس‌به مکه بود ومرگ سالم به مدینه.

عبدالحکیم‌بن عبدالله‌گوید: سالم‌بن عبدالله به سال صدوپنجم درآخرذی‌حجه درگذشت وهشام‌بن‌عبدالملك، دربقیع براو نمازکرد. قاسم‌بن‌محمدبن‌ابی‌بکر را دیدم‌که به نزدیك قبر نشسته بود، هشام بیامد وبه جزیك پیراهن به تن نداشت، به نزد قاسم ایستاد وبدوسلام‌گفت، قاسم برخاست، هشام از اوپرسید: «ابومحمد، چطوری؟»

گفت: «خوبم»

گفت: «به خدا دوست دارم‌که خدا شمارا خوب بدارد»

گوید: وچون مردم را بسیاردید چهارهزار سپاهی به‌آنها حواله داد وسال چهارهزار نام‌گرفت.

در این سال، نبرد مابین مضریان ویمنیان وربیعه رخ داد، در بروقان، از سرزمین بلخ.

سخن از سبب نبردی که در بروقان بلخ میان مضریان و یمنیان و ربیعه رخ داد

سبب این نبرد چنانکه‌گفته‌اند، آن بودکه مسلم بن‌سعید به غزا رفت واز نهر

گذشت و کسان از او بازماندند از جمله کسانی که از وی بازمانده بودند بختری‌بن درهم بود. وچون به نهررسید نصربن سیار و سلیم‌بن‌سلیمان خازمی و بلعاء‌بن‌مجاهد عنبری و ابوحفص‌بن وایل حنظلی وعقبهٔ‌بن شهاب مازنی وسالم‌بن‌ذوابه را به بلـخ بازگردانید. سالار همگیشان نصربن سیار بود ودستورشان داد که مردم را سوی‌وی حرکت دهند.

گوید: نصربن سیار دربختری وزیادبن طریف بابلی را بسوخت اما عمروبن مسلم عامل بلخ نگذاشت وارد بلخ شوند.

گوید: مسلم‌بن سعید از نهر عبور کرد، نصربن سیار نیز به بروقان‌رفت، مردم صغانیان پیش وی‌آمدند، مسلمهٔ عقفانی نیز که از مردم بنی‌تمیم بود بیامد با حسان ابن خالد اسدی، هر کدام با پانصد کس، سنان اعرابی وزرعـهٔ‌بن علقمه وسلمهٔ‌بـن اوس نیز بنزد وی آمـدند، حجاج‌بن هـارون نمیری نیز با خاندان خویش بیامد، مردم بکروازدنیزدربروقان فراهم آمدند، سالارشان بختری بود که دربروقان درنیم فرسخی آنـها اردو زد.

گوید: نصر کس پیش مردم بلخ فرستاد که مقرریهایتان راگرفته‌اید به امـیر خویش‌ملحق شوید که ازنهر گذشته. مضریان‌سوی نصررفتندومردم‌ربیعه وازد سوی عمروبن مسلم رفتند. جمعی از مردم ربیعه‌گفتند: «مسلم‌بن سعید قصد خلع کـردن دارد ومارا به ناخواه حرکت می‌دهد، مردم تغلب کس پیش عمروبن مسلم‌فرستادند که تواز مایی وشعری برای اوخراندند که یکی گفته بود وباهله را به تغلب منسوب داشته‌بود وچنان‌بود که بنی‌قتیبه ازباهله بودندوگفتند: «ما ازتغلبیم» اما بکریان‌خوش نداشتند که‌آنها از تغلب باشند و تغلبیان فزونی‌گیرند ویکی از آنها شعری‌گفت‌به‌این مضمون:

«قتیبه پندارد که از قبیله وایل است
«ای قتیبه این نسبی دور است.

«پس، بالاتر برو»

گویند که بنی‌معن ازد، دعوی انتساب باهله دارند، از شریك‌بن ابی‌قبله معنی نیز آورده‌اند که عمروبن مسلم درانجمنهای بنی‌معن می‌ایستاد ومی‌گفت: «اگر ما از شما نباشیم پس ما عرب نیستیم»

گوید: وقتی تغلبی، عمروبن مسلم را به‌بنی تغلب منسوب داشت، گفت: «خویشاوندی را نمی‌دانم، اما از شما دفاع می‌کنم»

گوید: پس ضحاك‌بن مزاحم ویزیدبن مفضل حدانی برفتند وبا نصربن‌سیار سخن کردند واورا قسم دادند که برفت.

گوید: پس ازآن یاران عمروبن مسلم وبختری به نصر حمله بردند وبانگ «ای آل بکر» برآوردند وبه جولان‌آمدند، نصر به‌آنها حمله برد، نخستین کسی که کشته شد یکی از مردم باهله بود، بختری وزیادبن طریف باهلی با عمروبن مسلم بودند.

گوید: هیجده‌کس از یاران عمروبن مسلم در نبرد کشته شدند، کردان برادر قرافصه نیز کشته شد با مسعد ویکی از بکربن وائل به نام اسحاق، بجزآنها که‌در کوچه‌ها کشته شده بودند.

گوید: عمروبن مسلم هزیمت شد وسوی قصر رفت وکس پیش‌نصربن سیار فرستاد که بلعاءبن مجاهد را پیش من فرست، وقتی بلعاپیش وی‌آمد گفت: «اگرمایهٔ شماتت شنیدن بکربن وائل نمی‌شد، ترا می‌کشتم»

به قولی، عمروبن مسلم را درآسیایی‌گرفتند وپیش نصرآوردند که ریسمانی به‌گردنش بود، نصر اورا امان داد وبه او وزیادبن طریف وبختری‌گفت: «پیش‌امیر خویش روید»

به قولی، نصروعمرو در بروقان تلاقی کردند واز بکربن وائل و یمنیان سی کس‌کشته شد. بکریان‌گفتند: «ماکه به این مرد تقرب جستیم و منکر قرابت ماشد،

برای چه بابرادران خویش نبرد می کنیم.» این راگفتند و کناره‌گرفتند. ازدیان نبرد کردند، پس از آن هزیمت شدند و به قلعه‌ای در شدند که نصر آنها را محاصره کرد. پس از آن عمروبن مسلم وبختری را، که یکی از بنی‌عباد بود، با زیادبن‌طریف باهلی گرفت.

گوید: نصر به‌هر کدامشان‌یکصدزد وسروریششان‌را تراشید وپشمینه‌پوشانید.

گویند: بختری را در بیشه‌ای که‌آنجا رفته بودگرفته بودند.

نصر دربارهٔ بروقان شعری‌گفت به این‌مضمون:

«می‌بینم که دیده اشك می‌ریزد

«وکیست که از اشك ریختن آن

«جلوگیری تواند کرد

«وقتی کار جنگ بالاگیرد

«وآتش‌آن دردوگروه روشن شود

«من سست نخواهم بود

«اما قوم خندف راکه پشت‌آن

«از بارسنگین‌گرانبار است

«به نبرد می‌خوانم.

«درآنجا بکریان پیمان خویش را رعایت نکردند

«وننگ قیس با ننگ‌خودشان برآنها بماند

«اگربکریان در عراق کاستی‌گرفتند

«انحراف وعلت‌آنها به سرزمین مروبود،

«به روزبروقان نبرد خندق راآزمودند

«که وقت نابودیشان رسیده بود

«قیس نیز با بجیله نبردی داشت

«که از پیش مدتها انتظار آن را داشته بود.»

مقصود وقتی است که یوسف بن عمر، خالد وعیال وی راگرفته بود.

ولیدبن‌مسلم گوید: عمرو بن مسلم بانصر بن‌سیار نبرد کرد واورا هزیمت کرد و به یکی از مردم بنی‌تمیم که با وی بود گفت: «برادر تمیمی... نهای قوم خویش را چگونه می‌بینی؟» که وی را ازهزیمت آنهاسرزنش می کرد.

گوید: پس از آن تمیمیان حمله بردند ویاران عمرورا هزیمت کردند و چون عباد برفت وبلعاءبن مجاهد در جمع تمیمیان افتاده بود وآنها را پیش میراند مرد تمیمی به عمروگفت: «اینك... نهای قوم من.»

گوید: «عمروهزیمت شد وبلعابه یاران خویش گفت: «اسیران را مکشید، لختشان کنید وشلوارهایشان را به پاهایشان پاره کنید» که چنین کردند.

بیان عنبری به تذکار نبرد بروقان شعری گفت به این‌مضمون:

«در مدینه بودم که از نبرد تمیمیان
«خبری آمد که مایهٔ گفتگوی بسیار شد
«وقتی از کشتگان بکربن وایل سخن آید
«دیدهٔ خالداران بکربن‌وائل گریستن آغاز کند
«آنها عمروبن مسلم را
«به مرگ تسلیم کردند
«وقتی که نیزه‌ها خون می‌ریخت
«به هزیمت رفتند
«واین به هنگام جنگ عادت نوسالان بود
«و در مقابل نیزه‌های شکننده
«ثبات نیاوردند»

در این سال مسلم‌بن سعید به غزای ترکان رفت وهنگامی که برای نبردشان

از نهرعبور کرده بود عزل وی از خراسان وولایتداری اسدبن عبدالله از جانب خالدبن‌عبدالله بیامد.

سخن ازخبر غزای مسلم‌بن‌سعید که‌در اثنای آن‌معزول شد

علی‌بن‌محمد گوید: «مسلم در این سال به‌غزا رفت ودر میدان یزید باکسان سخن کرد وگفت: «چیزی را پشت سرخود به‌جای نمی گذارم که به‌نظرمن‌مهمتر از آن‌گروه باشد که به‌جای می‌مانند وباگردنهای معطر به‌آهنگ زنان مجاهدان بر دیوارها می‌جهند، خدایا چنین و چنانشان کن، به نصر گفته‌ام هربجای مانده‌ای را که به دست آورد بکشد و در بارهٔ عذابی که خدا بر آنها نازل می کند رثا نمی‌گویم»

گوید: مقصودش عمروبن مسلم بود و یارانش، و چون به بخارا رسیدنامهٔ خالدبن‌عبدالله قسری دربارهٔ اینکه ولایتدار عراق شده، بدو رسید بدو نوشته بود: «غزای خویش را به‌انجام‌بر»

گوید: پس مسلم سوی فرغانه حرکت‌کرد.

گوید: ابوالضحاك رواحی ازبنی رواحهٔ عبس که در شمار ازدیان بود و در کار حساب می‌نگریست گفت: «هر که دراین‌سال به‌جای ماند گناهی براونیست» و چهارهزار کس به‌جای ماندند.

گوید: مسلم‌بن‌سعیدبرفت‌وچون به‌فرغانه‌رسید خبریافت،که‌خاقان‌به‌مقابلهٔاو می آید، شمیل‌یا شبیل‌بن‌عبدالرحمان‌مازنی پیش‌وی‌آمد وگفت: «اردوی خاقان رادر فلان وفلان‌جادیدم» مسلم کس‌پیش عبدالله کرمانی وابستهٔ‌بنی‌سلیم‌فرستاد ودستورداد برای حرکت آماده باشدوچون صبح‌شد بااردو روان شد وبیك روز سه منزل‌پیمود وروز بعد از درهٔ سبوح‌عبور کرد. خاقان به‌مقابلهٔ‌آنها آمدوسواران‌سوی آنها آمدند.

عبداللّه‌بن‌ابوعبداللّه باگروهی از سردستگان و وابستگان فرود آمد ترکان به‌کسانی که عبداللّه درآنجافرودشان‌آورده بود حمله‌بردند و آنها را بکشتند و اسبان مسلم را گرفتند،مسیب‌بن‌بشرریاحی کشته‌شد. براء نیز کشته شد وی‌ازسواران‌مهلب‌بوده بود. برادرغوزك نیز کشته‌شد. مسلمانان‌به‌هیجان‌آمدند وترکان را ازاردوگاه‌بیرون‌راندند.

گوید: مسلم پرچم را به عامربن مالك‌حمانی سپرد و کسان را حرکت‌داد که چهار روز راه پیمودند وترکان در اطراف‌آنها بودند، چون شب نهم در رسید می‌خواست‌فرودآید، باکسان مشورت‌کرد، رأی‌دادند که‌فرودآید گفتند: چون صبح شد نزدیك آب‌می‌رویم که‌آب‌از ماچندان‌دور نیست که‌اگردرمرغزار فرودآیی کسان در باغها پراکنده شوند واردوگاهت به‌غارت‌رود.

گوید: مسلم‌به‌سورةبن‌حر گفت: «ای‌ابوالعلا رأی‌توچیست؟»

گفت: «رای‌من‌همان رای‌کسان است» وفرودآمدند.

گوید: در اردوگاه خیمه نزدند و کسان ظروف و کالای سنگین را سوختند به ارزش یکهزارهزار.

وقتی صبح درآمد،حرکت‌کرد، نزدیك آب‌رفتند، و دیدند که مردم فرغانه وچاچ این سوی‌نهر جای‌گرفته‌اند. مسلم‌بن‌سعید گفت: «هرکدامتان را قسم‌می‌دهم که شمشیر خویش را برهنه‌کند» چنین کردند و دنیا همه شمشیر شد، که‌آب را رها کردند و عبور کردند. مسلم نه روز بعد عبور کرد و خاقان از پی آنها بیامد.

گوید: حمیدبن‌عبداللّه که سالار عقبداران‌بود کس‌پیش‌مسلم‌فرستاد که دویست کس از ترکان پشت‌سرمنند، ساعتی بمان تا باآنهانبردکنیم. وی‌زخم بسیار داشت. کسان بماندند و او به طرف‌ترکان رفت وازمردم سغد اسیر گرفت، باسالارشان و سالار ترکان، همگی هفت‌کس، و باقیمانده برفتند. حمیدنیز روان شد. اما تیری‌به ران وی خورد که بمرد.

گوید: کسان تشنه بودند، عبدالرحمان‌بن‌نعیم‌عامری بیست‌مشک‌برشترخویش بارکرده‌بود و چون محنت کسان را بدید آنرا بیاورد که جرعه‌هایی بنوشیدند، به روز تشنگی، مسلم‌بن‌سعید آب خواست ظرفی برای وی آوردند که جابربا حارثة‌بن کثیر، برادر سلیمان‌بن کثیر از دهان‌وی‌بگرفت.

مسلم گفت: «کارش‌نداشته باشید که‌نوشیدنی‌مرا از آن‌رو گرفت که‌ازتشنگی درتب‌وتاب است»

گوید:وقتی به‌خجنده‌رسیدندبه‌گرسنگی و‌محنت‌افتاده بودند و کسان پراکنده شدند. دو سوار را دیدند که سراغ عبدالرحمان‌بن‌نعیم را می‌گرفتند که فرمان وی‌را برخراسان‌آورده بودند، ازجانب اسدبن‌عبدالله،عبدالرحمان آنرا برای مسلم خواندکه گفت: «شنوایی و اطاعت»

گوید: عبدالرحمان نخستین کسی بود که در بیابان آمل خیمه به‌پا کرد.

گوید: به روز تشنگی اسحاق‌بن محمد غدانی بیشتراز همه‌کسان به‌کار آمد،حاجب‌الفیل خطاب به‌ثابت قطنه ثابت بن کعب شعری گفت بدین مضمون:

«مابی‌حضوربکر
«کارها را میان پاروها به‌سرمی‌بریم
«وساکنان سرگرم خویشتنند،
«بجز قطنه‌کسی از آن چیزی نمی‌داند
«وپدران دیگر جز اوغافلند»

عبدالرحمان‌بن‌نعیم چندپسر داشت: نعیم‌وسدید وعبدالسلام‌وابراهیم ومقداد که‌نعیم وسدید نیرومندترازهمه بودند.

خزرج ثعلبی گوید: وقتی مسلم بن‌سعیدمعزول شد، ترکان به‌نبرد آمدند و مسلمانان را درمیان گرفتندچنانکه از هلاکت خویش یقین یافتند، دیدمشان که

چهره‌هاشان زرد شده بود. حوثرةبن یزید با چهار هزار کس به‌ترکان حمله برد و لختی با آنها نبرد کرد، آنگاه بازآمد، نصربن سیار با سی سوار بیامد و باآنها نبرد کرد تا از جایشان پسشان راند و کسان حمله بردند و ترکان هزیمت شدند.

گوید: این‌حوثره برادر زادهٔ رقبةبن‌حر بود.

گوید: و چنان بود که عمربن هبیره وقتی مسلم‌بن سعید را ولایتدار خراسان کرد بدو گفت: «باید حاجب تو از وابستگان شایسته‌ات باشد که او زبان‌تواست و از جانب تو سخن می‌کند، سالار نگهبانان خویش را به‌امانت ترغیب کن، عاملان عذر بر گزین»

گفت:«عاملان عذر کیانند؟»

گفت:«به‌مردم‌هرولایت‌بگوی، برای‌خویش‌برگزینند،وقتی کسی‌رابرگزیدند، وی‌را ولایتدار کن، اگر نکو بود ازآن تواست واگربدبود مربوط به‌آنهاست نه توومعذور خواهی‌بود.»

گوید: وچنان بود که مسلم‌بن‌سعید به‌ابن‌هبیره نوشت که توبةبن‌ابی‌اسید، وابستهٔ بنی عنبر را به نزد وی فرستد. ابن‌هبیره به‌عامل خویش در بصره نوشت که توبةبن‌ابی‌اسید را پیش‌من فرست که‌فرستادوبیامد، وی‌مردی نکومنظر بود که‌صدای رسا و سیمای‌نکوکاران داشت.

وچون به‌نزد ابن‌هبیره درآمد، ابن‌هبیره گفت چنین کس را به کار باید گماشت و او را پیش مسلم فرستاد، مسلم‌بدو گفت: «اینك مهرمن، مطابق رای خویش کارکن»

گوید: توبه همچنان‌به‌نزد مسلم بود تا اسد بن‌عبدالله بیامد .توبه می‌خواست با مسلم‌برود، اسد بدو گفت: «بامن بمان که‌من بیشتر از مسلم به‌تواحتیاج دارم» توبه باوی بماند و باکسان نیکرفتاری کرد وملایمت آورد و باسپاهیان نیکی کردو

مقریشان را بداد، اسد بدو گفت: «به‌قید طلاق سوگندشان بده و کس از معنی آن تجاوز نکند و تغییر نیارد.» اما توبه نپذیرفت و آنها را به قید طلاق سوگند نداد.

گوید: وچنان بود که پس از توبه، کسان سپاهیان رابدین‌گونه سوگندمی‌دادند، وچون عاصم‌بن‌عبدالله بیامدخواست کسان‌را به‌قیدطلاق‌سوگند دهد که‌نپذیرفتند و گفتند: «ما قسمهای توبه رایاد می کنیم»

گوید: این معروف بود ومی گفتند: «قسمهای توبه»

در این‌سال هشام بن‌عبدالملك سالار حج بود، این را از ابومعشر آورده‌اند. واقدی ودیگران نیز چنین گفته‌اند و در این‌باب میانشان اختلاف‌نیست.

واقدی به نقل از ابی‌الزنادگوید: هشام‌بن‌عبدالملك‌از آن پیش که واردمدینه شود به‌من نوشت که‌آداب‌حج را برای من‌بنویس که برای اونوشتم.

گوید: ابوالزناد به‌پیشوازوی‌رفت.

ابوالزنادگوید: آنروز درگروه همراهان، پشت سرهشام بودم، سعید نوادهٔ عثمان‌بن عفان بدو رسید که براه می‌رفت، سعید پیاده شد وسلام گفت وپهلوی وی راه افتاد، هشام بانگ زد: «ابوالزناد» ومن‌پیش‌رفتم و از طرف دیگروی به‌راه افتادم وشنیدم که سعید می‌گفت: «ای‌امیرمومنان خدای همچنان به خاندان‌امیرمومنان نعمت می‌دهد و خلیفه ستمدیده خویش را یاری می کند وهنوز ابوتراب‌را دراین جاهای شایسته لعنت می‌گویند، شایسته است که امیرمومنان نیز وی‌رادر این جاهای شایسته لعنت گوید.»

گوید: هشام‌را خوش‌نیامد وسخن سعید براوگران‌آمد، سپس گفت: «برای ناسزاگفتن‌ولعن‌کردن کسی نیامده‌ایم به‌حج‌کردن آمده‌ایم»، آنگاه سخن خویش را برید و روبه‌من کرد وگفت: «ای‌عبدالله پسر ذکوان آنچه را به تو نوشته‌بودم به سربرده‌ای؟»

گفتم: «آری»

ابوالزناد گوید: حضور من در آن گفتگو که باهشام کرده بود به‌سعیدگران آمده بود و هروقت مرا می‌دید، وی‌راشکسته می‌دیدم.

در این‌سال محمدبن‌طلحه باهشام‌بن عبدالملك سخن کرد هشام به‌نزد مقام ابراهیم نماز کرده بودوایستاده‌بود محمد بدوگفت: «به‌نام خدا و حرمت این خانه و شهری که به بزرگداشت حق آن‌آمده‌ای می‌خواهم که مظلمهٔ مرا پس‌دهی»

گفت: «کدام مظلمه؟»

گفت: «خانه‌ام»

گفت: «چرا به امیرمومنان نگفتی؟»

گفت: «به‌خدا به‌من ستم کرد»

گفت: «به‌ولیدبن‌عبدالملك؟»

گفت: «به‌خدا به‌من‌ستم کرد»

گفت: «به‌سلیمان؟»

گفت: «به‌من ستم کرد»

گفت: «به‌عمربن‌عبدالعزیز؟»

گفت: «خدایش رحمت کناد، به‌خدا آنرا به‌من‌پس‌داد.»

گفت: «به‌یزیدبن عبدالملك؟»

گفت: «به‌خدا به‌من ستم کرد، خانه را که گرفته بودم ازمن گرفت واکنون درتصرف تو است»

گفت: «اگرجای زدن داشتی می‌زدمت»

ابراهیم گفت: « به‌خدا جای ضربت شمشیر وتازیانه درمن‌هست»

راوی گوید: پس هشام برفت، ابرش‌پشت سروی‌بود بدوگفت: «ابومجاشع

این زبان را چگونه دیدی؟»

گفت: «زبانی نکوست»

گفت: «زبان قرشیان چنین است وهنوز باقیمانده‌ای از آن میان کسان هست، مانند این ندیده بودم»

در این سال خالدبن عبدالله قسری به امارت سوی عراق آمد.

و هم در این سال خالد، برادر خویش اسدبن عبدالله را به امارت خراسان گماشت که سوی آنجا رفت، در آن وقت مسلم‌بن سعید به غزای فرغانه بود.

گویند: وقتی اسد به نهر رسید وخواست از آن گذر کند اشهب‌بن عبید تمیمی یکی از مردم بنی‌غالب که در آمل مأمور کشتی‌ها بودمانع وی شد.

اسدگفت: «مرا عبور بده.»

اشهب‌گفت: «عبور دادن تومیسر نیست که مرا ازاین کار منع کرده‌اند.»

گوید: باوی ملاطفت کردند وتطمیع کردند اما نپذیرفت.

گفت: «من امیرم» که اورا عبورداد.

اسدگفت: «این را بشناسید تا وی را درامانتداری خویش شرکت دهیم.»

گوید: پس، از نهر عبور کرد وسوی سمرقند رفت ودر مرغزار آنجا فرود آمد، هانی‌بن هانی‌عامل خراج سمرقند بود که با مردم به پیشواز اسدآمد. در مرغزار پیش وی آمدند که برسنگی نشسته بود، مردم به فال‌بدگرفتند وگفتند: «شیری برسنگی، به نزد این خیری نیست.»

هانی بدوگفت: «به امارت آمده‌ای که با تو چنان رفتار کنیم که با امیران می کنیم؟»

گفت: «آری به امارت آمده‌ام»

گوید: آنگاه غذا خواست و در مرغزار غذا خورد وگفت: «کی آمادهٔ حرکت است که چهارده درم بگیرد» وبه قولی گفت: «سیزده درم که اینك درآستین

من است» ومیگریست‌ومی گفت: «من نیز یکی چون شما هستم»آنگاه بر نشست و وارد سمرقند شد، فرمان عبدالرحمان‌بن نعیم را به سالاری سپاه بادو کس‌فرستاد، آن دو کس وقتی پیش عبدالرحمان‌بن نعیم رسیدند که با عقبداران در دره افشین بود. عقبداران‌مقیم سمرقند، وابستگان و مردم کوفه بودند، سراغ عبدالرحمان را گرفتند که‌گفتند: «وی با عقبداران است.»

گوید: با فرمان ودستور واجازه بازگشت، پیش وی رفتند، عبدالرحمان مکتوب را خواند و آنرا با فرمان‌خویش پیش‌مسلم‌برد که‌گفت: «شنوائی واطاعت» عمروبن هلال سدوسی وبه قولی تیمی برخاست ودوتازیانه بدوزد به سبب آنچه در بروقان با مردم بکربن وایل کرده بود. حسین‌بن عثمان نیز بدو ناسزاگفت. عبدالرحمان‌بن نعیم خشمگین شد وآنها را سرزنش کرد. آنگاه خشونت‌کرد و بگفت تاآنها را بکنار زدند وباکسان بازگشت، مسلم را نیز با خویش ببرد.

علی‌بن محمد به نقل از یاران خویش‌گوید: اسد درسمرقند بود که‌کسان پیش وی‌رفتند سپس‌اسد سوی مرورفت وهانی را معزول‌کرد وحسن‌بن‌ابی‌العمرطهٔ کندی راکه از فرزندان آکل‌المرار بود، برسمرقندگماشت.

گوید: جنوب زن حسن، که دختر قعقاع‌بن اعلم سالار ازد بود سوی وی آمد (یعقوب پسر قعقاع نیز قاضی خراسان بود) وحسن به پیشواز وی‌برون‌شد.

گوید: ترکان به‌غزای مسلمانان‌آمدند، به حسن‌گفتند: «اینك ترکان‌سوی ما آمده‌اند.» جمعشان هفت‌هزار کس بود.

حسن‌گفت: «آنها سوی مانیامده‌اند، ماسوی‌آنها آمده‌ایم وبرولایتشان‌تسلط یافته‌ایم،و به بندگیشان واداشته‌ایم معذلك من شما را نزدیك‌آنها می‌برم و پیشانی اسبانتان را به پیشانی اسبان‌آنها نزدیك می کنم.

گوید: آنگاه برون شد و کندی‌کرد تا تاخت وتاز کردند و بازگشتند، کسان گفتند:«به پیشواز زن خویش شتابان رفت، اما به مقابلهٔ دشمن باکندی رفت.»

گوید: این سخن بدو رسید که با کسان به سخن ایستاد و گفت: «یاوه‌می گویید وعیب می گیرید، خدایا دنباله‌هایشان را قطع کن ومقدراتشان را با شتاب بیار و به سختی‌شان انداز و گشایش از آنها بردار.» و کسان در دل خویش به او ناسزا گفتند.

گوید: وقتی به مقابلهٔ ترکان می‌رفت قائم مقام وی ثابت‌قطنه بود که به‌سخن ایستاد و گفت: « هر که اطاعت خدا وپیمبر او کند گمراه شده است[1] آنگاه آشفته شد و یك کلمه نتوانست گفت و چون از منبر فرود آمد شعری خواند به این مضمون:

«اگر در میان شما سخنور نباشم
«وقتی کار جنگ سخت شود
«با شمشیرم سخن می کنم»

بدو گفتند: «اگراین را برمنبر گفته بود سخنوربودی.»

در این سال عبدالصمدبن علی تولد یافت، درماه رجب.

در همین سال عامل مدینه ومکه وطائف، ابراهیم‌بن هشام مخزومی بود.

عامل عراق وخراسان خالدبن عبدالله قسری بود.

عامل خالد برنماز بصره عقبهٔ‌بن عبدالاعلی بود.

عامل وی‌برنگهبانی بصره‌مالك‌بن منذربن جارود بود.

قضای بصره باثمامهٔ‌بن عبدالله‌بن انس بود.

عامل خراسان اسدبن‌عبدالله بود.

پس از آن سال صدوهفتم در آمد.

۱- من‌یطع‌الله ورسوله فقدفاز(احزاب-۷۱) بخطا بجای فاز، ضل گفته بود.م.

سخن از حوادثی که
به سال صدوهفتم بود

ازجمله حوادث سال، قیام عباد رعینی بود، در یمن که«حکمیت خاص خدا است»گفت ویوسف‌بن عمر اورا بکشت، یارانش را نیز که سیصد کس‌بودند باوی بکشت.

در این سال، معاویة‌بن هشام به غزای تابستانی رفت. سالار سپاه شام میمون ابن‌مهران بود که ازدریاگذشت و به قبرس رفت. سپاهی نیز که هشام در اثنای حج سال ششم دستور داده بود، همراه‌آنها برون‌شده‌بودند باقرارپرداخت و به سال هفتم رسیدند که یك نیمه شان غزاکردند و نیم دیگر به‌جا ماندند، مسلمة‌بن عبدالملك نیز بـه‌غزای خشکی رفت.

در همین سال در شام طاعونی سخت رخ داد.

در همین سال بکیربن ماهان،ابوعکرمه وابومحمد صادق ومحمدبن خنیس‌و عمار عبادی را باگروهی از پیروانشان کـه زیاد دایی ولید ازرق نیز باآنها بـود به دعوت سوی خراسان فرستاد. یکی از مردم‌کنده پیش اسدبن‌عبدالله رفت وخبـر آنها را بگفت. ابوعکرمه ومحمدبن خنیس وبیشتر یاران وی را پیش اسد بردند، اما عمار نجات یافت. اسد دست وپای‌کسانی راکه به‌آنها دست یافته بود ببرید و آنها را بیاویخت. عمار پیش بکربن ماهان رفت وخبر را با وی بگـفت که‌آنرا برای محمدبن علی نوشت که بدوپاسخ داد: «حمد خدای راکه‌گفتارشما ودعوتتان را راست‌کرد، از جمع شماکسان دیگر نیز کشته خواهند شد.»

در همین سال مسلم‌بن سعید را پیش خـالدبن عبدالله بردند اسدبن عبدالله وی را در خراسان حرمت می کرد و متعرض اونشد وبه زندانش نکرد. وقتی مسلم رسید ابن‌هبیره آهنگ فرار داشت، مسلم اورا از ایـن کار منع کرد وگفـت: «نظر

این قوم دربارهٔ ما بهتر از نظری است که شما دربارهٔ آنها دارید.»

در همین سال اسد به غزای کوهستان نمرون پادشاه غرشستان رفت که مجاور کوهستان طالقان بود، مردم نمرون با وی صلح کردند و به دست وی مسلمان شدند و اکنون در یمن جای دارند.

وهم در این سال اسد به غزای غور رفت که کوهستان هرات است.

سخن از غزای اسد در کوهستان غور

علی بن محمد گوید: اسد به غزای غور رفت. مردم آنجا بنه‌های خود را ببردند و درغاری جای دادند که بدانجا راه نبود، اسد بگفت تا صندوق ها بیاوردند و کسان را در آن جای دادند و با زنجیرها بیاویخت و آنچه را که توانستند بیرون آوردند.

در همین سال اسد سپاهیانی را که در بروقان بودند به بلخ آورد و کسانی را که در بروقان خانه داشتند خانه‌ای به‌اندازهٔ خانه‌شان داد وهر که خانه نداشته بود خانه‌ای بدو داد. می‌خواست آنها را به ترتیب پنج ناحیه جای دهد، بدو گفتند: «دچار تعصب خواهند شد» و آنها را با هم بیامیخت.

گوید: برای بنیان شهر بلخ برهر بخشی به اندازهٔ خراج آن فعلگان حواله کرد برمك پدر خالدبن برمك را بر کار بنیان بلخ گماشت بروقان جایگاه امیران بود وازآنجا تا بلخ دو فرسنگ راه بود واز شهر تا نوبهار حدود یك میل بود.

در این سال ابراهیم بن هشام سالار حج بود، این را از ابومعشر آورده‌اند، واقدی وهشام ودیگران نیز چنین گفته‌اند.

عاملان ولایتها در این سال همان عاملان سال صدوششم بودند که یادشان کردیم.

آنگاه سال صدوهشتم درآمد

سخن‌ازخبرحوادثی که به سال صدوهشتم بود

در این‌سال‌مسلمة‌بن عبدالملك به غزا رفت و به قیساریه رسید، که شهررومی مجاور جزیره بود وخداآنجا را به دست وی‌گشود.

وهم در این سال ابراهیم‌بن هشام به غزا رفت و اونیز یکی از قلعه‌های‌روم را بگشود.

وهم در این سال بکیربن ماهان عده‌ای را به خراسان فرستادکه عمار عبادی ازآن جمله بود ویکی خبر آنها را به اسدبن عبدالله رسانیدکه عمار را بگرفت و دودست ودوپای اورا ببرید، یارانش نجات یافتند وپیش بکیربن ماهان رفتند وخبر را با وی بگفتند که برای محمدبن علی نوشت واوبه جواب نامه نوشت: «حمد خدای‌که دعوت شمارا راست‌کرد وشیعیانتان را نجات داد.»

وهم در این سال حریق دابق رخ داد.

عبداللهبن نافع‌گوید: مرتع بسوخت چنانکه اسبان ومردان نیز بسوخت.

وهم در این سال اسدبن عبدالله به غزای ختلان رفت.

علی‌بن محمدگوید: خاقان به مقابلهٔ اسدآمدکه سوی قوادیان رفته بود واز نهرگذرکرد ولی در میانه نبردی نرفت.

اما به‌گفتهٔ ابوعبیده اسد را هزیمت‌کردند ورسوا کردند وکودکان دربارهٔاو می‌خواندندکه:

«از ختلان آمدی
«بروتباه‌آمدی[1]»

1- در متن به پارسی است.

گوید: سبل با وی به جنگ بود وخاقان را به کمك خواست. اسد چنان وانموده بود که زمستان را در سرخ دره می‌گذراند وبگفت تا کسان حرکت کردند وپرچمهای خویش را فرستاد وشبی تاریك سوی سرخ دره رفت وکسان تکبیر گفتند.

اسد گفت: «مردم را چه می‌شود؟»

گفتند: «این علامتی است که به وقت بازگشت به کار می‌برند.»

اسد به عروهٔ بانگزن گفت: «بانگ بزن که امیر آهنگ غوریان دارد» و حرکت کرد.

گوید: وقتی سوی غوریان روان شدند خاقان سوی نهر آمد و از آن گذشت اما در میانه تلاقی نبود وسوی بلخ بازگشت.

گوید: مسلمانان سوی غوریان رفتند که یك روز باآنها نبرد کردند وثبات آوردند، یکی از مشرکان بیامد وپیش روی یاران خویش ایستاد و نیزهٔ خویش را به زمین گرفت، سربندی سبز به سر داشت. سلم‌بن احوز با نصربن سیارایستاده‌بود که به نصر گفت: «نظر اسد را می‌دانی، من به این کافر حمله می‌برم‌شاید اورابکشم واوخشنود شود.»

گفت: «هرچه می‌خواهی‌بکن»

گوید: سلم به کافر حمله برد، نیزهٔ اوحرکت نکرده بود که بر اوجست و ضربتی بزد که پیش روی اسب وی بیفتاد وپای خویش را به زمین می کشید، سلم بازگشت وبایستاد، آنگاه به نصر گفت: «حمله‌ای دیگرمی‌برم»، وحمله کرد وچون به آنها نزدیك شد، یکی از دشمنان راه براوگرفت وضربتی در میانه ردوبدل شدوسلم اورا بکشت وزخمدار بازآمد.

گوید: نصر به سلم گفت: «اینجا باش تا من به‌آنها حمله برم» وحمله برد و با دشمن درآمیخت ودو کس را از پا درآورد وزخمدار بازآمد وبایستاد وگفت:

«پنداری آنچه کردیم اورا خشنود می کند، که خدایش خشنود ندارد»

گفت: «به خدا چنان پندارم که نه»

گوید: فرستادهٔ اسد بیامد وگفت: «امیر به شما می گوید وضع شما را امروز بدیدم که برای مسلمانان چندان کاری نساختید خدایتان لعنت کند.»

گفتند: «آمین اگر بازچنین کنیم»، وآنروز کناره گرفتند. اما روز دیگر باز آمدند، وطولی نکشید که مشرکان هزیمت شدندو مسلمانان اردوگاهشان را به تصرف آوردند وبرولایت تسلط یافتند واسیر وغنیمت گرفتند.

بعضی ها گفته اند که اسد به سال صدوهفتم فراری از ختلان بازآمد ومردم خراسان می گفتند:

«از ختلان آمدی

«بروتباه آمدی

«بیدل فرازآمدی» *

راوی گوید: در غزای ختلان سپاه به گرسنگی سختی دچار شده بود، اسد دو گوسفند با غلامی فرستاد و گفت: «آنرا به کمتر ازپانصد مفروش»، وچون غلام برفت اسدگفت: «جز ابن شخیر آنرا نخواهد خرید» وی با سپاه بود وشبانگاه که بیامد ودوگوسفند را در بازار بدید به پانصد بخرید ویکی را سربرید ودیگری را پیش یکی از یاران خویش فرستاد.

گوید: وچون غلام پیش اسد بازگشت قصه را با وی بگفت واسد هزاردرم برای ابن شخیر فرستاد.

گوید: ابن شخیر، عثمان بن عبدالله بن شخیر بود، برادر مطرف بن عبدالله بن شخیر حرشی.

در این سال ابراهیم بن هشام سالار حج شد، وی عامل مدینه و مکه وطایف

* در متن به فارسی آمده.

بود، این را از ابومعشر آورده‌اند. واقدی نیز چنین گفته است.

عاملان ولایتها در این سال، بر نماز وجنگ وقضا همان عاملان سال‌پیشین بودند که از پیش یادشان کرده‌ایم.

پس از آن سال صدونهم در آمد

سخن از خبر حوادثی که به سال صد و نهم بود

از جمله حوادث این سال، غزای عبدالله‌بن‌عقبه فهری بود که با سپاهی به دریا رفت وغزای معاویةبن‌هشام به سرزمین روم که در آنجا قلعه‌ای راگشود به‌نام طیبه وجمعی از مردم انطاکیه همراه وی آسیب دیدند.

وهم در این سال عمربن یزید اسیدی کشته شد، مالك‌بن منذر جارودی اورا کشت.

سخن از خبر کشته شدن عمربن یزید به دست مالك‌بن منذر

سبب قضیه چنانکه‌گفته‌اندآن بود که خالدبن عبدالله در ایام جنگ یزید بن مهلب، عمربن یزید را بدید ودلبستهٔ اوشد وگفت: «این‌مرد عراق‌است» و خالد از این به خشم آمد وبه مالك‌بن منذر که سالار نگهبانی‌بصره بود دستور داد که‌عمربن یزید را بزرگ بدارد وازگفتهٔ وی سر نپیچد تا مردم این را بدانند، آنگاه‌بهانه‌بگیرد تا اورا بکشد واوچنان کرد.

گوید: روزی عمربن یزید، عبدالاعلی‌بن عبدالله عامر را یادکرد ومالك از اوبدگفت، عمربدوگفت: «ازکسی همانند عبدالاعلی بدمی‌گویی؟» مالك با او خشونت کرد وبا تازیانه بزد تا اورا بکشت.

در همین سال اسدبن‌عبدالله به غزای غوریان رفت.

در همین سال هشام‌بن عبدالملك، خالدبن عبدالله‌را از خراسان عزل کرد و برادرش اسد را به جای وی آورد.

سخن از اینکه چرا هشام، خالدو برادرش را از خراسان برداشت؟

سبب آن بودکه اسد، برادر خالد تعصب آورد چندان که کسان را تباه کرد، وچنانکه در روایت علی‌بن محمد آمده ابوالبرید به یکی از ازدیان گفت: «مرا پیش عموزادهٔ خویش عبدالرحمان‌بن صبح ببر وسفارش مرا به اوبکن وخبر مرا با اوبگوی»

گوید: مرد ازدی که از جانب اسد عامل بلخ بود، وی را به نزد اسد برد و گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، این ابوالبرید بکری است که برادر و یاور ماست وشاعر اهل مشرق است وهموست که گوید:

«اگر ازدیان پیمانی راکه
«عباد ومسعود به روزگار پیشین
«استوار کرده‌اند
«ومالك وسوید نیز
«با هم آنرا تأیید کرده‌اند
«نقض کنند
«حادثه‌ای رخ نخواهد داد.»

گوید: ابوالبرید دست اورا کشیدو گفت: «خدا واسطه‌ای چون‌ترا لعنت کند. خدایت قرین صلاح بدارد، من آنم که گفته‌ام:

«ازدیان برادران ما هستند

«وهم پیمانان ما
«ومیان ما وآنها نه پیمان شکنی‌هست
«و نه تغییر»

اسد گفت: «راست گفتی.» و بخندید.

گوید: ابوالبرید از بنی‌علباء‌بن شیبان بود.

گوید: اسد برضد نصربن سیار وچند کس از مضریان که‌باوی بودند تعصب آورد و آنها را تازیانه زد. به یك روز جمعه سخن کرد وضمن‌سخن خویش گفت: «خدا این چهره‌ها را که چهره‌های اهل نفاق واختلاف وغوغا وفساد است زشت بدارد، خدایا میان‌من‌و آنها جدایی انداز ومرا به‌مهاجرتگاه ووطنم‌باز بر، بسیار کمند کسانی که به‌چیزی رسند که من رسیده‌ام، یا درخاطر بگذرانند، امیرمؤمنان دایی من است وخالدبن عبدالله برادرم، دوازده هزار شمشیریمنی با من است.»

گوید: آنگاه از منبر فرودآمد، وچون نماز بکرد، و کسان پیش وی رفتند و به جاهای خویش نشستند، مکتوبی از زیر تشك‌خویش درآورد و برای‌مردم بخواند که‌نام نصربن سیاروعبدالرحمان‌بن‌نعیم عامری وسورة‌بن‌حر ابانی، وبختری ابن‌ابی درهم حارثی درآن بود، وآنها را پیش خواند وتوبیخشان کرد.

گوید: جماعت خاموش ماندند وهیچکس از آنها سخن نکرد، سوره سخن کرد واز وضع واطاعت ونیکخواهی خویش سخن آورد واینکه سزاوار نیست که اوگفتار دشمن‌گزافه‌گوی را بپذیرد وبهتر است باکسی که تهمت باطل به‌آنها زده فراهمشان آرد. اما سخن اورا نپذیرفت.

گوید: پس بگفت تاآنها را برهنه کردند، عبدالرحمان‌بن‌نعیم را زدند، مردی بزرگ شکم ولاغرسرین بود وچون بزدندش به خود پیچید وشلوارش از جای بیفتاد. یکی از مردم خاندان وی برخاست و عبای هراتی خویش را برگرفت و بایستاد وجامهٔ خویش‌را به‌دست می کشیدو به‌اسدمی‌نگریست‌می‌خواست اجازه دهد

که عبدالرحمان را بپوشاند واسد بدواشاره کرد که بپوشان.

به قولی ابونمیله اورا بپوشانید وبدوگفت: «ابوزهیر خـود را بپوشان کـه امیر، ولایتداری ادب‌آموز است.»

به قولی دیگر اسدآنها را در اطراف مجلس خویش بـزد وچون فراغـت یافت گفت: «بز بنی حیان کجاست؟» که می‌خواست اورا بزند وچنان بود که ازپیش اورا زده بود وگفت: «اینك بز بنی حیان که درهمین نزدیکی از امیر عقوبت دیده است» وی عامربن مالك بود.

به قولی‌از پس زدن، مویشان راسترد وآنها را به عبدربة بن‌ابی‌صالح‌وابستهٔ بنی‌سلیم کـه از جمله کشیکبانان بـود وعیسی‌بن ابی‌بریق سپرد. وآنهـا را سوی خالد فرستاد ونوشت که می‌خواسته‌اند برضد وی به‌پا خیزند، وچنان بود که وقتی موی یکیشان برمی‌آمد ابوبریق آنرا می‌سترد.

گوید: بختری‌بن درهم می‌گفته بود: «خوش داشتم من واین، یعنی نصر بن سیار را به مدت یکماه می‌زد» به سبب حادثه‌ای که در بـروقان میان‌آنـها رخ داده بود.

گوید: مردم بنی‌تمیم به نصر پیغام دادند که اگر خواهید شما را از دست او درآریم، اما نصرآنها را بازداشت. وچون‌آنـها را پیش خـالدآوردند، اسـد را سرزنش کرد وبا وی خشونت کرد وگفت: « چرا سرهاشان را نفرستادی؟»

گوید: عرفجهٔ تمیمی در این‌باب شعری گفت به این مضمون:

«چگونه است که یاران خلیفه
«همگی به زحمتند
«ودشمنان خلیفه را رها می کنند؟
«گریستم وازگریستن خود داری نتوانستم
«وحق چنین بود

«که نصر شهاب نبرد، دربند بود»

نصربن سیار نیز شعری گفت به این مضمون:

«اگر به نزد آنها اسیرم ودربند

«قرین غم وسختی ورنج ودرگروقسری

«حقاکه بلیه‌ای چون اسارت بزرگان

«به نزد فرومایه‌ای نیافتم»

ونیز فرزدق شعری گفت به این مضمون:

«خالد، اگر خدای نبود، اطاعت تونمی کردند

«واگر بنی مروان نبودند ظفر نداشتی

«وبه سبب دربندکردن وی

«جنگ‌زادگان را می‌دیدی

«نه مردم‌گریزان وخسته از نبرد را»

گوید: اسدبن عبدالله برمنبر بلخ سخن کرد وضمن سخنان خویش گفت: «ای مردم بلخ، مرا زاغ [1] لقب داده‌اید، به خدا انحراف از دلهاتان می‌برم».

گوید: وچون اسد تعصب آورد وبا تعصب خویش کسان را تباه کرد هشام به خالدبن عبدالله نوشت که برادر خویش را عزل کن وخالد اورا عزل کرد واجازهٔ حج برای وی گرفت. اسد درماه رمضان سال صدونهم به عراق بازگشت. دهقانان خراسان نیز همراه وی بودند. اسد، حکم‌بن عوانه کلبی را در خراسان به جای خویش نهاده بودکه تابستان را ببود وغزا نکرد.

۱ـ بازی باکلمه وزاغ ازیغن فعل از مایه زیغ.م.

سخن از دعوتگران
بنی‌عباس

علی‌بن محمد گوید: نخستین کس از دعوتگران بنی عباس که به خراسان رسید، ابومحمد، زیاد، وابستهٔ قبیلهٔ همدان بود که درایام نخستین ولایتداری اسدبن عبدالله، محمدبن علی‌بن عبدالله‌بن عباس اورا فرستاده بود و گفته بود: «مردم را به سوی ما دعوت کن، میان تمیمیان اقامت‌گیر و با مضریان مدارا کن» واورا از یکی از مردم ابرشهر به نام غالب برحذر داشته بود که وی در دوستی بنی‌فاطمه افراط می‌کرد.

به قولی: نخستین کسی که نامهٔ محمدبن علی را پیش مردم خراسان رسانید، حرب‌بن عثمان وابستهٔ بنی‌قیس‌بن ثعلبه بود، از مردم بلخ.

راوی‌گوید: وقتی ابومحمد، زیاد، بیامد وسوی بنی‌عباس‌خواند واز روش بنی مروان وستمگریشان سخن‌آورد وبنا کرد غذا به‌کسان خورانید، غالب از ابرشهر پیش‌وی‌آمد ومیان‌آنها مشاجره رخ دادکه غالب، خاندان ابوطالب را برتر می‌شمرد وزیاد، خاندان بنی‌عباس را برتر می‌شمرد، عاقبت غالب از او جداشد و زیاد زمستان را در مروبماند.از مردم مرویحیی‌بن عقیل خزاعی وابراهیم بن‌خطاب عدوی پیش وی میرفتند.

گوید: زیاد در برزن[1] سوید دبیر، از خانه‌های آل رقاد جای داشت، عامل خراج مرو که حسن‌بن شیخ بود ازکار وی خبر یافت و به اسدبن عبدالله خبر داد که اورا پیش خواند. یکی دیگر نیز که کنیهٔ ابوموسی داشت با وی بودوچون اسد در اونگریست‌گفت: «ترا می‌شناسم؟»

گفت: «آری»

۱- کلمهٔ متن

اسد گفت: «ترا به دمشق در دکانی دیده‌ام؟»

گفت: «آری»

گفت: «این چیست که دربارهٔ تو می‌شنوم؟»

گفت: «خبر نادرست به تو داده‌اند، من به تجارت آمده‌ام و مالم را میان کسان پراکنده‌ام وقتی مالم به دستم برسد می‌روم»

اسد بدو گفت: «از ولایت من برو.»

گوید: زیاد برفت و به کار خویش پرداخت، حسن باز به اسد خبر داد و کار وی را بزرگ شمرد و اسد کس فرستاد و اورا بخواند و چون در او نظر کرد و گفت: «مگر نگفته بودم در خراسان نمانی؟»

گفت: «ای امیر، ترا از جانب من زحمتی نباشد»

گوید: اسد را خشمگین کرد که دستور کشتنشان را داد.

ابوموسی بدو گفت: «هرچه می کنی بکن»[1] وخشم اسد بیفزود و بدو گفت: «مرا به جای فرعون نهادی؟»

گفت: «من ترا ننهادم، خدای نهاد»

گوید: پس آنها را بکشتند، ده کس بودند ازمردم کوفه که کسی از آنها جان به درنبرد بجز دو پسر که سنشان را اندك یافت و بگفت تا بقیه را در کشانشاه کشتند.

جمعی دیگر گفته‌اند: اسد بگفت تا زیاد را به‌دونیم کنند، او را میان دو کس دراز کردند وضربتی زدند که‌شمشیر کارگر نشد ومردم بازار تکبیر گفتند.

اسد گفت: «چه خبر است؟»

گفتند: «شمشیر دراو کارگر نشد»

گویند: پس شمشیری به‌ابویعقوب داد که با شلواری برون شد، کسان

۱ـ فاقض ما انت قاض (طه آیهٔ ۷۲) آیه در قرآن ضمن حکایت از خطاب جادوگران به فرعون آمده (م)

فراهم آمده بودند وضربتی به اوبزد که کارگر نشد، ضربتی دیگر بزد واورا دونیمه کرد.

گروهی دیگر گفته‌اند: بیزاری را بر آنها عرضه کرد، هر کس از آنها که از آنچه دربارهٔ وی گفته بودند بیزاری کرد آزادشد، هشت کس از آنها از بیزاری کردن، دریغ کردند، دو کس بیزاری کردند و روزبعد یکی از آنها بیامد، اسد در مجلس خویش بود که به‌بازار مشرف بود، گفت: «مگر این‌اسیر دیروزی ما نیست؟»وچون اورا پیش اسدآوردند گفت: «تقاضا دارم مرا به یارانم ملحق کنی» پس‌اورا به‌جایی بردند که بازار نمودار بود و اومی گفت: «خشنودیم که خدای پروردگار ما باشد واسلام دینمان ومحمد صلی‌الله‌علیه وسلم پیمبرمان»

گوید: اسد شمشیر بخاراخذاه را خواست وبا دست خویش‌گردن اورابزد، چهار روز پیش از عید قربان.

گویند: پس از آنها یکی از مردم کوفه بیامد که کثیر نام داشت وپیش ابوالنجم منزل گرفت، کسانی که زیاد را دیده بودند پیش وی آمدند که باآنهاسخن می کرد ودعوتشان می کرد، یکسال یا دو سال براین حال بود. کثیر بیسواد بود، هنگامی که در دهکده‌ای به نام مرعم بود، خداش پیش وی آمد و بر کثیر تسلط یافت. به قولی نام وی عماره بود. وی را خداش گفتند ازآنرو که در دین خدشه آورده بود.

گویند: اسد عیسی‌بن شداد برجمی‌رادر امارت اولش به جایی‌فرستاد وبرثابت قطنه سالاری داد. ثابت خشمگین شد واسد را هجاگفت ضمن شعری‌به این مضمون:

«چنان می بینم که هرقومی

«پدر خویش را شناسند

«اما پدر بجیله میانشان متغیر است

«چنان یافته‌ام که پدرمن
«پدر تونیز هست
«پس برضد من با دشمن مباش
«تا تیر خویش را به سوی کسی افکنم
«که تیر خویش را سوی توافکند
«ودشمن کسی باشم که با وی دشمنی کنی
«واین از سردروغ نیست
«چرا مرا تابع برجمی کردی؟
«در صورتی که برجمی زبون بود ودرخور تبعه بودن»

در همین سال هشام‌بن عبدالملك، اشرس‌بن عبدالله سلمی را عامل خراسان کرد.

محمدبن صلت ثقفی گوید: هشام‌بن عبدالملك، اسدبن عبدالله را ازخراسان برداشت واشرس‌بن عبدالله سلمی را برآنجاگماشت وبدودستور دادکه مکاتبهٔ وی با خالدبن‌عبدالله قسری باشد.

گوید: اشرس مردی فاضل ونیکوکار بود واو را به سبب فضلی که داشت، کامل نام داده بودند، پس سوی خراسان روان شد وچون بیامد ازآمدنش خرسند شدند، ابوامیه، عمیریشکری رابرنگهبانی‌خویش گماشت‌سپس‌اورا برداشت وسمط راگماشت، ابوالمبارك کندی را قضای مرو داد، اما از قضا چیزی نمی‌دانست، پس با مقاتل‌بن حیان مشورت کرد که مقاتل، محمدبن زید را به اونمود که وی را به قضا گماشت وهمچنان قاضی بود، تا اشرس معزول شد، وی نخستین کس بود که در خراسان سپاهیان مقیم داشت وعبدالملك‌بن زیار باهلی را برآن‌گماشت.

گوید: اشرس کارهای کوچك وبزرگ را شخصاً رسیدگی می کرد.

گوید: وچنان بودکه وقتی اشرس به خراسان‌آمد مردم ازخرسندی‌تکبیر

گفتند ویکی در این‌باب شعری گفت به این مضمون:
«خدای رحمان شبانگاه
«صدای تکبیر قومی را شنید
«که پیشوایشان که یکی از طایفهٔ سلیم بود
«به نزدشان آمده بود
«پیشوای هدایتی که کارشان را نیروداد.
«در صورتی که لاغر بودند واستخوانهایشان مخ نداشت»

گوید: وقتی آمد، برخری نشست، حیان نبطی بدو گفت: «ای امیر اگر می‌خواهی ولایتدار خراسان باشی، براسب نشین وتنگ اسب خویش را بکش و چندان تازیانه بر کفل آن بزن که وارد آتش شود وگرنه بازگرد.»

گفت: «ای حیان، در این صورت باز می‌گردم، و وارد آتش نمی‌شوم.»

گوید: اما بماند وبراسب نشست.

یحیی‌بن حصین گوید: پیش ازآمدن اشرس به خواب‌دیدم که یکی‌می‌گفت: «سخت‌دل سست‌اقدام بدفال سوی شماآمده» ومن از ترس بیدار شدم، شب بعد به خواب دیدم که سخت دل، سست اقدام، بدفال خیانتگر قوم خویش، جغر، سوی شماآمده، سپس شعری به این مضمون خواند:
«سپاهی که جغرامیرشان باشد
«نابود می‌شود
«اما می‌توان پیش از پایمال شدن
«از حادثه جلوگیری کرد
«اگر قوم را بوسیله وی درمقابل آنها بازبرند، شاید
«وگرنه حدیث سخنگوی خواهندشد»

گوید: اشرس را در خراسان جغرلقب داده بودند.

در این سال ابراهیم‌بن هشام سالار حج بود، این را از ابومعشر آورده‌اند. واقدی ودیگران نیز چنین گفته‌اند.

واقدی‌گوید: در این سال، روز پس از قربان، پس از نیمروز ابراهیم‌بن هشام درمنی باکسان سخن کرد وگفت: «از من‌پرسش‌کنید، من فرزند یگانه‌ام، از هیچکس پرسش نخواهیدکرد که از من داناتر باشد.»

گوید: یکی از مردم عراق به‌پا خاست ودربارهٔ قربان از اوپرسید که واجب است یانه؟ وهشام ندانست به اوچه گوید وفرود‌آمد.

در این سال، عامل مدینه ومکه وطائف ابراهیم‌بن هشام بود. عهده‌دار نماز بصره ابان‌بن ضبارهٔ یزنی بود. سالار نگهبانان بصره بلال بن‌ابی برده بود، قضای آنجا با ثمامة‌بن عبدالله انصاری بود از جانب خالدبن عبدالله قسری.

عامل خراسان، اشرس‌بن عبدالله بود.

آنگاه‌سال صدودهم درآمد.

سخن ازخبرحوادثی که به سال صدودهم بود

از جمله حوادث سال‌آن بودکه مسلمة‌بن عبدالملك به غزای ترکان رفت و از جانب در بندالان‌ها سوی‌آنها رفت وبا خاقان وسپاه وی تلاقی‌کردکه نزدیك به یك ماه نبردکردند، بارانی سخت برآنها بارید وخدا خاقان را هزیمت‌کردکه بازگشت، مسلمه نیز بازگشت و بر مسجد ذوالقرنین عبور کرد.

در همین سال، چنانکه‌گفته‌اند معاویة‌بن هشام به غزای سرزمین روم رفت و صماله راگشود.

وهم در این سال عبدالله‌بن عقبه فهری به غزای تابستانی رفت.

چنانکه واقدی‌گوید سالار سپاه دریا عبدالله‌بن معاویة‌بن خدیج بود.

در همین سال، اشرس ذمیان سمرقند و ماوراءالنهر را به اسلام خواند، بـه شرط آنکه جزیه را از آنها بردارد، واین را پذیرفتند وچون اسلام آوردند جزیـه‌بر آنها نهاد و آنرا مطالبه کرد که به جنگ وی آمدند.

سخن از کار اشرس و مردم سمرقند ومجاورانشان دربارهٔ مسلمانی و برداشتن جزیه

گوید: اشرس هنگام ولایتداری خراسان گفت: «یکی رابجویید که متقی باشد وفاضل که اورا سوی مردم ماوراءالنهر فرستم که آنها را به اسلام بخواند.» ابوالصیداء صالح بن طریف وابستهٔ بنی ضبه را بدو نشان دادند اماابوالصیداء گفت: «من درزبان فارسی مهارت ندارم» پس ربیع بن عمران تمیمی را بدوپیوستند.

چنانکه گویند ابوالصیداء گفت: «می‌روم به‌شرط آنکه هر که اسلام بیارد جزیه از اوگرفته نشود، که خراج خراسان سرانه مردان است»

اشرس گفت: «چنین باشد»

ابوالصیداء به یاران خویش گفت: «من روان می‌شوم، اگر عاملان همکاری نکردند مرا برضد آنها کمك می کنید؟»

گفتند: «بله»

پس ابوالصیداء سوی سمرقند رفت که حسن بن ابی‌العمرطهٔ کندی عامل آنجا بود، برجنگ وخراج.

گویند: پس ابوالصیداء مردم سمرقند واطراف آنرا به اسلام خواند به‌شرط آنکه جزیه از آنها برداشته شود، وکسان با شتاب به مسلمانی روی آوردند. غوزك به اشرس نوشت که خراج کاستی گرفته، اشرس به ابی‌العمرطه نـوشت که خـراج مایهٔ قوت مسلمانان است، شنیده‌ام که مردم سغد وامثال آنها از روی دلبستگی اسلام

نیاورده‌اند، بلکه برای فرار از جزیه به مسلمانی روآورده‌اند، بنگر هر که ختنه کرده وفرایض را به‌پا داشته واسلامش نکوشده وسوره‌ای از قرآن را آموخته، خراج از اوبردار.

گویند: پس ازآن، اشرس ابوالعمرطه را از خراج برداشت وآنرا به هانی ابن‌هانی‌داد واشحیذ را بدوپیوست. ابوالعمرطه به ابوالصیداءگفت: «من اکنون با خراج کاری ندارم، باهانی واشحیذ سخن کن.»

گویند: ابوالصیداءآنها را ازگرفتن جزیه از مسلمانان منع کرد هانی بدو- نوشت که‌کسان مسلمان شده‌اند ومسجدها ساخته‌اند. پس‌از آن دهقانان بخارا پیش اشرس‌آمدندوگفتند: «خراج از که می‌گیری که همه‌کسان عرب شده‌اند؟» اشرس به هانی وعاملان نوشت که از هر کس سابقاً خراج می‌گرفته‌اید بگیرید.

گویند: هانی وعاملان، جزیه را برمسلمان شدگان‌پس‌آوردند که‌آنهامقاومت کردند وهفت‌هزار کس از مردم سغدکناره‌گرفتند ودر هفت فرسخی سمرقند جای گرفتند. ابوالصیداء وربیع‌بن‌عمران تمیمی وقاسم شیبانی وابوفاطمه ازدی وبشربن جرموز ضبی وخالدبن عبدالله نحوی وبشربن زنبور ازدی و عامربن قشیر، یا بشیر خجندی، وبیان عنبری و اسماعیل بن عقبه پیش آنها رفتند که یاریشان کنند.

راوی‌گوید: اشرس، ابن ابی‌العمرطه را ازکار جنگ برداشت و مجشربن مزاحم سلمی را به جایش نهاد وعمیرةبن سعد شیبانی را بدوپیوست.

گوید: وقتی مجشر بیامد به ابوالصیداء نوشت وخواست.که با یاران‌خویش به نزد وی رود، ابوالصیداء وثابت‌بن‌قطنه برفتند که‌آنهارا به زندان‌کرد،ابوالصیداء گفت: «نامردی کردید وازگفتهٔ خویش بازگشتید.»

هانی بدوگفت: «هرکاری که حفظ خون مسلمانان درآن باشد نامردی نیست» پس ابوالصیداء را پیش اشرس بردند وثابت بن‌قطنه را به نزد خویش

بداشت.

گوید: وچون ابوالصیداء را ببردند یارانش فراهم آمدندوابوفاطمه راسالار خویش کردند که باهانی نبرد کنند.

هانی گفت: «دست بدارید تامن به‌اشرس بنویسم ورای وی سوی ما بیاید و به‌دستور وی کار کنیم»

گوید: پس به اشرس نوشتند، اشرس نوشت که خراج برآنهانهید. یاران ابوالصیداءباز گشتندو کارشان‌سستی گرفت. پس‌از آن‌ازپی‌سرانشان‌برآمدند و آنهارا بگرفتند وسوی مرو بردند. ثابت همچنان محبوس بماند. اشرس، سلیمان‌بن‌ابی السری وابستهٔ بنی‌عوافه را در کارخراج به هانی‌بن‌ابی‌هانی‌پیوست، هانی وعاملان خراج در کارگرفتن خراج اصرار ورزیدند وبزرگان عجم را تحقیر کردند. مجشر، عمیرةبن‌سعدرابردهقانان‌مسلط کرد که‌متوقفشان کردند وجامه‌هایشان راپاره کردند و کمربندهایشان را به‌گردنهایشان افکندند و از مردم ضعیف که مسلمان شده بودند جزیه گرفتند، از اینر و مردم سغد و بخارا کافر شدند و ترکان را به جنبش آوردند.

گوید: ثابت قطنه همچنان به‌زندان مجشر بود تا نصربن سیار بیامد که بر مجشر سالاری داشت و ثابت را همراه ابراهیم بن‌عبدالله لیثی پیش اشرس فرستاد که اورا محبوس کرد.

گوید: وچنان بود که‌نصر بن‌سیار باثابت‌قطنه‌لطف‌ونکویی کرده‌بود واوهنگامی که به نزد اشرس به زندان بود شعری درستایش نصر گفت که از جمله این است:

«ای‌نصر پسر سیار، من کاری‌را
«که به‌سبب آن برپیشینیان خویش سبق‌گرفتی
«به یاد دارم
«که وقتی عشیره‌ام‌ازمن بازماندند

«ویارانم کوتهی آوردند
«وهر دوستی که از او امید داشتم مخالف من‌شد
«ورابطهٔ همسایه‌ام سستی گرفت
«چون آزاده‌ای از من دفاع کردی
«من کاری‌را که آنها در باره‌ام گفته بودند
«مرتکب نشده بودم
«وجامهٔ خویش را نیالوده بودم
«ونسبت به پیشوایی که اطاعت او می‌باید کرد
«نافرمانی نکرده بودم
«و ننگی نیاورده بودم»
که‌شعری‌دراز است.

علی گوید: اشرس برای غزا حرکت کرد و در آمل جای گرفت وسه‌ماه آنجا ببود. قطن‌بن‌قتیبه بیامد و با ده هزار کس از نهر عبور کرد مردم سغد و بخارا با خاقان وترکان بیامدند وقطن بن‌قتیبه را در محوطهٔ خندقش محاصره کردند، خاقان هرروز سواری‌را برمی‌گزید که باگروهی از ترکان‌از نهر می‌گذشت. بعضی‌ها گفته‌اند با اسبان برهنه به آب می‌زدند و عبور می‌کردند وگله‌های کسان را غارت می‌کردند.

گوید: اشرس، ثابت‌قطنه را با کفالت[1] عبدالله‌بن‌بسطام و سواران‌فرستاد که ترکان را تعقیب کردند ودر آمل با آنها نبرد کردند و آنچه را گرفته بودندپس گرفتند.

پس از آن ترکان از نهرگذشتند، آنگاه اشرس با کسان سوی قطن‌بن قتیبه عبور کرد. وی یکی را به نام مسعود که از مردم بنی‌حیان بود با دسته‌ای فرستاد

۱ــ کلمه متن

که بادشمن تـلاقی کردند و با آنها نبرد کردند و کسانی از مسلمانان کشته شدند، مسعود هزیمت شد و پیش اشرس بازگشت و یکی از شاعرانشان شعری گفت به‌این مضمون:

«دستهٔ مسعود توفیق نیافت

«حاصل آن بجز مقداری تلاش و راه‌پیمائی‌نبود

«به سرزمین خشکی رفتند که کس آنجا نبود

«ودرست همانند زنبوران بودند»

گوید: آنگاه دشمن بیامد و چون نزدیك رسید، مسلمانان به‌مقابله رفتند و با آنها نبرد کردند و از جای‌خویش بگشتند که دراثنای‌آن کسانـی از مسلمانان‌کشته شدند، آنگاه مسلمانان هجوم بردند وثبات آوردند و مشرکان هزیمت شدند.

گوید: پس ازآن اشرس باکسان برفت و در بیکند جای‌گرفت. دشمن آب را از آنها ببرید. اشرس ومسلمانان آنروز وآن‌شب در اردوگـاه خویش ببودند. صبحگاهـان آبشان تمام شد حفاری کردند امـا آب به دست نیامد و تشنه ماندند و سوی شهری رفتند که ازآنجا آب را از آنها بریده بـودند. قطن بن‌قتیبه برمقدمهٔ مسلمانان بود، دشمن به مقابلهٔ آنهاآمـد که نبردکردند اما از تشنگی بیتاب شدندو هفتصدکس ازآنها از تشنگی‌جان دادند وکسان تـوان‌نبرد نداشتند. درصف مـردم رباب بیش ازهفت‌کس نماند. نزدیك بود ضراربن‌حصین اسیر شود، از بس که وامانده شده‌بود. حارث‌بن سریج کسان‌را تـرغیب کـرد و گفت: «ای مردم، کشته شدن باشمشیر در دنیا از مرگ به سبب‌تشنگی‌محترمانه‌تراست و به نزد خدای‌ثواب بیشتر دارد.»

گوید: پس‌حارث‌بن‌سریج‌وقطن‌بن‌قتیبه‌واسحاق‌بن‌محمدبرادروکیع‌باگروهی ازسواران‌بنی‌تمیم وقیس پیش رفتندونبردکردند تـاترکان را ازآب به‌کنار زدند و مسلمانان سوی‌آب شتافتند و بنوشیدند وسیراب‌شدند.

گوید: ثابت‌قطنه بر عبدالملك بن دثار باهلی گذشت و بدو گفت: «ای‌عبدالملك ترا به‌جهاد رغبت هست؟»

گفت: «مهلتم بده تا غسل کنم وحنوط بمالم»

ثابت توقف کرد تاوی بیامد وبا هم برفتند، ثابت به‌یاران خویش گفت: «من نبرد این‌قوم را نیکتر ازشما می‌دانم» وآنها را ترغیب کرد که به‌دشمن حمله بردند، کارجنگ بالاگرفت، ثابت کشته‌شد، باتنی‌چند ازمسلمانان که‌صخربن مسلم‌بن نعمان عبدی و عبدالملك بن دثار باهلی و وجیه خراسانی و عقاربن عقبهٔ عودی از آن جمله بودند.

گوید: قطن بن‌قتیبه و اسحاق‌بن محمد گروهی از سواران بنی‌تمیم وقیس را به‌هم پیوستند و بیعت مرگ کردند و به طرف دشمن رفتند وبا آنها نبرد کردند و پسشان راندند که مسلمانان به تعقیبشان برخاستند و از آنها همی کشتند تا شب‌از همدیگرشان جدا کردودشمن پراکنده شد. پس‌ازآن اشرس سوی بخارارفت‌ومردم آنجارا محاصره کرد.

فضیل‌بن‌غزوان گوید: وجیه‌بن‌بنانی هنگامی که برخانه طواف می‌بردیم به من‌گفت: «باترکان مقابل شدیم وجمعی از مارا بکشتند، من‌نیز از پای‌درآمدم،آنها رامی‌دیدم که می‌نشستند ومی‌نوشیدند، وقتی به‌من رسیدندیکیشان گفت: «او را واگذارید که جایی دارد که‌قدم می‌نهد و مدتی دارد که بدان می‌رسد»

وجیه گفت: «اینك جایی است که قدم‌می‌نهم و امید شهادت دارم.»

فضیل گوید: به خراسان بازگشت و با ثابت به شهادت رسید .

وازع بن‌مایق‌گوید: در جنگ اشرس، وجیه‌بادو استربرمن گذشت گفتمش: «ای‌ابواسماء چگونه‌ای؟»

گفت: «مابین حیرت زده‌ام و رهیافته، خدایا دو صف را درهم پیچ.» آنگاه باقوم درآمیخت. شمشیرخویش‌راآویخته بود وعبایی بتن‌داشت، و به‌شهادت‌رسید،

هیثم بن منخل عبدی نیز به‌شهادت رسید.

عبدالله‌بن‌مبارك گوید: وقتی اشرس با ترکان تلاقی کرد ثابت قطنه گفت: «خدایا من دوش میهمان ابن بسطام‌بودم، مرا امشب مهمان خویش کن، به‌خدا نباید بنی‌امیه مرا بسته به‌آهن بنگرند». پس از آن حمله‌برد ، یارانش نیز حمله‌بردند، یارانش سستی کردند اما اوثبات آورد، یابوی‌او راباتیرزدندکه روی دستها بلند شد واورا بینداخت که پیش‌رفت وضربت خورد و زخمی شد وچون از پای درآمد گفت: «خدایا شب پیش، مهمان ابن‌بسطام بودم وامشب مهمان توام از ثواب خویش بهشت رانصیب من کن»

علی گوید: به‌قولی اشرس از نهر عبور کرد و دربیکند فرودآمد و آنجاآب نیافت، صبحگاهان از آنجا حرکت کردند و چون به‌قصر بخارا خذاه رسیدند که باآنها یك‌میل فاصله‌داشت، هزار سوار به مقابلهٔ آنها آمدند و اردوگاه را محاصره کردند. غبار برخاست وکس‌نمی‌توانست مجاور خویش را ببیند.

گوید: شش هزار کس از آنهاتلف‌شدکه‌قطن‌بن‌قتیبه وغوزك دهقان از آن‌جمله بودند. عاقبت به‌یکی از قصرهای بخارا رسیدند و می‌پنداشتند که اشرس هلاك شده، اما اشرس درقصرهای بخارا بود و دو روز بعد اورابدیدند.

گوید: در این نبرد غوزك به ترکان‌پیوست، وی باقطن وارد قصر شده‌بود، قطن یکی راپیش وی‌فرستاد که‌به‌فرستادهٔ قطن‌بانگ زدند و اوبه‌ترکان پیوست.

گوید: به قولی درآن روز غوزك میان سواران افتاد وناچار بودبه آنهاملحق شود. به‌قول دیگر اشرس کس پیش غوزك فرستاد وطاسی از او خواست و اوبه فرستادهٔ اشرس‌گفت: «جز این‌طاس چیزی برای من نمانده که باآن آب‌برگیرم از آن درگذر» اشرس پیغام دادکه در کدویی بنوش وطاس را برای من بفرست، و غوزك از او جدا شد.

گوید: عامل سمرقند نصربن سیار بود و عامل خراج آنجا عمیرة بن‌سعد

شیبانی بود که درمحاصره بودند، عمیره از جمله کسانی بود که با اشرس آمده بودند. قریش بن ابی کهمس بر اسبی بیامد و به قطن گفت: «امیر با سپاه فرود آمد و از سپاه بجز تو کسی کم نبود» پس قطن با کسان سوی اردوگاه رفت که یك میل تا آنجا فاصله بود.

گوید: به قولی اشرس نزدیك شهر بخارا فرود آمد، به فاصلهٔ قریب یك فرسخ. این منزلگاه را مسجد می گفتند. سپس از آنجا سوی مرغزاری رفت که آنجا را بوادره می گفتند. سبابه یاشبابه، وابستهٔ قیس بن عبدالله باهلی وقتی پیش آنها آمد که در کمرجه بودند. کمرجه ازمعتبرترین و مهمترین نبردهای خراسان بود که در ایام اشرس رخ داد. مردباهلی به آنها گفت: «خاقان فردا برشما گذر می کندرای من این است که آمادگی خویش را نمودار کنید که شوکت و حشمت بیند و طمع وی از شماببرد.»

گوید: اما یکی از جمع گفت: «این شخص را بیازمایید که آمده شما را بترساند»

گفتند: «چنین نمی کنیم، این وابستهٔ ماست و او را به نیکخواهی شناخته ایم»

گوید: پس گفتهٔ آن کس را نپذیرفتند و چنان کردند که آن وابسته گفته بود.

گوید: صبحگاهان خاقان بیامد و چون مقابل آنها رسید راه بخارا گرفت و چنان وانمود که آهنگ آنجا دارد و سپاهیان خویش را ازپشت تپه ای که درمیانه فاصله بود سرازیر کرد وفرود آمد که آماده شدند، امامسلمانان از حضورشان غافل ماندند و ناگهان روی تپه نمودارشدند که کوهی ازآهن بود از مردم فرغانه وطاربند وافشینه ونسف وگروههایی از مردم بخارا.

گوید: جمع مسلمانان سخت متحیر شدند. کلیب بن قنان زهلی گفت: «آنها

قصد حمله به‌شما دارند، اسبان زره‌دار خویش را بـه طـرف راه نهر برانید و چنان وانمایید که می‌خواهید آنرا سیراب کنید. وقتی اسبان را ببردید راه دربندگیرید و یکان‌یکان وارد آن شوید.

گوید: وقتی ترکان رفتنشان را بدیدند در تنگه‌ها به‌آنها حمله‌بردند اما آنها راه را بهتر از ترکان‌می‌دانستند و زودتر از آنها به دربند رسیدند و ترکان در آنجا به مسلمانان پیوستندو یکی را که‌مهلب نام داشت و از عربان بود وعقبدار قوم بود بکشتندو به‌نبرد پرداختند و بردربیرونی‌خندق‌تسلط یافتند و واردشدند،یکی از عربان بیامد ویك‌دسته نی‌آورد که آنرا مشتعل کرده بود، وبه طرف ترکان انداخت که‌دور شدند وچند کشته وزخمی به‌جای نهادند.

گوید: شبانگاه ترکان برفتند وعربان پل را بسوختند، خسرو پسر یـزدگرد با سی کس‌پیش آنهاآمد و گفت: «ای‌گروه عربان‌چرا خودتان رابه کشتن‌می‌دهید، من‌بودم که خاقـان را آوردم کـه مملکتم[1] را به من بـاز دهد و برای شما امان می‌گیرم.»

اماعربان‌بدوناسزا گفتند و اوبرفت.

گوید: بازغری بادویست کس‌سوی آنهاآمد. وی از مدبران‌مردم ماوراءالنهر بود که خاقان با وی مخالفت نمی‌کرد، دو کس از خویشاونـدان خـاقان نیز باوی بودند، چند اسب از پادگان اشرس رانیز همراه داشت گفت: «بـه ماامان بدهید تا نزدیکتان آییم وآنچه را خاقان مرا برای‌آن فرستاده باشمابگویم»

گوید: وی‌را امان دادند که نزدیك شهرآمد، ازبالابر او نمودار شدندتعدادی ازاسیران عرب همراه‌وی‌بود.

بازغری گفت: «ای‌گـروه عربان یکی از خـودتان را پایین فرستید، تا پیام خاقان را باوی بگویم»

۱ـ کلمهٔ متن

گوید: حبیب وابستهٔ مهره را که‌از مردم درقین بود پایین فرستادند که‌باوی سخن کردند، اما او فهم نکرد.

گفت: «یکی‌را پایین بفرستید که‌گفتار مرا فهم کند» پس یـزیدبن‌سعیدباهلی رافرستادند که‌شتابان به‌نزدیك ترکان رفت. بازغری گفت: «اینك‌اسبان پادگان‌است وسران عرب که اسیر شده‌اند». سپس گفت: «خاقـان مرا پیش‌شما فرستاده و به‌شما می‌گوید که‌مـن هر یك از شما را که‌مقرریش نهصد باشد، هزار می کنم و هر که مقرریش سیصد باشد ششصد می کنم. وقصد دارد پس از این باشما نیکی کند.

گوید: یزید باوی گفت: « این‌کار سر نمی‌گیرد، چگونه عـربان که گرگانندبا باترکان توانند بود که‌گوسفندانند، میان ما وشما صلح نخواهدبود.»

گوید: بازغری خشمگین شد ودومرد ترك که با وی بودند گفتند: «گردنش را بزنیم.»

گفت: «نه، با امان به نزدما فرودآمده»

گوید: یزید سخنی راکه ترکان به بازغری‌گفتند فهم کرد وبیمناك‌شد وگفت: «بله، ای بازغری مگر اینکه مارا دونیمه‌کنید، یك نیمه با بنه‌ها بمانند ونیمهٔ دیگر با خاقان بروند، اگر خاقان ظفر یافت ما با وی خواهیم بود. واگر جز این‌باشد مانند دیگر شهرهای مردم سغد خواهیم بود»

گوید: بازغری وآن‌دوترك به‌گفتهٔ وی رضایت دادند. و بدوگفت: «آنچه را دربارهٔ‌آن تراضی کردیم با قوم بگویم.» وی بیامد و سرطناب راگرفت کـه اورا بالاکشیدند وچون بالای حصار شهر رسید بانگ زد: «ای مردم کمرجه فراهم آیـید که‌کسانی سوی شماآمده‌اند ومی‌گویند: «ازپس ایمان‌آوردن، کافرشوید، رأی‌شما چیست؟»

گفتند: «نمی‌پذیریم ورضایت نمی‌دهیم»

گفت: «شمارا دعوت می‌کند که همراه مشرکان با مسلمانان‌جنگ کنید.»

گفتند: «پیش از آنکه چنین شود همگی جان می‌دهیم»

گفت: « پس به‌آنها بگویید»

گوید: پس از بالا برآنها نمودار شدند و گفتند: «ای بازغری، اگر اسیرانی را که به دست دارید می‌فروشی فدیهٔ آنها را می‌دهیم، اما آنچه را سوی آن‌دعوتمان کرده‌ای از شما نمی‌پذیریم.»

بازغری به‌آنها گفت: «چرا خودتان را از ما نمی‌خرید که شما نیز به نزد ما همانند اسیرانی هستید که به دست داریم.»

گوید: حجاج‌بن حمید نضری به دست آنها بود که بدو گفتند: «ای حجاج چرا سخن نمی کنی؟»

گفت: «مراقب منند»

گوید: آنگاه خاقان بگفت تا درختان را ببرند و بنا کردند چوبهای تر را می‌انداختند تا خندق پرشد که می‌خواستند به طرف آنها عبور کنند، اما در چوبها آتش افروختند و از صنع خدای عزوجل باد سخت برخاست.

گوید: آتش در چوبها افروخت و آنچه به شش روز کرده بودند، در لختی از روز بسوخت و ما تیر سوی آنها افکندیم و به زحمتشان انداختیم و به زخمها مشغولشان داشتیم.

گوید: تیری به تهیگاه بازغری خورد و شاش‌بند شد و همان شب بمرد. ترکان وی گوشهای خویش را ببریدند و بدحال شدند و با سرهای فروافتاده براو میگریستند و سخت آشفته حال بودند.

گوید: و چون روز برآمد اسیران را بیاوردند که یکصد کس بودند از جمله ابوالعوجا عتکی و یاران وی که آنها را بکشتند و سر حجاج‌بن حمید نضری را سوی مسلمانان افکندند.

گوید: دویست تن از فرزندان مشرکان به عنوان گروگان به نزد مسلمانان

بودند که آنها را کشتند، پس از آن دل به مرگ دادند و نبردی سخت‌شدو بردرخندق بایستادند. پنج کس از سران قوم بالای حصار رفتند کلیب گفت: «کی برای مقابله با اینان با من همراهی می کند؟»

ظهیربن مقاتل‌طفاوی‌گفت: «من با توهمراهی می کنم» وشتابان‌برفت و به‌تنی چند از جوانان گفت: «به دنبال من بیایید» وخود او زخمدار بود.

گوید: آنروز دو کس از آن سران کشته شدند وسه کس جان به در بردند.

گوید: یکی از شاهان به محمدبن وشاح گفته بود: «شگفتا که درماوراءالنهر[1] شاهی نمانده که در کمرجه نبرد نکرده باشد، بجزمن، وبرای من گران‌است که‌همراه همگنانم‌نبرد نکنم ومقام من معلوم شود.»

گوید: مردم کمرجه چنان بودند تا سپاه عربان بیامد ودر فرغانه جای‌گرفت، خاقان مردم سغد وفرغانه وچاچ ودهقانان را ملامت کرد وبه‌آنها‌گفت: «پنداشته بودید که در اینجا پنجاه خرهست وماآنرا در مدت پنج روز خواهیم‌گشود، اما پنج روز دوماه شد» وبه‌آنها ناسزاگفت ودستور حرکت داد.

گفتند: «ما ازکوشش باز نمی‌مانیم، فردا به نزد ما حاضر باش وبنگر.»

گوید: وچون روز بعد شد خاقان بیامد وبایستاد، شاه طاربند به نزد وی‌آمد واجازه خواست‌که نبردکند و وارد شهر شود.

خاقان‌گفت: «رأی من نیست که دراینجا نبردکنی» که اورا بزرگ می‌داشت.

گفت: «دوتن ازکنیزان عرب را برای من مقرر دار و من به طرف آنها می‌روم.»

راوی‌گوید: خاقان‌اجازه‌داد واو به‌نبرد پرداخت.هشت‌کس ازآنها کشته‌شد، بیامد تا به نزدیك رخنه‌ای بایستاد، پهلوی رخنه خانه‌ای بود که ازآنجا رو زنی به رخنه بازمی‌شد، در خانه یکی از مردم تمیم بودکه بیمار بود. قلابی به طرف وی

۱ـ کلمه متن

افکندکه به زره‌اش بندشد. زنان و کودکان بانگ بر آوردند و او را کشیدندکه برو وبرزانودر افتاد، یکی سنگی بدوزدکه پای‌گوشش خورد ونیمه جان شد. یکی با نیزه بزد واورا بکشت. جوانی نوسال از ترکان بیامد وپوشش وشمشیروی را برگرفت وما پیکر اورا از دست‌آنها‌گرفتیم.

گوید: به قولی کسی که به این کار پرداخت یکه سوار چاچ بود.

گوید: وچنان بودکه پاره چوبها به دیوار خندق چسبانیده بودند ومقابل آن درها نهاده بودندوتیراندازان راپشت‌آن نشانیده‌بودندکه غالب‌بن‌مهاجرطایی‌عموی ابوالعباس طوسی ودوکس دیگر یکی شیبانی ودیگری ناجی از آن جمله بودند.

سوارچاچی بیامد ودر خندق نگریست، ناجی تیری سوی وی افکندکه به بینیش خورد یك کاشخود[1] تبتی داشت وتیراو را زیانی نزد، شیبانی نیز تیری بیفکند .بجزچشمانش دیده نمی‌شد، غالب‌بن مهاجر نیز تیری بینداخت‌که پیکان به سینه‌اش فرو رفت واز پای بیفتاد وحادثه‌ای برای خاقان سختتر از این نبود.

گوید: به قولی خاقان حجاج ویاران وی راآنروز کشت ازآنروکه به‌شدت غمین شده بود، آنگاه‌کس پیش مسلمانان فرستادکه رسم ما نیست‌که وقتی‌برشهری فرودآمدیم بدون‌گشودن‌آن یا رفتن حریفان از آنجا حرکت‌کنیم.

کلیب‌بن قطن بدوگفت: «دین ما نیز چنان است‌که تسلیم نمی‌شویم تا کشته شویم، هرچه می‌خواهید بکنید.»

گوید: ترکان چنان دیدندکه ماندنشان در مقابل مسلمانان مایهٔ زیان است و امانشان دادندبه‌شرط آنکه،خاقان برود، آنها نیزباکسان واموال خویش‌سوی‌سمرقند یا دبوسیه روند وبه آنهاگفت: «کار خویش را برای رفتن از این شهر معلوم کنید.»

گوید: مردم‌کمرجه‌که وضع خویش را از محاصره وسختی‌ای‌که بدان‌دچار

۱ـ کلمه‌متن

بودند بدیدند گفتند: با مردم سمرقند مشورت می‌کنیم و غالب‌بن مهاجر طایی را روانه کردند که در محلی از دره پایین رفت و سوی قصری رفت که آنرا فرزاونه می‌گفتند و دهقانی که آنجا بود دوست وی بود. بدو گفت: «مرا سوی سمرقند فرستاده‌اند، مرکبی به من بده.»

گفت: «اسبی اینجا نمی‌یابم بجز یکی از اسبان خاقان که پنجاه اسب از آن وی در باغی هست». پس شبانگاه باهم به آن باغ رفتند و یابویی برگرفت و برنشست یابویی دیگر باآن مانوس بود که از پی آن بیامد. همان شب به سمرقند رسید و کارشان را باآنها بگفت که گفتند: «سوی دبوسیه روید که آنجا نزدیکتر است.»

گوید: پس غالب‌بن مهاجر پیش یاران خویش بازگشت و از ترکان گروگانها گرفتند که متعرض آنها نشوند و نیز خواستند که یکی از مردان ترك با چندتن از آنها را همراهشان کنند. گفتند: «هرکه را می‌خواهید برگزینید.» که کورصول را برگزیدند که همراهشان شود و همراهشان بود تا به جایی رسیدند که می‌خواستند.

به قولی وقتی خاقان دید که به‌آنها دسترس ندارد به یاران خویش ناسزا گفت و گفت از آنجا حرکت کنند. مختارپسرغوزك وشاهان سغد با وی سخن کردند و گفتند: «ای شاه چنین مکن امانشان بده تا از آنجا درآیند و بدانند که این کار رابه خاطر غوزك باآنها کرده‌ای که وی با عربان است ودر اطاعت آنهاست ومختار پسرش این را به سبب نگرانی از وضع پدرش از توخواسته است.»

گویند: خاقان این را پذیرفت و کورصول را باآنها فرستاد که همراهشان باشد واز دست اندازی کسان محافظتشان کند.

راوی گوید: گروگان ترکان به دست آنها ماند وخاقان حرکت کرد وچنان وانمود که آهنگ سمرقند دارد، گروگانی که به دست مسلمانان بود از شاهانشان بود وچون خاقان حرکت کرد، کورصول به عربان گفت: «حرکت کنید.»

گفتند: «خوش نداریم پیش ازآنکه ترکان رفته باشند حرکت کنیم که بیم

داریم متعرض یکی از زنان شوند وعربان حمیت آرنـد و کارمان به جـنگ افتد چنانکه‌بوده‌ایم.»

گوید: پس، از آنها دست بداشت تا خاقان باترکان برفت وچون نماز ظهر بکردند کورصول دستور حرکت داد و گفت: «سختی ومرگ وبیم تا وقتی است که دوفرسخ بروید، پس از آن به دهکده‌های پیوسته به هم می‌رسید.»

گوید: پس حرکت کردند. چندگروگان ازعربان به‌دست‌ترکان بود که‌شغیب‌ـ بکری، یانصری، وسباع‌بن نعمان وسعیدبن‌عطیه از آن جمله بودندپنج کس‌از ترکان نیزبدست عربان‌بودند که پشت‌سرهریك ازترکان یکی‌ازعربان را سوار کرده بودند که خنجری همراه داشت و مرد ترك بجز قبانداشت وبدینسان راه پیمودند.

گوید: عجمان به کورصول گفتند: «ده‌هزار مرد جنگی دردبوسیه هست وبیم داریم برضد ما برخیزند.»

عربان‌گفتند: «اگر با شما نبرد کردند، ما همـراه شمـا بـا آنهانبردمی کنیم» پس، راه پیمودند تا میان آنـها ودبوسیه یك فـرسخ یاکمتر بماند ومردم‌آنجا که سواران وپرچمها وجمع را بدیدند پنداشتند کمرجه‌گشوده شده وخاقان‌آهنگ آنها کرده است.

راوی‌گوید: وقتی نزدیك‌آنها شدیم، آمادهٔ جنگ بودند. کلیب‌بن قنان یکی از بنی ناجیه را به نام ضحاك فرستاد که بربابویی تاخت‌کنان برفت عامل دبوسیه عقیل‌بن وراد سغدی بود. ضحاك پیش‌آنها رسید که سواران وپیادگان صف بسته بودند وخبر را باآنها بگفت. مردم دبوسیه شتابان بیامدند وکسانی راکه توان پیاده رفتن نداشتند یا زخمدار بودند برداشتند.

گوید: پس‌ازآن کلیب، کس پیش محمدبن‌کراز ومحمدبـن درهم فرستـاد که به سباع‌بن نعمان و سعیدبن عطیه خبر دهند که به امانگاه خـویش رسیده‌انـد. آنگاه‌گروگانها راآزاد کردند. عربان یکی ازگروگانهای ترك راکه به دست‌داشتند

رهامی کردند و ترکان یکی ازگروگانهای عرب را که به‌دستشان بود رها می کردند تا سباع بن نعمان به دست ترکان ماند و یکی از ترکان نیز به دست عربان بود و هرگروه از خیانت‌گروه دیگر بیم داشتند سباع گفت: «گروگان ترك راآزاد کنید» که اورا آزادکردند وسباع به دست آنها بماند. کورصول بدوگفت: «چرا چنین کردی؟»

گفت: «به نظری که دربارهٔ من داری اعتماد کردم وگفتم درچنین کاری خویشتن را از خیانت برترمی‌داری.»

گوید: پس کورصول بدوچیزداد ومسلحش کرد وبریابویی‌نشاندوپیش‌یارانش فرستاد.

گوید: محاصرهٔ کمرجه پنجاه‌وهشت روز بود وچنانکه‌گویند، مدت‌سی‌وپنج روز شتران خویش راآب ندادند.

گوید: و چنان بود خاقان‌گوسفندانی میان یاران خویش تقسیم کرد وگفت: «گوشت‌آنرا بخورید وپوست‌آنرا پر از خاك کنید وخندقشان راپرکنید.»

گوید: چنان کردند وخندق راپرکردنداماخدا ابری‌فرستاد که ببارید وباران آنچه را افکنده بودند ببرد ودر نهر بزرگ انداخت.

گوید: گروهی از خوارج نیز با مردم کمرجه بودند که ابن‌شیخ وابسته‌بنی ناجیه ازآنجمله بود.

در همین سال مردم کردر کافر شدند ومسلمانان باآنهانبردکردند وظفریافتند. وچنان بودکه ترکان با مردم کردر کمك کردند واشرس یکهزارکس به نزدمسلمانانی فرستاد که نزدیك مردم کردر بودند و وقتی‌آنجا رسیدند که مسلمانان ترکان را هزیمت‌کرده بودند وبرمردم کردرظفر یافته بودند. عرفجه دارمی در این‌باب‌شعری گفت به این مضمون:

«ما بودیم که مردم مرو ودیگران را حفاظت کردیم

«وما بودیم که ترکان را از پیش مردم کردر براندیم
«اگر آنچه را به غنیمت گرفته‌ایم
«برای دیگری نهید
«بسا باشد که مرد کرامت پیشه
«ستم بیند، اما صبوری کند»

در همین سال، خالدبن عبدالله نماز بصره و نگهبانی وحادثات (احتساب؟) وقضا را بـه بلال‌بن‌ابی‌برده داد واین همه را براوفراهم آورد وثمامةبن عبدالله بـن انس را از قضا برداشت.

در این سال ابراهیم‌بن هشام سالار حج‌بود. ابومعشرو واقدی ودیگران‌چنین گفته‌اند.

در این سال عامل مدینه ومکه وطایف ابراهیم‌بن هشام بود.
عامل کوفه وبصره وهمهٔ عراق خالدبن عبداله بود.
عامل خراسان، اشرس‌بن‌عبدالله بود.
آنگاه سال صدویازدهم درآمد.

سخن از حوادثی که به سال‌صدو یازدهم بود

از جمله حوادث سال این بود که معاویةبن هشام به غزای تابستانی رفت در ناحیهٔ چپ وسعیدبـن هشام به غزای تابستانی رفت درناحیهٔ راست وتاقیساریه پیش رفت.

واقدی‌گوید: به سال صدویازدهم عبداللهٔبن مریم به سالاری سپاه دریا به‌غزا رفت وهشام، حکم‌بن قیس منافی را برهمهٔ مردم شام ومصرامارت داد.

وهم در این سال ترکان سوی آذربیجان رفتند وحارث‌بن‌عمروبه مقابلهٔ آنـها

رفت وهزیمتشان کرد.

وهم در این سال هشام، جراح‌بن عبدالله حکمی را ولایتدار ارمینیه کرد.

وهم در این سال هشام، اشرس‌بن عبدالله سلمی را ازخراسان برداشت و جنیدبن عبدالرحمان مزنی را ولایتدار آنجا کرد.

سخن از اینکه‌چراهشام اشرس را از خراسان برداشت وجنیدرا عامل آنجا کرد؟

ابوالذیال‌گوید: سبب عزل اشرس آن بود که شدادبن خالد باهلی پیش‌هشام رفت واز اشرس شکایت کرد که اورا معزول کرد وجنیدبن عبدالرحمان را عامل خراسان کرد، به سال صدویازدهم.

گوید: هشام ازآنروجنید راعامل‌خراسان کرد که وی‌گردن‌آویزی به ام‌حکیم دختر یحیی‌بن‌حکم، زن هشام هدیه کرده بود که‌گوهری بر آن بود که هشام ازآن شگفتی کرد وجنیدگردن‌آویز دیگری نیز به هشام هدیه کرد که اورا عامل خراسان کرد وهشت اسب برید برای رفتن بدوداد. جنید اسبان بیشترخواست که هشام نداد. وی با یکصدوپنجاه کس به خراسان رسید.

گوید: درآن وقت اشرس‌بن عبدالله با مردم بخارا وسغد نبرد می کرد. جنید کسی را می جست که‌با وی سوی ماوراءالنهر رود. خطاب‌بن محرز سلمی جانشین اشرس را بدونشان دادند، وچون به آمل رسید خطاب بدوگفت بماند وبه‌کسانی که در زم واطراف‌آن بودند نامه نویسد که پیش وی‌آیند، اما نپذیرفت واز نهر گذشت وبه اشرس نوشت که سپاهی به‌کمك من‌فرست که بیم داشت پیش ازآنکه به اشرس رسد راه اورا ببرند.

گوید: اشرس، عامربن مالك حمانی را سوی اوفرستاد. در اثنای‌راه‌ترکان

وسغدیان به تعرض آمدند که پیش از آنکه به جنید برسد راه او را ببرند، عامر وارد باغی استوارشد واز شکاف دیوار باآنها نبرد کرد، وردبن زیاد نیز با وی بود، یکی از دشمنان تیری بزد که به‌بینی‌وی‌رسید واز دوسوراخ بینی گذشت، عامربن مالك بدو گفت: «ای ابوزاهریه‌گویی‌مرغك‌قوقوزن‌شده‌ای.»

گوید: یکی از بزرگان‌ترك در نبردشکاف کشته شد.

گوید: خاقان برتپه‌ای بود که پشت‌آن بیشه‌زاری‌بود،عاصم‌بن‌عمیر سمرقندی با واصل‌بن عمروقیسی وخادمان خویش برفت و دور زدند تا پشت‌آن آب رسیدند ومقداری چوب ونی وهرچه به دست‌آوردند به هم پیوستند وسنگ‌چینی ساختند و برآن‌گذشتند وناگهان خاقان تکبیرشان را شنید.

گوید: واصل وخادمانش به‌دشمنان حمله بردند وباآنها نبرد کردند یك یابو زیرپای واصل کشته شد. خاقان ویارانش هزیمت‌شدند وعامربن‌مالك از باغ‌درآمد وسوی جنید رفت که هفت هزارکس همراه داشت، بدو رسید وبا وی بیامد. عمارةبن حریم برمقدمهٔ جنید بود و چون به‌دو فرسخی بیکند رسید سپاه ترك به مقابلهٔ وی‌آمد که باآنها به نبرد پرداخت و نزدیك بود جنید با همه‌کسانی که همراه وی بودند هلاك شوند. سپس خدای اورا غلبه داد وبرفت تابه اردوگاه رسید.

گوید: جنید ظفریافت وترکان را بکشت، خاقان به مقابلهٔ وی‌آمد ونرسیده به زرمان از ولایت سمرقند مقابل شدند. قطن‌بن قتیبه سالار عقبداران جنید بود وبا مردم بخاراآنجا رسید که قاسم،شاه چاچ درآنجا جای گرفته‌بود. در این نبرد جنید از جملهٔ ترکان برادر زادهٔ خاقان را اسیر گرفت وپیش جانشین خویش فرستاد.

گوید: وچنان بود که جنید در این غزا مجشربن مزاحم را در مرو جانشین خویش‌کرده بود وسورةبن‌ابی‌الحر راکه از مردم بنی‌ابان‌بن دارم بود ولایتدار

بلخ کرده بود و چون در این سفر توفیق یافت عمارة بن‌معاویهٔ عدوی و محمدبن جراح عبدی وعبدربه بن ابی‌صالح سلمی را پیش هشام‌بن‌عبدالملك‌فرستاد.

گوید: پس از آن بازگشتند و چون به‌ترمذ رسیدند، دو ماه آنجا بماندند، پس‌ازآن جنید مظفرانه به مرو رفت. خاقان گفت: «امسال این جوان خوشگذران مرا هزیمت کرد، سال آینده او را هلاك میکنم.»

گوید: جنید عاملان خویش را برگماشت وهیچ‌غیر مضری را عامل نکرد: قطن‌بن‌قتیبه را عامل‌بخارا کرد، ولیدبن‌قعقاع عبسی را عامل هرات کرد،حبیب‌بن‌مره عبسی را سالار نگهبانان خویش کرد ومسلم بن‌عبدالرحمان باهلی را عامل بلخ کرد.

گوید: نصربن سیار عامل بلخ بود. مناسبات وی وباهلیان به‌سبب رخدادهایی که‌دربروقان میانشان بوده بود، خصمانه بود. مسلم کس به طلب نصر فرستاد که او را خفته یافتند و بیاوردندش که پیراهنی به‌تن داشت، جامهٔ زیرین نداشت و جامهٔ خویش راگرفته بود. و پیراهن‌رابه‌خویشتن‌می‌پیچید که مسلم شرمگین شد و گفت: «یکی از پیران مضر را بدین وضع آورده‌اید؟»

پس‌ازآن جنید مسلم را از بلخ‌معزول کرد ویحیی‌بن‌ضبیعه‌را ولایتدارآنجا کرد. خراج سمرقندرا نیز به‌شدادبن‌خالدباهلی سپرد.

گوید:سمهری‌بن‌قعنب‌همراه جنیدبود.

در این‌سال ابراهیم‌بن‌هشام مخزومی سالار حج‌بود.در این‌سال‌نیز وی عامل همان ولایتها بود که در سال پیش بوده بود و از پیش‌آنرا یادکرده‌ام. عامل‌عراق خالدبن‌عبدالله بود وعامل‌خراسان جنیدبن‌عبدالرحمان‌بود.

پس‌از آن سال صدودوازدهم درآمد

سخن ازخبر حوادثی که بهسال صدودوازدهم بود.

ازجمله حوادث سال این‌بود که معاویه‌بن‌هشام، به‌غزای تابستانی رفت و خرشنه راگشود وفرندیه‌را که‌از ناحیهٔ ملطیه‌بودبسوخت.

وهم در این سال ترکان الان روان شدند وجراح‌بن‌عبدالله حکمی بامردم شام وآذربایجان که به‌نزد وی بودند باآنها تلاقی کرد، سپاه وی تماماً نرسیده‌بود. جراح و همراهانش در مرغزار اردبیل به شهادت رسیدند و ترکان اردبیل را گشودند. جراح، برادر خویش حجاج بن‌عبدالله را بر ارمینیه جانشین کرده بود.

محمدبن‌عمر گوید: ترکان، جراح بن‌عبدالله را در بلنجر کشتند وچون‌خبر آن به هشام رسید سعیدبن‌عمروحرشی‌را پیش‌خواند وبدو گفت: «شنیده‌ام‌جراح از مقابل مشرکان عقب کشیده»

گفت: «هرگز، ای‌امیرمومنان، جراح خدا رابهتر ازآن می‌شناسد که‌ازمقابل دشمن عقب نشیند، وی کشته شده است»

گفت:«چه‌باید کرد؟»

گفت: «مرا برچهل اسب از اسبان برید می‌فرستی، پس‌ازآن هرروز چهل اسب سوی من می‌فرستی که چهل مرد برآن باشند،آنگاه به‌سران سپاهها می‌نویسی که‌سوی من‌آیند» و هشام چنان‌کرد.

گویند: سعیدبن‌عمرو به سه‌گروه از ترکان دست یافت که با اسیران مسلمان وذمی سوی خاقان فرستاده شده بودند وحرشی آنچه را گرفته بودند پس‌گرفت و بسیارکس ازآنها رابکشت.

علی‌بن‌محمدگوید: جنیدبن‌عبدالرحمان دریکی از شبها که به دره باترکان

نبرد داشت گفت: «شبی‌چون‌شب جراح و روزی چون روزاو»

بدوگفتند: «خدایت قرین‌صلاح بدارد، دشمن سوی جراح رفت و مردم خردمند و ثابت قدم کشته شدند وقتی‌شب درآمد کسان دردل شب سوی شهرهای خویش در آذربیجان رفتند و صبحگاهان سپاه جراح اندك‌بود و کشته‌شد.»

در این سال هشام برادر خویش مسلمة‌بن‌عبدالملك را درزمستانی‌سرد وپر‌باران وبرف از پی ترکان فرستاد وچنانکه گفته‌اند به‌تعقیب آنها رفت تا از دربند گذشت و حارث‌بن‌عمروطایی را به‌دربند نهاد.

نبرد جنیدبه دره باترکان که سالارشان خاقان بود در این سال‌بود. در اثنای این‌نبرد سورة‌بن حر کشته شد. به قولی این نبرد به سال صدوسیزدهم بود.

سخن از نبرد جنید باترکان وسبب وچگونگی آن

علی‌بن‌محمدگوید: جنیدبن‌عبدالرحمان به سال صدو دوازدهم به‌غزا برون شد، آهنگ طخارستان داشت، بر کنار نهربلخ فرودآمد وعمارة بن‌حریم‌را باهیجده هزارکس سوی‌طخارستان‌فرستاد، ابراهیم‌بن بسام‌لیثی‌را نیز باده هزارکس ازسمت دیگر فرستاد.

گوید: ترکان بجنبیدند و سوی سمرقند آمدند که سورة‌بن‌حر از مردم بنی‌ابان بن دارم عامل آنجا بود. سوره به جنید نوشت که: «خاقان، ترکان را به جنبش آورده ، من سوی آنها رفتم اما نتوانستم از دیوار سمرقند دفاع کنم، کمك، کمك.

گوید: جنیدکسان را گفت تاعبور کنند، مجشربن مزاحم سلمی و ابن‌بسطام ازدی وابن صبح‌خرقی به‌نزد وی برخاستند وگفتند: «ترکان چون دیگران نیستند

به‌صف و به‌جمع باتو مقابله نمی کنند، توسپاه‌خزیش را پراکنده‌ای، مسلم‌بن‌عبدالله در نیروذ است وبختری به‌هرات، مردم‌طالقان‌به‌نزد تو نیامده‌اند، عمارة‌بن‌حریم نیز غایب است.»

گوید: مجشر بدوگفت: «فرمانروای خراسان باکمتر از پنجاه هزارازنهر عبور نمی کند، به‌عماره بنویس سوی توآید، منتظربمان وشتاب‌میار»

گفت: «وضع سوره و مسلمانانی که با وی هستند چگونه می‌شود؟ اگر فقط بامردم‌بنی‌مره‌بودم یا یاشامیانی که‌بامن آمده‌اند،عبور می کردم.» وشعری‌خواند به این مضمون:

«مگر او شایسته‌تراز همه‌کسان نیست
«که درنبردگاه حضور یابد
«وکسان گروه روی‌گروه کشته‌شوند
«بهانهٔ من‌چیست؟بهانهٔ من چیست؟ بهانهٔ من‌چیست؟»
«اگرباآنها نبردنکنم
«موی پشت‌گوشم را بکنید»

گوید: پس عبور کرد و درکش جای گرفت و اشهب‌بن‌عبید حنظلی را فرستاد که وضع قوم را بداند که بازگشت وگفت: «سوی توروانند، برای‌حرکت آماده‌شو»

گوید: ترکان خبریافتند و چاههایی راکه در راه کش بود کورکردند.

گوید: جنید گفت: «کدامیك از راهها برای رسیدن به سمرقند مناسبتر است؟»

گفتند: «راه محترقه(سوخته)»

مجشربن مزاحم‌سلمی‌گفت: «کشته شدن به‌شمشیر بهتر ازکشته شدن باآتش است، راه محترقه درخت دارد و علفو از سالها پیش کشت‌نشده و همه روی هم

انباشته اگر با خاقان مقابل شوی همه آنرا بسوزاند و به آتش و دود کشته شویم راه گردنه راپیش گیر که برای ما و آنها یکسان است»

گوید: جنید راه گردنه گرفت و در کوه بالا رفت، مجشرعنان اسب وی راگرفت و گفت: «چنان بود که می گفتند یکی از مردم قیس که خوشگذران باشد سپاهی از سپاههای خراسان به دست وی هلاك می شود و مابیم داریم که تو آن کس باشی»

گفت: «ترس از خویشتن ببر»

مجشر گفت: «اگر کسی مانند تو میان ما باشد، نمی رود»

گوید: «شب را در گردنه به سر برد وصبحگاهان حرکت کرد، از جمع وی کسانی رفته بودند و کسانی به جای مانده بودند، سواری را بدید و بدو گفت: «نامت چیست؟»

گفت: «حرب (جنگ)»

گفت: «پسر کی؟»

گفت: «محربه»

گفت: «از کدام طایفه؟»

گفت: «از بنی حنظله»

گفت: «خدای، جنگ وخشم وخون را بر تو مسلط کند»

گوید: آنگاه با کسان برفت تا وارد دره شد و میان او و شهر سمرقند چهار فرسنگ بود. صبحگاهان خاقان با جمعی بسیار بیامد و مردم سغد وچاچ و فرغانه وجمعی از ترکان بدو حمله بردند.

گوید: خاقان به مقدمه حمله برد که سالار آن عثمان بن عبدالله بن شنخیر بود. سپاهیان مقدمه سوی اردوگاه بازگشتند و ترکان در تعقیبشان بودند و ازهرسوی درمیانشان گرفته بودند. اخرید به جنید گفته بود کسان را سوی اردوگاه پس آر که

جمعی فراوان به‌مقابلهٔ تو آمده‌اند. وقتی نخستین سپاهیان دشمن نمودار شدند کسان ناشتامی‌خوردند عبیدالله بن زهیر آنها را بدید و نخواست با کسان بگوید تا ناشتای خویش را به‌سر برند. ابوالذیال نظر کرد و آنهارا بدید و گفت: «دشمن!» کسان سوار شدندو به‌نزدجنیدرفتند که قبیلهٔ تمیم و ازدرا بر پهلوی راست نهاد و قبیلهٔ ربیعه‌را بر پهلوی چپ نهاد که مجاور کوه بودعبیدالله بن‌زهیر راسالار سواران زره‌دار بنی‌تمیم کرد، عمر، یاعمرو بن جرفاس منقری‌را سالار بی زرگان کرد سالار جمع بنی تمیم عامر بن مالك جمنانی بود. سالارازدعبدالله بن بسطام بود، سالار سواران زره‌دارازد و بی‌زرگانشان فضل بن هناد و عبدالله بن‌حوذان بودند: یکی‌شان برزره داران و دیگری بر بی‌زرگان. به‌قولی بجای عبدالله بن‌حوذان بشر بن‌حوذان برادروی بود.

گوید: ترکان باقوم ربیعه درمجاورت کوه‌در تنگنایی به‌هم رسیدند. هیچکس سوی آنها نرفت. دشمن آهنگ پهلوی راست کرد که تمیمیان و ازدیان آنجا بودند، درمحلی فراخ که عرصهٔ تاخت برای اسبان وجود داشت، حیان بن عبیدالله پیش روی پدرش پیاده شد و یابوی خویش را به برادرش عبدالملك داد، پدرش گفت: «ای‌حیان پیش برادرت برو که وی نوجوان است و بر او نگرانم.» اما او دریغ کرد که‌بدو گفت: «پسرکم، اگر براین حال کشته شدی به حالت عصیان کشته شده‌ای»

گوید: حیان آنجا رفت که برادر خویش رابایابو به جای نهاده بود ومعلوم داشت که برادرش سوی اردوگاه رفته و یابو را بسته. حیان عنان آنرا ببرید و بر نشست وسوی دشمن رفت ودید که‌دشمنان محلی‌را که‌پدر خویش را بایارانش در آنجارها کرده بود، درمیان گرفته‌اند. جنید، نصر بن سیارمرا باهفت کس از جمله جمیل ابن غزوان عدوی، به کمك آنها فرستاد. عبیدالله بن‌زهیر نیز به‌آنها پیوست و به دشمن حمله بردند که‌پس رفتند. آنگاه حمله آوردند و همگیشان را کشتند و هیچکس از کسانی که در آن محل بودند جان به‌در نبرد. عبیدالله بن‌زهیرو ابن حوذان و ابن جرفاس و

فضیل بن‌هناد نیز کشته‌شدند.

گوید: پهلوی‌راست ازجـانرفت. جنید درقـلب بود و سوی پهلوی راست آمد وزیر پرچم ازدیان بایستاد. و چنان بـود که‌از پیش باآنها سختی کرده بـود. پرچمدار ازدیان‌باوی‌گفت: «به‌خدابه‌رعایت‌یاحرمت مانیامده‌ای، ولی دانسته‌ای که تایکی ازمازنده باشدبه‌تودست‌نخواهندیافت.اگر ظفریافتم و زنده ماندم هرگز باتو سخن نکنم» پس‌ازآن پیش رفت و کشته‌شد.

گوید: آنگاه ابن‌مجاعه پرچم راگـرفت و کشته شد. هیجده کس از ازدیان پرچم را از پی هم‌گرفتند و کشته شدند، آنروز هشتاد کس از ازدیان کشته‌شد.

گوید: کسان ثبات‌آوردند ونبرد کردند تا وامانده شدند که‌شمشیرها کارگر نمیشدوچیزی را نمی‌برید. غلامان‌چوبها بریدند و باآن نبرد کردند بادوگروه درهم شدند و کار بدست و گریبان‌شدن رسید وازهم جداشدند.

گوید: از قوم ازدحمزة بن‌مجاعه عتکی‌و محمدبن‌عبدالله‌بن حوذان جهضمی وعبدالله‌بن‌بسطام معنی و برادرش زنیم وحسن‌بن‌شیخ‌وفضیل‌حارثی، سالار سواران ویزیدبن‌مفضل حدانی کشته شدند. یزید به‌حج‌رفته بود و یکصدوهشتاد هزار برحج خویش‌خرج کرده‌بود، به‌مادرش‌وحشیه گفته‌بودبرای‌من‌دعا کن که‌خدای‌شهادت‌نصیب من کند ومادرش دعا کرد و او از خودرفت وسیزده روز پس از بازگشت ازحج به شهادت رسید. دو غلام ازآن وی که گفته بودشان بروند همراهش نبرد کردنـد کوشته‌شدند و به شهادت‌نایل‌شدند.

گوید: به روز جنگ دره یزیدبن مفضل یکصد شتر سویق برای مسلمانان بار کرده بـود، دربـارهٔ کسان پـرسش می‌کرد و در بـارهٔ هرکه پرسش می‌کرد می‌گفتند: «کشته‌شد» پس پیش رفت و می‌گفت: «لااله‌الاالله» و نبردکرد تا کشته شد.

گوید: در آنروز محمد بن‌عبدالله‌بن‌حوذان، نبرد می‌کرد براسبی‌سرخموی

بود که‌زره مطلا داشت. هفت بار حمله برد که در هـرحمله یکی را مـی کشت. آنگاه به‌جای خویش بازآمد و کسانی که درآن سمت بودند از او بیمناك‌شدنـد. یکی‌از ترجمانان‌دشمن‌بدو بانگ‌زد که شاه می‌گوید: «میپذیری که‌سوی ما بیایی وبت خویش راکه می‌پرستیم رها کنیم وترا بپرستیم؟»

محمد گفت: «من باشما نبرد می کنم که پرستش بتان را بگذارید وخدای یگانه را پرستش کنید» آنگاه نبرد کرد تـا کشته‌شد.

گوید: جشم‌بن‌قرط هلالـی ازبلحارثی کشته شد. نضربن راشد عبدی نیز کشته شد. وقتی که کسان‌نبردمی کردند، وی‌پیش‌زن خویش رفته‌بود و بدوگفته بود: «چگونـه خواهـی بـود اگـر اگر ابوضمره را بیارند که در نمدی باشد و آغشته به‌خون؟»

گوید: زن گریبان خویش را بدریدوبنالید.

جشم‌گفت: «بس است، اگر همه زنان برمن بنالند ازشوق حورالعین اعتنائی به‌آنها نمی‌کنم.» آنگاه بازگشت ونبرد کرد تا کشته شد.

گوید: درآن‌اثنا که‌کسان براین‌حال‌بودندغباری‌نمایان شد وسوارانی‌بیامدند، منادی جنید ندا داد: زمین، زمین، وی فرود آمـد، کسان نیز فرود آمـدند. آنگاه منادی جنید ندا داد: هر یك از سرداران، اطراف خویش خندق بزنند، وکسان‌خندق زدند.

گوید: جنید به عبدالرحمان‌بـن‌مکیه نگریست کـه به‌دشمن حمله می‌برد و گفت: «این بینی آبریز کیست؟»

گفتند: «این، ابن مکیه است»

گفت: «زبان‌گاو؟ خدا خوب کرده، چه‌مردیست؟»

گوید: پس ازآن جدا شدند، از مردم ازدیکصد ونودکس کشته شده بود. بروزجمعه بـا خاقان تلاقی کـرده بـودنـد. جنید کس پیش عبدالله‌بن معمر

یشکری فرستاد که در سمت مجاور کش بایستد وهر کس را کـه بر او می گذرد بدارد و بنه‌ها وپیادگان‌را نگهدارد. وابستگان آمدند که همه پیادگان بودند و میان آنها بجز یك سوار نبود ودشمن‌تعقیبشان می کرد. عبداللهبن معمرعدوی ثبات‌آورد و باکسانی از مردم بکر کشته شد.

گوید: صبحگاه‌شنبه‌خاقان بیامد و جایی را برای نبردآسانتر از محل بکربن وائل‌ندید که‌سالارشان زیادبن حـارث بـود، پس آهنگ آنهاکرد. بکریان به زیاد گفتند: «این قوم از مـا بیشترند بگذارمان پیش از آنکه به‌ما حمله‌آرند بـه‌آنها حمله‌بریم»

گفت: «هفتاد سال آزموده‌ام که اگر به‌آنها حمله برید و بالا رفتید هزیمت می‌شوید بگذاریدشان تا نزدیك شوند»

گوید: و چنان کردند وچون به‌نزدیکشان آمدند بدانها حمله بردند وپسشان زدند وجنید سجده کرد. در آنروز خـاقان گفت:«عربان وقتی بـه تنگنا افتند، دل به کشته شدن می‌دهند، بگذاریدشان بروند ومعترضشان مشوید که با آنها بر آمدن نتوانید»

گوید: تنی‌چند از کنیز کان جنید برون شده بودند وولوله می کردند، کسانی ازمردم شام بیامدند وگفتند: «ای مـردم خـراسان خدارا، خدارا، کجامی‌روید؟» و جنید گفت: «شبی چون‌جراح وروزی‌چون روزاو.»

در این سال‌سورةبن‌حر تمیمی کشته‌شد.

سخن از کشته شدن
سورةبن‌حر تمیمی

علی گوید: عبیداللهبن حبیب به جنید گفت: «یکی را اختیار کن که‌یاتو هلاك شوی‌یاسوره»

گفت: «هلاکت سوره برای‌من آسانتر است»

گفت:«پس به او بنویس که‌بامردم سمرقندپیش‌تو آید که‌وقتی‌ترکان‌بشنوند که سوره سوی تومی‌آید سوی اوروند وباوی نبرد کنند»

گوید: پس جنیدبه سوره نوشت و دستور داد بیایـد. به قولی نوشت: «مرا دریاب»

گوید: عبادةبن‌سلیل محاربی بـه سوره گفت:«خنکترین خـانـه سمرقند را بجوی و در آنجا بخواب که اگر بـروی مهم نیست کـه امیر بـرتـو خشم‌آرد، یا خشنود شود»

حلیس‌بن‌غالب‌شیبانی‌نیز بدوگفت:«ترکان میان توو جنید هستند، اگر برون شوی به‌تو حمله برند وازمیانت بردارند»

گوید: سوره‌به‌جنید نوشت که قدرت بـرون شدن نـدارم. جنید بدو نوشت: «ای‌پسر زن بوگندو بیا وگرنه شداد بن‌خالد باهلی را به‌طرف تو می‌فرستم- شداد دشمن سوره بود- بیا وفلان را باپانصد تیرانـداز در فرخشاذ واگـذار، همراه آب باش و از آن جدا مشو»

گوید: پس سوره مصمم حرکت شد وجف‌بن‌خالدعبدی گفت: «بااین‌رفتن، خودت را وعربان راوهمراهانت‌را به‌هلاکت می‌دهی»

سوره گفت: «تا نروم کارم سامان نمی‌گیرد.»

عباده وحلیس‌گفتند: «اگر به‌رفتن اصرار داری راه نهرگیر»

گفت:«از راه نهر دو روزه بـه او نمی‌رسم، اما از ایـن طـرف میان من واو یکشب راه‌است که صبحگاه بدو می‌رسم، وقتی آن مرد آرام‌گیرد روان شوم و از نهر بگذرم»

گوید: خبرگیران ترکان بیامد وبه‌آنها خبردادند سوره‌دستور حرکت‌داد، موسی‌بن‌اسود راکه یك ازبنی‌ربیعة بن حنظله بـود برسمرقند جـانشین کرد و بـا

دوازده هزار کس برون شد. صبحگاهـان برسر کوهی بود. این‌راه رایك بومی به نام کارتقبد به او نموده بود. هنگام صبح خـاقـان مقابل وی بود. سه‌فرسخ راه پیموده بود ومیان وی‌وجنید یك‌فرسخ فاصله بود.

ابوالذیال گوید: در سرزمینی سست با ترکان نبرد کرد وثبات کردوثبات کردند تاگرما سخت شد.

بعضی گویند: غوزك بخاقان گفت: «روز توروزی گرم‌است باآنها نبردمکن تا آفتاب گرم‌شود که‌سلاح برآنها سنگین شود»

راوی گوید: خاقان باآنها نبرد نکرد ومطابق رای غوزك کار کردو آتش‌در علفهای خشك افروخت ومقابلشان بایستاد ومیان‌آنها و آب حایل‌شد.

گوید: سوره‌به‌عباده گفت: «ای ابوالسلیل چه باید کرد؟»

گفت: «به خدارای من این است که‌ترکان همگی غنیمت مـی‌خواهند این اسبان را پی‌کن و این کالا را بسوزان و شمشیر برهنه‌کن که راه را برای‌ماخواهند گشود.»

ابوالذیال گوید: سوره به عباده گفت: «چه‌باید کرد؟»

گفت: «رای درست را رهاکردی»

گفت: «اینك رأی تو چیست؟»

گفت: «اینکه پیاده‌شویم و نیزه‌ها را بالابریم و شتابان‌برویم که‌یك‌فرسخ‌راه است تا به اردوگاه برسیم.»

گفت: «توان این‌کار ندارم، وفلان‌وفلان (وکسانی‌را برشمرد) توان ندارند، رأی من‌این‌است که‌سواران‌را باکسانی که‌می‌دانم نبردمـی‌کنند فراهم آرم ویکباره به‌آنها حمله‌برم که سالم‌بمانم یـا هلاك شوم»

گوید: کسان را فراهم‌آورد وحمله‌بردند، ترکان‌عقب نشستند، غباربرخاست که‌جایی رانمی‌دیدند. پشت سرترکان‌آتش بود که در آن افتادند دشمنان ومسلمانان

در آن افتادند. سوره بیفتادو رانش بشکست و کسان پراکنده‌شدند، سختی بسر رفت اما کسان پراکنده بودند، ترکان راهشان را بستند و کشتارشان کردند و از آنها جز دوهزار کس و به‌قولی هزار کس جان نبرد. ازجمله کسانی که جان بردند عاصم بن عمیر سمرقندی بود که یکی ازترکان اورا بشناخت وپناهی کرد.

گوید: حلیس بن غالب شیبانی کشته شد ویکی ازعربان گفت: «ستایش خدای را حلیس به‌شهادت رسید. در ایام حجاج دیدمش که سنگ به خانه می‌افکند ومی‌گفت: «ای عقاب (*) خشت وچوب بریز» ویکی ایستاده بود وچون سنگی می‌افکند می‌گفت: «پروردگارا به‌من بخورد نه به خانهٔ تو.» پس ازآن شهادت نصیب وی‌شد.

گوید: مهلب بن‌زیادعجلی باهفتصد کس عقب نشست، قریش بن عبدالله‌عبدی نیز باوی بود که سوی روستایی به نام مرغاب رفت وبا مردم یکی از قصرهای آنجا نبرد کردند، مهلب بن‌زیاد کشته شد و کار خویش را به‌وجف بن‌خالدسپردند، پس از آن اشکند فرمانروای نسف با سپاهی‌سوی آنها آمد، غوزك نیز با وی بود.

گوید: غوزك گفت: «ای وجف امان دارید»

قریش گفت: «به‌آنها اعتماد مکنید، وقتی‌شب درآمدبرون می‌شویم و سوی سمرقند می‌رویم که اگر صبح شود ومقابل آنها باشیم مارا می‌کشند.»

گوید: اما از او اطاعت نکردند وبماندند که‌آنها راپیش خاقان کشانیدند و گفت: «امان غوزك را روا نمی‌دارم»

غوزك به وجف گفت: «من‌نوکر خاقانم واز خدمهٔ اویم.»

گوید: پس وجف و یارانش با آنها نبرد کردند و همگی کشته شدندبجز هفده کس که وارد باغی شدند و شب را آنجا بودند. مشرکان درختی را بریدندوبرشکاف دیوار افکندند. قریش بن‌عبدالله عبدی‌سوی درخت رفت و

* کنایه از منجنیق.

آنرا بینداخت و با سه کس برون‌شد که‌شب‌را در مقبره‌ای به‌سر بردندو در آنجانهان ماندند، دیگران بترسیدند و بیرون نیامدند و به‌هنگام صبح کشته شدند. سوره نیز کشته شد.

گوید: پس‌از کشته شدن‌سوره، جنید از دره برون شد که می‌خواست زودتر به سمرقند رسد. خالدبن‌عبیدالله بدو گفت: «برو، برو،» ولی مجشربن‌مزاحم سلمی می‌گفت: «ترا به خدا بمان» اما جنید پیش می‌رفت، و چون مجشر این را بدید پیاده شد و لگام جنید را بگرفت و گفت: «نباید بر وی بخواهی یا نخواهی، باید پیاده شوی نمی‌گذاریم به گفتهٔ ابن هجری‌ما را به هلاکت دهی، پیاده‌شو.»

گوید: پس جنید پیاده شد، کسان نیز پیاده شدند و هنوز همگی پیاده نشده بودند که‌ترکان نمایان شدند. مجشر گفت: «اگر در حال حرکت با ماتلاقی کرده بودند مارا ریشه‌کن می کردند.»

گوید: همینکه صبح‌شد، به‌یکدیگر حمله بردند و گروهی ازمسلمانان‌هزیمت شدند وجمع عقب رفتند.

جنید گفت: «ای‌مردم این راه جهنم است» که باز آمدند. جنید یکی راگفت که ندا داد هر برده‌ای که نبرد کند آزاد است وبردگان نبردی سخت کردند که کسان از آن شگفتی کردند. بردگان نمدرا برمی‌داشتند و می‌دریدند و به گردن خویش می‌نهادند که به سبب آن محفوظ مانند و ثبات ایشان مایهٔ خرسندی کسان شد.

گوید: دشمن حمله‌آورد و کسان ثبات کردند تا دشمن هزیمت شد، وبرفتند. موسی‌بن‌نعر به‌کسان گفت: «از آنچه از بردگان دیدید خرسندید؟ به‌خدا روزی‌سخت با آنها در پیش خواهید داشت.»

گوید: جنید برفت، دشمن یکی از مردم عبدالقیس را بگرفت که دستهای وی رابستند وسربلعاء عنبری را به‌گردنش آویختند. کسان‌سوی وی رفتند وتمیمیان

سر را بگرفتند و به‌خاك سپردند.

گوید: جنید سوی سمرقند رفت وزن وفرزند کسانی را که همراه سوره بوده بودند به‌مروفرستاد و چهار ماه در سغد بماند.

گوید: وچنان بود که صاحبرأی خـراسان در کـار جنگ، مجشربن مزاحم سلمی‌بود وعبدالرحمان‌بن صبح خرقی و عبیدالله‌بن حبیب‌هجری. مجشر کسان را به‌ترتیب پرچمهایشان جا می‌داد وپادگانها می‌نهادورأی هیچکس در این موردهمانند وی نبود. وقتی حادثهٔ مهمی در مـورد جنگ رخ می‌نمود رأی هیچکس همـانند عبدالرحمان بن‌صبح نبود. آرایش‌نبرد باعبیدالله‌بن حبیب بود. کسانی از وابستگان نیز در رأی ومشورت و اطلاع از کار نبرد مانند اینان بودند: از آن جمله‌فضل‌بن بسام وابستهٔ بنی‌لیث وعبدالله‌بن‌ابـی عبدالله وابستهٔ بنی سلیم و بختری بـن‌مجاهد وابستهٔ بنی شیبان.

گوید: وقتی‌ترکان‌به‌دیارخویش رفتند،جنیدسیف‌بن‌وصاف‌عجلی‌رامعین کرد که از سمرقند پیش هشام رود که بترسید و از راه بیمناك شد وخواست معافش‌بدارد که معافش‌داشت ونهاربن توسعه یکی از بنی‌تیم اللات و زمیل‌بـن سوید مـری را فرستاد وبه‌هشام‌نوشت که‌سوره اطاعت‌من‌نکرد، دستورش دادم که‌از آب‌جدا نشود امارعایت نکرد و یاران وی ازاطرافش‌پراکنده‌شدند وگروهی ازآنها در کش پیش من آمدند و گروهی درنسف و گروهی در سمرقند، و سوره بـا بقیهٔ یارانش کشته شدند.

گوید: هشام نهاربن توسعه را پیش خـواند و خبر را از او پرسید که باوی بگفت.

گوید: نهاربن توسعه در این باب شعری گفت به این مضمون:

«قسم به دینت، وقتی مرافرستادی

«رعایت من‌نکردی

«بلکه مرا به‌معرض تلف شدن بردی
«کسانی را به این کارخواندی
«اما از انجام آن بیم کردند
«اما من کسی بودم که به معرض خطرها می‌رفتم
«واطمینان داشتم که اگر خدا حفظ نکند
همراه عراك، طعمهٔ درندگان یا پرندگانم
«که‌هلاك وی برتو آسان بود
«که اورا بانامه‌ها همراه کردی.
«به روزگار عثمان وپیش از آن
«ما به‌رسالت رفته‌ایم
«وصاحبان شوکت نوو کهن بوده‌ایم»

گوید: عراك جزو فرستادگان بود، وی پسر عموی جنید بود.

گوید: هشام به‌جنیدنوشت: «بیست هزار کس به کمك‌توفرستادم: ده‌هزار کس ازمردم‌بصره به‌سالاری‌غمروبن‌مسلم‌وده‌هزار کس‌ازمردم کوفه. به‌سالاری‌عبدالرحمان‌بن نعیم، اسلحه نیز سی‌هزار نیزه وهمین‌مقدار سپر. مقرری‌معین کن. مانعی‌نیست که‌برای پانزده هزار کس مقررای‌معین کنی»

گوید: به قولی،جنید فرستادگان را به نزد خالدبن عبدالله روانه کرد وخالد کسان پیش هشام فرستاد که سورةبن حربا یاران خویش‌به شکار برون شده وترکان برآنها هجوم برده‌اند.

گوید: وقتی‌خبر کشته شدن سورةبن‌حربه هشام رسید گفت: «انالله وانااليه راجعون، کشته‌شدن سورةبن‌حر به خراسان وجراح به‌دربند.»

گوید: آنروز نصربن‌سیار کوششی به‌سزا کرد که‌شمشیرش شکست‌وبندر کابش ببرید، بندهای رکاب را برگرفت و باآن یکی را چندان‌بزد که زخمدارش کرد. در

آنروز عبدالکریم بن‌عبدالرحمان حنفی و یازده کس از همراهان وی با سوره‌در آتش افتادند، از جمله یاران سوره یك هزار کس به سلامت مانده بودند.

عبدالله‌بن‌حاتم می‌گفت: «به‌خواب دیدم که سرا پرده‌هایی میان‌آسمان و زمین به‌پاشده‌بود، گفتم:« از آن کیست؟» گفتند:« از عبدالله بن بسطام ویاران او.» و روز بعد کشته‌شدند.

یکی می‌گفت: «کمی بعد از آن مکان گذشتم و بوی مشك برخاسته بود.»

گوید: جنید کوشش نصر را سپاس نداشت و او شعری گفت به این مضمون:

«اگر برمن‌حسد می‌برید
«که روزی در کار شماسخت کوشی کرده‌ام
«این‌گونه سخت کوشی
«مرا محسود کرده است
خدایی که به‌قدرت خویش
«حرمت مرا بیش ازشما کرد
«وبه‌شما برتری داد
« که به‌روزخطردر دره به دفاع از شما
«ترکان را زدم
«تا از سندگذشتند
«این را نمی‌پذیرد»

گوید: وچنان بود که به روز دره، جنید راه دره گرفت ونمی‌پنداشت که کسی از کوهها سوی وی آید، ابن‌شخیر را برمقدمهٔ خویش فرستاد، عقبداران معین کرد، اما دوپهلو ننهاد. خاقان بیامد ومقدمه را هزیمت کرد وکسانی رابکشت. خاقان از سمت چپ‌وی آمد وجبغویه از سمت راست. کسانی ازمردم

ازدو تمیم کشته شدند، سراپرده‌ها و خیمه‌های اورا نیز گرفتند هنگام شب جنید یکی ازمردم خاندان‌خویش راگفت: «میان‌صفها ومردم متفرقه‌رو وبشنو کسان‌چه‌می‌گویند و وضعشان‌چگونه است؟»

گوید: آن‌کس چنان‌کرد وپیش وی بازگشت وگفت: «آنها راخوشدل‌دیدم که شعر می‌خواندند وقرائت‌قرآن می‌کردند» جنید از این خرسند شدوستایش خدا کرد.

گوید: به قولی به روز دره، غلامان از طرف‌اردوگاه‌به پاخاستند، ترکان و سغدیان آمدند وسرازیر شدند. غلامان به مقابلهٔ آنها رفتند وباگرزها حمله بردند ونه‌کس ازآنها را بکشتند وجنید پوشش وسلاحشان را به‌غلامان بخشید.

گوید: ابن سجف دربارهٔ جنگ دره خطاب به هشام شعری گفت به این مضمون:

«یتمیان بی‌کس سرزمین ترك را به‌یادآر
«که لاغرند وهمانند مرغ اسیر
«رحم‌آر وگرنه جمع‌را نابود شده‌گیر
«که نه‌کس به‌جا می‌ماند ونه‌بنه
«از پس‌آنها امید بقای روزگاران مدار
«شخص تا وقتی زنده باشد
«امید برای اوگسترده است
«با دسته‌های سواران نشاندار خاقان
«که عرصهٔ‌کوه ودشت برآن تنگی می‌نمود
«روبه‌روشدند
«وقتی خویشتن را اندك وبی‌یار دیدند
«دست به سوی خدا برداشتند وزاری کردند

«وبا خدای موسی بیعتی صادقانه کردند
«که در دلشان تردید ودغل نبود»

گوید: جنیدآن سال را در سمرقند ببود، خاقان سوی بخارا رفت که‌قطن بن قتیبه عامل آنجا بود. مسلمانان از ترکان برقطن بیمناك شدند، جنید باآنها مشورت کرد. گروهی گفتند: «در سمرقند بمان وبه امیرمومنان بنویس که سپاه به کمك تو فرستد.» گروهی دیگر گفتند: «تا ربنجن برو وازآنجا سوی کش رو وپس از آن سوی نسف که ازآنجا به سرزمین زم می‌رسی واز نهر می‌گذری ودرآمل جای می‌گیری وراه خاقان را می‌بندی»

گوید: جنید کس از پی عبدالله‌بن ابی‌عبدالله فرستاد وگفت: «کسان درکار من اختلاف آورده‌اند.» وآنچه راگفته بودند بدو خبر داد وگفت: «چه باید کرد؟»

گوید: عبدالله با اوشرط نهاد که هرچه می‌گوید از رفتن یا ماندن یا نبرد مخالفت نکند.

گفت: «چنین باشد»

گفت: «کارهایی را از تومی‌خواهم»

گفت: «چیست؟»

گفت: «هرجا فرودآمدی خندق بزن، برداشتن آب را فراموش مکن اگر چه برکنار رودی باشی، ودرکار اقامت وحرکت مطیع من باشی»

گوید: جنیدآنچه را عبدالله می‌خواست تعهد کرد.

گوید: آنگاه عبدالله گفت: «اینکه گفته‌اند در سمرقند بمانی تاکمك بیاید، کمك به این زودی نمی‌رسد اگر حرکت کنی و باکسان از غیر راه بروی دلهاشان بترسد ودر قبال دشمن شکسته شوند وخاقان برتوجرئت آرد، وی از پی گشودن بخارا بوده که براونگشوده‌اند، اگرکسان رااز غیر راه ببری، ازاطراف توپراکنده شوند وشتابان به جایگاه‌های خویش روند وچون خبر به مردم بخارا رسد، تسلیم

دشمن شوند، اگر از راه بزرگ بروی دشمن از تو بترسد. رای درست این است که زن وفرزند کسانی از یاران سوره را که در جنگ دره بوده‌اند بیاری و آنها را به عشایرشان سپاری و باخویشتن ببری که امیدوارم بدین وسیله خدا ترا بر دشمنت ظفر دهد واینکه به هریك از مردم سمرقند هزار درم ویك اسب بدهی.»

گوید: جنید رای عبدالله را کاربست، عثمان‌بن عبدالله را در سمرقند جانشین کرد با هشتصد کس: چهارصد سوار وچهارصد پیاده، سلاح نیز به آنها داد،کسان، عبدالله‌بن ابی‌عبدالله وابستهٔ بنی‌سلیم را دشنام دادند وگفتند: «ما را به معرض خاقان وترکان می‌برد وجز هلاکت مارا نمی‌خواهد.»

گوید: عبدالله‌بن حبیب به حرب‌بن صبح گفت: «امروز عقبدارانتان چند کس است؟»

گفت: «یکهزار وششصد.»

گفت: «در معرض‌هلاکتیم»

گوید: جنید بگفت تا زن وفرزند را همراه بردارند.

گوید: جنید باکسان روان شد ولیدبن قعقاع عبسی وزیادبن خیران طایی‌را برطلیعه‌داران خویش گماشته بود. جنید، اشهب‌بن عبیدالله حنظلی را با ده کس از طلیعهٔ سپاه فرستاد وگفت: «هروقت یك منزل سپردی یکی را پیش من فرست که خبرهارابامن‌بگوید.»

گوید: جنید حرکت کرد وچون به قصرالریح رسید عطای دبوسی‌لگام‌جنید راگرفت وفروکشید. هارون چاچی وابستهٔ بنی‌حازم سروی را با نیزه‌بکوفت‌چندان که نیزه را برسرش شکست.

جنیدبه هارون‌گفت: «دبوسی را رهاکن» وبدوگفت: «ای دبوسی ترا چه میشود؟»

گفت: «ناتوانترین پیراردوی خویش را در نظر بگیر واورا سلاح تمام‌بده

وشمشیری بدو بیاویز با یك جعبه ویك سپر، نیزه‌ای‌نیز بدو بده، آنگاه ما را به‌ترتیب راه پیمودن وی راه ببر که ما توان نداریم که پیاده باشیم وبکشندمان ونبرد کنیم وبا شتاب ره سپریم.»

راوی گوید: جنیدچنان کردوبرای کسان‌حادثه‌ای رخنداد تا ازجاهای‌بیم‌آور گذشتند ونزدیك طواویس رسید. طلیعه داران سوی ماآمدند واز آمدن خاقان خبر آوردند که درکرمینیه به روز اول رمضان با وی برخورد کرده بودند.

گوید: وچون جنید از کرمینیه حرکت کردآخر شب محمدبن‌رندی را بایکه سواران پیش فرستادکه چون به‌کنار بیابان کرمینیه‌رسید ضعف دشمن را بدیدوپیش جنید بازگشت وخبر را با وی بگفت. منادی جنید ندا داد: «چرا سپاهیان سوی دشمنشان برون نمی‌شوند؟»

گوید: کسان برون شدند وجنگ آغاز شد، یکی بانگ زد: «ای مردم، مگرحروری شده‌اید و طالب کشته‌شدنید.» عبداللهبن ابی‌عبدالله پیش جنید رفت و می‌خندید.

جنید بدوگفت: «اکنون روز خنده نیست»

بدوگفتند: «از شگفتی می‌خندد، ستایش‌خدای راکه ترا درکوهستان‌بی‌آب‌با اینان مقابل‌کرد، آنها سوارند وتوخندق زده‌ای، آخر روز است، آنها خسته‌اند وتو توشه همراه داری.»

گوید: اندکی نبرد کردند، آنگاه‌بازگشتند.

گوید: عبداللهبن ابی‌عبدالله دراثنای نبرد به جنیدگفته بود: «از اینجا برو.»

جنیدگفت: «تدبیری هست؟»

گفت: «بله، پرچم خویش را به قدریك میل پیش ببر، اگر خاقان نخواهد بمانی مانع تومی‌شود.»

گوید: جنید دستور حرکت داد، عبداللهبن ابی‌عبدالله سالار عقبداران بودو

کس پیش او فرستاد که فرود آی.

گفت: «جایی فرود آیم که آب نیست؟»

عبدالله پیغام داد که اگر فرود نیابی خراسان از دست تو می‌رود.

گوید: پس جنید فرود آمد و کسان را بگفت تا آب بنوشند، و کسان، پیادگان وتیراندازان به دوصف برفتند و آب برگرفتند وشب را به سر بردند وچون صبح شد حرکت کردند. عبدالله‌بن ابی‌عبدالله گفت: «شما گروه عرب چهار طرفید که هیچیك مایهٔ خلل دیگری نباشد وهیچکدام از جای نرود: مقدمه که قلب است ودو پهلوودنباله، اگر خاقان سواران وپیادگان خویش را فراهم آورد و به‌یك طرف شما که دنباله است حمله برد مایه هلاکتان میشود، چنین می کند ومن‌هم امروز انتظار آنرا می‌برم، دنباله رانیرو دهید.»

گوید: جنید سواران بنی‌تمیم‌وزره داران را فرستاد، ترکان بیامدند و به‌دنباله حمله بردند، درآن وقت مسلمانان نزدیك طواویس رسیده بودند، به نبرد پرداختند وکار جنگ بالاگرفت سلم‌بن احوز به یکی از بزرگان ترك حمله برد و او را بکشت.

گوید: ترکان فال بد زدند واز طواویس برفتند، مسلمانان نیز به‌روز مهرگان به بخارا رسیدند.

گوید: با درهمهای بخارایی جلوما آمدند و به‌هریك از آنها ده داد.

عبدالمومن‌بن خالدگوید: عبدالله‌بن ابی‌عبدالله را از پس‌مرگش به خواب دیدم که به من گفت: «باکسان از رأی من دربارهٔ جنگ دره سخن کن.»

گوید: جنیددرصغانیان بود که‌سپاهیان بیامدند، عمروبن مسلم باهلی سالار مردم بصره بود، عبدالرحمان‌بن نعیم‌عامری سالار مردم کوفه بود. جنید، حوثرة‌بن یزید عنبری را باکسانی از بازرگانان ودیگران که داوطلب شده بودند همراه سپاه فرستاد ودستورشان داد که زن وفرزند اهل سمرقند را بیارند وجنگاوران را آنجا

واگذارند وچنان کردند.

ابوجعفر گوید: به قولی جنگ دره میان جنید و خاقان به سال صدوسیزدهم بود.

گوید: نصربن سیار به تذکار جنگ دره ونبرد کردن غلامان شعری گفت به این مضمون:

«به دوران نشوونمای من
«حسودانم بسیار بوده‌اند
«ای خدای والا در شمار آنها
«کاستی میار»

تا آنجا که گوید:

«کدام یك از شما در دره
«وقتی که دشمنان آمدند
«اطراف بنه‌هارا تکیه‌گاه نکرد
«سفارش خدای را رعایت نکردید
«وبا صبوری وعده‌های نکوی اورا
«نجستید
«بردگان بودند که
«با ضربتهایی که گرزهارا
«می‌شکست
«شما را ازشمول عتاب
«بداشتند»

گوید: ابن عرس عبدی نیز در ستایش نصر، که‌درآن روز سخت کوشیده‌بود ودر نکوهش جنید شعری گفت به این مضمون:

«ای نصر، توجوانمرد همه مردم نزاری
«وآثار نیك واعمال والا از آن تست
«در دره هنگامی که همه قبایل
«به ترس افتاده بودند و به لرزش بودند
«سختی را از آنها ببردی
تاآخر...

گوید: نام ابن‌عرس خالدبن معارك بود از مردم بنی‌غنم‌بن ودیعه.

علی‌بن‌محمد به نقل از یکی از پیران عبدالقیس گوید: مادرش برده بود، برادرش تمیم‌بن معارك او را از عمروبن لقیط که یکی از مردم بنی عامربن حارث بود خرید وهنگامی که مرگش در رسید اور آزاد کرد، گفت: «ای ابویعقوب از مال من‌چه‌مقدار پیش‌تو هست؟»

گفت: «هشتاد هزار»

گفت: «آزادی، وآنچه به دست داری از آن‌تست.»

گوید: عمرومقیم مروروذ بود، مردم عبدالقیس دربارهٔ ابن‌عرس سخت مشاجره کردند وعاقبت اورا به نسب قومش باز بردند. ابن‌عرس خطاب به جنید و نکوهش اوشعری دارد به این مضمون:

«سمرقند وامثال آن
«قصهٔ حاضر وغایب شد
«ای کاش به روز دره در حفره‌ای بودی
«که آنرا باگل خشك پوشانیده بودند
«جنگ وجنگ زادگان
«با توچون بازها با شتر مرغ
«بازی می کردند

«دل تو از بیم گریزان شده بود
«ودل گریزانت بازگشتنی نبود
«جنید، درخت تو به ریشه‌ای
«انتساب ندارد
«وجد تو والا نبود
«پنجاه‌هزار کس، بیهوده کشته شدند...»
که شعری دراز است.

در این سال ابراهیم‌بن هشام مخزومی سالار حج بود، این را از ابومعشر آورده‌اند. به قولی در این سال سالار حج سلیمان‌بن‌هشام بود.

عاملان ولایتها در این سال همان عاملان سال صد و یازدهم بودند که از پیش یادشان کرده‌ایم.

پس از آن سال صدوسیزدهم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صدوسیزدهم بود

از جمله حوادث سال هلاکت عبدالوهاب‌بن بخت بود که با عبدالله بطال به سرزمین روم رفته بود.

عبدالعزیزبن عمر گوید: عبدالوهاب‌بن بخت به سال صدوسیزدهم با بطال به غزای روم رفت، کسان از اطراف بطال هزیمت شدند وفراری شدند. عبدالوهاب اسب خویش را به سختی پیش می‌راند ومی‌گفت: «اسبی ترسوتر از این ندیده‌ام، خدا خونم را بریزد اگر خونت را نریزم»

گوید: پس از آن خود خویش را از سر بیفکند و بانگ زد: «من عبدالوهاب پسر بختم، چرا از بهشت می‌گریزید!» آنگاه پیش روی دشمنان رفت. به یکی

گذشت که از عطش می‌نالید گفت: «پیش برو، سیرابی پیش روی تواست» پس از آن با دشمنان بیامیخت و کشته شد. اسب وی نیز کشته شد.

از جمله حوادث سال آن بود که مسلمة بن عبدالملك سپاهها در ولایت خاقان پراکند و شهرها و قلعه‌ها به دست وی گشوده شد، کسان کشت و اسیر گرفت و بسیار کس از ترکان خویشتن را به آتش بسوختند وهمه مردم ماورای کوههای بلنجر به اطاعت مسلمه آمدند، وپسر خاقان کشته شد.

از جمله حوادث سال این بود که معاویة بن هشام به غزای سرزمین روم رفت ودر ناحیهٔ مرعش مدتی بماند، سپس بازگشت.

در همین سال گروهی از دعوتگران بنی عباس به خراسان رفتند، جنیدبن عبدالرحمان یکی از آنها را بگرفت، وبکشت وگفت: «هرکس از آنها به دست آید خونش هدر است»

دراین سال، به‌گفتهٔ ابومعشر، سلیمان‌بن هشام سالار حج بود واقدی نیز چنین گفته. اما بعضی‌ها گفته‌اند که در این سال سالار حج ابراهیم بن هشام مخزومی بود.

عاملان ولایتها در این سال همان عاملان سال صدویازدهم و صدو دوازدهم بودند که یادشان ازپیش گذشت.

پس ازآن سال صدوچهاردهم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که
به سال صدوچهاردهم بود

در این سال معاویة‌بن هشام به غزای تابستانی به ناحیه چپ رفت وسلیمان ابن‌هشام به‌غزای تابستانی به ناحیهٔ راست.

گویند: معاویة‌بن‌هشام حومه اقرن راگرفت وعبدالله بطال با قسطنطین و

جماعتی که همراه وی بودند تلاقی کرد و آنها را هزیمت کرد و قسطنطین را اسیر کرد، سلیمان‌بن هشام نیز تا قیساریه رفت.

در همین سال، هشام‌بن عبدالملك، ابراهیم بن هشام را از مدینه معزول کرد و خالدبن عبدالملك را امیر آنجا کرد در نیمهٔ ماه ربیع‌الاول. مدت امارت هشام بر - مدینه هشت سال بود.

واقدی گوید: درهمین‌سال‌محمدبن هشام مخزومی امارت مکه یافت. بعضی‌ها گفته‌اند محمدبن هشام به سال صد وسیزدهم امیر مکه شد و چون ابراهیم معزول شد محمدبن هشام برمکه به‌جای ماند.

در این سال، چنانکه گفته‌اند، در واسط طاعون رخ داد.

وهم در این سال مسلمةبن عبدالملك، از دربند بازگشت، از آن پس که خاقان را هزیمت کرده بود ودربند را ساخته بود و آنجا را استوار کرده بود.

در همین سال، هشام، مروان بن محمد را ولایتدار ارمینیه و آذربیجان کرد.

دربارهٔ کسی که دراین‌سال سالار حج بود، اختلاف کرده‌اند: ابومعشر، چنانکه در روایت اسحاق‌بن‌عیسی آمده، گوید: به سال صد وچهاردهم خالدبن عبدالله که امیر مدینه بود سالار حج شد. بعضی دیگر گفته‌اند: در این سال محمدبن هشام که امیر مکه بود، سالارحج شد وخالدبن عبدالملك در این سال به جای ماند ودر حج حضور نیافت.

واقدی نیز از حدیث صالح‌بن کیسان چنین یاد کرده، اما حدیث ابومعشر را معتبر شمرده‌است.

عاملان ولایتها در این سال همان عاملان سال پیش بودند بجز عامل مدینه که در این سال خالدبن عبدالملك بود وعامل مکه وطایف که محمدبن هشام بود و عامل ارمینیه و آذربیجان که مروان‌بن محمدبود.

آنگاه‌سال صدوپانزدهم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صدو پانزدهم بود

از جمله حوادث سال این بود که معاویةبن هشام به غزای سرزمین روم رفت.

و هم دراین سال، در شام طاعون رخ داد.

در این سال محمدبن هشام که امیر مکه وطائف بود، سالارحج‌شد، ابومعشر چنین گفته است.

عاملان ولایتها در این سال همان عاملان سال صدوچهاردهم بودند، جز آنکه دربارهٔ عامل خراسان در این سال اختلاف کرده‌اند: مداینی گوید: عامل خراسان جنیدبن عبدالرحمان بود. بعضی‌ها گفته‌اند عامل آنجا عمارةبن‌حریم مری بود. کسی که چنین‌گوید پندارد که جنید در این سال بمرد وعمارةبن حریم‌را جانشین‌خویش کرد، اما به‌گفتهٔ مداینی مرگ جنید به سال صدوشانزدهم بود.

در این سال، مردم در خراسان به قحطو گرسنگی سخت افتادند وجنید به ولایتها نوشت که مرو امن وآرام بود ورozیش از هرطرف به فراوانی می‌رسید، آنگاه منکر نعمتهای خدا شد[1] آذوقه به‌آنجا حمل کنید.

علی‌بن محمدگوید: در این سال جنید درمی به یکی داد که باآن نانی‌خرید، بدو گفت: «نانی را به درمی می‌خرید وازگرسنگی شکایت دارید! من درهند بودم که حبوبات دانه‌ای یك درم‌بود.» گفت:«مروچنان است که خدای عزوجل

1ـ...کانت آمنه مطمئنه یاتیها رزقها رعدامن کل مکان فکفرت بانعم‌الله (سورهٔ نحل آیه ۱۱۳)

فرمود: «وضرب‌الله مثلا قریه کانت آمنه مطمئنه»[1] یعنی: خدا مثلی می‌زند، دهکده‌ای که امن و آرام بود.

پس از آن سال صدوشانزدهم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صدوشانزدهم بود

از جمله حوادث سال غزای تابستانی معاویةبن هشام بود به سرزمین روم.

وهم در این سال در عراق وشام طاعونی سخت رخ داد وچنانکه گفته‌اند در واسط از همه جا سخت‌تر بود.

وهم در این سال وفات جنیدبن عبدالرحمان رخ داد وعاصم‌بن عبدالله بن یزید هلالی ولایتدار خراسان شد.

سخن از وفات جنید و ولایتداری عاصم‌بن عبدالله برخراسان

علی‌بن‌محمد به‌نقل‌ازمشایخ‌خویش‌گوید: جنیدبن‌عبدالرحمان‌فاضله‌دختریزید ابن‌مهلب‌را به زنی‌گرفت، هشام برجنید خشم‌آورد وعاصم‌بن عبدالله را ولایتدار خراسان کرد.

گوید: وچنان بود که شکم جنیدآب‌آورده بود، هشام به عاصم‌گفت: «اگر به‌اوررسیدی‌ورمقی‌داردجانش رابگیر»، اما وقتی‌عاصم‌رسید، جنیددرگذشته‌بود.

گوید: آورده‌اند که جبلةبن ابی‌رواد به عیادت به نزد جنید در آمد که بدو گفت: «ای جبله، کسان چه می‌گویند؟»

۱ـ سورهٔ نحل آیهٔ ۱۱۳.

گوید: گفتم: «برای امیر غمینند»

گفت: «ترا از این نپرسیدم، چه می گویند؟» و با دست خویش سوی شام اشاره کرد.

گوید: گفتم: «یزیدبن شجرهٔ رهاوی به خراسان می آید»

گفت: «این سرور مردم‌شام است»

سپس گفت: «دیگر کی؟»

گفتم: «عصمه یاعصام، وعاصم را به کنایه گفتم.»

گفت: «اگر عاصم بیاید دشمنی کوشاست، نه خوش آید و نه شایسته باشد.»

گوید: جنید در محرم سال صدوشانزدهم از همان بیماری بمرد وعمارةبن‌حریم را جانشین کرد. پس از آن عاصم‌بن عبدالله بیامد وعمارةبن حریم و عاملان جنید را به زندان کرد وشکنجه کرد، وفات جنید به مرو رخ‌داد.

گوید: ابوالجویریه عیسی‌بن عصمه به رثای اوشعری گفت به این مضمون

«جود وجنید هردوبمردند

«درود برجنید ودرود برجود

«تا وقتی که کبوتران برشاخه‌ها

«نغمه خوانی می کنند

«هردوان در خاك مروجای گرفته‌اند

«شما مایهٔ نزهت محترمان بودید

«وچون بمردی جود بمرد ومحترمان بمردند.»

گوید: پس از آن ابوالجویریه پیش خالدبن عبدالله قسری آمد وستایش‌او گفت، خالد بدو گفت: «مگر تو نیستی که گفته‌ای: جود وجنید هردوبمردند» چیزی برای تو نداریم واوبرون شد وقصیده‌ای در ستایش عمارةبن حریم گفت که‌عموزادهٔ جنیدبودوجدابوالهیذام سالار قبایل شام بود.

در همین سال حارث‌بن سریج از اطاعت به در رفت ومیان وی و عاصم‌بن عبدالله جنگ شد.

سخن از خبر جنگ میان حارث‌بن سریج وعاصم‌بن عبدالله

علی به نقل از مشایخ خویش گوید: وقتی عاصم به ولایتداری خراسان آمد، حارث‌بن سریج از نخد بیامد تا به فاریاب رسید وبشربن جرموز را از پیش فرستاد.

گوید: عاصم، خطاب‌بن‌محرز ومنصوربن عمربن ابی‌الخرقاء هردوان‌سلمی وهلال‌بن علیم تمیمی واشهب حنظلی وجریربن همیان سد وسی ومقاتل‌بن حیان نبطی وابستهٔ مصقله را سوی حارث فرستاد.

گوید: خطاب ومقاتل گفته بودند: جزبا امان به نزد وی نروید، اما قوم نپذیرفتند وچون در فاریاب پیش وی رسیدند، آنها را به‌بند کرد وبه زندان کرد و یکی را برآنها گماشت که نگاهشان دارد.

گوید: اما، آن کس را به‌بند کردند و از زندان درآمدند و براسبان خویش نشستند واسبان برید را براندند واز طالقان گذشتند. شهرب فرمانروای طالقان قصد آنها کرد، سپس دست بداشت ومتعرضشان نشد وچون به‌مروآمدند عاصم بگفت تا سخن کردند و از حارث سخن آوردند وزشتی روش وخیانت وی را یاد کردند.

گوید: پس ازآن حارث سوی بلخ رفت که نصر عامل آنجا بود وبا وی نبرد کردند که مردم بلخ هزیمت شدند ونصر سوی مرورفت.

بعضی‌ها گفته‌اند که وقتی حارث سوی بلخ آمد تجیبی‌بن ضبیعه‌ونصربن‌سیار

مری عامل آنجا بودند که جنید آنها را گماشته بود.

گوید: حارث به پل عطا رسید که برنهر بلخ بود و دوفرسخی شهر، آنجا با نصربن‌سیار مقابل شد که با ده‌هزار کس بود وحارث با چهار هزار کس، آنها را به کتاب وسنت و بیعت با شخص مورد رضایت دعوت کرد.

قطن‌بن عبدالرحمان حری باهلی گفت: «ای حارث تومارا به کتاب وسنت دعوت می کنی! به خدا اگر جبرئیل سمت راست توباشد ومیکائیل سمت چپت باشد اجابت تو نمی کنم» سپس با آنها نبرد کرد، تیری به‌چشمش خوردو نخستین کس بود که کشته شد، مردم بلخ به طرف شهر گریختند حارث به تعقیب آنها رفت تا وارد شهر شد ونصر ازدر دیگر برون شد. حارث گفت دست از آنها بدارند.

یکی از یاران حارث گوید: در یکی از کوچه‌های بلخ می‌رفتم، برزنانی گذشتم که می‌گریستند، زنی می‌گفت: «ای پدرکم، کاش می‌دانستم کی تراکشت؟»

گوید: یك عرب بدوی پهلوی من راه می‌رفت وگفت: «این که گریه می کند کیست؟»

بدو گفتند: «دختر قطن‌بن‌عبدالرحمان جزی است»

بدوی گفت: «من پدرت راکشتم»

گوید: گفتمش: «تو اوراکشتی؟»

گفت: «آری»

راوی گوید: به قولی وقتی نصر آمد تجیبی عامل بلخ بود، نصر وی را به زندان کرد وهمچنان در زندان‌ببود تاحارث، نصر را هزیمت کرد. تجیبی درایام امارت جنید چهل تازیانه به حارث زده بود. حارث او را به قلعهٔ باذکر فرستاد به زم. یکی از بنی‌حنیفه بیامد و دعوی کرد که تجیبی در ایامی که عامل هرات بوده برادرش راکشته است. حارث اورا به حنفی داد. تجیبی گفت: «یکصدهزار به

فديهٔ خويش می‌دهم» اما از اونپذيرفت وخونش را بريخت.

گويد: جمعی بر آنند که تجيبی در ايام‌ولايتداری نصر و از آن پيش که‌حارث بيايد کشته شد.

راوی‌گويد: وقتی حارث بر بلخ تسلط يافت يکی از اولاد عبدالله‌بن خازم را بر آنجاگماشت و برفت وچون به‌گوزگان رسيد رابضة بن زرارهٔ عبدی و دجاجه ووحش، هردوان عجلی، و بشربن جرموز وابوفاطمه را پيش‌خواند وگفت: «رای شما چيست؟»

ابوفاطمه‌گفت: «مرومرکز خراسان است وسواران آنجا بسيار است‌اگرفقط با غلامان خويش با توتلاقی‌کنند از توانتقام می‌گيرند بمان اگر سوی‌تو آمدند با آنها نبرد می‌کنی واگر بماندندآذوقه را از آنها می‌بری »

گفت: «رأی من چنين نيست، سوی‌آنها می‌روم»

گويد: آنگاه حارث سوی مروآمد. وی بربلخ وگوزگان وفارياب وطالقان ومرو روذ تسلط يافته بود. مردم ديندار مروگفتند: «اگر سوی ابرشهر رود وسوی مانيايد جماعت ما را پراکنده کند واگر سوی‌ما آيد در خطر افتد.»

گويد: عاصم خبر يافت‌که مردم مروبا حارث مکاتبه دارند.

گويد: پس عاصم مصمم شد حرکت کند وگفت: «ای مردم خراسان شما با حارث‌بن سريج بيعت کرده‌ايد که به هرشهری می‌رسد، آنرا برای وی‌خالی‌می‌کنيد. من به سرزمين قوم خويش،ابرشهر می‌روم وازآنجا به اميرمؤمنان می‌نويسم تاده هزارکس از مردم شام را به‌کمك من فرستد.»

مجشربن مزاحم بدوگفت: «اگر به قيد طلاق وعتق با تو بيعت‌کردند بمان و اگر دريغ کردند برو تا در ابرشهر جای‌گيری وبه اميرمؤمنان بنويسی‌که مردم‌شام را به‌کمك توفرستد»

خالدبن‌هريم که يکی از مردم بنی‌ثعلبة‌بن يربوع بود ونيز ابومحارب، هلال

ابن‌علیم گفتند: «به خدا نمی‌گذاریم بروی که به نزد امیرمؤمنان مسئولیت تو بر ما بار شود. اگر مال خرج کنی ما با توایم تا بمیریم»

گفت: «چنین می کنم»

یزیدبن قران ریاحی گفت: «اگر تا وقتی نبرد می کنی همراه تو نبرد نکنم دختر ابردبن قرهٔ ریاحی سه طلاقه باشد» دختر ابرد زن وی بود.

عاصم گفت: «همگیتان براین ترتیبید؟»

گفتند: «آری»

گوید: وچنان بود که سلمة‌بن ابی‌عبدالله، سالار نگهبانان وی کسان را به قید طلاق قسم می‌داد.

گوید: حارث‌بن‌سریج باگروهی انبوه، به‌قولی شصت هزار کس، سوی مرو آمد، یکه‌سواران ازد وتمیم‌باوی بودند ازجمله‌محمدبن مثنی وحمادبن عامرحمانی و داود اعسر وبشربن‌انیف ریاحی و عطای دبوسی. از دهقانـان نیز گوزگان بود و ترسل دهقان فاریاب و شهرب شاه طالقان وقریاقس دهقان مرو و امثال آنها.

گوید: عاصم بامردم مرو ودیگران بـرون شد و در جیاسر بـه‌نزدیك کلیسا اردو زد وبهریك‌ازسپاهیان یك دینار داد و کسان‌ازرفتن بنزد وی سستی گرفتند که بهر کس‌سه‌دینار داد، به‌سپاهیان وغیرسپاهیان داد و چون دو گروه به‌هم‌نزدیك شدند بگفت‌تا پلها را شکستند.

گوید: وقتی یاران حارث‌بیامدند گفتند: «ما را در بیابان‌محصور می‌دارید، بگذارید سوی شما عبور کنیم و در بارهٔ چیزی که به‌سبب آن قیام کرده‌ایم با شما مناظره کنیم.»

اما نپذیرفتند. پیادگان آنها بـه‌اصلاح پلها پـرداختند و پیادگان مروسویشان رفتند و باآنها نبرد کردند.

گوید: محمدبن‌مثنی فراهیدی با پرچم خویش به طرف عـاصم رفت بـادو

هزار کس و به‌ازدیان پیوست. حماد بن عامر حمانی نیز به‌طرف عاصم رفت و به‌بنی‌تمیم پیوست.

سلمه ازدی گوید: حارث کسانی را سوی عاصم فرستاد از جمله محمد بن مسلم عنبری که از او بخواهند به‌کتاب خدا و سنت پیمبروی صلی‌الله‌علیه‌وسلم عمل کند.

گوید: آنروز حارث بن سریج، سیاه‌پوشیده بود.

گوید: و چون محمد بن مثنی بیامد یاران حارث حمله آغاز کردند و کسان تلاقی کردند، نخستین کشته‌غیاث بن کلثوم بود از مردم جارود، یاران حارث هزیمت شدند و بسیار کس از یاران وی در نهر مرو و نهر بزرگ غرق شدند، دهقانان به ولایتهای خویش رفتند. آنروز ضربتی به چهرهٔ خالد بن علبا خورد.

گوید: عاصم بن عبدالله، مومن بن خالد حنفی و علباء بن احمر یشکری و یحیی ابن عقیل خزاعی و مقاتل بن حیان نبطی را پیش حارث فرستاد و از او پرسید که چه می‌خواهد؟

حارث، محمد بن مسلم عنبری را تنها فرستاد و گفت: حارث و برادرانتان سلامتان می‌گویند و می‌گویند: «ما تشنه‌ایم و اسبانمان تشنه است بگذارید‌مان امشب فرود آییم و میان‌ما فرستادگان آیند و روند و مناظره کنیم اگر در مورد آنچه می‌خواهید باشما توافق کردیم که بهتر وگرنه ازپی کار خویش‌هستید.»

گوید: اما از او نپذیرفتند وسخنی درشت گفتند. مقاتل بن حیان نبطی گفت: «ای مردم خراسان، ما همانند یك خانه بودیم و مرزمان یکی بود و برضد دشمن همسخن بودیم، آنچه را یار شما کرده نمی‌پسندیم و امیر ما فقیهان وقاریان اصحاب خویش را سوی وی فرستاد، اما اویك کس رافرستاده»

محمد گفت: «من برای بلاغ آمده‌ام که ما طالب کتاب خدا وسنت پیمبر اوییم، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، آنچه‌می‌خواهید فردا سوی شما می‌آید. ان‌شاءالله‌تعالی.»

گوید: آنگاه محمد بن مسلم پیش حارث رفت.

گوید: هنگام نیمشب حارث حرکت کرد. عاصم خبر یافت و صبحگاهان به‌طرف اوروان شد، و تلاقی کردند، رابض بن عبدالله تغلبی بر پهلوی راست حارث بود، نبردی سخت کردند. یحیی بن حضین که سر بکر بن وائل بود، حمله برد سالار بکر بن وائل، زیاد پسر حارث بن سریج بود، بسیار کس از آنها کشته شد حارث از درهٔ مرو گذشت و نزدیك منزلگاه راهبان سرا پرده زد و عاصم دست از او بداشت.

گوید: شمار کشتگان یکصد بود، سعید بن سعد ازدی کشته شده بود، خازم بن موسی خازمی نیز که با حارث بن سریج بود غرق شده بود.

گوید: نزدیك سه‌هزار کس به‌نزد حارث فراهم آمدند.

قاسم بن مسلم گوید: وقتی حارث هزیمت شد عاصم از او دست بداشت، اگر مصممانه به‌تعقیب وی پرداخته بود هلاکش کرده بود، اما کس پیش حارث فرستاد که آنچه را برای تو و یارانت تعهد کرده‌ام به تو می‌دهم به شرط آنکه بروی و او چنان کرد.

گوید: شبی که حارث هزیمت شده بود خالد بن عبیدالله پیش وی رفت، یاران حارث همسخن شده بودند که از او جدا شوند و بدو گفتند: «مگر نمی‌گفتی که پرچم تو پس نمی‌رود؟» خالد بیامد و آنها را آرام کرد.

گوید: عطاء دبوسی از یکه سواران بود و در جنگ زرق به غلام خویش گفت: «یابوی مرا زین کن، شاید با این خربازی کنم»

گوید: پس سوار شد و هماورد خواست، که یکی از مردم طالقان به‌هماوردی آمد و به زبان وی بدو گفت: «ای...ر خر[1]»

ابوجعفر طبری گوید: در این سال ولید بن یزید که ولیعهد بود سالار حج شد. این را از ابومعشر آورده‌اند. واقدی و دیگران نیز چنین گفته‌اند.

۱ــ در متن به پارسی است.

عاملان ولایتها در این‌سال همان عاملان سال پیش بودند، بجز خراسان که در ایـن سال عامل آنجا عاصم‌بن‌عبدالله هلالی بود.

پس‌از آن‌سال صدوهفدهم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که به‌سال صدوهفدهم بود

از جمله حوادث سال غزای تـابستانی معاویـه بـود در ناحیه چپ وغزای تابستانی سلیمان‌بن‌هشام در ناحیهٔ راست و مجاور جزیره که دسته‌هـای خویش را در سرزمین روم پراکند.

وهم در این سال مروان‌بن‌محمد که عامل ارمینیه بـود، دو سپاه فـرستاد که یکیشان سه‌قلعه الانها را گشود و دیگری مقابل تـومانشاه فرود آمد ومردم آنجا به صلح آمدند.

وهم در این سال هشام‌بن‌عبدالملك، عاصم‌بن‌عبدالله را از خراسان برداشت وآن را به‌خالدبن‌عبدالله پیوست که خالد برادر خویش اسدبـن‌عبدالله را ولایتدار آنجا کرد.

مداینی گوید: عزل عاصم از خـراسان و پیوستن آنجا به خالد بن‌عبدالله‌به سال صدوشانزدهم بود.

سخن از اینکه چرا هشام عاصم راعزل کرد و خراسان‌را به‌خالد داد؟

سبب، چنانکه علی از پیران‌خویش آورده، آن‌بود که عاصم‌بن‌عبدالله‌به‌هشام ابن‌عبدالملك‌نوشت: «اما بعد، ای‌امیرمومنان، پیشتاز بـاکسان‌خویش دروغ نمی‌-

گوید، کار امیر مومنان بامن‌چنان بوده که نیکخواهی‌وی برمن‌فرض است. خراسان سامان نگیرد مگر آنکه به‌فرمانروای عراق پیوسته شود، وبهنگام‌حادثات وبلیات، لوازم وآذوقه ومعونت آن نزدیك باشد کـه امیرمومنان ازآنجا دور است و کمك وی دیر به آنجا می‌رسد.»

گوید: وچون نامهٔ وی برفت، به نزد یاران خود یحیی بـن‌حضین ومجشربن مزاحم ویارانشان آمد و به‌آنها خبرداد. مجشر بدو گفت: «اینك که‌نامه برفته؟ گویی اسد به‌نزدتومی‌رسد»

گوید: پس از آن اسدبن‌عبدالله آمد که‌هشام یکماه پس‌از نامه او رافرستاده بود

گوید : کمیت‌بن‌زید اسدی شعری گفت و برای مردم مرو فرستاد به این مضمون:

«با وجود فاصله‌ای که‌در میانه هست
«پیام نیکخواهی را که سلام می‌گوید
«ودرآنچه کرده‌اند سخن جدی می‌گوید
«باگروه مردم مرو بگوی
«عذر ما را با حارث بگوی
«که کسان اینجا به‌زحمت درند
«وگرنه سپاهی از دوشهر
«سوی‌تو آمده بود که سواران را نابود می‌کرد
«سستی میارید و به ستم رضا مدهید
«واسد به‌پیمانی فریبتان ندهد
«اگر فریب خوردید
«و به ستم فرومایه‌ای گردن نهادید

«چون روسپیان باشید
«وگرنه برضد اهل ضلال وستم
«پرچمهای سیاه برافرازید
«چگونه شما که هفتاد هزار کسید
«خالد یکی چون بوزینه را به‌مقابلهٔ شما فرستاده ؟
«کسی که رزین وتبعهٔ اورا زیر حمایت خویش گرفت
«اما به پیمان خویش وفا نکرد
«کسی که با کشتن ابی سلامان بن سعد
«جامهٔ زبونی برقضاعه افکند
«ای مردم قضاعه آرام باشید
«وتبعگان مشوید که در نجد
«ریشه نداشته باشید
«همه بینیهای مردم قضاعه بریده باد
«وهرگز روی عظمت نبینند»

گوید: رزین که در شعر آمده در کوفه برضد خالدبن عبدالله قیام کرده بود که بدوامان داد اما بدان وفانکرد.

گوید: وقتی حارث به مروآمد وپرچمهای سیاه گرفت، نصربن سیار دربارهٔ وی شعری گفت به این مضمون: حارث عقیدهٔ مرجئه داشت.

«دنیا را باکسانی که رهاشان خواهی کرد
«واگذار
«دنیا و کسانی که‌نپایند
«به‌چه کار آیند
«مگر باقی‌ماندهٔ ایام به مدت معین نیست

«پس، ازخدای کسانی بخواه
«که هرگز نمیرند
«در نهان، به پرهیزکاری خدای بکوش
«که پرهیزکاری، اگر نهان باشد
«بهتر است
«بدان که درگرو اعمال هستی
«از اینرو مهموم وغمین باش
«عیبی که مایهٔ هلاك صاحب خویش می‌شود
«آنست که کسی در این روزگار مغبون باشد
«مرد را دوران هاست
«که روزی به خطا افتد
«و روزی دیگر مدارا نصیب وی شود
«درآن اثنا که کس در نعیم زندگی است
«روزگارش بگردد وازآن رانده شود
«یکبار چنان براوشیرین شود
«که ازآن خرسند شود
«وبسا باشد که به‌کام وی تلخ شود
«مگر ازگذشتگان روزگاران دیگر
«کسی بوده که چون ما به‌سر نبرده باشد
«یا کسانی که امیدآخرت نمی‌دارند
«جهاد کن
«ودشمن کسانی باش که نماز نمی‌کنند
«دوستان ویارانشان را بکش

«وقتی کافرشان شمار
«وزمانی لعنتشان کن
«آن کسان که از دین ما عیب می گیرند
«اما اگر دینشان را بیازمایند
«از همه بندگان بدتر باشند
«آنها که گویند راه خدا می‌جوییم
«وچه بسیار از آنچه می گویند
«انحراف می‌جویند
«به خاطر خدای خشم‌آور
«ومظفرانه آنها را بکش
«وشك‌آور را در فتنه واگذار
«عقیدهٔ ارجا شما را
«با شرك همعنان کرده است
«که شما اهل شرکید وعقیدهٔ ارجا،
«خدای از مردگان جز شما را ملعون ندارد
«که دینتان با شرك قرین است
«خدای به سبب‌آن ترس در دلتان افکنده
«وبرای ما نیکی خواسته وبرتریمان داده
«تا به هنگام حادثه
«دوستدار چیزهایی که برای اسلام ودین می‌خواهی
«نباشیم
«مگر برما عیب می‌گیرید
«که به سبب‌آن افراطگر وستمگر را

«تکذیب می کنیم
«وهمین که داریم مارا بس است»

گوید: آنگاه حارث به‌نبرد عاصم باز آمد. وقتی عاصم خبر یافت که اسدبن عبدالله می‌رسد ومحمدبن مالك همدانی را بر مقدمهٔ خویش روانه کرده واودر دندانقان فرودآمده با حارث صلح کرد ومیان خود واو مکتوبی نوشت که حارث درهریك از ولایتهای خراسان که خواهد اقامت گیرد وهردوبه هشام بنویسند ورعایت کتاب خدا وسنت پیمبرش را از او بخواهند واگر نپذیرفت برضد وی فراهم شوند.

گوید: بعضی ازسران مکتوب را مهر زدند اما یحیی‌بن حضین از مهر زدن دریغ کرد وگفت: «این خلع امیرمومنان است»

گوید: خلف‌بن خلیفه دربارهٔ یحیی شعری گفت به این مضمون:[1]

«دل غمین است ودیده بیخواب
«وشنوای کس نیست
«ومن هرگز از مردم بازیگوش
«شنوا نبوده‌ام
«امیه را در ملکش نگه داشته‌ایم
«ودر قبال تهدیدآن، خطر می کنیم
«وقتی دست امیه را بسته بیابیم
«از او وملکش دفاع می کنیم
«پیوستگی‌ای که بروزگاران قدیم
«میان ما بود ناچاربجدایی کشید

۱ـ این اشعار مفصل را، بی‌کم‌وکاست، ازآنروآوردم که ازدقت در مضامین آن حوادث قریب‌الوقوع خراسان‌راکه مایهٔ زوال‌قدرت وحکومت امویان وتوفیق عباسیان شد به‌سهولت توان یافت. (م)

«مگر ما سر ابن زبیر رانربودیم
«وملك را از اونگرفتیم
«وهنگامی که کسان دربارهٔ خلافت
«به کشاکش سخت بودند
«آنرا در اهلش ننهادیم
«وقتی که ملك از امیه بگشته بود
«با شمشیر تیز به یاریش برخاستیم
«آنکه مردم عراق را استوار کرد از ما بود
«اگر یحیی در مرز نبود به تباهی رفته بود
«کارهای ابن سریج را
«که هرچه توانسته بود استوار کرده بود
«آشفته کردیم
«خرد وری که‌مقالتش حکمت است
« و وقتی‌قوم پرا کنده شود
«موجب فراهم‌آمدن است
«شبانگاه زرق که پیمان شکنان
«همدل شده بودند
«همدلی را ازآنها ببردیم
«اگر جوانمرد وایل نبود
«هرگز چنان نمی‌شد
«که اسبی در این راه عرق بریزد
«به امیه بگوی
«که خدمتهای مارا

«که پاداش آنرا نیافته‌ایم
«رعایت کند
«وچنانکه باید نیکی کند
«ماکه پیوسته پیروحق توبوده‌ایم
«چرا از کشتن سران ما چشم نمی‌پوشی؟
«کسی که ترا به دیگران نفروخته
«همانندکسی نیست
«که بازاری به دست‌آورده وفروخته
«پسر حضین پیوسته باآنچه می کنی
«همدلی وهماهنگی می کند
«اگر حارث از وایلیان‌آسوده خاطر بود
«جزودیگر کسان مایهٔ ترس تومی‌شد
«متکبری شرور بود
«که میان چیزهای دیگر
«ضلالت را نیز پراکند
«ما از مکتوب مهرزده‌ای که دربارهٔ‌آن
«عاصم‌مطیع کسان شد
«جلوگیری کردیم
«اگر جایگاه پرچمهای ما در میان سپاه نبود
«سپاهیان در خطر هلاك بودند
«بدین سان رابطهٔ قدیم را به نوپیوستیم
«اما امیه بجز دوری نمی‌خواهد
«این ذخیره‌هاست که سودآن

«به دیگران می‌رسد
«اما ما از آن سودی نبرده‌ایم
«اگر آنرا بیارد وپرده از میان برخیزد
«دلت به سختی بلرزد.
«وفای اهل وفاچه شد؟
«که سپاس نیکوتر از آنست
«که از میان برخیزد
«اگر ذخیره میان کسان بازگشتنی است
«پس ذخیرهٔ بنی‌وایل چه شد؟
«مگر ندانسته‌ای که شمشیرهای ما
«کینه توز را علاج می کرد
«وسردرد را شفا می‌داد
«وقتی که ابن‌حضین صبحگاهان
«پرچم را به راه برد
«ومردم قلعه‌ها، قلعه‌ها را
«تسلیم کردند
«وقتی که ابن حضین صبحگاهان
«پرچم را به راه برد
«وبازها و کفتارها آنرا وانمود
«وقتی که ابن‌حضین صبحگاهان
«پرچم را به راه برد و کشتار کرد
«واز معدیان کاری ساخته نبود»

گوید: وچنان بود که عاصم‌بن سلیمان یشکری از مردم صاحب نظر بود وبه

یحیی گفته بود که مکتوب را بشکنند و بدو گفت: «تیرگیهاست، آنگاه روشن می‌شود، چیزهای چشم پوشیدنی است، چشم بپوش.»

گوید: عاصم‌بن عبدالله در دهکده‌ای بود در ناحیهٔ بالای مرو که از آن کنده بود، حارث نیز در دهکده‌ای از آن بنی‌عنبر جای گرفته بود، یکی از بنی‌عبس با پانصد کس از مردم شام با عاصم بود، ابراهیم‌بن عاصم عقیلی نیز بود باهمین‌تعداد. منادی عاصم ندا داد که هر که سری را بیارد سیصد درهم جایزه دارد. یکی ازعاملان وی سری را بیاورد که بینی آنرا به دندان گرفته بود، پس ازآن یکی از بنی‌لیث به نام لیث پسر عبدالله سری بیاورد، پس از آن دیگری سری آورد.

گوید: به عاصم گفتند: «اگر مردم در این طمع کنند سرهمه ملاحان وبومیان راپیش تو آرند.» آنگاه منادی وی ندا داد که کسی سرپیش ما نیارد وهر که سری بیارد چیزی پیش ما ندارد.

گوید: یاران حارث منهزم شدند و کسانی ازآنها به اسارت افتادند از جمله عبدالله‌بن عمرومازنی سرور مردم مرورود. اسیران هشتاد کس بودند که بیشترشان تمیمی بودند وعاصم آنها را برلب نهر دندانقان بکشت.

گوید: یمنیان از شام یکی را فرستاده بودند با پانصد کس که کنیهٔ ابوداود داشت ودر ایام اختلاف قبایل با هزار کس برابری می کرده بود. ابوداود برهریك از دهکده‌های خراسان می‌گذشت می‌گفت: «گویی به هنگام بازگشت از اینجا می‌گذرم وسرحارث‌بن سریج را همراه دارم.»

گوید: وچون تلاقی شد هماورد خواست، حارث‌بن سریج به هماوردی وی آمد وضربتی بالای‌شانهٔ چپ اوزد که از پای بیفتاد. یارانش به حمایت از وی‌آمدند واورا ببردند، عقلش آشفته شده بود ومی‌گفت: «وای از ابرشهر حارث‌بن سریج، ای یاران‌معموراه!»

گوید: تیری به سینهٔ اسب حارث‌بن سریج رسید، تیر را بیرون کشید واسب

را پیش‌آورد وچندان بزد که از جای برفت وعرق کرد واسب را از رنج‌زخم‌غافل داشت.

گوید: یکی از مردم شام به حارث حمله برد وچون دید که نیزه بدومی‌رسد از اسب فرودآمد وشامی را دنبال کرد که بدوگفت: «ترا به حرمت اسلام خون مرا مریز.»

گفت: «از اسبت پیاده شو»

شامی پیاده شد وحارث برنشست. شامی گفت: «زین را برگیر که به خدا از اسب بهتر است»، ویکی از مردم عبدالقیس شعری گفت به این‌مضمون:

«قرشیان به لذت معاش پرداختند
«ودره‌های خاك آلود را
«به وسیلهٔ ما محفوظ داشتند
«ای کاش چنان می‌شد که قرشیان
«شبی درگرداب سبز دریا
«فرومی‌شدند»

گوید: مردم شام یحیی‌بن حضین را به سبب عملی که دربارهٔ مکتوب عاصم کرده بود بزرگ داشتند وهمراه محمدبن مسلم عنبری ویکی از مردم شام نامه‌ای نوشتند که اسدبن عبدالله را در ری بدیدند، به قولی در بیهق اورا بدیدند که‌گفت: «بازگردید که من این کار را سامان می‌دهم»

گوید: محمدبن مسلم بدوگفت: «خانهٔ مرا ویران کرده‌اند.»

گفت: «خانه را برایت می‌سازم وهر مظلمه‌ای که شده جبران می کنم»

گوید: اسد به خالد نوشت ودعوی کرد که حارث را هزیمت کرده و کار یحیی را بدوخبر داد.

گوید: پس خالد ده‌هزار دینار به یحیی‌بن حضین جایزه داد با یکصد حله.

گوید: ولایتداری عاصم کمتر از یکسال بود، به قولی هفت ماه بود، وقتی اسدبن عبدالله بیامد حارث رفته بود واوعاصم را به زندان کرد ودربارهٔ آنچه خرج کرده بود پرسش کرد و به حساب کشید وصدهزار درم از اومطالبه کردو گفت: «توغزا نکرده‌ای واز مروبرون نشده‌ای.»

گوید: اسد عمارةبن حریم وعاملان جنید را محبوس یافت و به آنها گفت: «دربارهٔ شما مطابق روش خودتان عمل کنم یا مطابق روش قومتان؟»

گفتند: «مطابق روش خودت» واسد آزادشان کرد.

علی، به نقل از مشایخ خویش، گوید: وقتی هشام‌بن‌عبدالملك از قضیهٔ‌حارث ابن‌سریج‌خبر یافت به خالدبن عبدالله نوشت: «برادرت را بفرست که آنچه را به تباهی‌افتاده سامان دهد واگر مایهٔ امید بود آنجا بباشد.»

گوید: پس خالد برادر خویش اسد را سوی خراسان فرستاد وقتی اسد آمد عاصم از خراسان بجز مرو و ناحیهٔ ابرشهر چیزی نداشت حارث‌بن سریج در مروروذ بود وخالدبن عبیدالله هجری درآمل بود، اسدبیم داشت که اگر به‌آهنگ حارث سوی مروروذ رود خالدبن عبیدالله از جانب آمل‌وارد مروشود واگر آهنگ خالدکند حارث از جانب مروروذ وارد آن شود. عاقبت مصمم شدکه‌عبدالرحمان ابن‌نعیم غامدی را با مردم کوفه ومردم شام از پی‌حارث به جانب مروروذ فرستد خود اسد باکسان سوی‌آمل رفت وحوثرةبن یزید عنبری‌را برمردم تمیم گماشت. سپاه مردم‌آمل به سالاری زیاد قرشی وابستهٔ حیان نبطی به نزد چاههای عثمان به مقابلهٔ‌آنها آمدکه هزیمتشان‌کرد وتا در شهر برفتند، آنگاه به‌کسان حمله‌آوردند و غلامی ازآن اسدبن‌عبدالله به نام‌جبله که‌پرچمدار وی بودکشته شد ومردم‌آمل درسه شهر خودشان حصاری شدند.

گوید: اسد مقابل‌آنها فرودآمد ومنجنیقها نصب کرد. سالارآملیان خالدبن عبیدالله هجری بود، از یاران حارث. عاقبت امان خواستند. روید بن طارق قطعی

که از وابستگان آنها بود به نزدشان رفت و گفت: «چه می‌خواهید؟»

گفتند: «کتاب خدای وسنت پیمبراوصلی‌الله‌علیه‌وسلم»

گفت: «این تعهد می‌شود»

گفتند: «واینکه‌مردم این شهرها را به‌گناه ما نگیرند. این را نیز تعهد کرد و یحیی‌بن نعیم شیبانی‌را یکی از مردم بنی‌ثعلبه که برادر زادهٔ مصقلة‌بن‌هبیره بود بر-آنها گماشت.

گوید: پس‌از آن اسد ازراه زم بیامد که‌آهنگ بلخ داشت. وابسته‌ای از آن مسلم‌بن عبدالرحمان پیشواز وی‌آمد وبدوخبر داد که مردم بلخ با سلیمان‌بن عبدالله خازم بیعت کرده‌اند. پس اسد سوی بلخ رفت و کشتی‌ها گرفت واز آنجا سوی‌ترمذ رفت ودیدکه حارث، سنان اعرابی سلمی را محاصره کرده، بنی‌حجاج‌بن هارون نمیری و بنی‌زرعه وخاندان عطیة‌الاعورنضری و مردم ترمذ با سنان بودند، سبل نیز همراه حارث بود. اسدآن سوی نهر منزل‌گرفت ونتوانست سوی‌آنها رود یا کمکشان کند. مردم ترمذ برون شدند وبا حارث نبردی سخت کردند حارث از مقابل آنها پس نشسته بود سپس حمله برد که هزیمت شدند ویزیدبن هیثم و عاصم ابن معول‌بجلی با یکصدوسی کس از مردم شام ودیگران کشته شدند.

گوید: وچنان بودکه بشربن جرموز وابوفاطمهٔ ایادی و کسانی از مردم دهکده‌ها که باحارث بودند به در ترمذ میآمدند ومی‌گریستند واز بنی مروان‌شکوه می‌کردند واز آنها می‌خواستند که فرودآیند ودر کار جنگ بنی‌مروان همدستی کنند اماآنها نمی‌پذیرفتند.

گوید: سبل که با حارث بود بدو گفت:«ای حارث! ترمذ باطبل‌ها و مزمارها بنیان‌گرفته وباگریه‌گشوده نمی‌شود بلکه با شمشیر گشوده می‌شود اگر اهل نبردی نبرد کن»آنگاه سبل اورا رهاکرد وسوی ولایت خویش رفت.

گوید: وچنان بودکه وقتی اسد از سرزمین زم می‌گذشته‌بود برقاسم شیبانی

گذشته بود که در یکی از قلعه‌های زم به نام «باذکر» جای داشت پس از آن برفت تا به‌ترمذ رسید و نرسیده به‌نهر فرود آمد و تخت‌خویش‌را بر کنار نهر نهاد و مردم عبور آغاز کردند. کسانی که کشتی‌شان از کشتی‌های شهر جدا می‌شد حارث که در کشتی‌ای بود باآنها نبرد می کرد عاقبت باکشتی‌ای مقابل شدند که یاران اسد در آن بودند از جمله اصغربن عیناء حمیری، داود اعسر نیز در کشتی یاران حارث‌بود اصغر تیری بینداخت که به کشتی خورد و گفت: «من غلام‌عجمیم»

داود اعسر گفت:«این انتساب را برای مقصودی گفتی، توسرزمین نداری» و کشتی خویش را به کشتی اصغر چسبانید و به نبردپرداختند.

گوید: آنگاه اشکندبیامد،حارث‌می‌خواسته‌بودبازگردد، امااشکندبدو گفت: «به‌کمك‌تو آمده‌ام.»اشکند پشت‌دیری کمین کرد،حارث‌بایاران‌خویش‌بیامد.مردم‌ترمذ به‌مقابلهٔ وی‌برون‌شدند که‌ازمقابل آنها‌پس‌نشست‌و به‌تعقیب وی آمدند. نصر بااسدنشسته بودومی‌نگریست و کراهت نمود و بدانست که‌حارث‌باآنها خدعه‌کرده اسد پنداشت که این کار را از روی مهربانی با حارث می کند از آنرو که عقب نشسته است.اسد می‌خواست با نصرعتاب کند که اشکند به مقابلهٔ‌آنها برون شد و به مردم ترمذحمله برد که‌گریزان شدند ویزیدبن هیثم جرموزی از مردم ازد وعاصم‌بن معول که ازیکه سواران شام بود درنبردگاه‌کشته شدند.

گوید: پس از آن اسد سوی بلخ رفت ومردم ترمذ به مقابلهٔ حارث برون شدند وهزیمتش‌کردند وابوفاطمه وعکرمه وجمعی از روشن بنیان راکشتند.

گوید:آنگاه اسد از راه زم سوی سمرقند روان شد وچون به زم رسید کس پیش هیثم فرستاد که در باذکر جای داشت واز یاران حارث بود وبدو گفت: «شما به روش بد قومتان اعتراض داشته‌اید درصورتیکه به‌کار زنان وروا داشتن ناموس وغلبهٔ مشرکان برجایی همانند سمرقند نرسیده بود. من آهنگ سمرقنددارم، پیمان وعهدهٔ خدا به‌گردن من که بدی ازمن به تونرسد ومشمول یاری ولطف وحرمتی و

امان برای خودت وهمراهانت. واگر این دعوت‌مرا سبك‌گیری، پیمان وعهدهٔ خدا وعهدهٔ امیرمؤمنان وعهدهٔ امیر خالد به‌گردن من که اگر یك تیر بیندازی پس از آن امانت ندهم واگر هزار امان برای تومقرر شود بدان عمل نکنم.»

گوید: پس هیثم به‌اتکای امانی که‌اسد داده‌بود به‌نزدوی آمد که ایمنش داشت وبا وی سوی سمرقند رفت. اسدو مقرریشان داد وآنها را بر اسبانی که همراه داشت‌برداشت. از بخارا آذوقه‌برداشت‌واز گوسفندان کردان‌بسیار همراه برد که میان آنها تقسیم کرد آنگاه سوی ورغسر رفت که‌آب سمرقند از آنجاست ورود را ببست واز سمرقند بگردانید.

گوید: وچنان بود که اسد با دست خویش سنگ می‌آورد و دربند جای می‌داد.

گوید: پس از آن از سمرقند برفت و در بلخ منزل‌گرفت. بعضیها پنداشته‌اند آنچه دربارهٔ اسد ویاران حارث یاد کردم به سال صدوهیجدهم بود.

در این سال خالدبن عبدالملك سالارحج بود.

و هم در این سال عامل مدینه ومکه وطایف محمدبن هشام بن اسماعیل بود.

عامل عراق ومشرق خالدبن‌عبدالله بود.

عامل ارمینیه‌وآذربیجان مروان‌بن محمد بود.

وفات فاطمه دختر علی ونیز سکینه دختر حسین‌بن علی در این سال رخ داد.

در همین سال اسدبن عبدالله‌گروهی از دعوتگران بنی‌عباس را در خراسان گرفت که بعضی راکشت وبعضی را اعضاء برید وبعضی را به زندان کرد، از جمله کسانی که‌گرفت، سلیمان‌بن کثیر بود ومالك‌بن‌هیثم و موسی‌بن کعب ولاهزبن‌قریظ

وخالدبن ابراهیم‌وطلحة‌بن‌زریق.

راوی گوید: وقتی آنها را پیش اسدبن خالد آوردند گفتشان: «ای‌فاسقان مگر خدای تعالی نگفته: عفاالله عماسلف و من عاد فینتقم‌الله منه والله‌عزیز ذوانتقام؟[۱]

یعنی: خدااز آنچه گذشته‌درگذشت وهر که باز، کندخدا ازاوانتقام‌گیرد که خدا نیرومند وانتقام‌گیر است.»

گویند: سلیمان‌بن کثیر گفت: «سخن کنم یا خاموش بمانم؟»

گفت: «سخن کن»

گفت: «ما چنانیم که شاعر گوید:

اگر بی آب گلو میگیرد
من‌چون آن‌گلو گرفته‌ام
که‌آب درگلویم میگیرد

می‌دانی حکایت ما چگونه است، به خدا عقربهارا به دست‌توشکارمی کنند، ای‌امیر! ماکسانی از قوم توایم و این مضریان به توچنین خبر داده‌اند به سبب آنکه ما از همه‌کسان درضدیت قتیبة‌بن مسلم سختتر بوده‌ایم، در واقع انتقام‌خویش رامی‌جویند.»

گوید: ابن شریك‌بن صامت باهلی سخن‌کرد وگفت: «این جمع را بارها گرفته‌اند.»

مالك‌بن هیثم‌گفت: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد سزاوار است که‌گفتهٔ این را با دیگران برابر نهی» آنگاه‌گفتند: «ای برادر باهلی‌گویی انتقام قتیبه را از ما می‌جویی، به خدا ما، در ضدیت وی از همه‌کسان سختتر بوده‌ایم.»

گوید: پس اسدآنها را به زندان فرستاد. پس از آن عبدالرحمان‌بن نعیم را

۱ـ سورهٔ مائده آیهٔ ۹۴

پیش خواند وبدوگفت: «رأی توچیست؟»

گفت: «رای من این است که بەوسیلۀ آنها برعشایرشان منت نهی.»

گفت: «آن دوتمیمی که باآنها هستند چطور؟»

گفت: «آزادشان می کنی»

گفت: «در این صورت پسر عبداللەبن یزید نباشم»

گفت: «باآن مرد ربیعی‌چه می کنی؟»

گفت: «به خداآزادش می کنم»

گوید: پس از آن موسی‌بن کعب را خواست وبگفت تا لگام خری به او زدند وبگفت تالگام را بکشند وچندان کشیدند تا دندانهایش بشکست پس ازآن گفت چهره‌اش را بشکنند، که بینیش را شکستند و ریشش را بکندند ویکی از دندانهایش برون افتاد.

گوید: پس ازآن لاهزبن قریظ را خواست. لاهزگفت: «به خدا سزاوار نیست که با ما چنین کنی ویمانیان را و ربیعیان را واگذاری.» که سیصد تازیانه به‌او زدو گفت:«بیاویزیدش»

حسن بن زید ازدی گفت: «او پناهی من است واز تهمتی که به او زده‌اند مبراست.»

گفت: «دیگران؟»

گفت: «آنها را نیز مبرا می‌دانم.»

گوید: پس اسدآزادشان کرد.

پس ازآن سال صدوهیجدهم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صدوهیجدهم بود

غزای معاویه وسلیمان، هردوان پسر هاشم‌بن عبدالملك، به سرزمین روم، از جمله حوادث سال بود.

وهم در این سال بکیربن ماهان، عماربن یزید را به سرپرستی شیعیان[1] بنی‌عباس به خراسان فرستاد که‌چنانکه‌گویند در مروجای‌گرفت و نام خویش را تغییر داد وخداش‌نام‌گرفت و به سوی محمدبن علی دعوت کرد که‌کسان به‌وی‌اقبال کردند وآنچه راآورده بود پذیرفتند وشنوا ومطیع وی شدند.

گوید: پس از آن عمار آنچه راکه بدانشان خوانده بود تغییر داد و دین خرمیه آشکار کرد وبدان خواند و[2]زنانشان را به همدیگر روا دانست وگفتشان که این به دستور محمدبن علی است.

گوید: خبر عمار به اسدبن عبدالله رسید وخبرگیران بر اوگماشت تا وی را به دست آورد. وقتی عمار را پیش وی‌آوردند برای غزای بلخ مهیا شده بود، وی را از کارش پرسید. عمار در سخن با وی‌درشتی کرد. اسد بگفت تا دستش را بریدند وزبانش را بکندند وچشمانش را میل کشیدند.

محمدبن علی، به‌نقل از مشایخ‌خویش،گوید: وقتی اسد درآغاز کارخویش به آمل رسید، خداش صاحب هاشمیه را پیش وی آوردند که بگفت تا قرعهٔ طبیب زبان وی را ببرید وچشمانش را میل کشید وگفت: «حمد خدای راکه انتقام‌ابوبکر وعمر را از تو گرفت.» پس ازآن وی را به یحیی بن نعیم شیبانی عامل‌آمل داد وچون از سمرقند بازگشت به‌یحیی نوشت که اورا بکشت‌ودر آمل بیاویخت.

۱ــ کلمه متن

گوید: حزور وابستهٔ مهاجربن‌داره‌ضبی رانیز پیش‌اسدآوردند که بر کنار نهر گردن اورا بزد..

گوید: اسد به هنگام بازگشت از سمرقند در بلخ فرودآمد وجدیع کرمانی را به قلعه‌ای فرستاد که بنهٔ‌حارث وبنه‌های یارانش آنجا بود. نام قلعه تبوشکان بود، جزوطخارستان بالا. بنی برزیان تغلبی خویشاوندان‌حارث آنجا بودند، کرمانی آنها را محاصره کرد و آنجا راگشود وجنگاورانشان را بکشت وهمه مردم قلعه را از عرب و وابسته وزن وفرزند اسیر کرد ودر بازار بلخ به حراج (من یزید) فروخت.

علی‌بن یعلی که در این حوادث حضور داشته‌گوید: چهارصدوپنجاه کس از یاران حارث‌براو اعتراض آوردندسرشان جریربن میمون قاضی بود، بشربن انیف حنظلی ازآن جمله بود ونیز داود اعسر خوارزمی.

گوید: حارث‌گفت: «اگر به ناچار از من جدا می‌شوید و امان می‌خواهید تا من اینجا هستم بخواهید که‌آسانتر می‌پذیرند که اگر پیش ازآن بروم امان نمیدهند.»

گفتند: «توبرو ومارا واگذار»

گوید: پس ازآن بشربن انیف ویکی دیگر را فرستادند وامان خواستند که اسد امانشان داد وجایزه داد اماآنها با مردم قلعه خیانت کردند وبه اسد خبردادند که جماعت نه‌آذوقه دارند، نه‌آب.

گوید: اسدکرمانی را روانه کرد باششهزار کس که ازآن‌جمله‌سالم‌بن منصور بجلی‌بودبا دوهزار کس، وازهربن‌جرموز نمیری با یارانش و سپاه بلخ که دوهزار-کس بودند وپانصدکس از مردم شام که سالارشان صالح‌بن قعقاع ازدی بود.

گوید: کرمانی منصوربن سالم را با یارانش فرستاد که از نهر ضرغام عبور کرد وشب راگذرانید وصبحگاه بماند تا روزبرآمد. آنگاه همه روز نزدیك به‌هفده فرسنگ راه پیمود وسواران خویش را خسته کرد، آنگاه به‌کشتم رسید، ازسرزمین

جیغویه به باغی که کشت آن بلند شده بود ومردم اردواسبان خویش را در آن رها کردند. از آنجا تا قلعه چهار فرسنگ راه بود، سپس از آنجا حرکت کرد وچون به دره رسید طلیعه‌داران بیامدند و آمدن قوم را بدوخبر دادند که سالارشان مهاجربن میمون بود. وقتی پیش کرمانی رسید سخت به محنتشان افکند که برفتند. کرمانی برفت تا بر کنار قلعه فرود آمد. نخستین بار با نزدیك پانصد کس در مسجدی که حارث آنرا بنیان کرده بود، فرود آمد. وچون صبح شد، سپاه سوی وی آمد و یاران ازهرومردم بلخ بدوپیوستند و چون فراهم آمدند با آنها سخن کرد وحمد خدا گفت وثنای او کرد سپس گفت: «ای مردم بلخ، مثلی برای سپاه نمی‌یابم به جز روسپی که هر که سوی وی آید پای خویش را به تصرف وی نهد، حارث با هزار کس از عجمان سوی شما آمد، شهر خویش را به تصرف وی دادید که اشرافتان را بکشت وامیرتان را برون راند. آنگاه باوی و یارانش سوی مرورفتید واز یاریش بازماندید آنگاه به هزیمت سوی شما بازآمد وباز شهر را به تصرف وی دادید، به خدایی که جان من به دست اوست اگر خبر یابم که یکی از شما دربارهٔ تیری مکتوبی به آنها نوشته دست وپایش را ببرم وبیاویزم. کسانی از مردم مرو که بامنند، خاصان منند و از خیانتشان بیم ندارم.»

آنگاه به طرف قلعه رفت و یك روز وشب مقابل آن بماند که نبردی نبود روز بعد منادی‌ای ندا داد که ما پیمان شما را رها کرده‌ایم. و با آنها نبرد کردند.

گوید: اما آن جماعت تشنه و گرسنه بودند و تقاضا کردند که به حکم تسلیم شوند وزنان وفرزندانشان را برایشان واگذارند. پس به حکم اسد تسلیم شدند وچند روز آنجا بماند.

گوید: پس از آن مهلب بن عبدالعزیز عتکی با نامهٔ اسد آمد که پانصد کس از آنها را سوی من فرست از آن جمله مهاجربن میمون و کسانی امثال وی،

از سران قوم. و چون آنها را سوی وی فرستاد همه را بکشت و به کرمانی نوشت کسانی را که پیش وی مانده‌اند سه بخش کند: بخشی را بیاویزد و بخشی وا دست‌و پا ببرد و بخشی را دست ببرد.

گوید: کرمانی چنان کرد و بنه‌هایشان را بیاورد و درحراج فروخت. آنها که کشتشان و بیاویختشان چهارصد کس بودند.

گوید: اسد به‌سال صدوهیجدهم شهر بلخ را جایگاه کرد ودیو آنها را به آنجا انتقال داد و آبگیرها ساخت. پس از آن به غزای طخارستان رفت واز پس آن به غزای سرزمین جیغویه رفت که فتح کرد و اسیر گرفت.

در این سال هشام، خالدبن‌عبدالملك را از مدینه برداشت ومحمدبن هشام را بر آنجاگماشت.

واقدی‌گوید: روزی که خالد از مدینه معزول شد، نامه‌ای به ابوبکربن‌حزم انصاری‌رسیددر باره‌امارت‌وی‌بر مدینه، که‌به‌مدت‌شش‌روز به منبر رفت و باکسان نماز کرد، پس از آن محمدبن هشام از مکه به عاملی مدینه‌آمد.

در همین سال علی‌بن عبدالله‌بن عباس درگذشت، کنیهٔ وی ابومحمد بود، وفاتش در حمیمه رخ داد، از سرزمین شام، درآنوقت‌هفتاد وهفت، یا هشت‌ساله بود.

گویند: تولد وی درآن شب بود که علی‌بن ابی‌طالب را ضربت زدند یعنی شب هفدهم رمضان سال چهلم، وپدرش نام وی را علی کرد وگفت: وی را به نام کسی نامیدم که به نزد من از همه مخلوق محبوبتر بود.» کنیه‌اش را نیز ابوالحسن کرد. وقتی پیش عبدالملك‌بن مروان رفت وی را حرمت‌کرد وبرتخت خویش نشانید واز کنیه‌اش پرسید که بگفت.

عبدالملك‌گفت: «در اردوی من این نام و کنیه با هم ازآن یکی نباشد» و از اوپرسید: آیا فرزندی‌آورده؟ درآنوقت محمد راآورده بود که به عبدالملك بگفت

واو کنیه‌اش را ابومحمد کرد.

در این سال محمدبن هشام که امیر مکه ومدینه وطایف بود سالار حج شد.

به قولی در این سال عامل مدینه خالدبن عبدالملك بود ومحمدبن هشام در این سال مکه وطایف را داشت.

گفتهٔ اول از واقدی‌است.

عامل عراق خالدبن عبدالله بود که همهٔ مشرق را داشت.

عامل خالد برخراسان برادرش اسدبن عبدالله بود.

عامل بصره و حادثات وقضا وپیشوایی نماز آن بلال‌بن‌ابی برده بود، از جانب خالد.

عامل ارمینیه وآذربیجان مروان‌بن محمد بن مروان‌بود.

آنگاه سال صدونوزدهم درآمد.

برخی از کتابهای
انتشارات اساطیر

◻ **نهج‌البلاغه**/ سخنان امیرالمؤمنین علی(ع) دکتر محمد جواد **شریعت**/ چاپ اول ۱۳۷۴/

◻ **شرح مخزن‌الاسرار نظامی گنجوی**/ دکتر مهدی ماحوزی/ چاپ اول ۱۳۷۴

◻ **تاریخ کامل (جلددوم)**/ عزالدین ابن‌اثیر/ دکتر سیدمحمدحسین روحانی/ چاپ دوم ۱۳۷۴/

◻ **گزارش‌نویسی و آیین نگارش**/ دکتر مهدی ماحوزی/ چاپ پنجم ۱۳۷۴

◻ **مبادی‌العربیه جلددوم**/ رشیدالشرتونی/ چاپ چهارم ۱۳۷۴

◻ **تاریخ‌طبری‌جلدهفتم**/ محمدبن‌جریرطبری/ ابوالقاسم‌پاینده/ چاپ‌چهارم ۱۳۷۴

◻ **مبادی‌العربیه جلد چهارم**/ رشیدالشرتونی/ چاپ سوم ۱۳۷۴

◻ **تاریخ کامل (جلد هفتم)**/ عزالدین ابن اثیر/دکترسیدمحمدحسین روحانی/ چاپ اول /۱۳۷۴

◻ **روزنامهٔ خاطرات عین‌السلطنه (روزگار پادشاهی ناصرالدین شاه)**/قهرمان میرزا سالور/ ایرج افشار و مسعود سالور چاپ اول ۱۳۷۴

◻ **تاریخ کامل (جلد اول)**/ عزالدین ابن اثیر/ دکتر سیدمحمدحسین روحانی/ چاپ دوم ۱۳۷۴

◻ **شعروشرع** /نقدفلسفی شعرازنظرعطار/ دکترنصرالله‌پورجوادی/ چاپ‌اول ۱۳۷۴

◻ **تعبیرات‌عرفانی‌اززبان عطارنیشابوری**/ عبدالکریم جریزه‌دار/ چاپ اول ۱۳۷۴

◻ **اندیشه‌های عرفانی پیرهرات**/ علی‌اصغر بشیر/ چاپ اول ۱۳۷۴

◻ **دیوان حافظ**/ متن حروفی چاپ معروف حافظ علامه محمد قزوینی و دکتر قاسم غنی با تعلیقات و توضیحات علامه و کشف‌الابیات/ عبدالکریم جریزه‌دار/ چاپ پنجم ۱۳۷۴

◻ **گزیده منطق‌الطیر**/ شرح و توضیح دکتر رضا اشرف‌زاده/ چاپ دوم ۱۳۷۴

◻ **برگزیده اشعار رودکی و منوچهری**/ دکتر اسماعیل حاکمی/ چاپ چهارم ۱۳۷۴

◻ **برگزیده نظم و نثر فارسی** [فارسی و نگارش ۱ و ۲]/ دکتر مهدی ماحوزی/ چاپ هشتم ۱۳۷۴

◻ **روزنامهٔ سفر خراسان به همراهی ناصرالدین شاه**/ میرزا قهرمان امین لشکر/ ایرج افشار - محمد رسول دریاگشت/ چاپ اول ۱۳۷۴

◻ **اخلاق‌الاشراف**/ عبیدزاکانی/ دکتر علی‌اصغر حلبی/ چاپ اول ۱۳۷۴

◻ **تجلّی رمز و روایت در شعر عطّار نیشابوری**/ دکتررضا اشرف‌زاده/ چاپ‌اول ۱۳۷۴

▣ **ایران قدیم (تاریخ مختصر ایران از آغاز تا انقراض ساسانیان)** / حسن پیرنیا (مشیرالدوله)/ چاپ اول اساطیر ۱۳۷۴

▣ **تاریخ اسماعیلیه (هدایةالمؤمنین الطالبین)**/ محمدبن زین‌العابدین خراسانی/ السکاندر سیمیونوف/ چاپ دوم /۱۳۷۴

▣ **رفتار من با کودک من**/ دکتر جواد فیض/ چاپ سوم ۱۳۷۴

▣ **ترجمه و راهنمای مبادی العربیه جلد چهارم**/ رشید الشرتونی/ دکتر محمد جواد شریعت/ چاپ دوم ۱۳۷۴

▣ **زمینه‌چینیهای انگلیس برای کودتای ۱۲۹۹**/ امیل لوسوئور/ دکتر ولی‌الله شادان / چاپ اول ۱۳۷۴

▣ **سالم برای زیستن**/ هاروی‌و مریلین‌دیاموند/ دکتربهروزتابش/ چاپ‌اول ۱۳۷۴

▣ **دمیان/ هرمان هسه**/ عبدالحسین شریفیان/ چاپ اول ۱۳۷۴

▣ **تاریخ تحلیلی اسلام**/ دکتر سیدمحمود طباطبائی اردکانی/ چاپ سوم ۱۳۷۴

▣ **آدولف‌هیتلر(۲ جلد)**/ جان‌تولند/ عبدالحسین‌شریفیان / چاپ‌اول ۱۳۷۴

▣ **ادبیات معاصر ایران**/ دکتر اسماعیل حاکمی/ چاپ دوم ۱۳۷۴

▣ **عین‌القضاة و استادان او**/ دکتر نصرالله‌پورجوادی/ چاپ اول ۱۳۷۴

▣ **پندنامه**/ شیخ فریدالدین عطار نیشابوری/ سیل‌وستر دوساسی/ ع. روحبخشان/ چاپ اول ۱۳۷۴

▣ **سایهٔ گریزان**/ گراهام گرین/ پرویز داریوش/ چاپ دوم ۱۳۷۴

▣ **چنین گفت بودا**/ براساس متون بودایی/ دکتر هاشم رجب زاده/ چاپ‌دوم ۱۳۷۴

▣ **تأثیرقرآن و حدیث بر ادبیات فارسی**/ دکتر علی‌اصغر حلبی/ چاپ سوم ۱۳۷۴

▣ **حلاج‌شهیدتصوف‌اسلامی**/ طه‌عبدالباقی‌سرور/ حسین‌درایه/ چاپ‌اول ۱۳۷۴

▣ **مبادی‌العربیه جلد اول**/ رشید الشرتونی/ چاپ دوم ۱۳۷۴

▣ **مبادی‌العربیه جلد سوم**/ رشید الشرتونی/ چاپ دوم ۱۳۷۴

▣ **ترجمه و راهنمای مبادی‌العربیه جلد دوم**/ رشید الشرتونی/ دکتر محمدجواد شریعت/ چاپ دوم ۱۳۷۴

▣ **تفسیر کبیر مفاتیح الغیب جلد دوم**/ امام فخررازی/ دکتر علی‌اصغرحلبی / چاپ اول ۱۳۷۳

▣ **تاریخ علم‌کلام در ایران و جهان اسلام**/ دکتر علی‌اصغر حلبی/ چاپ اول ۱۳۷۳

▣ **شرح باب‌الحادی عشر از علامه حِلّی** / نوشته فاضل مقداد/ ترجمه و تصحیح و توضیح دکتر علی‌اصغر حلبی/ چاپ اول ۱۳۷۳

▣ **گزیده تفسیر کشف‌الاسرار ابوالفضل رشیدالدین میبدی**/ باهتمام دکتر محمدجواد شریعت/ چاپ اول ۱۳۷۳

▣ **خلاصهٔ مثنوی معنوی** / استاد بدیع‌الزمان فروزانفر/ چاپ اول ۱۳۷۳

▣ **گزیدهٔ‌متون تفسیری‌فارسی** / دکترسیدمحمودطباطبائی (اردکانی)/ چاپ‌چهارم۱۳۷۳

▣ **اساطیر هند**/ ورونیکاایونس / باجلان فرخی / چاپ اول ۱۳۷۳

▣ **اساطیر چین**/ آنتونی کریستی / باجلان فرخی/ چاپ اول ۱۳۷۳

▣ **اساطیر ژاپن**/ ژولیت پیگوت / باجلان فرخی/ چاپ اول ۱۳۷۳

▣ **رنج و سرمستی (۴ جلد)** / ایرونیک‌استون / باجلان فرخی / چاپ اول ۱۳۷۳

▣ **گزیده‌هفده‌قصیدهٔ ناصرخسروقُبادیانی**/ دکترعلی‌اصغرحلبی / چاپ اول ۱۳۷۳

▣ **تاریخ کامل (جلد ششم)** / عزالدین ابن‌اثیر/ دکتر سیدمحمدحسین روحانی / چاپ اول ۱۳۷۳

▣ **رباعیات خیام**/دارای سه بخش خیام شناخت، رباعیات و شرح مختصر رباعیات/محمدعلی فروغی و دکتر قاسم غنی/عبدالکریم جربزه‌دار/ چاپ دوم ۱۳۷۳

▣ **جغرافیای تاریخی بروجرد**/ع. روح‌بخشان/ چاپ اول ۱۳۷۳

▣ **توم سایر**/ مارک تواین / پرویز داریوش/ چاپ اول ۱۳۷۳

▣ **حکایت شیخ صنعان**/ فریدالدین عطار نیشابوری/ شرح و توضیح دکتر رضا اشرف‌زاده / چاپ اول /۱۳۷۳

▣ **سلامان و ابسال**/ نورالدین عبدالرحمان جامی / شرح و توضیح استاد محمد روشن / چاپ اول ۱۳۷۳

▣ **لوایح** /نورالدین عبدالرحمان جامی/ تصحیح و توضیح یان‌ریشار/ چاپ‌اول / ۱۳۷۳

▣ **آشنایی با علوم قرانی** / دکتر علی اصغر حلبی/ چاپ سوم ۱۳۷۳

▣ **سیذارتا**/هرمان هسه/ پرویز داریوش/ چاپ چهارم /۱۳۷۳

▣ **واژه‌یاب (۳ جلد)** / فرهنگ لغات بیگانه در زبان فارسی و برابرهای پارسی آن / ابوالقاسم پرتو / چاپ اول ۱۳۷۳

▣ **بانو با سگ‌ملوس**/آنتوان چخوف/عبدالحسین نوشین/چاپ دوم اساطیر ۱۳۷۰

- **رودین** /ایوان تورگنف/آلک قازاریان/چاپ اول اساطیر ۱۳۶۳
- **دیوان دقیقی طوسی** / بانضمام فرهنگ بسامدی / دکتر محمد جواد شریعت / چاپ دوم/۱۳۷۳
- **شرح‌التعرف لمذهب التصوف (ربع سوم)** / مستملی بخاری/ استاد محمد روشن/ چاپ دوم ۱۳۷۳
- **اندیشه‌های فلسفی ایرانی** / ابوالقاسم پرتو/ چاپ اول ۱۳۷۳
- **سخنی چند دربارهٔ شاهنامه** / عبدالحسین نوشین/ چاپ دوم ۱۳۷۳
- **افسانه‌های ازوپ** / دکتر علی‌اصغر حلبی / چاپ اول ۱۳۷۳
- **وضوی خون** / میشل فرید غریب / بهمن رازانی / چاپ اول ۱۳۷۳
- **سلطان کمپبل** /هاموند اینس/ایرج خلیلی وارسته/چاپ اول ۱۳۷۰
- **سیمای‌مرد هنرآفرین‌در جوانی** /جیمزجویس/پرویز داریوش/چاپ اول ۱۳۷۰
- **تیرانداز**/الکساندر پوشکین/ضیاءالله فروشانی/چاپ اول اساطیر ۱۳۷۰
- **ماه و شش پشیز**/سامرست موام/پرویز داریوش/چاپ اول اساطیر ۱۳۷۰
- **ماجرای لولاگرگ**/هواردفاست/عبدالحسین شریفیان/چاپ اول ۱۳۷۱
- **مایده‌های زمینی**/آندره ژید/جلال آل احمد و پرویز داریوش/چاپ سوم ۱۳۷۱
- **آیین دوست‌یابی**/دیل کارنگی/استاد رشید یاسمی/چاپ دوم اساطیر ۱۳۷۱
- **ولپن** / بن جانسن / عبدالحسین نوشین/چاپ اول اساطیر ۱۳۷۲
- **وزارت ترس** / گراهام گرین/پرویز داریوش/چاپ اول اساطیر ۱۳۷۱
- **دوبلینی‌ها**/ جیمزجویس/پرویز داریوش/چاپ اول اساطیر ۱۳۷۱
- **جف سیاهه**/تئودوردرایزر/پرویز داریوش/چاپ اول اساطیر ۱۳۷۱
- **تاریخ طبری**/ (۱۷ جلد)/ محمد بن جریر طبری /ابوالقاسم پاینده

- **تفسیرکبیر مفاتیح‌الغیب(جلداول)/امام‌فخررازی/دکترعلی‌اصغرحلبی/گالینگور/چاپ‌اول ۱۳۷۲**
- **شرح التعرف لمذهب‌التصوف**/(۵ جلد گالینگور) کهن‌ترین و جامع‌ترین متن عرفانی در زبان فارسی / اسماعیل‌مستملی بخارائی/استاد محمد روشن/ چاپ‌اول ۱۳۶۲-۱۳۶۷
- **داستانهائی از یک جیب و از جیب دیگر** /کارل چاپک / دکتر ایرج نوبخت/ چاپ اول اساطیر ۱۳۷۲

▣ **ماه پنهان است**/جان اشتاین بک/پرویز داریوش/چاپ دوم اساطیر ۱۳۷۲
▣ **موشها و آدمها**/ جان اشتاین بک/پرویز داریوش /چاپ دوم اساطیر ۱۳۶۸
▣ **هنر تئاتر**/ عبدالحسین نوشین / چاپ اول اساطیر ۱۳۷۱
▣ **زاده آزادی** / هوارد فاست/رضا مقدم / چاپ اول ۱۳۷۱
▣ **طوطیان**/ شرح داستان طوطی و بازرگان مثنوی/ادوارد ژوزف/گالینگور/ چاپ دوم ۱۳۶۸

▣ **تبصرة العوام فی معرفة مقالات الانام**/کتابی فارسی در ملل و نحل از قبل از استیلای مغول/سیدمرتضی حسینی رازی /استادعباس اقبال آشتیانی /گالینگور/چاپ دوم ۱۳۶۴
▣ **احوال و آثار خواجه نصیرالدین طوسی**/ استاد سیدمحمد تقی مدرس رضوی / گالینگور / چاپ اول اساطیر ۱۳۷۰
▣ **هفت‌بندنای (جلد اول)**/در شرح ۴ داستان مثنوی/ادوارد ژوزف/گالینگور/ چاپ اول ۱۳۷۱
▣ **هفت‌بندنای** (جلد دوم) / در شرح ۵ داستان مثنوی / ادوارد ژوزف / گالینگور / چاپ اول ۱۳۷۲
▣ **دستور زبان فارسی**/دکتر محمدجواد شریعت/چاپ ششم ۱۳۷۲
▣ **آیین نگارش**/دکتر محمدجواد شریعت/چاپ ششم ۱۳۷۱
▣ **روش تحقیق و مأخذ شناسی**/دکتر احمد رنجبر/چاپ سوم ۱۳۷۲
▣ **سیاست‌نامه** /خواجه نظام‌الملک/استادعباس اقبال آشتیانی /چاپ دوم اساطیر ۱۳۷۲
▣ **آموزش عالی در جهان**/دبیرخانهٔ یونسکو/دکتر نصرت صفی‌نیا، دکتر الماداودیان/ چاپ اول ۱۳۷۰
▣ **متن و ترجمهٔ کتاب تعرف**/کلابادی/دکتر محمدجواد شریعت/چاپ اول ۱۳۷۱
▣ **انسان در اسلام و مکاتب غربی**/دکتر علی‌اصغر حلبی/چاپ اول ۱۳۷۱
▣ **تدوین مبانی آموزش برنامه‌ای**/دکتر محمدحسین امیر تیموری/چاپ اول ۱۳۷۰
▣ **فن رهبری کنفرانس و ادارهٔ جلسات**/دکتر مهدی ماحوزی/چاپ اول ۱۳۷۱
▣ **ترجمان البلاغه**/محمدبن عمررادویانی/پروفسوراحمد آتش/گالینگور/چاپ اول اساطیر ۱۳۶۲
▣ **مهاجران**/هواردفاست/باجلان فرخی/چاپ اول ۱۳۷۱
▣ **سفرنامه فرخ‌خان امین‌الدوله**/ حسین‌بن‌عبدالله سرابی/ به کوشش کریم اصفهانیان و قدرت‌الله روشنی / چاپ دوم ۱۳۷۳
▣ **سفرنامه رضاقلی‌میرزا نایب الایاله**/ به کوشش اصغر فرمانفرمائی قاجار / چاپ دوم ۱۳۷۳ /

◘ دیوان سید حسن غزنوی / استاد سید محمد تقی مدرس رضوی / چاپ اول اساطیر ۱۳۶۲

◘ ترجمه و راهنمای مبادی العربیه جلد اول / رشیدالشرتونی / دکتر محمدجواد شریعت / چاپ اول ۱۳۷۲

◘ ترجمه و راهنمای مبادی العربیه جلد سوم / رشیدالشرتونی / دکتر محمدجواد شریعت / چاپ اول ۱۳۷۲

◘ تاریخ طبری جلد پنجم / محمدبن جریر طبری / ابوالقاسم پاینده / چاپ چهارم ۱۳۷۳

◘ تاریخ طبری جلد ششم / محمدبن جریر طبری / ابوالقاسم پاینده / چاپ چهارم ۱۳۷۳

◘ تاریخ طبری جلد سیزدهم / محمدبن جریر طبری / ابوالقاسم پاینده / چاپ پنجم ۱۳۷۳

◘ تاریخ طبری جلد چهاردهم / محمدبن جریر طبری / ابوالقاسم پاینده / چاپ پنجم ۱۳۷۳

◘ تاریخ طبری جلد پانزدهم / محمدبن جریر طبری / ابوالقاسم پاینده / چاپ پنجم ۱۳۷۳

◘ دنبالهٔ تاریخ طبری / عریب بن سعد قرطبی / ابوالقاسم پاینده / چاپ پنجم ۱۳۷۳

◘ کلک خیال انگیز ۴ جلد / دکتر پرویز اهور / چاپ اول ۱۳۷۳

◘ تاریخ فلسفه در ایران و جهان اسلامی / دکتر علی اصغر حلبی / چاپ اول ۱۳۷۳

◘ روانشناسی اجتماعی / لئونارد برکوویتز / دکتر محمدحسن فرجاد و عباس محمدی اصل / چاپ اول ۱۳۷۲

◘ آنها که دوست دارند (۴ جلد) / ایروینگ استون / فریدون گیلانی / چاپ چهارم ۱۳۷۲

◘ معنی عشق نزد مولانا / دکتر روان فرهادی / چاپ اول ۱۳۷۲

◘ فضیلت خودپرستی / این راند / پرویز داریوش / چاپ اول ۱۳۷۲

◘ گنج علی خان / دکتر محمد ابراهیم باستانی پاریزی / چاپ دوم ۱۳۶۸

◘ از چیزهای دیگر / دکتر عبدالحسین زرین کوب / چاپ سوم ۱۳۷۲

◘ یادداشتها و اندیشه‌ها / دکتر عبدالحسین زرین‌کوب / چاپ سوم ۱۳۷۲

◘ تاریخ تمدن اسلامی / دکتر علی اصغر حلبی / چاپ اول ۱۳۷۲

◘ چهل سال تاریخ ایران / (۳ جلد) المآثر الاثار / محمدحسن خان اعتمادالسلطنه / ایرج افشار، حسین محبوبی اردکانی / چاپ اول ۱۳۶۸

◘ چنگیزخان / ولادیمیر تسف / دکتر شیرین بیانی / چاپ دوم ۱۳۶۸